

دیوان  
امیر میمنہ سردار کوہی

پیش  
امیر میمنہ سردار کوہی (مصنف)



دیوان  
امیر فیروز کوچه  
۲

برگوش  
امیر بانوی امیر فیروز کوچه



۳۲۰۰/۳ م  
۱۸/۱۲



دیوان  
امیر فیروز کوہی

بہ کوشش

امیر بانوی امیر فیروز کوہی (مُصفا)



---

دیوان امیری فیروزکوهی

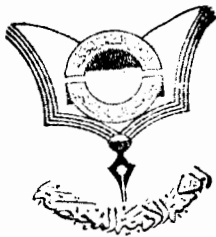
بکوشش امیربانوی امیری فیروزکوهی (مصفا)

چاپ: چاپخانه مهارت

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

خوشنویسی مقدمه: امیراسماعیل مصفا

چاپ دوم (چاپ اول انتشارات سخن) زمستان ۱۳۶۹



## فهرست قصیده‌ها

عنوان قصیده	شماره صفحه	مصراع اول مطلع
	۸۵۳	چونانکه هستی از عدم آمد به ماسوی
در استرحام از حضرت صاحب الزمان (عج)	۸۵۴	یا رب کجا توان دید آن غائب از نظر را
در رثای عالی تورک گلدی	۸۵۶	مرا زین گرد گردان چرخ دروا
جواب به محمود منشی کاشانی	۸۶۲	به مدح نغز کسی را گرفتخار سزاست
محنت	۸۶۶	محنت از هر درد در آمدفته از هر گوشه خاست
طور سخن (به مناسبت بنای آرامگاه صائب)	۸۷۷	آن رشک جنان را که لقب نصف جهانست
آرزو	۸۸۳	درد من از شمار فزونست
سفر کرده جواب به قصیده مؤید ثابتی	۸۸۶	آن سفر کرده که دیر است دلم در بر اوست
در رثای حاج شیخ محمد کاظم مهدوی دامغانی	۸۹۰	ای دریغ آن شیخ علم و پیر تقوی درگذشت
حباب	۸۹۲	حبابی چه دارد جز این سرگذشت
شکایت و تخلص به ذکر امام زمان (عج)	۸۹۴	کار ملک از نابسامانی ز میزان درگذشت
مرثیه سید محمد کاظم عصار	۸۹۶	رو در گذر ز علم که عصار درگذشت
مرثیه فرج الله آق اولی	۸۹۹	آق اولی آن یگانه ادوار درگذشت
یاد حبیب (مرثیه برای حبیب یغمایی)	۹۰۲	افسوس که آن پیر سخن از بر ما رفت
مرثیه برای مهد السلطنه امیری	۹۰۵	عاقبت زین جهان بحتت رفت

- نامهٔ فرخت از راه رسید ای فرخ ۹۰۶ جواب به فرخ خراسانی
- ای مسلمانان شما را فتح و نصرت یار باد ۹۰۸ برای جنگ رمضان ۱۹۳۷ میان مصر و اسرائیل
- ای وطن ای مفخر من لطف حقّت یار باد ۹۱۲ در غلبه ایران بر عراق در جنگ مشهور به فتح الفتوح ۱۳۶۱
- پیک آمد و از سوی حمیدی خبر آورد ۹۱۶ در جواب دکتر مهدی حمیدی
- یا رب چه شد که خانهٔ طاعت خراب شد ۹۲۰ یأس
- بینید که راز فلک از پرده برآمد ۹۲۴ پرواز بشر (در فرود سفینهٔ امریکایی به ماه)
- دیدی آن کلک گهرزارا که از رفتار ماند ۹۲۹ مرثیه میرزا اسماعیل آشتیانی (شعله)
- آن همای آسمان جولان نماند ۹۳۱ در رثای جلال الدین همایی
- رفتند راستان و یکی را بقا نماند ۹۳۱ در رثای وثوق الدوله
- یا للعجب که خلق عجب دیوسیرتند ۹۳۱ خَلق
- در حیرتم که از چه تبار و طبیعتند ۹۴۱ مردم
- مشتی خسیس رتبه که جز ادّعا نیند ۹۴۴ رهنما
- آن ماه سفر کرده به من باز رسانید ۹۴۸ مرثیه برای شروین شیانی
- آنک آواز نبی از در بطحا شنوید ۹۴۹ بانگ تکبیر (در مبعث مقدس نبی اکرم (ص))
- آنجاغزالی بی بین خورشید در حبالش ۹۵۸ نشید شادی
- پنجاه سال عمر من از امتحان خویش ۹۶۴ فریاد
- آن سُخره بی که عمر گرانمایه خوانیش ۹۶۶ اینست عمر
- رفت بر من روز و شب تا شصت سال ۹۶۹ شصت سالگی
- آنقدر یافتم در این دامگه مجال ۹۷۱ ابتهاج
- همرهان رفتند و من از کاروان وامانده ام ۹۷۵ مرثیه محمدعلی بامداد
- باز جانی دگر از عالم جان یافته ام ۹۷۶ مراد دل (شکرانه شفا به کرامت امام رضا (ع))

هدیه به آستان علی بن موسی الرضا(ع)	۹۸۰	می‌روم تا در سلطان خراسان یابم
نقد جان رایگان فرستادم	۹۸۶	
در رثای میرزا احمدخان اشتری	۹۸۸	اشکم بدامان می‌دود تا خود چه آمد بر سرم
روستایی	۹۹۰	بهره‌ای از زندگی نبود چو خلق دیگرم
قله همت	۹۹۳	تا چند در آتشی مکان سازم
سوز تب	۹۹۶	من که زندانی دوزندانم
بارالها	۹۹۹	دل بدریا سربه صحرا می‌زنم
در مرگ رهی معیری	۱۰۰۱	چنان گریم از درد و بسیار گریم
		این چه حال است الامان ای اهل ایمان
ای مسلمانان	۱۰۰۳	الامان
قمر من (خطاب به همسرم)	۱۰۱۱	ای همسر من ای زن علوی گهر من
حب حال	۱۰۱۵	از سنگ حادثات شکست استخوان من
وطن من	۱۰۱۷	آمد بسر بخواری غربت زمان من
مدح خراسان و مشهد رضوی	۱۰۱۹	«که پرسد زین غریب خوار محزون»
		همان گون است آن گلزار بی خار
		همان سون است آن گل‌های مدهون
اضطرار	۱۰۲۴	نیست این وحشت سرا جای سکون
همنشین (شوخی با دوست)	۱۰۲۵	پیرانه سر از آتش سنین
خوان یغما (برای دهمین سال انتشار مجله یغما)	۱۰۳۰	به خوان یغما بنشین و خوان نعمتا بین
در تجدید بنای آرامگاه شیخ اجل سعدی	۱۰۳۲	حبذا مام سخن شیراز و فرزندان او
انسان	۱۰۳۸	آه ازین انسان و دعوی‌های او
عبرت	۱۰۴۲	آه ازین دنیا و بازیهای محنت‌زای او
در آرزوی ظهور حضرت ولیعصر(عج)	۱۰۴۷	ای غایب از نظر که نظر هاست سوی تو
توصیف نقاشی استاد آشتیانی	۱۰۴۸	بنگر آن کلکی کز او جانها مصور آمده
به مناسبت هزاره شیخ طوسی	۱۰۵۴	آن نور پاک بین که زهر در درآمده



دی‌دی آن شب را که شد در طرفه العینی یله	۱۰۵۸	زلزله سال ۱۳۴۱ بوئین زهرا
برزخی از عالم موت و حیات ماست پیری	۱۰۶۱	در جواب قطعه گلشن آزادی خراسانی
کاش خاری از گلستان دگر جا بودمی	۱۰۶۳	کاش
تا ز تب آسودمی کاش آهنین تن بودمی	۱۰۶۵	تب
چه بودی که من دل‌قکی بودمی	۱۰۶۸	آرزو
نیستم زین خلق نا مردم و گر خود بودمی	۱۰۶۹	مردم
مرا رسید کتابی به نظم مقترنی	۱۰۷۱	پاسخ قطعه علینقی هشیار کردستانی
یارب این ملک کهن چون از فضایل شد تهی	۱۰۷۳	تهی
محبوب من ای حبیب یغمایی	۱۰۷۴	جد و هزلی با حبیب یغمایی
احوال جهان بهم برآمد	۱۰۷۸	ترکیب بند. توسل به ولیعصر (عج)
جانها فدای آنکه بجان شد فدای غیر	۱۰۸۲	ترکیب بند. مرثیه سالار شهیدان (ع)
دیدی آخر آن چراغ انجمن خاموش شد	۱۰۹۰	ترکیب بند. مرثیه رهی معیری

## فهرست قطعه‌ها

شماره	بیت مطلع	نام قطعه
۱۰۹۹	آن اسیران را که ابطال هدی هنگام فتح عرضه کردند از هوازن بررسول مصطفی	شفاعت شیما
۱۱۰۱	دوشیننه آمد از درم آن ماه پوشیده به خیزاد کنش بالا	یلدا
۱۱۰۲	ای حضرت بقا که دعای بقای تو فرض است دوستان ترا خاصه مرمر	در طلب قند
۱۱۰۳	عمری ز بیم درد و غم رنج و هول مرگ دست و دلم نرفت بکاری ز کارها	روزگار
۱۱۰۵	مرا از ذوق صهبا زادمستی که مستی زاست ذوق و یاد صهبا	در پاسخ مدیحه - ای از...
۱۱۰۶	بزرگ دانش و صدر ادب محمد راد چوهشت از سردعوت بصدر جنت پا	ماده تاریخ فوت دانش بزرگ نیا

۱۱۰۷	ای مهدوی ای کز اثر نور الهی است پاکیزگی خوی ترازوی تو پیدا	خطاب به دکتر احمد مهدوی
۱۱۱۸	ببین عجایب دنیا بچشم و باور کن هر آنچه را که ازین پیش خوانده ای به کتاب	عبرت
۱۱۱۴	دیشب آمد بخواب من ابلیس چُست و چالاک و خیرم و شاداد	ابلیس
۱۱۱۶	آمد بروشنایی چشم من از حبیب * خطی به بخت من ز نوی یافته نصیب	در جواب نامه نوبخت
۱۱۱۸	آدمی را حب و بغض چیزی از هر جنس و نوعی جای گیرد در دل اول یا به خصلت یا به عادت	حب و بغض
۱۱۱۹	صهبای صاف و بیغش ما را چه شد که چرخ در دور عمر دُردی در دیش به جام ریخت	تسلیت به صهبا
۱۱۱۲۰	گر بکاری قصه داری از سخن غافل مباش کان ترا در هر مهم از نیک یا بد یا وراست	سخن
۱۱۲۳	کسی که نان وی از خوان غیر نیست امیر اگر فقیر تُنک مایه ایست سلطان است	استغنا

\* این قصیده به اشتباه داخل در قطعات آمده است.

۱۱۲۶	این همه اقوال گوناگون ز آراء بشر گر زمانی جمله با رؤیت برآید نادرست	برهان
۱۱۲۶	آنچنان هنگام پیری رفته ام از یاد خویش کز جهان تنها همین یک لحظه ام در خاطرست	حال پیر
۱۱۲۷	از حکیمی نامور این تجریت دارم که گفت آدمی از هر چه کاینرا دیده یا بشنیده است	تجربه
۱۱۲۷	امیر یا دل خود گنرم باش و تنها باش که آشنایی با خویش به زیگانه است	تنهایی
۱۱۲۸	محک نیک و بد طبع آدمی همه وقت عیار نعمت دنیا و دولت دنیا است	محک
۱۱۲۹	زهیچ عامل عالم فریب علم مخور که نفس عالم و معلومش از دوسنخ جداست	فریب علم
۱۱۳۰	در خصلت فرزند بخود غره چه باشی کور ابادب شیوه چنین است و چنانست	فرزند
۱۱۳۱	قانون خلق چون نه الهی نه سرمدی است هر کار در کشاکش هر نابکار ازوست	قانون بشری
۱۱۳۲	آنها که زندگی بمرادست و بخت رام وز آرزو همه چیزی بکام اوست	قوت وضعف

۱۱۳۶	بایست زاد آب سرشت و هوای روح تا زاید آنکه آب و هوایش به انتماست	دروصف مشهد
۱۱۳۸	بزرگوارا ای کت بزرگی از در طبع به جدّ درآمده نی جدّ که ارث جدّونیاست	به مناسبت انتشار از دانش
۱۱۴۰	تاج الملوک ای ملکی خوی کز جمال دری که زیب تاج شهانست باج تست	مطایبه با همسر
۱۱۴۱	یک جلوه بیش نیست جمال وجود را باقی هر آنچه هست از آن جلوه آیتی است	چیستیم
۱۱۴۳	دیدی امیر عاقبت آن کوه فضل و علم از تندباد مرگ چو کاهی ز جای خاست	رثای سید اسدالله بهمانی
۱۱۴۵	بهیچ حالی از احوال خویش تکیه مکن که آدمی را احوال هم چو افعال است	تغیّر
۱۱۴۶	ای جهان جان و ای جان جهان جای کجاست عالمی از تست در مأوای تو مأوایت کجاست؟	ای جان جهان
۱۱۴۸	طبع انسان با بدی جفت است و باز شتی قرین وین سخن ورد زبان هر گروهی بارهاست	طبع انسان
۱۱۴۹	ابای نفس چو عنقا و کیمیاست امیر بهیچ طبع مجویش که سخت کمیابست	ابای نفس

۱۱۵۰	آن کوه را ببین که چوکاهی ز جای جست و آن گرد را نگر که چو گردی ز پا نشست!	درمرگ تختی
۱۱۵۲	ای گوهر نفیس محبت که دست عشق بر گردن زمانه به رخسند گیت بست	به خانم اسکویی
۱۱۵۳	در طبع آدمی اگر از نیکی آیتی است آن آیتی ز سادگی خلق و خوی اوست	طبع آدمی
۱۱۵۵	بیچاره آنکه نیک و بد وقت و حال او موقوف وقت و نیک و بد حال دیگری است	بیچاره
۱۱۵۶	بسکه درک و فهم عادی هم ازین جارخت بست صد نفر را فهم یک حرف بدیهی نیز نیست	فهم
۱۱۵۷	بیچاره آدمی که چو آمد درین جهان یک دم به طیب خاطر خود در جهان نیز نیست	ریا
۱۱۵۸	ز گونه گونه مشقت که زنده بودن راست یکی به سختی تدبیر زندگانی نیست	تدبیر زندگی
۱۱۵۸	امیر سربها در طریق عمر متاز میانه رو که بهر گام دام جادّه ییست	مرگ نانام
۱۱۵۹	خواجه را زان سبب به مکننت خویش هیچ گه رخصت دخالت نیست	امانت

۱۱۶۰	به هیچ موقف ذل ایستادن از در عجز مرا چو موقف خواهش به وقت حاجت نیست	خواهش
۱۱۶۱	حکیم گفت که در نیمه راه اول عمر توان بهره ات از عمر هست و فرصت نیست	بهره از عمر
۱۱۶۲	آدمی را در شناسایی ز خلق و خوی غیر هیچ میزانی بغیر از خلق و خوی خویش نیست	قیاس بنفس
۱۱۶۲	عشق آئینه تجلی ماست گر چه در آدمی است مایه زیست	عشق
۱۱۶۳	امیر نکبت عمر دراز چندانست که هیچ حرف و عدد درخور شمارش نیست	عمر دراز
۱۱۶۵	ای ورزی شیرین سخن ای شاعر ساحر بی شعر تو و سحر تو ذوق سخنم نیست	سخن عشق
۱۱۶۷	زین همه بیهوده و عبث که جهان راست هیچ عبث تر ز کار آدمیان نیست	خلقت ما
۱۱۶۹	هر حکیمی آن چنان میرد که میرد هر سفیه در نظام کون حکم عالم و جاهل یکی است	برابری
۱۱۶۹	آنجا که عدل و قانون فرمان گزار نیست یا ظلم و زور یا بدیا پشته چوب و پشت	زور

۱۱۷۰	پیری مرا به خصلت خود کرد تربیت و آنگاه بر من از دل من پاسبان گماشت	طبع پیری
۱۱۷۱	امیر دیدی از احداث روزگار بچشم که اضطرار به خواهش ز سفله ات واداشت!	اضطرار خواهش
۱۱۷۲	آنرا که نیک نفس شمردیم و بی زیان یا گول بودیادل و دست قوی نداشت	قدرت و فضیلت
۱۱۷۳	کسی گذاشت جهان را بشادمانی و عیش که جز به مصلحت خویش یک قدم نگذاشت	کامران
۱۱۷۴	ز نابکاری آن سفله بس عجب دارم که یک قدم به رهی جز ره ریا نگذاشت	بازیگر
۱۱۷۶	هفتاد سال عمر من، ای هفت خوان مرگ ای هفت سال زندگی، ای هفت روزیاد	پیشباز هفتاد سالگی
۱۱۸۰	امیر هیچ بلایی چون نیک نفسی نیست درین حیات سراسر پراز شرور و فساد	نیک نفسی
۱۱۸۱	فرشته ای که وکیل است بر خزائن عمر در خزانه بفرمان آدمی نگشاد	به دکتر علی وکیلی
۱۱۸۳	امیر گوشه بی از خاک و توشه بی به کفاف ز چار گوشه دنیا بست نه کم نه زیاد	کفاف



۱۱۸۵	عدل و صلاح و پاکی و تقوی و راستی جز بر زبان مردم مظلوم نگذرد	ضعف
۱۱۸۶	پنج‌جاه سال بر من ازین روز و شب گذشت پنج‌جاه سال عمر نه، پنج‌جاه سال درد	درد
۱۱۸۷	لا هوتی ای که ساز تو در یکدم از دلم ناسازی دمام ناسوت میبرد	خطاب به لا هوتی
۱۱۸۸	دیدند روبهی را جمعی که باشتاب آنگونه می‌دود که تو گویی که می‌پرد	بیضه روباه
۱۱۸۹	عجب نباشد اگر مدعی به گفته من بعیب بیند و از ذکر آن نپرهیزد	فهم سقیم
	مشتی که بود رنجه ازو پنجه سپهر آخر به دست‌یاری ایام باز شد	بیاد محمد علی کلی
۱۱۹۲	هر آنکه زین در فرخنده پی فراز آمد اگر بعرش برین نیز رفت باز آمد	برای یکی از درهای حرم
۱۱۹۳	امیر، های امیر، ای اسیر غربت خاک بهوش باش که یاران هم سفر رفتند	مرگ یاران
۱۱۹۵	این کودکان معصوم این لعبت‌ان پاک اینان که چون فرشته رحمت بصورت‌سند	فرشتگان

۱۱۹۸	دو ملعبه است جهان را بدست اهل ستیز کز آن دو موم صفت نقش گونه گون سازند	مردم و آزادی
۱۲۰۰	خواهش یک بوسه کردم ز آن نگار خواهش حرمان نصیبی مستمند	حسرت
۱۲۰۱	در جوانی بخویش می گفتم که چهل سال مردمان پیرند	نظر
۱۲۰۲	ای دوست ای که خامه جادو فریب تو هر روز نقش دیگری از ساحری کند	خطاب به دوستی
۱۲۰۴	آنرا که حق ز آب و گل نیکی آفرید ناچار غیر نیکی ازو سرنمی زند	سپاس از خانلری
۱۲۰۶	مرده خواران شعرو ما ترکش سخت با یکدگر به پیکارند	سخن خواران
۱۲۰۸	امین دین الهی صدیق آل رسول (ص) امینی آنکه بحق بخشای از ولایت بود	یادبود علامه امینی
۱۲۰۹	هر کسی تا آشنای فقر و مردود غناست خاصه آن عهدی که نوباه است و نوخیز وجود	در بیان مثلی مشهور
۱۲۱۲	گفتی مرا که حاصل هفتاد سال عمر آخر ترا چه بود و چه بر معرفت فزود؟	حاصل عمر

۱۲۱۴	بهیچ حال جهان غرّه ثبات مباش که هست در نفسی نیست گشت و بود نبود	بی ثباتی
۱۲۱۶	فیض حق در شعریش از هر کمالی جلوه کرد هر که را دیدم ز طبع شعر بر خوردار بود	خرده شاعر
۱۲۱۸	در حافظه پیر از آنها که بر او رفت نقشی تهی از رنگ و جلا بود اگر بود	هیچ
۱۲۱۹	گفت شیخی که مرا ظن متاخم به یقین این چنین است که هر گرد به گردش باید	گرد گرد
۱۲۱۹	پیداست ز همسانی هر آدم و هر حال کاینجاست یکی قاعده کهنه جاندار	یک آدم
۱۲۲۰	با خود این اندیشه می کردم که گرفتم ز پای خود بر غبت مرگ را بر زندگی خواهم گزید	حُب حیات
۱۲۲۳	آدمی تنها ز مادر زاد از آنک تازید تنها بدنیا، تازید	تنهایی
۱۲۲۴	ز اعتماد به یاران به من هر آنچه رسید ز انتظار ستم های دشمنان نرسید	حسن ظن
۱۲۲۵	در کتاب سرنوشت و سرگذشت آدمی خوانده ام این قصه وقتی از حکیمی هوشیار	همانند

۱۲۲۸	گر شیراز کسی زیانی دید با جهانی است بر سر پیکار	ناثبات
۱۲۲۸	گرد لب معشوق من ای خط ز چه گردی زین گونه، بدین شوخی و رعنائی زنها را!	خط
۱۲۲۹	من ناخوشم ز خلق خوش خویشان امیر بر من ز اعتدال رود ظلم آشکار	خلق خوش
۱۲۳۱	آدمی در صحنه هستی بهر نقشی بر آید گرم بازیهای گوناگون با من نقش گستر	بازیگر
۱۲۳۳	بر هر طرف ز جامهٔ پیکر فریب تن هر روز و شب بحیله زخم وصله‌یی دگر	عاریت
	صادق آل محمد گفت کز عجب الذنب آدمی را روز محشر روید اندامی دگر	الحدذر
۱۲۳۶	چون قضا بر کسی فرود آید دیو دوردیشش گردد کور	زور
۱۲۳۷	از فریب نفس افسونکار خود غافل مباش کاین دغل بر ضد طبع خویشان دارد ظهور	فریب نفس
۱۲۳۸	ز شور نامهٔ شهنازی آن ادیب اریب که هم به فضل فرید است و هم به شعر شهیر	جواب به سرهنگ شهنازی
۱۲۳۸		

۱۲۴۰	آدمی را تا نیاید پیش پای امتحان خود هم از غفلت نداند تا چه دارد در ضمیر	امتحان
۱۲۴۲	بغیر مرگ که عین الیقین انسان است همه حقایق عالم مجاز بود مجاز	اصابت
۱۳۴۲	امیر یار به قدرت رسیده را زنهار چنانکه بود ازین پیش همچنان مشناس	یار به قدرت
۱۲۴۴	از زندگی پلید تر آیین زندگیست بیچاره آنکه نیست بآیین بصیرتش	میلا د آدمی
۱۲۴۹	هرگز بهیچ دوست مبر حاجتی امیر گر ترک او نخواهی و پایان الفتش	ترک دوست
	هر چند زندگانی ما را جواب گفت با آنهمه تظاهر و تزویر و حیلش	یا للعجب
۱۲۵۳	آدمی را این فراموشی که از غیر خودست کاشکی بودی هم از خویش وهم از احوال خویش	فراموشی
۱۲۵۴	آلت فعلند مردم دست هر غدار را تا مگریابد بنام کام مردم کام خویش	غدار
۱۲۵۴	خواهی که جمع بینی دیو و فرشته را با چشم خود جوانی زن بین و پیریش	فریب حسن

۱۲۵۶	فرزند خویش را بخدا واگذار کن زنهار اگر به آب و گلی واگذاریش!	واگذاری
۱۲۵۹	دانی چرا همیشه بخلوت سرای خود راه فرار جویسیم از گفته های خویش	دوگانگی
۱۲۵۹	دوش مرغی زارمی نالید و من از ناله اش زار نالیدم که دیدم صورتی از حال خویش	زبان عشق
۱۲۶۰	ز جمع مال مکن غفلت از تمتع نفس که هیچ چیز نداری، اگر نداری مال	جمع مال
۱۲۶۲	کس نیست که در گیتی پاید به یکی حال چندان که بگردد گیتی، گردد احوال	گریزان
۱۲۶۳	مردم هر آنچه را که در آن لطف منظری است خوانند شاعرانه به زیبایی و جمال	شاعرانه
۱۲۶۵	یک معتدل نیافتم اینجا به خلق و خوی چندانکه جستم از همه آیین اعتدال	اعتدال
۱۲۶۶	ای مؤید همه را چشم به تأیید توباد که مسدّد ز خدایی و مؤید به رسول	خطاب به مؤید ثابتی
۱۲۶۸	دست ریا اگر نشود پرده دار ما و آنها که خجلت و ادب و شرم یافت نام	ریا

۱۲۷۰	عروس دولت دنیا که سخت عشوه گریست ز خویش تا نستاند ترا نبخشد کام	دولت دنیا
۱۲۷۰	احمدی ای که بشکرانه لطف محمدت گوی و ثناخوان توام	تشکراز احمدی بختیاری
۱۲۷۱	ای حکیمی کز جلال قدر تو در پیشگاهت هم ثنا بسیار گویم هم دعا افزون فرستم	خطاب به سید جلال الدین آشتیانی
۱۲۷۲	این گمان داشتیم که خدمت کس نکنم من، کز آن ابا دارم	گمان
۱۲۷۷	ز دنیا همین تجربت دارم اکنون که یک تجربت هم ز دنیا ندارم	تجربه
۱۲۷۸	زندگی چون دل سراپا اضطرابی شد مرا گرچه مستی خون چو دل از هر رگ خود میخورم	سایه عشق
۱۲۸۰	گر آرزوی عمر ابد دارد آدمی دیگر چرا ز نوبت پیری شود دژم!	آرزو
۱۲۸۰	بود مولانا ملول از دیو و دچندان که گفت با چراغی جستجوی قرب انسان می‌کنم	قرب حیوان
۱۲۸۰	آسمان گر نقد عمر ما به یغما برده است در عوض ما خوانی از یغما به یغما برده ایم	بیست سالگی یغما

۱۲۸۳	بازیگران عرصه خاکیم ولاجرم هر روز با لباس دگر در تظاهریم	بازیگران
۱۲۸۷	مردم بخلق و خوی مجانین ناقصند هش دار تا که ظن نبیری بر کمالشان	مجانین
۱۲۹۰	سخره است کار آدمیان چون نظر کنی در کارشان به نیک و بد اعتبارشان	سُخره
۱۲۹۱	بدل شود همه چیزای دریغ انسان را چو خود بدل شود از دور عمر و سیر زمان	پیری
۱۲۹۴	با خدای خویش می‌گفت آن حکیم هوشمند کای تو دانای سرائر، ای خدای مهربان	قصه‌رهایی مردم
۱۲۹۷	امیرا به مردی گوارا ترست به نزدیک من مرگ از آن زیستن	زیستن
۱۲۹۷	از پس هفتاد و اندی سال عمر همچنان بیگانه‌ام با خویشان	خودشناسی
۱۲۹۸	ذوق و حال و فهم شعر از جمع مردم رخت بست هیچ حالی را نمی‌بینی دگرگون از سخن	عاقبت شعر
۱۳۰۱	تا جوان بودم همی گفتم بخود کز روی طبع هرگز از عمر پدرا افزون نگردد عمر من	عمر دراز



۱۳۰۳	عمری غریب زیستم اینجادرین خراب جایی که یافت نام وطن از شمار من	غریب
۱۳۰۴	از من درود باد نیسای کریم را کز شیر تا برید لبم، پخت نان من	نیای کریم
۱۳۰۸	از شصت سال تجربه عمر و زندگی آموختم که هیچ نیاموخت جان من	تجربه
۱۳۰۹	سایه بر من فکند از سرمهر سهی آن سرو بوستان سخن	جواب به صاحبکار (سهی)
۱۳۱۱	روحانی ای که روح و روان از بیان تو آن شور و شوق یافت که از عشق آتشین	جواب به روحانی
۱۳۱۳	آدمی کور خود و بینای غیرست ای عجب این مثل را گفت آن دانا که خود بود این چنین	کور خود
۱۳۱۵	آدمی بازیگر چالاک صحن زندگیت صد هنر دارد ز تزویر و ریا در آستین	تزویر
۱۳۱۷	گریست دخترکی زار و من ز گریه او گریستم که دلم سوخت در مصیبت او	خدمتگار
۱۳۱۹	آلوده شرور و فساد است زندگی بیچاره آنکه جست صلاح و سداد از او	آلایش

۱۳۲۰	عاقبت یا لیتنی لم اتخذ گفتمی امیر هر که را در دوستی ثابت قدم پنداشتی	ندامت
۱۳۲۱	ای همای سخن حماک الله که به هر گوشه سایه افکنندی	همای سخن
۱۳۲۳	امیری پیری و مرگند توأمان زنهار فریب هستی ازین جفت نیستی نخوری	عمرزدل
۱۳۲۶	اطفال عصر خویشند ابنای روزگار هریک بطبع و خوی نمودار دیگری	ابنای عصر
۱۳۲۸	هنری گشت زندگانی و نیست درخور زندگانیم هنری	هنر زندگی
۱۳۳۱	ای رضی الدین عمیدای ملک نصفت راعماد وای زحسن رای توقائم عمودداوری	خطاب به عمید
۱۳۳۴	دیو خوینند مردمان زنهار تا فریب از لقایشان نخوری	دیو خو
۱۳۳۵	دون کلام خالق، فوق کلام خلق اینست وصف گفته مولای ما علی	برای ترجمه نهج البلاغه
۱۳۳۷	خطایی سرزد از من سخت منکر فیا عجباً لذاک من السلیمی	خطاب به فتح

۱۳۳۸	نابسامانی این ملک از اندازه گذشت نگذرد کاری الا که به نابسامانی	نابسامانی
۱۳۴۰	هفتاد سال عمر تو ای دوست در شمار زین بیش به که نیکی ازین بیشتر کنی	هفتاد سالگی فرخ
۱۳۴۲	دوستی می گفت با من کنز لهییب تب مجوش شیر طبعی ز آن چوشیر از تب نمداری ایمنی	تب
۱۳۴۳	هرگز قیاس خلق به یک حال و خو ممکن کاین خلق چند چهره کلافیست تو بتو	خوی آدمی
۱۳۴۴	بخود گفته بودم که تا زنده باشم نه گویم مدیحی، نه خوانم ثنایی	ژاژخایی
	زین در اگر در آیی زی قرب حق گرایی زی قرب حق گرایی زین در اگر در آیی	برای در حرم امام رضا (ع)
۱۳۴۸	اذ اغلب اللثام علی الکرام «وصار العیش مالا خیر فیه»	تضمین قطعه ابو محمد مهلبی
۱۳۴۸	غدت عینی بلارمد معیبا و قلبی الیوم ملتهب کثیب	برای درد چشم
۱۳۴۹	انت یا ابدع البدایع فی الده بر ذکاء و فطنه و بیاننا	خطاب به استاد فروزانفر

۱۳۵۰	بلىنا بعصر لم یصن فیه عرضنا وبدلنا بالعرض سوء الدّمائم	در وصف ایام
۱۳۵۰	اذوب غراما وهى بین جوانحی فیکف اذا ما شط عتی مزارها	غزل
۱۳۵۰	حبسوک بغضا للفضایل والعلی والفضل ممّا ابغضته الحُسد	خلیلی
۱۳۵۱	قلت للفاضل الجلیل خلیلی سلیل الکرام والنجب	نحوسه الادب
۱۳۵۱	اری الناس عمیا لتقلیدهم والفیثهم عادمین القضا	در ذم تقلید
۱۳۵۲	کتاب حوی من کل علم لبابه ولیس له فیما حواه بقادح	تقریظ و تبجیل
	اتانی من جنابکم الرسول وآتانا کتاباً مستطایا	تشکر

## مثنوی‌ها

شماره صفحه	عنوان
۱۳۵۷ — ۱۴۶۸	مؤید نامه
۱۴۶۹	سلام بر تو (ترجمه خطبه صعصعة بن صوحان عبدی)
۱۴۷۵	خطاب به آیه الله کمره‌ای
۱۴۷۶	مرگ
۱۴۷۸	تابستان عشق
۱۴۸۰	نامه به بچه‌ها از سیمین دشت
۱۴۸۱	کشف حقیقت
۱۴۸۶	وطن خوار
۱۴۸۸	شاعر
۱۴۹۰	در جواب به دکتر رعدی آذرخشی
۱۴۹۱	ای موسیقی



امیری فیروزکوهی همراه رهی معیری





منتظم الدوله فیروزکوهی پدر امیری فیروزکوهی در هنگام تحصیل در فرانسه.







امیری فیروزکوهی با دکتر خانلری و دکتر نواب





در سنن میان شصت و شصت و پنج سالگی در باغ سیمین دشت اقامتگاه تابستانی ایشان



قصيدها



چونانکه هستی از عدم آمد به ماسوی  
دانند همچنان که بقا یابد از فنا  
رهرو اگر بپای نخیزد زجای خویش  
هرگز بسیر خود نبرد ره به هیچ جا  
در سیر و دور حرکت شوقی است کائنات  
تا سوی آفتاب بود راه ذره را<sup>۱</sup>  
ما را ز ترک هستی ناقص گزیر نیست  
تاره برد بهستی کامل وجود ما  
شایسته حیات ابد آن جماعتند  
کز جهل در فنا نگریزند از بقا<sup>۲</sup>  
چون ناگزیر باید از این ورطه برد رخت  
آسوده آنکه رفت سبکبار و تیز پا  
یارب بنور پاک نبی رهنمای خلق  
و آن اختران که دارند از نوروی ضیا

---

۱. حرکت شوقی: یا حرکت ارادی در فلسفه حرکتی است که مبدأ قریب آن اراده و اختیار در متحرک باشد؛ بان حرکت نفسانی هم گفته اند (فرهنگ معارف اسلامی سجادی).  
۲. آنان که از فنا در بقا می‌گریزند شایسته عمر ابدند.



ما را بصف اهل یمین<sup>۱</sup> برنشان بحشر  
یکسوی مصطفی و دگر سوی مرتضی  
از ما رجا و از تو قبول رجا به لطف  
وز ما دعا و از تو بر آوردن دعا

پاییز ۴۰

در استرحام و طلب قیام از موعود انس و جان و مطلوب مظلوم خسته جان  
حضرت صاحب العصر والزمان علیه و علی آباءه سلام الله الملك الرحمان  
یارب کجا توان دید آن غائب از نظر را  
نور بصر چرا مانند دور از نظر بصر را  
اورا و چشم ما را پیوند جسم و جانست  
زان بی نظر توان دید آن غائب از نظر را  
آئینه خانه دل مرآت آن جمالست  
آنجا بجلوه بینی آن حسن جلوه گر را  
در هر کرانی از وی بی پریشی خبرهاست  
دیگر کجا روم من تا پرسم آن خبر را  
نخل وجود آدم تنها همین ثمر داشت  
پیوند جاودانیست آن نخل و این ثمر را  
چشم و چراغ عالم نور دو چشم آدم  
عالم بدو منظم اقصای بحر و بر را  
موصوف حق به اوصاف مأمول قاف تا قاف<sup>۱</sup>  
موعود عدل و انصاف هم جنّ و هم بشر را

۱. اهل یمین، اصحاب الیمین: یاران راست قرآن کریم ۲۶/۵۶.

۲. مورد آرزوی سراسر گیتی.

گنجینه‌ای کرامند، بی هیچ مثل و مانند  
 وزذخر حق پس افکنند، دنیای نفع و ضررا  
 زانرو جهان بخیل است در وعده لقایش  
 کز ما دریغ دارد این گنج پر گهر را  
 دنیای پیر از آنست در حیرت از ظهورش  
 کز هر چه داشت دارد تنها همین پس را  
 تریاق انتظارش درمان کند غم دل  
 مشتاق انتصارش آسان کند خطر را  
 شب زنده دار آلام آن لحظه یابد آرام  
 کاید زصبح پیغام کاینجا ببین سحر را  
 در انتظار عدلش عمر جهان سر آمد  
 یکدم بسر نرفته ظلم جان سپر را<sup>۱</sup>  
 آن وعده‌های دیرین هر وعده یافت تمکین  
 آنک بخوان خبر را، اینک ببین اثر را  
 آن وعده‌ها که دیدیم وان رنجها که بردیم  
 خود شاهدیست صادق در صحت آن خبر را  
 نه رحم ماند و شفقت نه مهر و نه مرّوت  
 نه حق هیچ صحبت این خلق فتنه گرا  
 ماییم وحبّ مالی یا حشمت و جلالی  
 فارغ زهر کمالی دل داده سیم وزر را  
 همچون سگان بازار باهم بجنگ و پیکار  
 در خون هم فشرده چنگال طعمه در<sup>۲</sup> را

۱. جهان سپر صفت مرکب است از عالم پی سپر به معنی ظلمی که جهان را بزیر پا دارد. معنی بیت  
 جهان منتظر عدل اوست گرچه هنوز دمی هم این عدل به سر وقت ظلم همه گیر نرفته است.  
 ۲. طعمه در: طعمه شکاف.

ما را چو عالم خواب گم شد صله زآنساب  
 مشغول خود بهرباب بینیم یکدگر را  
 شناسد از رعونت در حرص مال و مکنت  
 نه مادری پسر را، نه دختری پدر را  
 هر جا که اهل فضلیست خوارشیر رذلیست  
 وان فضل فعل لغویست هر نقل و هر سمر را  
 در کار کذب خود نیز از صدق بر کناریم  
 سر تا بپا ریاییم هر فعل خیر و شر را  
 ای رحمت الهی، ما را در این تباهی  
 زین بیشتر چه خواهی آماده شو سفر را  
 هر لحظه رفت بر ما رنجی فزونتر از پیش  
 میسند رنج از این بیش ایام بیشتر را  
 ظلم و فساد و غدوان در خون ماست پنهان  
 از ما جدا مگردان درمان نیشتر را  
 روزی از این بتر نیست آخر از این بتر چیست  
 خواندیم بس خبر را دیدیم بس اثر را  
 گر میرسی بفریاد اکنون کن از جهان یاد  
 تا فرصتی است دریاب مرغ شکسته پر را

پائیز/۵۷

در رثای مرحوم مغفور له عالی تورک گلدی سفیر کبیر ترکیه در ایران<sup>۱</sup>  
 مرا زین گرد گردان چرخ دروا تو پنداری که اندرواست مأوی<sup>۲</sup>

۱. وی از یکی از خاندانهای قدیم ترک بود که بنا به سیره اشراف اصیل ترک تربیت ادبی داشت و به ←

چنانم در خم چوکان گیتی  
 از این بی‌پا و سرافسونگر پیر  
 بیک جوسنگ نان کان رزق مورست  
 بهفتاد آزمونم گوشمال است  
 از آن چارم اسیر چار اضداد  
 از آنم انقطاع خیر حبوه  
 به نیمهٔ دوّمین از چارمین عشر  
 بر آوردم به سختی اربعینی  
 درین چل سال شام زندگانی  
 ندارم چون غزال از وحشت آرام  
 گزیر از بند هارونی ندارم

→ زبانهای فارسی و عربی محیط بود. عشق عجیبی به شعر فارسی داشت و در تمام مدت اقامت خود در تهران هفته‌ای یک شب از دوستان ادبی خود پذیرایی می‌کرد و عجب‌تر اینکه اغلب رجال سیاسی ایران که با ادبا و شعرای مملکت خود آشنایی نداشتند در خانهٔ او با اینان آشنا شدند.

۲. اندروا به معنی جز و فضا.

۳. همسایگی.

۴. خرد، ریز.

۵. مراد چهار عنصر و هفت فلک است که از آن به آبای علوی تعبیر کرده‌اند.

۶. مراد چهار خلط بدن است. معنی بیت این است که ازین چهار مادر اسیر جسم و از آن هفت پدر اسیر جهانم.

۷. عطای چهار مادر باز گرفتن خیر از من است و از هفت آبا نیز پروای ارتفاع شردارم.

۸. در نیمه دوم چهل سالگی مانند هشتاد سالگانم.

۹. غرض ریاضت چهل روزهٔ صوفیان است.

۱۰. گویی در این چهل سال عمر، عالم خلقت را به چهل صبح آن دیده‌ام که چهل صبح اشاره است به حدیث معروف «خمرت طینهٔ آدم بیدی اربعین صباحا» که فریقین آنرا نقل کرده و بعضی ارباب حدیث هم آنرا از موضوعات شمرده‌اند.

۱۱. غرض از موسی حضرت امام موسی کاظم علیه السلام است. معنی بیت: چون بی‌آزار هستم ناچار از بند و زندانم.

که جز یاری بکاری نیست یارا  
 ندارم در تجرد بخت عنقا  
 کرا طبع است والا بخت والا  
 گران سنگی در افکندم زبالا  
 که نه ثورم بکار آمد نه جوزا  
 که هم زر بخشم و هم سربسودا  
 پراکندم بهر سوبی محابا  
 نشسته میزبانی را مهیا  
 بچشم همت من مال دنیا  
 اگر در بند سوزن ماند عیسی  
 ۱۲ یمین الله که بر صدقست دعوی  
 که عشقم دایه بود و شعر ماما  
 مخلف زان بلند آوازه، آبا  
 ۱۳ وزان سیمین قباب آسمان سا  
 که مه شان دایه بود و مهر، لالا  
 که ضیعت ضیعه گشت و بنده مولا  
 که نان خوردند و خوان بردند اعدا  
 گرفت آن یک ضیاعم بی مدارا  
 نه زان یاران مرایاری است برجا  
 نه کس ممنون احسان است، از ما  
 چنین فرمود آن فرقان گویا  
 ۱۵

مرا بر کام دشمن زیست باید  
 بقاف عزلتم مُغْرِب و لیکن  
 حکیمان جهان گفتند ازین پیش  
 مرا از طبع والا زاد پستی  
 چه گیری ارتفاع طالع من  
 بطالع آفتاب نیمروزم  
 نثار زر چو خورشید جهانتاب  
 نهاده سَفَرهٔ زرین فرا روی  
 بهمت کز خرف بیقدرتر بود  
 نماندم سوزنی را نیز در بند  
 زغُسر خویش یُسر غیر جستم  
 به خَلق و خُلُق ازین مردم نبودم  
 از آن صد شهر گون ضیعت که بودم  
 از آن زرین عقار آستان پوش  
 وزان چابک غلامان سبک دست  
 کنونم با ضیاع<sup>۱۴</sup> جمله خرسند  
 وزان خوانم نشان درخانمان نیست  
 ربود این یک متاعم بی تأمل  
 نه زان احسان مراسودی است حاصل  
 نه ما مشکور انعامیم از کس —  
 «ولیس لواضع المعروف حظّ»

۱۲. یمین الله: بخدا قسم.

۱۳. از املاک فراوانی که از پدران نامدار برایم مانده بود.

۱۴. هدر رفتن، ضایع شدن.

۱۵. ولیس لواضع... جمله ایست از یکی از خطبه های امیرالمؤمنین علی علیه السلام در ذم اسراف و ←

سروزر هر دو دادم در تقاضا  
 دریغم بود تا گویم دریغا  
 به نُزلی بذل کردم خیل و مرعی<sup>۱۶</sup>  
 بسیصد سال امارتها بارجا<sup>۱۷</sup>  
 که گردآورده گردی گشت دروا  
 چرا بردند مال من به یغما  
 که نه سهوا جفا کردم نه عمدا  
 نگردد عیش بی دزدی مهنتا  
 کنون در قصد جانند آشکارا  
 که جان هم بر سری باید همانا  
 گواه عدل من، ها شخص من، ها  
 برین مشت استخوان سوده غوغا  
 بنشکبند ز ستخوان از علا<sup>۱۸</sup>  
 ز تنهایی مگریابم تسلی  
 قطا<sup>۱۹</sup> را خواب هشتند؟ اینت رؤیا  
 چو فردا آید اعدا ایند فردا  
 که صابر لب فرو بندد ز شکوی  
 چنین بوده است تا بوده است دنیا

اگر چند از تقاضای مروّت  
 بهرچ از من طلب را در گمان بود  
 بقولی بخش کردم، نقد اموال  
 زگردد آورد آباء مکرّم  
 نماندم بهر ابنا را پیشیزی  
 چو خود گنجینه میدادم بتاراج  
 چرا عمدا جفا کردند با من  
 چرا این گربه خویان دغل را  
 چو دل از قصد مالم جمع کردند  
 نیند از من بملک و مال خرسند  
 نماندم گرچه غیر از استخوانی  
 زهر سومشتی از غوغائیان راست  
 سگنداینان و سگ چون گوشت نگذاشت  
 گرفتم گوشه عزلت که یک چند  
 مرا در خواب عزلت هم نهشتند  
 تو را آنانکه احبابند امروز  
 فرو بندم ز شکوی لب به تسلیم  
 همین بودند تا بودند مردم

→

زیاده روی های بظاهر سخاوتمندانه و در باطن بر خاسته از خودخواهی و شهرت طلبی.

۱۶. نزل: میهمانی، خیل و مرعی - حشم و چراخور.

۱۷. ارجا به فتح اول: اطراف.

۱۸. بانگ سگ.

۱۹. قطا اسم مرعی است که به فارسی سنگخواره است. از امثال عرب است که لوترک القطا لیلانام - اگر قطا را شبی رها می‌کردند هر آینه می‌خوابید. مثل در مورد کسی است که بکاری خلاف میل خود وارد شود و نیز در مورد کسی است که اگر او را به میل خود بگذارند چه کند تا آسوده باشد.

### مطلع ثانی

زرومی روی ترکی فحل و دانا  
 مرا خوش بود وقت و وقت خوش باد  
 بدو بودم محن را خانه پرداز  
 چنو پاکیزه خوئی پاک طینت  
 بزرگی با کرامت در مساواة  
 سیادت را حلیفی دوش بردوش  
 سخن را دوستداری دست در دست  
 ببزم انس میرمجلس افروز  
 مروّت را مثالی آسمانی  
 بهمت مردمانرا یار و غمخوار  
 هباتش این و آنرا نعمت اندوز  
 به دنیایی که حکام و رجالش  
 شناسای سیاست بینی آنرا  
 ولایت را تولی با کسانی است  
 صدوری با افاضل در معاداة  
 همه ارباب یاسا ملک را لیک  
 فضائل را عدوّ از بطن امات  
 چو صبیان از فنون فضل فارغ  
 عبید درهمند و نزد آنان  
 همه ابنای جولاهند و هرگز

بدانش در همه کاری توانا  
 درین گلشن بمرغان هم آوا  
 از او بودم سخن را خامه پیرا  
 نه من دیدم نه کس دیده است حاشا  
 کریمی با مروّت در مبارا<sup>۲۰</sup>  
 سیاست را حریفی کار فرما  
 ادب را دستیاری پای برجا  
 بخوان جود مهر عالم آرا  
 فضیلت را نشانی ز آسمانها  
 بفطرت مردمی را اصل و مبدا  
 صلاتش دوستانرا بهجت افزا  
 ادب را با نسا دارد محاکا<sup>۲۱</sup>  
 که باشد در فضیلت ناشناسا  
 کز ایشان مردمی دارد تبری  
 وجوهی با ارادل در مماشاشا  
 چوربات<sup>۲۲</sup> از حجال<sup>۲۳</sup> آورده یاسا<sup>۲۴</sup>  
 ردائل را محبّ از صلب آبا  
 چونسوان از فضول کبر حُبلی<sup>۲۵</sup>  
 کم از سیم اغرّابیات غرا  
 نپردازد به شعر از شعر جولا

۲۰. چشم همچشمی.

۲۱. با یکدیگر حکایت کردن و گفتن.

۲۲. عروسان.

۲۳. حجله‌ها

۲۴. قانون، رسم.

۲۵. به ضمّ اول: باردار.

کجا یابی که نایابست عُلّیا  
 یکی زین قدر نشناسان رعنا  
 یکی را آشنای ذوق و معنی  
 عیار دانش کس غیر دانا  
 محک از نقد ترکی آمد اینجا!  
 سواد از کلک ترکان یافت اُستا  
 مزور شد حدیث ترک و کالا  
 که از ترکی فزاید قدر خارا<sup>۲۶</sup>  
 ولی زان ترک جوشم پخت سودا<sup>۲۷</sup>  
 از او بودم چوسینا در تجلی  
 که ماند در خرابی گنج پیدا  
 به نزد هیچ مفلس در یکتا  
 بر آمد چون در آمد پیک رجعی  
 بنز هتگاه علوی گشت اعلی  
 دریغ آن روی شرم آگین، دریغا  
 که سوزد مرگ فضل و سوک تقوی  
 بر احیا بیشتر گریم زموتی  
 ادیبانرا بجان دارم مُعزّی<sup>۲۸</sup>  
 روان آرزده خاطر ناشکیبا  
 بذکر بار آله‌ها، بار آله‌ها

ازین علوی مقامی عالی اوصاف  
 مرا در زاد بوم خویش نشناخت  
 وزین نا آشنا خویان ندیدم  
 مرا نشناخت کس جزوی، که نشناخت  
 عجب دارم که زرپارسی را  
 برغم بیسواد پارسی زاد  
 از آن کالا شناس بی همانند  
 سخن را قدر از او افزود و شاید  
 اگر زین خام طبعان سوخت جانم  
 بدو بودم چو موسی در تکلم  
 نماند این ملک را آن گنج و هیهات  
 به نزد ما نیپاید و نیپاید،  
 سفیر قدس شد زی خاک و از خاک  
 بمنزلگاه سفلی بود «عالی»  
 فسوس آن خوی مهرآیین، فسوسا  
 مرا تنها نسوزد مرگ احباب  
 در این قحط رجال و فقد اختیار  
 ادب را کمترین معزیم<sup>۲۸</sup> ار چند  
 چوما را بی افاضل زیست باید  
 نفس با نفثه خونین برآرم

۲۶. ترکی به ضم اول دو سوی پارچه را گویند که محکم بافته شده است و خارا نوعی از بافته ابریشمی است.

۲۷. از آن ترک جوش (غرض ممدوح ترک زبان اوست) مراد یافتیم.

۲۸. بر وزن مرمی: منسوب.

۲۹. بر وزن مرتبا: تعزیه.



جواب قصیده غزای شاعر استاد و سخنور نقاد آقای محمود منشی کاشانی  
 که تمامی آن قصیده فریده در اظهار لطف و مودت نسبت به این دوستدار اهل  
 فضیلت بود. باین مطلع  
 طراز مدح لبیبی مبین که مدح، سزاست  
 باوستاد امیری که سیدالشعراست  
 بمدح نغز کسی را گرفتخار سزاست  
 مرا سزاست که چونان مدیح نغز مراست  
 مراست فخر مدیحی که قول قائل آن  
 به هر فضاله قولی، فذلک فضلاست<sup>۱</sup>  
 مرا ستود کسی از اکابر شعرا  
 که خود ستوده به اسمی است کان نزیل سماست  
 در آینه دل خود دید نقش من بکمال  
 سخن درست شد آنجا که آینه ست و ضیاست  
 مرا و او را این مرتبت ز رفعت بس  
 که فخر مدح مرا، افتخار شعرو راست  
 مرا مقام حمد از مقام (محمود)ی است  
 که گویم احمد<sup>۲</sup>، گرچه حمد از آن خداست  
 الیه احمد ربی<sup>۳</sup>، بشکر منت او  
 که شکر منت یاران فریضة عقلاست  
 سخنورا و سخن گسترا و نقادا  
 تُراست خود سخنی کان به هر مدیح سزاست

۱. فضاله به ضم اول: زائد از هر چیزی. معنی: کسی مرا ستوده است. که زوائد سخنش هم مقبول طبع دانشمندان است.

۲. او را می ستایم.

۳. بدو خدای را می ستایم (با سپاس از او خدای را می ستایم).

بدعوی سخنت حاجتی ببرهان نیست  
 که صحبت تو بود عین مدعا و رواست  
 تویی بعرش سخن «مُنشئُ سحاب ثقال»<sup>۴</sup>  
 تراست طبعی کان هم سحاب و هم دریاست  
 گواه صدق تو در شعر، طبع روشن تست  
 ز صبح صادق هرگز کسی گواه نخواست  
 بزرگوارا از من بلطف کردی یاد  
 بخیر یاد ترا یاد و خیر، بی کم و کاست  
 مرا که درد من نیز یاد خویش نماند  
 تو یاد کردی و یاد توام علاج و دواست  
 شدم خیال گریزانی از هجوم غموم  
 مرا ببین و عیان بین خیال را که کجاست  
 مرا چو یاد کنی از خیال کردی یاد  
 اگر چه یاد برقت خیال را همتاست  
 بهیچ کهنه و نواز جهان نیم خرسند  
 که کهنگی زدلم نقش هر نوی پیراست  
 ز ناتوانی و فرسودگی چنان شده‌ام  
 که ناله هم زدل تنگ من نیارد خاست  
 نه چشم ماندونه گوشم نه حفظ ماندونه هوش  
 به «ارذل العُمرم»<sup>۵</sup> مبتلی که عمر بلاست  
 بیک طریفه‌ام<sup>۶</sup> آهنگ صدتمتی بود  
 بصد طریفه‌ام اکنون نه یک هوس نه هواست

۴. تلمیح به آیه شریفه «هوآلذی یریکم البرق خوفاً وطمعاً ویُنشئُ السحاب الثقال ۱۳/۱۳.

۵. ومنکم من یردُّ أرذلُ العُمر لکی لا یعلم من بعد علم شیئاً. قرآن کریم ۵/۲۲.

۶. چیزهای لطیف و خوش.

از آنچه کرد فلک بامن از توانی<sup>۷</sup> وضعف  
 تمام پیکرم آئینه ای تمام نماست  
 جهان هلاک من آورد و زندگانی بُرد  
 «فلک بعمر من افزود و از نشاطم کاست»<sup>۸</sup>  
 مرا زیادِ غم رفته بود عیش و دریغ  
 که یاد نیز زمن در گریز همچو هباست<sup>۹</sup>  
 به هر رگ از تن من شوردل نمایان بود  
 به هر رگ از تنم امروز سوز دل پیدا است  
 چنان اسیر عجائب زسیر هفتادم  
 که هفتخوانِ تهمتن رجای من بدعا است  
 بصد مشقت و سختی ره فنا سپرم  
 بدین امید که روی فنا بسوی بقا است  
 گذشت نوبت ما وین دوهفته رفته شمار  
 مبین که یک دودم این آسیاب به نوبت ماست  
 قیاس مانده عمر از نمانده گیر مرا  
 که لوح امروز، آئینه رخ فردا است  
 فسانه گوی کهن چونکه گفت قصه و خفت  
 فسانه گوی دگر نو طراز و قصه سراسر است  
 و گربشاخ گلی گشت بلبلِ خاموش  
 به نغمه مرغِ دگر در فغان و در غوغاست  
 تو باش و همچو توفحلی که بعد از این آید  
 که مادر سخن از عشق همچنان حُبلِ<sup>۱۰</sup> است

۷. سستی.

۸. مصراع از مرحوم استاد حبیب یغمائی است و لذا تکرار قافیه محبوب نیست.

۹. غبار پراکنده بر روی زمین. ۱۰. باردار.

بکار باش و ادب جوی و شعر شیوا گوی  
دگر که هر چه توگویی بشعر، آن شیواست  
بحفظ شعر دری کوش و دُر بنظم آور  
که نظم دُر دری ارث ما زجد و نیاست  
بیار منطق گویا که نسبت تو و شعر  
بروشنی چو «قضایا قیاسها معها»<sup>۱۱</sup> است  
ولیکن ای عجب از تو که با چنان سخنان  
چوبکر فکر سخنهاى توبه پرده چراست!  
عروس ماه گر ابرو بخلق ننماید  
کسی چه داند کان دلفریب غیر شهاست<sup>۱۲</sup>  
بغوص طبع فرود آی و دزو گوهر جوی  
که بحر طبع تو ژرف است و بحر گوهر راست  
اگر به رنج دری از پسند خاطر عام  
بخاص بین که ترا در سخن به مدح و ثناست  
زعام باک چه داری که گفته اند خواص<sup>۱۳</sup>  
پسند عام، سخنهاى سست و نازیباست  
و گرز یاوه سرایانِ عصر در تعبى  
غمین مباش که دنیا نشسته بهر قضاست  
چنان قصیده که گفتی تو سعد سلمان وار  
چنین قصائد محسود سعد سلمانهاست

---

۱۱. قضایایی که نتیجه آن محتاج بمقدمات خارجی نباشد و خود بخود حاصل آید، مثل: دو دوتا چهارتا و یا حکم باینکه عدد چهار زوج است.

۱۲. سها: ستاره‌ای مشهور به کوچکی و کم نوری.

۱۳. غرض این بیت مولانا جامی است که فرمود:

شعر کافتد قبول خاطر عام خاص داند که سست باشد و خام

تراست وصف سخن آنچه آن بزرگ سرود<sup>۱۴</sup>  
سخن بزرگ شود چون بزرگ باشد وراست

آبانماه/۶۲

در کشتار بیست و هشتم مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و سی و دو و  
نابسامانی های بعد از آن.

#### محنت

محنت از هر در درآمد فتنه از هر گوشه خاست  
هر طرف شری عیان هر سوی آشوبی بیاست  
تیغ کین هر جا عیان، بینی که آن تدبیر بود  
جوی خون هر سو روان، یابی که آن تقدیر راست  
هر کجا خلقی است، در آزار و زحمت حلقه ها  
هر کرا خلقی است، در طنبور و حشت نغمه هاست  
هر کران صلح و صفا را روی در جنگ و ستیز  
هر طرف مهر و وفا را کار با جور و جفاست  
آتشی افروخت در هر خانه جنگ خانگی،  
کز لهیبش نه تری باقیست نه خشکی بجاست  
بس پسر بینی که از مرگ پدر چشمش پر آب  
بس پدریابی که از داغ پسر پشتش دوتاست  
کوی و برزن کاسته تادیرگاه از هر متاع  
آه و شیون خاسته تا آسمان از هر سراسر است

۱۴. مقصود مرحوم مغفور له استاد ملک الشعرای بهار است.

یار چون خصمی بروی دوست در جنگ و نبرد  
 خصم چون یاری بجان خصم در صلح و صفاست  
 آه از آن نوباوگان افسوس از آن دوشیزگان  
 وان زنان و مادران کز خونشان صد فتنه خاست  
 مگذر از خون جوانان سرسری کز روی طبع  
 خونشان خون سیاوش است و درنشوونماست  
 هیچ دانا مادر خود را بخواری کشت و گفت  
 حجت کشتن جدا و حرمت مادر جداست!  
 یا پدر پهلوی فرزندان درید از کین و گفت  
 حبّ فرزندی سوی و حکم فرمانده سواست!  
 چند باید مُرد تا جمعی چنان مآند که بود  
 چند باید کشت تا خلقی چنان باید که خواست  
 از پی آزادی خیلی، جهانی برده ماند  
 گرچه رسم اینجهان اینست و اینش اقتضاست  
 ای دریغ آنروزگار امن و راحت ای دریغ  
 وانهمه نعمت که یادش هم چون نعمت پربهاست!  
 وانچنان خصب و فراخی وانقدر مال و منال  
 با چنان عهدی که گفתי یادگاری از سیاست!  
 «رزقها رغدا»<sup>۱</sup> که قول حق و مآراجت است  
 نقد خال ما شد از کفران و کفری برملاست  
 وان لباس «جوع و خوف»<sup>۲</sup> اکنون از آن پوشیده ایم  
 کانهمه پیراهن عزّ و شرف اینک قباست<sup>۳</sup>

۱. روزی اهل آن فراخ. قسمتی از آیه ۱۱۴ سوره ۱۶ قرآن کریم.

۲. نیز اشاره به قسمتی از همان آیه که می‌فرماید: فاذا قها الله لباس الجوع والخوف «بپوشانید خدای تعالی ایشان را گرسنگی و در ایشان پوشانید جامه ترس و بیم بآنچه می‌کردند».

کیفر کفران نعمت بردگی در کافر است  
 حاصل بسیار خوردن، خستگی از امتلاست<sup>۴</sup>  
 از شره بردیم هر گنجی که دُخری از قدیم  
 و زسرف<sup>۵</sup> خوردیم، هر ریی که فیضی از سماست  
 سالها بر ما چنین بگذشت و هم خواهد گذشت  
 هر کجا، زینگونه دزدش حاکم و هیزش کیاست<sup>۶</sup>  
 از تلید و طارف<sup>۷</sup> ملک از پس از افگند قرون  
 زین تطاول پیشگان، این یک هدر، آن یک هباست  
 مثنی از ازال مردم، جمعی از اوباش خلق  
 حکمشان بر عراض و جان و مال ما حکم خداست  
 نه شرف دارند نه تقوی نه دانایی نه فهم  
 علمشان در ادعا برهانشان در مدعاست  
 هر کجا رذلی خبیثی سفله ای بی آبروست  
 هر ولایت را ولی، هر روستا را کد خداست  
 هر طرف اموال مردم دستمزد هر شقی  
 هر کجا املاک هر کس پایمال هر دغا است  
 هر بآمریکا و لندن رفته گول گنگ را  
 کارنامه هرزگیها حرزجان<sup>۸</sup> از هر بلاست  
 آن پسرهای زغم کشته پدرها را به هجر  
 مال و ثروت پیش زو حکم وزارت در قفاست

→  
 ۳. پیرهن قبا شدن: کنایه از پیرهن بر تن دریده شدن.

۴. پری معده.

۵. زیاده روی، اسراف.

۶. حاکم.

۸. دعای حفظ.

۷. کهنه و نو.

وان زنان و دختران حوروش را بی دریغ  
 حکم حکم پادشا و امر امر اولیاست  
 بازگشت این بعشرت رفتگانرا سوی ملک  
 مزدگانی مال و جان ماست کانهم بی بهاست  
 ملت مغلوب را تقلید غالب سنت است  
 هر که شد مغلوب، ناچار از جهان اینش سزاست  
 لاجرم هر سفله‌ای جولاهه زادی سست فهم  
 ملک را قانونگزاری در شمار آنبیاست  
 احمقی کو خود بکار ملک و ملت مشکلی است  
 کار ملک و ملتی را عاقلی مشکل گشاست  
 دزد غداری که شرم از چشم خود دزدیده است  
 مال مردم را امینی پاسدار و پارساست  
 مجرمی قاضی، سفیهی حکمران، دزدی امین  
 هر شریری یا وزیری یا وکیلی، ذاتقیاست  
 گرچه شوری و سنا داریم چون آزادگان  
 لیک نه شوری بشوری نه سنائی در سناست  
 قحبگانرا گر خراج ملک خرج قحبگی است  
 لولیانرا، هم وکالت، هم وزارت، هم قضاست  
 گر مثال از رشوه قاضی بدرس و بحث بود  
 نک مثال از رشوه قاضی بشرح ماجراست  
 وین عجب تر بین که دارد دعوی عقل این گروه  
 گرچه در عین شقاوت با حماقت مبتلاست  
 گر ندیدی هیچ ملعون شقی را جفت حمق  
 نیک بنگر تا ببینی کیست کان حکمش رواست



زین گروه اشقیا یک عمر بر ما آن گذشت  
 کان نمیآید بمیزان خرد در طبع راست  
 وان قوانین عجب کز بینش قانونگزار  
 طفل مادر مرده میخندد که این بینش کراست؟  
 با چنین ابرام و نقضی<sup>۱۰</sup> دمبدم کز فرط نقص  
 سخره هر گول<sup>۱۱</sup> عامی، در خور هر ناسزاست  
 با چنین قانون این قانونگزاران جهول  
 گریجامانده است این کشور ز حفظ اولیاست  
 نه ز دهقان ماند اسمی نزراعت ماند رسم  
 نامی از این هر دو در ذکر<sup>۱۲</sup> من و یاد شماست  
 ز آنهمه اغنام مردم و آن سگان پاسبان  
 اینک آن بز در تماشاخانه وان سگ در چراست  
 چیست وضع و حال آن کشور که از رجالیگی  
 مردم دانایش از حمقی<sup>۱۳</sup> رجالش از نساست  
 با چنین وضعی که هر ده گشت ویران ای عجب  
 اینهمه فریاد غمران، کوس آبادی چراست؟  
 باغها خشکید و هم کاریزها خوشید و ماند  
 زین دو اسمی کان به یاد از ذکر آبا و نیاست  
 مالک و دهقان نه، بل هر کارفرما، کارگر  
 خصم یکدیگر شدند آنسانکه خصمی را سزاست  
 و آنچنان آن قوم را با هم بجنگ انداختند  
 کان نزاع و جنگ تا صبح قیامت هم بپاست

۱۰. اثبات و نفی.

۱۱. احمق.

۱۲. به ضم اول: باد. ۱۳. جمع احمق.

و رزایشان هیچ مظلومی بجایی شکوه برد  
 آن برد دعوی که رذلی نادرستی بی حیاست  
 هرکجا مزرع، بیابان شد، بیابان سنگلاخ  
 وین کرامتها نه از ما، کز رجال عصر ماست  
 بنگر آن مَرعی و مرتع را که از تدبیرشان  
 لوطیانرا پای رنج و لولیانرا رونماست  
 مزرع هر بذر جنگل گشت و جنگل قصر حور  
 زانکه قصر حور زیباتر ز جنگل در صفاست  
 چیزی از خشک و تر هستی نماند این ملک را  
 گرچه در ظاهر چوبینی هر فقیری زاغنیاست  
 لیکن این عنوان ظاهر را بباطن راه نیست  
 آن ردای عاریت منگر که بردوش گداست  
 هر حقیقت منقلب شد زین گروه حیل‌باز  
 رسم حیوانی صواب، آئین انسانی خطاست  
 هر طرف فریاد اصلاح است و غوغای صلاح  
 گرچه روی مصلحان قوم در روی و ریاست  
 کاروارونست هر جایی که دیوان حاکمند  
 هرکسی با کاروارون کردن دیو آشناست  
 نقره کوسی برقت نغمه‌ساز و غصه‌سوز  
 نعره گاوی بلذت دلپذیر و دلگشااست  
 لقلقه دیوانه‌ای هذیان‌تبداری‌علیل  
 شعر نغز و نثر پر مغز است و هر مجنون گواست  
 الغرض وارونه شد هر کار و بر ما هر چه رفت  
 کار دیوانست و کار دیو عکس کارهاست

### تجدید مطلع

دیدى آن امن و فراغت را که چون از ملک خاست؟  
وین جهان عبرت آور را که بس عبرت فزاست؟  
آن نمایشهای قدرت را که در یکدم نماند  
وان فزایشهای ثروت را که در یک لحظه کاست؟  
عصر ما عصر غرائب در بروز هر فساد  
قرن ما قرن عجائب در نزول هر بلاست  
هر صفت شد منقلب در ما بضد خود چنانک  
زشت زیبا، پیر برنا، رند فاسق پارساست  
جابجا کردند مردم را زهر صنف آنچنانک  
هر غنی از مفسلان هر مفلسی از اغنیاست  
هر دنی میراث خوار هر غنی شد بی نسب  
مرگِ خرسگ را عروسی بود، اگر خر را عزاست  
وین تطاول را چنان اصلاح خواندند از فریب  
کز صدایش بازتابی رفته تا اوج سماست  
گشت شهری روستایی، روستایی (شهروند؟!)  
کارفرما کارگروان کارگر فرمانروانست  
هر وزیری ده نشین شد، هر دهاتی شد وزیر  
تا نگویی جاه و دولت خاص جمع اقویاست  
وقت آزار فضیلتمند و دانا و شریف  
روز بازار رذیلتها و فحشا و ریاست  
هر رذیلت پیشه نادانی ز سودی بهره مند  
هر فضیلت پیشه دانایی به رنجی مبتلاست  
هر خسیسی جاهلی دزدی شریری نانجیب  
از سخای چون خودی کاشم رواعیش بیاست

وان شریف شرمگینِ آدمی خوی نجیب  
 بینوا، برخوان رزق خویشان هم بینواست  
 هرکجا گرمشکلی در کار ملک و ملت است  
 دست هر قوّال و قوّاد است اگر مشکل گشاست  
 ظلم و عدوان و ستم از این کران تا آن کران  
 حتم و هذیان و سفه از ابتدا تا انتهاست  
 عالمان دین حق را نیست پا و سربجای  
 بسکه هر جا بیسروپایی شقی فرمانرواست  
 مکر و تزویر و تملّق زور و آزار و نفاق  
 یک نشان از صد نشان ما و خلق و خوی ماست  
 هیچکس بر جان و مال خویشان ایمن نماند  
 مال در توقیف قانون، تن بزندان بلاست  
 سینه‌ها لبریز لعن است و دهنها گرم شکر  
 هرکجا ترس است حاکم، جان و تن از هم سواست  
 دانه صید است آزادی شکنج دام را  
 هر کجا نامی ز آزادیست آنجا دامهاست  
 نام آزادیست سرپوش گرفتاری از آنک  
 هر که حرفی زد ز آزادی بدامی مبتلاست  
 خون بهای ماست آزادی ولسی چون بنگری  
 خون بهای ما چو خون ماست یعنی بی بهاست  
 هر جوان را در شکنج حبس آموزند درس  
 تا بدانند لفظ آزادی زمعنایش جداست  
 آه از خون بخاک آغشته در حبس ای دریغ  
 زان جوانانی که شور از خاکشان چون لاله خاست

قصه آزادی و مردم، سیاست پیشه را  
 در بنای کاخ دولت اولین سنگ بناست  
 وین دو تا صبح قیامت ملعبه گیرند و نیست  
 هیچکس را دعوی حق، هیچکس را حرف راست  
 این کشد آزاده را در بند و گوید خلق را  
 اینست آن آزادی فطری که مطلوب خداست  
 وان دگر از سرب‌رآرد پوست مردم را و باز  
 گوید ای مردم، سر من گوی فرمان شماست  
 هر که دزخیم است و جلاد است و بیرحم و پلید  
 بیش‌خواه و پیش‌تاز و پیش‌گام و پیش‌واست  
 هر شقی را باز بینی در بهستی از نعیم  
 راست گفت آنکس که گفت ایران بهشت اشقیاست  
 گوش از آوای زشت خویشتن پر گشته است  
 آنکه گوید اینهمه آوازه از پادشاست  
 چیست جرم آنکه در هر کارش از خرد و بزرگ  
 نه بزرگی عیب‌جو نه کوچکی عیب آزماست  
 آنکه دائم در حریم از خلق و پنهان از همه است  
 شاید از گوید حریم من حریم کبریاست  
 وان سگان گربه خود در حول او کز اهل خویش  
 گرد او رویین‌حصاری کرد و برد آنها که خواست  
 آنکه نه بیم از خدا دارد نه باک از خلق او  
 گر نکرد آنها که خواهد ابلهی عاقل نماست  
 صوفیی کز زحمت موری بجان در محنت است  
 چون بدست آرد سپاه و تیغ، ماری جان‌گزا است

و آنکه مینالد مدام از ضعف خویش و ظلم غیر  
چونکه قدرت یافت خود هر ظالمی را مقتداست  
آدمی را طبع گردد چون بگردد حالها  
نفس اگر امروز افسرده است فردا ازدهاست  
نه گناه از پادشاه است و نه جرم از غیر ما  
بلکه از ما و شما و زهر غنی و زهر گداست  
ما ز درویش و غنی رود فساد آورده ایم  
لاجرم ما راست در خون آنچه فاسد را سزاست  
جای خون در رگ فساد بندگی داریم ما  
زان سبب تیغش بجای هر دوا نغم الدواست  
خواجگی از بندگی یابیم ما، قدرت زعجز  
عزت از ذلت بدست آریم افزونی ز کاست  
یک سند در چاکری صد خانوار از خلق را  
دستمایه فخر فرزندان به آبا و نیاست  
زیر دستانیم و محکوم زبردستان خویش  
وان «بلادالخاصین»<sup>۱۴</sup> ما بر اینمعنی گواست  
اعتلای ما بپابوس کسانی چون خود است  
دیگرانرا گر باوج ماه رفتن اعتلاست  
کاشکی دانسته بودند این خداوندان ملک  
کاین جهان صحن نمایشگاهی از افعال ماست  
عرصه امروز، راهی رفته از دیروزها  
صفحه تاریخ، درسی کهنه از تکرارهاست  
هر کران فرعون خودبین خفته با کبر و غرور  
هر زمان موسای به دین زنده در نشو و نماست

خیر و شر را جنگ تا صبح قیامت قائم است  
بولهَب را تا ابد هنگامه‌ها با مصطفاست  
گرچه طبع آدمی را جُفت نسیان کرده‌اند  
لیک عاقل را اشارت بس اگر عقلی بجاست  
کاشکی دانسته بودند این خداوندان ملک  
کانه‌مه تاریخها تکرار درسی بیصداست  
آنهمه احداث<sup>۱۵</sup> نونو کهنه‌هایی بیش نیست  
جلوه بسیار است اما جلوئه یک آشناست  
داستان ظلم بابکها و اُزبکهای پیش  
نیست جز یک داستان هر چند عنوانش دوتاست  
و آنچه در تاریخ عالم خوانده‌ایم از ظلم و جور  
آن همین ظلم و همین جوراست اگر دورش سواست  
وانهمه جبار تاریخ از بزرگ و خرد را  
سرنوشتی بیش و کم از حاصل یک ماجراست  
جز امام حق که در حرز الهی ایمن است  
هر کرا بیننی نه بی سودا نه محفوظ از خطاست  
کاش اکنون میرسید آن مصلح عالم ز راه  
کز نوید صلح و عدلش دست عالم بردعاست

بمناسبت بنای آرامگاه صائب تبریزی اصفهانی قدس سره به همت  
انجمن آثار ملی

### طور سخن

آن رشک جنان را که لقب نصف جهان است  
زان نصف جهانست که نصفش به جنان است  
خلداست بدان نصفه که آن نصفه عیان نیست  
ماه است بدین نیمه که این نیمه عیان است  
گر کلّ جهان نیست ولی کمتر از آن نیست  
ور نصف جهانست ولی خوشتر از آن است  
با عین صفا، هان سوی وی بین که ببینی  
کز نصف جهان در وی از الفاظ نشان است<sup>۱</sup>  
زان نصف جهان کلّ جهان زاد و عجب نیست  
گردون زدخیان زاد و فراتر زدخیان است<sup>۲</sup>  
لابل، که جهانی است دگر برزبر خاک  
زینسان که جهانش بحیرت نگران است  
آن خاک طربناک نگر تا نگری باز  
کان خاک ز گردی دگر از فرش کیان است  
گویی بمثل عالم بالاست که در طبع  
هر صورتی از جزوی و کلیش نهان است  
چرخ زبرین است و در او خلد برین است  
مرآت زمین است و در او «نقش جهان»<sup>۳</sup> است

۱. نیمی از لفظ اصفهان با قسمتی از لفظ جهان (هان) مشارک است.

۲. اشاره به آیه شریفه ثم استوی الی السماء وهی دخان ۱۱/۴۱.

۳. ایهام به نام میدان معروف نقش جهان دارد.



نر جنس زمین است به آبا و به اقات  
 کز نوع موالیدِ دگر گشته بسان است  
 زانروی زجنس دگر آمد که بمولود  
 سهمش نه ثلاث است بفطرت که ثمان است<sup>۴</sup>  
 آن «هشت بهشتش»<sup>۵</sup> بین آنک که ببینی  
 هشتاد گواش که برین گفته ضمان است  
 از ملک جیش<sup>۶</sup> جیش خرد رفته بهر سوی  
 وز خاک ویش آب بقادر فیضان است  
 «سلمان»<sup>۷</sup> مسلمانش تاج سر اسلام  
 «سردار خراسانش» سلطان زمان است  
 آبستن سرچشمه خضر است حبابش  
 آن آب بجان زنده که زاینده نان است<sup>۸</sup>  
 صد کاسه اش از چشمه حیوان به حبابیست  
 این رود روان نیست نه، بل روح روان است  
 وان غرفه عالی نگر و صفه سامی،  
 کز صفق ملائک بدرش عزت و شان است  
 زان بیست ستونش بچهل جلوه نشانیست  
 کاینجا همه گر پشت ستونست ستان است<sup>۹</sup>

۴. اصفهان از زمین و موالید عالم که جماد و نیات و حیوان باشد به جهت شرافت پدر و مادر برتر است زیرا از مبدأ فطرت هشت سهم دارد (به اعتبار عمارت هشت بهشت).

۵. عمار هشت بهشت از بناهای مشهور زمان صفویه است.

۶. مراد سپاه ابومسلم خراسانی است که به قولی اهل جی اصفهان بوده.

۷. سلمان فارسی هم به قولی از جی برخاسته است.

۸. غرض زاینده رود است.

۹. توصیف عمارت چهل ستون.

بر کنگره اش کنگر صد تاج بود نقش  
یعنی که زهر تاجوری باج ستان است  
هر لوح فروریخته از طاق و رواقش  
لوحی نه، که شهنامه گویا بزبان است  
ایوان «نمکدانش»<sup>۱۰</sup> از آن بود که گویند  
هر بنده نمکخواره این درگه و خوان است  
هر ثقبه زهر گوشه گزارنده دهان نیست  
کاحوال جهان گذران ناگزران است<sup>۱۱</sup>  
دیوار و در از صیقل ایام و لیالیش  
آئینه عبرت ز جهان گذران است  
دیروز تماشاگه غیرت ز شهان بود  
امروز نمایشگه عبرت ز شهان است  
آن چار طرف روضه در آن چهار چمن بین  
کش آب ز چار آبخور از خلد روان است<sup>۱۲</sup>  
در هر چمنش آیتی از صنع پدیدار  
بر یاسمنش نکهتی از خلد وزان است  
وین هر سه چهار از دو جهان مذهب حق را  
رمزی زیقین است و مبری ز گمان است<sup>۱۳</sup>  
یکباره چنین گوی که فردوس چنان نیست  
تا بازنگویی که چنین است و چنان است

۱۰. از بناهای مشهور صفوی که بنا به مشهور ظل السلطان آنرا خراب کرد.

۱۱. نقبه: سوراخ، گزارنده دهان؛ دهان سخنگو، ناگزران، ناگزیر.

۱۲. چهار روضه؛ چهار باغ اصفهان. چهار آبخور؛ چهار چشمه جاری در بهشت.

۱۳. مجموع چهار باغ و چهار چمن و چهار آبخور مساوی است با عدد مذهب حق یعنی دوازده امامی و نیز مذهب حق نامی بود که سلاطین صفوی خود را منسوب بدان دانسته و می‌گفتند: «مذهباحق».

### تجدید مطلع

هر کس که تماشایی این طرفه مکان است  
 چون من به تحیر سرانگشت گزان است  
 آرام و خمش، پر ز صلابت تهی از غم  
 لب بسته زدعوی است که بگشوده دکان است  
 گوهر طلب از وی که نگوید بتو کان نیست  
 درّی است کرامت که درین قلزم و کان است  
 در هر قدمش صد اثر از دانش و علم است  
 وز هر رقصش صد هنر از پیشه و روان است  
 از لطف آله آنهمه آوازه توحید  
 از مسجد وی خاسته با بانگ اذان است  
 آن «مسجد شاهی»<sup>۱۴</sup> نسبش از در نسبت  
 گر کعبه خرد است وای مهد امان است  
 و آن گنبدش از گنبد گردنده با آواز  
 لبّیک اجابت را پیغام رسان است<sup>۱۵</sup>  
 در نقش و نگار درو دیوارش از آثار  
 رنگی ز بهاری است که ایمن زخزان است  
 آورده صنّعیش همه را دُخر گرانقدر<sup>۱۶</sup>  
 پرورده علمش همه جا فخر زمان است

۱۴. مسجد شاه مراد است.

۱۵. غرض بازگشت صدا از گنبد مسجد شاه است که گویی اجابت دعا را از گردون به پیغام به گوش می‌رساند.

۱۶. ذخیره قیمتی هر کس مصنوع و ساخته اصفهان است.

در نام و نشان بسته میان از قبل اوست  
 هر کس که از او نام و نشانی بمیان است<sup>۱۷</sup>  
 تنها نه مکان یافته از نور «جمال» است  
 کز هر طرفش نقش «کمالی» بمکان است<sup>۱۸</sup>  
 بایسته تعلیمش «صدر» همه آفاق  
 شایسته تکریمش «میر» همگان است<sup>۱۹</sup>  
 هر جا بمیان برزده دامن کمالیست  
 پرورده دامن وی از خرد و کلان است  
 هر طفل که بر خیزد از آن خاک هنرخیز  
 در کار هنر همچو قلم بسته میان است  
 دانشور نقادش افزون زقرین است  
 صنعتگر استادش بیرون زقران است  
 بامن چه ستیزی که ستایشگرم آنرا  
 «خاقان»<sup>۲۰</sup> سخن بین که ستایشگر آن است  
 دیروز با آثار و خبر نصف جهان بود  
 و امروز بدیدار و نظر کل جهان است  
 زان کل جهانست که آن جان جهانرا  
 سر منزل جسم است و سرا پرده جان است  
 آن را که بمیزان لسان از همه بیش است  
 گربیشی هر مرد به میزان لسان است

۱۷. همه مشاهیر از اصفهانند.

۱۸. جمال الدین عبدالرزاق و فرزندش کمال الدین اسماعیل دو شاعر مشهورند.

۱۹. صدرالدین شیرازی شاگرد میرداماد در اصفهان به خدمت استاد رسید و شاگرد او شد.

۲۰. خاقانی است که قصیده‌ای در مدح اصفهان دارد به مطلع:

نکته حور است یا صفای صفاهان      جبهت جوز است یا لقای صفاهان

«صائب» که مقام سخن و فکر صوابش  
 برتر ز کلام است و فراتر ز بیان است  
 نیش قلمش تیغ جهانگیر معانی  
 صوب سخنش کشور اندیشه ستان است<sup>۲۱</sup>  
 نویافته چون معنی نو خاسته اش بین  
 کاین چرخ کهن نو کند آنرا که توانست  
 آن طرح نو آیین بنگر بر سر خاکش  
 تا خاک ببینی که بمه نور فشان است  
 و آن نوشده مشوای<sup>۲۲</sup> کهن با تو بگوید  
 کامروز نو آنست و از آن خصم نوان است  
 «آذر» بدل دشمن اخرس<sup>۲۴</sup> افتد از رشک  
 زین نور کنز آن طور سخن در لمعان است  
 این بقعه رخشنده بر آن گور سیه فام  
 شمعی است که افروخته زان مهر کیان است  
 آری که ز دیوان قضا حق طلبانرا  
 خطی است که سر خط امان از حد ثان است<sup>۲۵</sup>  
 هر شمع بر آن خاک بشکرانه زبانست  
 هر چند که آن طور سخن، بسته دهان است  
 و آن سنگ لحد آن بجنان گرم ثنا را  
 دستی بدعا بر شده از صدق جنان است<sup>۲۶</sup>

۲۱. اندیشه ستان: جای اندیشه.

۲۲. منزل.

۲۳. آذر بیگدلی شاعر و صاحب تذکره آتشکده که در حق صائب بی انصافی کرده و از او به بدی یاد کرده است.

۲۴. کند زبان. ۲۵. به فتح اول و دوم: حوادث. ۲۶. قلب.

یا رب که لسان خیر ببیناد و بنان نیز  
آنرا که درین خیر لسانست و بنان است  
اکنون که امیر از در خوشنودی و شادی  
اتمام بنا را بطرب تهنیه خوان است  
شایسته‌تر از ختم سخن هیچ نداند  
زیرا همه دانند که او هیچ ندان است

پاییز ۴۷

## آرزو

درد من از شمار افزون است  
گاه رنجم ز درد بیشتر است  
رنجم از غیر و دردم از خویش است  
از ضعیفی چنان بود شخضم<sup>۱</sup>  
در نیاید تنم بچشم طبیب  
سیر چشمی گزیدم از کم و بیش  
وین زمانم چنان که چشم و دلم  
گفتم از مال برکنم دل از آنک  
دل و جان فتنه طمع نکنم  
جز بکار سخن نپردازم  
وز همه ملک‌ها بملک سخن  
بس مرا از جهان و هر چه دراوست

رنج من از حساب بیرون است  
گاه دردم ز رنج افزون است  
خطر من از درون و بیرون است  
که مجرد چو روح مکنون است  
تا ببیند که حال من چون است  
که دلم بحرو طبع جیحون است  
این پر از آب و آن پر از خون است  
مال جیفه<sup>۲</sup> است و حرص مطعون است  
کاین بعشق آن بعلم مفتون است  
کآن نه کاری بزرق و افسون است  
بس کنم گرنه بیع میمون است  
دل و کار دل ارچه موهون<sup>۳</sup> است

۱. جسم، کالبد. ۲. مردار. ۳. سست، بی اساس.

عیش ازین پنج شین بقانون است  
 به سرودی که جفت قانون است  
 با قرینی که روح مقرون است  
 گه ببوسم لبی که گلگون است  
 گر همه قارن است و قارون است  
 کاین ت باده است و اینت افیون است  
 کان فزون از شمار تسعون است  
 به تعنت<sup>۶</sup> که این چه مجنون است  
 عاقر<sup>۷</sup> اکنون و ضایع ایدون است  
 شکرالله که طبع موزون است  
 سخت موزون طبع گردون است  
 سخنم کوه و طبع هامون است  
 مال موهوب<sup>۸</sup> و ملک مرهون<sup>۹</sup> است  
 که دل از گنج علم مشحون است  
 دُر مکنون<sup>۱۰</sup> او گنج مخزون<sup>۱۱</sup> است  
 هر کرا گر شریف و گر، دون است  
 آنکه نان خورد و گفت ممنون است  
 گر دهد جان به تحفه مغبون است  
 قول حیدر به صدق مقرون است  
 که شمار جهان نه زینگونه است

شاهد و شعر و شمع و شهد و شراب  
 در کشم جام و بر کشم آوا  
 مجلس آرایم از شراب و کتاب  
 گه بنوشم میی که گلرنگ است  
 بانه همچون خودی قرین نشوم  
 پرکنم خانه از بساط نشاط  
 گر نماندم زمرده ریگ<sup>۴</sup> پدر  
 هیچ الا که لوم لائم<sup>۵</sup> را  
 و آن ضیاع و عقار بی حد و حصر  
 و مرما هیچ بخت موزون نیست  
 طبع موزون و بخت ناموزون  
 بَدَلِ کوه و مثلِ هامون را  
 قاف تا قاف کشور سخنم  
 خانه مشحون به گنج زر چه کنم!  
 صدف طبع و گوهر سخنم  
 بذل کردم چو گل بخرده زر  
 گر خورد خون من حلالش باد  
 گفت حیدر که واضع معروف<sup>۱۲</sup>  
 صدق این قول آزمودم من  
 و این ندانسته بودم از بدونیک

۴. میراث. ۵. سرزنش ملامتگر.

۶. طعنه. ۷. عقیم، نازا.

۸. هبه شده، بخشیده. ۹. به گرو نهاده. ۱۰. پر.

۱۱. گنج به خزانه نهاده.

۱۲. قول حضرت علی (ع) است «ولیس لواضع المعروف حظّ».

هر که اینجا بمال قارون گشت  
 علم بی مال هم بسینهٔ مرد  
 ور شروری رسد، امینی را  
 جای موسی فرود فرعون است  
 با الله از تنگیم شکایت نیست  
 ملک و مال جهان بدیدهٔ من  
 گر کنم شکوه زان کنم که بعمد  
 هر کجا فوق و دون و پیش و پس است  
 در همه پیشه‌ها بنام هنر  
 با چنین درد و رنج جانفرسای  
 هر شب اندوه آن جگر گوشه است  
 یاد هر لحظه از جدایی او  
 رشک کانون آتش است دلم  
 غم اطفال دیگرانم بود  
 عوض کیمیا و افسونم  
 طالع از رحمت خداوندی

هم مبادا بکس نیازم از آنک  
 کار با ذوالجلال بیچون است

۱۳. امینی با یای نکره خوانده شود معنی مصرع دوم: به مال دفع شرمی کند.

۱۴. وزیر فرعون.

۱۵. برادر و شریک موسی در پیامبری.

۱۶. زندانی.

۱۷. دارو.

۱۸. نام دو دختر از نوادهٔ دختری شاعر.



قصیده زیرین در جواب قصیده استاد نقاد سیدعلی مؤید ثابتی شاعر معروف خراسانی است که در ابراز لطف نسبت بدو ستدار و اطراء در مدح و تحسین بسیار، آمیخته بشکایت از وضع و حال خود ساخته و در ایام عید ۱۳۵۹ از شهر نیس فرانسه به تهران ارسال فرموده بود، قصیده آن جناب در همین بحر و قافیه بدون حرف رابط یعنی (است) بود.

### سفر کرده

آن سفر کرده که دیر است دلم در بر اوست  
 همچنان چشم من از شوق بام و در اوست  
 در حضور ویم ار چند که از وی دورم  
 که هوای رخ او در سر و دل در بر اوست  
 آن سخنگوی و سخن سنج و سخن گستر فعل  
 که نظام سخن از کلک زبان آور اوست  
 آن مؤید ز خداوند و مسدداً به کمال  
 که جمال سخن آئینه پاتا سر اوست  
 هست باور که چنومرد سخندان نیست  
 کیست آن مرد سخندان که جز این باور اوست  
 گر کند دعوی کامروز سخن زان منست  
 مطلب داوری از کس که سخن داور اوست  
 آنکه از خشکی ابنای زمانست به رنج  
 گرچه تردامنی عشق ز شعر تر اوست  
 نثر، گسترده ای از ذوق ادب گستروی  
 نظم، پرورده ای از طبع سخن پرور اوست

شوق من، شادی من، عشرت من بهجت من  
 شعر او، خامه او، نامه او، دفتر اوست  
 گرچه نزدیکی من نیز کم از دوری نیست  
 هم مرا محضر او در شمر مخبر اوست  
 لیک چون دورم از او این گله اکنون نکنم  
 که مرا این سخن و مشغله در محضر اوست  
 با چنان میزان در طبع درستی که وراست  
 خالص نقد و مزیف<sup>۲</sup> همه در منظر اوست  
 ای سخن گستر فحلی که در انواع سخن  
 رتبه بیشترین اهل ادب کمتر اوست  
 گفتمی اینجا بنهشتند ترا خانه و ملک  
 چه کند خانه و ملک آنکه فلک در خور اوست  
 گو مباح اصلا خشت و گلی از خانه و ملک  
 هر کرا ملک سخن کشور پهناور اوست  
 ضیعه<sup>۳</sup> مشتق ضیاع<sup>۴</sup> است وده آمرست که ده  
 اوست آسوده که معروف جهان منکر اوست  
 آن باسباب جهان داشتن ارزانی به  
 کز جهان تنها اسباب جهان زیور اوست  
 توجهایی ز سخن داری وملکی ز کمال  
 چه کنی آب و گلی کاینهمه شور وشر اوست  
 «مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست»<sup>۵</sup>  
 که جهان دگری در صدف گوهر اوست

۴. ضیاع: تباہ شدن.

۲. ناسره، ناخالص. ۳. ملک.

۵. ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست. سعدی

دیدى آن مرد جهانخواره که میگفت بخلق  
 گردن خلق جهانی همه در چنبر اوست  
 آنچنان خورد جهانش که بیک گردش چشم  
 عبرت خلق جهانی شد و این کیفر اوست  
 آنهمه خسروی و دولت بادآوری  
 این زمان بندگی و نکبت بادآور اوست  
 آنکه هر کوه و دراز پیکره اش آذین داشت  
 اینک آواره هر کوه و دری پیکر اوست  
 وانکه صد کاخ به هر سوی زمین داشت نیافت  
 مستی از خاک که هم بالش و هم بستر اوست  
 آنکه دردعوی فرعونى و مستى میگفت  
 عقل اگر هست همینست که فرمانبر اوست  
 شد کنون سخره هر کودک نادان که سفیه  
 با همه جهل و سفه پیر ملامتگر اوست  
 تا بداند به یقین آدمی اینقدر که نیست  
 گردش چرخ بر آن پایه که در خاطر اوست  
 هر کرا یاوری حادثه و یاری بسخت  
 تا بدانجاست که تقدیر قضا یاور اوست  
 ای بسا منظر عالی که بیک گردش چشم  
 نقش خاکش خطی از قصه زیب و فر اوست  
 عاقبت طعمه مور است سلیمان هیهات  
 که سلیمانی<sup>۶</sup> ما قصه مور و پر اوست  
 ذلت از پی عزت عدم بعد وجود  
 ثمر دولت دنیا و بر مثمر اوست

۶. سلیمانی: سنگی است قیمتی.

اینکه روسوی عدم دارد دنیای وجود  
خود گواه است که هیچ اول و پوچ آخر اوست  
ای خوش آن رنید سبکبار که در مدت عمر  
کار او کار دل و منصب او از بر<sup>۷</sup> اوست  
ساغر می‌کشد و عشق بتان ورزد و باز  
درکشد از نو آن باده که در ساغر اوست  
عشق و آزادگی و مستی و همراهی دوست  
دوری از دنیا نخلی است که اینها بر اوست  
بقناعت چو بر آید نفسی از دل پاک  
مرد را عمر دگر هر نفس دیگر اوست  
چشمه اشک روان از اثر رقت و حال  
اینت آن چشمه که خضر نبی اسکندر اوست<sup>۸</sup>  
دائم از گریه سرخ و رخ زرد است بدرد  
هر که خیر و شر او بسته بسیم و زر اوست  
فارغ آن شاعر آزاده که در کُنج خیال  
ملک دل کشور او تاج سخن افسر اوست  
تو چنین مردی و حاشا که جز این باشد از آنک  
عشق در مرد سخن، مایه خیر و شر اوست  
شکر کن شکر، که جا کرده‌ای آنجا که بهشت  
گر بدنیاست همانست که بوم و بر اوست  
من بیچاره‌ام آن بندی جایی که بصدق  
گر جحیمی است همینست که آبشخور اوست

۷. آغوش.

۸. اسکندر در جستجوی آب حیات ناکام بود. اینجا ناکامی خضر را در دست‌یابی به چشمه اشک روان حاصل از رقت و حال شاعرانه به اسکندر مانند کرده است.

هر سگی بانگ تحکم زند اینجا به رُحَم  
که خری چون من در خدمت خواب و خور اوست  
بهرنان جوی از خرمن اجدادی خویش  
با سگ ده بنزاعم من و جان مضطر اوست  
تو همان به که کشی جام می و از پی جام  
نقل ترگیری از آن لب که شکر چاکر اوست

در رشای پیشوای اهل ایمان و یقین و استادالعلما والمجتهدین  
شیخ الطائفة- المحققه آیه الله مرحوم مبرور مغفور له حاج شیخ محمد کاظم مهدوی  
دامغانی اعلی الله مقامه الشریف  
ای دریغ آن شیخ علم و پیر تقوی درگذشت  
در گذشت آن رهنمای دین و دنیا درگذشت  
ای جوان دیگر نشان از منهل<sup>۱</sup> تقوی مجوی  
در گذر زین آرزو کان خضر تقوی درگذشت  
پاکزاد و پاک بین و پاک فطرت در رسید  
نیکخواه و نیکخوی و نیک سیما درگذشت  
آنکه در علم و عمل مانده ای همانم بود  
کاظم آل محمد «ص» را بلقیا<sup>۲</sup> در گذشت  
و آنکه در نسبت بنام مهدی آخر زمان  
در هدایت داشت از مهدی نشانها درگذشت  
در بسیط فضل و دانش نورتابان تیره گشت  
در بساط اهل بینش پیردانا درگذشت

۱. منهل: آبشخور. ۲. لقیبا به ضم اول: ملاقات، دیدار.

آنکه در چشم خرد هنگام بحث و فحص بود  
روشن از نور کمالاتش مُحیّا<sup>۳</sup> درگذشت  
حلم را آن پیرو سبط مزکی<sup>۴</sup> جان سپرد  
علم را آن نایب مهدی «عج» بفتوی درگذشت  
مستفیدان خلف را پیرو مولی، رخت برد  
هم «مفیدان» سلف را جفت و هم‌تا درگذشت  
پیشوای اهل ایمان بود و «شیخ الطائفه»  
پیشوای اهل ایمان ای دریغا درگذشت  
آنچنان دامن جان زآلود گیها پاک داشت  
تا زدنی دامن افشان ترزعیسی<sup>۱</sup> درگذشت  
زانچه دام اهل دین از عجب و کبر و اعتلاست  
حفظ حق در بند آن نگذاشتش تا درگذشت  
از سبکباری ز اوزار جهان از مال و قال  
چون نسیم صبحدم بی هیچ پروا درگذشت  
گرچه عمری پیشوای مردمان بود از کمال  
از تواضع بر کران از اهل غوغا درگذشت  
در خراسان طالب علمی نبینی بعد از او  
موج چون در نگذرد آنجا که دریا درگذشت؟  
جانش از قرب رضا «ع» تعلیم ایمان دیده بود  
زان به تسلیم و رضا از دار دنیا درگذشت  
از گداز جان و تن در جمع اصحاب رضا  
آنقدر نگذشت تا چون شمع برجا درگذشت

۳. محیّا: چهره.

۴. غرض حضرت امام حسن مجتبی (ع) است.

وزعلو آستان بوس رضا در دستِ علم  
یافت آن صدی که نورش از ثریا درگذشت  
چون فضیلت عمری از جنجال جلوت دور زیست  
لاجرم در خلوت عزلت شکیبا درگذشت  
یارب آن پیر مودت کیش تقوی پیشه را  
فضل قربت ده که او با حبتِ قُربسی درگذشت  
بار آها بگذر از ماهم بیاس ذکر او  
کو، بذکر بار آها بار آها درگذشت

### حباب

حبابی چه دارد جز این سرگذشت  
که در یکنفس آتش از سرگذشت  
نگوید کسی کان بمرگ آزمون  
چنین در رسید و چنان درگذشت  
من این بحر را آن حبابم که نیست  
بجز هیچم از زندگی سرگذشت  
ندارم اگر چند جز عقده هیچ،  
مرا خیمه از بحر هم برگذشت  
هم از مرغِ روحم سبک خیزتر  
که پروازم از بحر و از برگذشت  
سرا پای چشمم ولی فارغم  
کزین بحر بر من چه منگر گذشت  
تهی کیسه و واژگون کاسه ام  
که دارم سری پر هوی درگذشت<sup>۱</sup>

اگر داشتم اختر از افسری  
هم افسر نگون شد، هم اختر گذشت  
بی‌کدم فروریزم از آه خویش  
که پیکان آهم ز پیکر گذشت  
شوم آب از شرم بی‌حاصلی  
چوبینم که دریا ز گوهر گذشت<sup>۲</sup>  
به صد پرده یک جلوه از عمر من  
دمادم بر آمد، مکرر گذشت  
کسی کز هوی دل پُر از هیچ داشت  
چومن بی‌ثمر زاد و بی‌بر گذشت  
به تصویری از پرده وهم خویش  
جهان پیش چشم مصور گذشت  
بلرزم ز جنبیدن هر خسی  
به تن لرزه عمرم سراسر گذشت  
ازین بحر آن حیل و ور بگذرد  
که چون خس بهر سوشناور گذشت  
مرا حاصل از عمر لرزان چه بود  
اگر هیچ نگذشت از آن، ور، گذشت!  
گذشت از سرم موج و باخنده گفت  
تورا کام اگر خشک اگر تر، گذشت  
من و بحر را حال یکسان نبود  
اگر در گذشتن برابر گذشت

→  
۱. گذشت مرخم گذشتن به معنی عفو کردن.

۲. وقتی می‌بینم دریا پر از گوهر است.



بکار خود آندم کنم دیده باز  
که بینم گذشت آبم از سر، گذشت  
ندانم درین بحر سیرم چه بود  
ولی دانم این را که دیگر گذشت  
جهان بر تو دمزاد غم هم امیر  
اگر دیر اگز زود، آخر گذشت

پاییز ۴۶

در شکایت از اوضاع زمان و تخلص بذكر مبارک حضرت امام زمان  
علیه السلام الله الملك المنان  
کار ملک از نابسامانی زمیزان در گذشت  
سربنه تقدیر را اکنون که آب از سرگذشت  
درگذشت ایام راحت، در گذر زین خاکدان  
در گذر زین خاکدان کایام راحت درگذشت  
کار با جمعی دغل بازان افسونگر فتاد  
تا چه بر مازین دغل بازان افسونگر گذشت  
یکنفس بی رنج و یکدم بی تعب بر ما نرفت  
محنتی از در رسید از زحمتی از درگذشت  
مشتی از نو دولتان سفله را بر دست ملک  
هم نهیق از باختر هم نعره از خاور گذشت  
هر طرف بانگ عللا زین سگان تیزچنگ  
در شکار طعمه ای از مسکن و معبر گذشت  
از تر و خشک آنچه ما را بود آثاری نماند  
هر چه بود الا که کام خشک و چشم تر گذشت

هیچ دعوی جز باطل نگذرد از هیچ سوی  
 گرچه هر سودعوی حق از فلک هم برگذشت  
 سینه مالامال نفرین و دهان لبریزشکر  
 شکره ز دلت که بر ما زان ستم گسترگذشت  
 بگذرد بر مردم آزاده از خوش باوری  
 زین خداناباوران ظلمی که از باورگذشت  
 دام مکر از هر کران، بند فریب از هر کنار  
 دست ما بر بست و هرتارش ز پای و پرگذشت  
 هر طرف از حيله بازی منکر خیر و صلاح  
 خلق را با دعوی معروف صد منکر گذشت  
 کافر مگر این مذلت ها که بر ما بگذرد  
 از جفای ظالمی بر مسلم و کافر گذشت  
 ما اسیر بت پرستیهای خویشیم ایدریغ  
 در چنین عصری که هم بت رفت وهم بتگر گذشت  
 جای خون در رگ فساد بندگی داریم ما  
 خون فاسد را علاج از فصد و از نشترگذشت  
 طاعت مخلوق را عصیان خالق در پی است  
 گربدین عصیان ستم نگذشت بر کس و برگذشت  
 کیفر آدم پرستی رنج حیوان ماندن است  
 بنگران خرا که بروی رنج این کیفرگذشت  
 لیک ای آوخ که داغ بندگی بر جان ماست  
 نگذرد داغی که بر جان خورد و از پیکرگذشت  
 آنهمه ابرام در توحید حق اسلام را  
 وان مرارت ها که از هربت به پیغمبرگذشت

هیچ دانی سرّ تعلم الهی در چه بود  
 با چنان تأکید و تنبیهی که از حد درگذشت  
 تا نگردد بنده حق بنده هر ظالمی  
 تا مگر زنگذرد آنها کز این منظر گذشت  
 دیگران را سر بفر از اختر و مابا به ننگ  
 ناله امن یجیب المضطر از اختر گذشت  
 عبرت صد دفتر است آن ظلم ها کز هر طرف  
 هم ز دارا هم ز اسکنند بر این کشور گذشت  
 ترسم آخر نگذرد از طالع ما حکم نحس  
 سرنوشت ما توان خواند از کتاب سرگذشت  
 کاش ظاهر گردد آن داور که در اظهار او  
 عمر ما در انتظار وعده داور گذشت  
 و آید آن روزی که این گلبانگ عزت بشنویم  
 کانچه بر ما زین ستم گاران گذشت آخر گذشت  
 ورنه تا این خرسوارانند بر اسب مراد  
 خرم آنکس کاندرا این مرتع خرامد خرد گذشت

مرثیه حضرت استاد علامه آیه الله عظمی مرحوم آقا سید محمد کاظم عصار  
 اعلی الله مقامه  
 رو در گذر ز علم که عصار درگذشت  
 آن یادگار دانش اعصار درگذشت  
 «والعصر»<sup>۱</sup> و خسر انسان کان رمزی از نبی<sup>۲</sup> است  
 این دو رو عصر بود که عصار درگذشت

۱. اشاره به سوره والعصر قرآن کریم. ۲. به ضم اول: قرآن

اعصار را چیکده فضلی چنین نبود  
دردا که آن چکیده اعصار درگذشت  
آنکس که قطر دائره علم و فضل او  
در میگذشت از همه اقطار درگذشت  
آن کز عصاره سخنش در مقام درس  
میریخت شهد فضل بگفتار درگذشت  
آن جان‌فزای حکمت اشراق جان سپرد  
وان رهنمای سنت و اخبار درگذشت  
فریاد، کان و دیعه افلاک باز رفت  
افسوس، کان ذخیره ادوار درگذشت  
همتای شیخ وسید از اینخانه رخت بست  
همگام میر و خواجه ازین دار درگذشت<sup>۳</sup>  
من للسراة فی سفر النفس بعده؟  
آن قوم را که رائد اسفار درگذشت<sup>۴</sup>  
قال الفقیه حل بنا ما یرینا<sup>۵</sup>  
کان نقش دانش از درپندار درگذشت  
هم یادگار احمد مختار «ص» باز خفت  
هم رازداز حیدر کرّار «ع» درگذشت  
تکرار درس او بود امروز کار علم  
او درگذشت و علم از این کار درگذشت

---

۳. مراد شیخ الطائفه ابو جعفر طوسی و سید مرتضی شاگرد او و میرداماد حکیم مشهور و خواجه نصیرالدین طوسی است.

۴. شبروان سفر کمال نفس را چه کسی بعد از او میرقافله است.

۵. آنچه بر ما رسید ما را به شبهه میندازد.

عرفان و ذوق و فضل به یکجای ره سپرد  
تقوی و زهد و علم به یکبار درگذشت  
دانای راز دان و هشیوار فضل بود  
دانای راز دان و هشیوار درگذشت  
دیگر به سرّ اهل نظر شرح رمز عشق  
برنگذرد، که عالم اسرار درگذشت  
با یک جهان کمال زجا خاست چون نسیم  
کوه گران علم، سبکبار درگذشت  
چون روح در مقام تجرد تمام بود  
زان همچو روح از سر مردار درگذشت  
بسیار سخره خواند جهان را و کم شمرد  
کاخر به جدّ زهر کم و بسیار درگذشت  
گوبحر علم را، که اعزّیک باکیاً<sup>۶</sup>  
کز دوده تو آن در شهوار درگذشت  
با ما بسان عقل، مفارق بذات بود<sup>۷</sup>  
چون در رسید وقت بناچار درگذشت  
ابکت علیه مشکلة الفکر اعیناً<sup>۸</sup>  
آری، که حلّ مشکل افکار درگذشت  
در نگذرد کسی ز جهان بی تغلّقی  
زینسان که این گزیده ابرار درگذشت

۶. دل و باطن.

۷. گریه کنان ترا تسلیت می‌گویم.

۸. میان ما مثل عقل بود که در عین اجتماع مثل مفارقات و مجردات که صورت جسمی ندارند از ما جدا بود.

۹. مشکل فکر چشم‌هایی را بر او گریاند.

بی‌حبّ مال و درهم و دینار علم جست  
بازهد و حلّم «مالک دینار»<sup>۱</sup> درگذشت  
آنکس که جان خسته از او یافتی شفا  
او خود چه شد که با تن بیمار درگذشت  
یا رب بفضل خویش که از ما مکن دریغ  
صبری که از تو بود سزاورد درگذشت<sup>۲</sup>  
ورنه نمیرد آنکه بعین الیقین علم  
تیمار یار دید و زاغیارد درگذشت  
وزهر ورق زهراثرش خیزد این سرود  
هرگز مگو که زنده به آثار درگذشت

زمستان/۵۳

مرثیهٔ نیکمرد بزرگوار سپهد فرج الله آق اولی<sup>۳</sup>  
آق اولی آن یگانهٔ ادوار درگذشت  
آن مرد خیر و نیکی بسیار درگذشت  
درصد مضیقه چون فرج از راه در رسید  
و آخر بیک مضیقه به یکبار درگذشت  
هم رستهٔ سپه را سردار، جان سپرد  
هم بسته هنر را سالار درگذشت

---

۱. زاهد مشهور

۲. گذشتن: عفو کردن

۳. مرحوم آق اولی رئیس انجمن آثار ملی بود، بسیاری از بقاع شاعران و بزرگان در زمان ریاست او ساخته شد.

هم پایمرد مردم نادار در افتاد  
 هم دستیار خلق گرفتار درگذشت  
 آن عبد صالحی که فلک داشت ذکر او  
 او بود در خلف که سلف وار درگذشت  
 آن کوز کار خیردمی در نمی‌گذشت  
 دیدی که آخر از سر کردار درگذشت؟  
 آنکس که بود سایه فکن نور خیر از او  
 چون آفتاب از سردیوار درگذشت  
 آن میر ممتحن ورق سعی در نوشت  
 و آن شمع انجمن بشب تار درگذشت  
 هم ملک را امین وفادار در فسرد  
 هم خلق را معین مددگار درگذشت  
 پاکیزه جان‌تراز گل بیخار در رسید  
 روشن روان‌تر از در شهوار درگذشت  
 چون در سلوک پیر طریق نجات بود  
 ناچار از این گریوه دشوار درگذشت  
 هر رزم عمر را چو بهنجار دز سپرد  
 در رزم مرگ نیز بهنجار درگذشت  
 مقدارش از فضیلت و تقوی تمام بود  
 چندانکه با فضیلت مقدار درگذشت  
 عمری گران بسیره اختیار درگذشت  
 تا همچنان بسیره اختیار درگذشت  
 گاهی چو مرگ یکتن مرگ جماعتی است  
 زین درگذشت مردم بسیار درگذشت

گویی که پاره‌ای ز نکویی است درگذار  
از هر کجا که مرد نکوکار درگذشت  
هرجا که بنگری همه آثار خیر اوست  
چندانکه از شماره و آمار درگذشت  
هر سو که گور کهنه‌ای از هر بزرگ بود  
نوشد از او بهمت بسیار درگذشت<sup>۱</sup>  
در خارزار گیتی چندانکه بیش ماند  
بی خارتر ز هر گل بی خار درگذشت  
با رخصت از مشایخ ابرار ره سپرد  
با همت از ائمه اطهار درگذشت  
یارب که در حساب، گرانسنگِ مزدباد  
کز رهگذار عمر سبکبار درگذشت  
وز هر جریره<sup>۲</sup> درگذر از وی بفضل خویش  
کز هر کبیره سخت بانکار درگذشت  
مرگ چنین بزرگی مرگ تمام نیست  
درنگذرد کسی که باآثار درگذشت

## یاد حبیب

در رثای دوست عزیز مهربان دیرین و یار همنفس و همدل و همزبان  
نازنینم استاد حبیب یغمائی رحمة الله تعالی که در اردیبهشت ماه از سال ۱۳۶۳  
در تهران بجوار رحمت الهی پیوست و زودتر از من از رنج دنیا و درد پیری و آلام  
ناگزیری رست.

۱. بخشش و گذشتن از مال  
۲. گناه، بزه، جنایت



افسوس که آن پیرسخن از بر ما رفت  
اورفت و سخن نیز بسوکش ز قفارفت  
چون جان گرامی همه دم در بر ما بود  
چون جان گرامی بدمی از بر ما رفت  
مُرد آن ادب آموز سخن سنج که چون مرد  
یاران همه گفتند چرا مرد و چرا رفت  
یک عمر ادب جست و سخن گفت و ثمرداد  
ناگاه زبان بست و زخود رست و زجا رفت  
مُرد آنکه چو او مرد ادب مُرد و سخن مرد  
رفت آنکه چو او رفت فطن رفت و ذکا رفت  
از فضل نشد خسته اگر بر شد و در خفت  
وز علم نشد کاسته تا آمد و تا رفت  
میزان سخن کیست چو شیخ شعرا نیست  
تاوان ادب چیست چو پیر ادبا رفت؟  
استاد سخن، فحل ادب، مرد دها بود  
استاد سخن، فحل ادب، مرد دها رفت  
از بزم سخن اسوه شعر و شعرا خاست  
وز جمع ادب قُدوه فضل و فضلا رفت  
سی سال فزون خدمت ارباب ادب کرد  
هر چند بر او رنج و تعب رفت و عنارف رفت  
از صفحه «یغماش»<sup>۱</sup> که خوانی زهنر بود  
صد صفحه<sup>۲</sup> زیغمای هنر تا همه جا رفت

۱. اشاره بمجله یغمای آن مرد عزیز که افزون از سی سال انتشار یافت.

۲. کاسه بزرگ.

آیینۀ احوال سلف بود خلف را  
زان نامه کز او تا همه جا صیت و صلاح رفت  
جادو سخن خاسته با فرّ و بها بود  
جادو سخن خاسته با فرّ و بها رفت  
ز آن روی حبیب همه کس بود چونامش  
کز مهر اگر رفت بجایی بصفاف رفت  
گر روی کسی دید به آیینۀ دل دید  
ور سوی دری رفت به آیین و فاف رفت  
در ساده دلی آینه‌ای روح نما بود  
از ساده دلی آینه‌ای روح نما رفت  
چل سال بجان خدمت<sup>۳</sup> ابنای وطن را  
تعلیم ادب داد و در این ره بسزا رفت  
هر چند که از چرخ به تدبیر فروماند  
آوازه تعلیمش از چرخ فرا رفت  
هرگز دل یاری زوی از قهر نیاززد  
هر چند خود آزرده دل از دار فنا رفت  
از پیکر دیرین سخن روح و روان خاست  
وز دیده عشاق کهن نور و ضیا رفت  
پیر سخن عشق به خیل شعرا بود  
پیر سخن عشق ز خیل شعرا رفت  
باری چه توان کرد که محکوم قضا را  
تقدیر چنین بود که یا آمد و یاف رفت  
با اینهمه بگریزد از این راه اگر چند  
از دار فنا نیز با امید بقا رفت

۳. اشاره بسالها معلمی استاد در مدارس مرکز و ولایات.

هان ای توحیب من ای یار گرانقدر  
رفتت تو و بر من زفراق توجه ها رفت  
رفتت تو و از رفتن تو بر دل احباب  
هرگز نرود آنچه که بر من زجفا رفت  
آن صحبت سی ساله و آن انس شبانروز  
در یکشب و یکروز هدر گشت و هب رفت  
و آن الفت و آن صحبت و آن خلوت و آن عهد  
از دل نرود گرچه دل از شور و نوا رفت  
آن هم نفسی و آن همه انفاس پراز مهر  
آخر همه آهی شد و از دل به هوا رفت  
یاران من غمزه پیش از من مسکین  
رفتند و مرا عمر در اندوه رثا رفت  
هر روز یکی رفت زیاران و مرا نیز  
هر پاره زدل از پی هر یار جدا رفت  
طومار غم مرگ رفیقان گذشته است  
هر صفحه ای از عمر درازی که مرا رفت؟  
نقش رخ هر یار سفر کرده چنان نیست  
کز دل برود، گرچه زدل رنگ و جلا رفت  
باری که چو آن دوست بسر منزل مقصود  
میرفت، همان به که به تسلیم و رضافت  
آزرده دل از مفسده خلق جهان بود  
آسوده دل از مکرمت عفو خدا رفت

---

۴. از بیت دردناک امام و پیشوای بزرگ و عزیز ما، صائب قدس سره گرفته شده که میفرماید:  
طومار درد و داغ عزیزان رفته است این مهلتی که عمر عزیز است نام او

یارب تو بفضل و کرم خویش ببخشای  
بروی، که چو میرفت از اینجا، به رجافت  
وز بار خطاهاش سبک کن که از این کوی  
هر غره بفضل تو، گرانبارِ خطا رفت  
در فرقت احباب امیر از ستم مرگ  
بس تسلیت اینقدر که باید ز قفا رفت

۶۳/۲/۲۹

در رثای زن نیک سیرت ملکوتی خصلت عمه بزرگوارم خانم مهدعلیای  
امیری ملقب به مهدالسلطنه  
عاقبت زین جهان بجنت رفت  
آنکه با یک جهان فضیلت رفت  
رفت آن بانویی که نام خوشش  
هر کجا رفت با جلالت رفت  
مریمی دیگر از طهارت و قدس  
قدسیانرا پی طهارت رفت  
«مهد علیای» مهر و شفقت بود  
مهد علیای مهر و شفقت رفت  
آنکه یکدم بکام خویش نزیست  
تا زید دیگری براحت رفت  
آنکه با خلق و خوی جدّه خویش  
ختم کرد آیت وراثت رفت  
شاخ پر بار نخل عترت بود  
شاخ پر بار نخل عترت رفت

زاینچنین دیولاخ دشمن خوی  
با چنان خوبحکم غربت رفت  
جویباری ز بحر رحمت بود  
لاجرم سوی بحر رحمت رفت  
طینت از فطرت آلهی داشت  
طینت آخر بسوی فطرت رفت  
حمد و اخلاص بساد زاد رهش  
که با اخلاص و حمد طاعت رفت

تابستان ۵۳

در جواب استاد محمود فرخ خراسانی  
نامه فرخت از راه رسید ای فرخ  
اینچنین نامه فرخنده که دیدای فرخ  
نامه دوست نموداری از صحبت اوست  
فرخ آن نامه که از دوست رسیدای فرخ  
از خراسان نُقَط خط تود دگ روشن کرد  
آفتاب آری از شرق دمید ای فرخ  
شد پدید از سخن دلکش و نغزتو که باز  
فرخی باردگر گشت پدید ای فرخ  
گفته بودی که کنم گلچین از گفته خویش  
لیک دانا گلی از خار نچید ای فرخ  
تا «رهی» باشد «گلچین» نکند از سخنی  
کان گرو برده بخامی زخوید ای فرخ  
زی تومن شعر بدعوی چه فرستم هیهات  
از من این کار نکوهیده که دید ای فرخ

کیست تا شعر فرستد بخراسان زنه‌ار  
خنده زد هر که چنین قصه شنید ای فرخ  
شعر را دعوی از آن قوم پسند است که هست  
حجّت از «حجّت» و شاهد ز «شهید» ای فرخ  
یاد باد آنکه ز شیرینی گفتار تو بود  
تلخکامانرا صد نقل و نبید ای فرخ  
هر که یکبار چو من باتویر آورد دمی  
دم عیسی بدم تو ننگزید ای فرخ  
بخدا می‌کشدم دل به خراسان اما  
نتوانم چو خراین راه برید ای فرخ  
از من این کار بدین است بدانست محال  
هر که شد مویش از این راه سپید ای فرخ  
گر شوم باد نیارم که دوید از سستی  
ورشوم مرغ نیارم که پرید ای فرخ  
من نیم مرد ره اما ز خدا خواسته‌ام  
تا شما خود قدمی پیش نهید ای فرخ  
باری از سیرت «محمود» تو شاید که خدای  
بار دیگر دهد از وصل نوید ای فرخ  
وز خدا خواهم تا روز و شب عمر تو باد  
روز روز طرب و شب شب عید ای فرخ  
من یزید ادب و فضل چو از شهر تو خاست  
باد عمر تو چو فضل تو مزید ای فرخ  
بس کنم چامه که خود قافیه چون قامت من  
دال شد بسکه بپای تو خمید ای فرخ

در جنگ رمضان سال ۱۹۷۳ میلادی میان مصر و اسرائیل  
ای مسلمانان شما را فتح و نصرت یار باد  
فتح و نصرت یارتان در صلح و در پیکار باد  
مرد عدل و حق شما بودید در هر جنگ و صلح  
مرد عدل و حق و جنگ و صلح را حق یار باد  
حربتان در سلم دنیا بود و دنیا رامتان  
سلمتان در نظم عالم بود و عالمدار باد  
کیست اسرائیل جز ایل اسیر مکر خویش  
یارب این ایل اسیر مکر، مکر او بار باد  
صلح را گر رحمت و رحم شما در کار بود  
جنگ را هم سطوت و قهر شما در کار باد  
شبه عزرائیل آمد نام نکبت بار او،  
هم ز عزرائیل باد این نام نکبت بار، باد  
گر دوروزی چشم زخم خصم دیدید از فریب  
چشم خصم از زخم تیغ و تیرتان خونبار باد  
صیحه<sup>۲</sup> عدوان صهیونیست از هر سو بلند  
صیحه<sup>۲</sup> عدوان صهیون صیحه<sup>۲</sup> کهسار باد  
آنکه اسلامش زهر خواری بعزت پاس داشت  
خوار میدارد کنون اسلامیان را خوار باد  
وعده<sup>۳</sup> حق ذلت او بود<sup>۳</sup> و حق را خُلف نیست  
کاینچنین عزت بدین خواری مذلت بار باد

---

۱. بلعیده به مکر.

۲. فریاد.

۳. فما جزاء من يفعل ذلك منكم الاخرى في الحياة الدنيا قرآن کریم ۷۵/۲.  
«پس جزای چنین مردم بد کردار چیست بجز ذلت و خواری در زندگی این جهان».

این دغل با مکر سیئی بس گریبانها درید  
مکر سیئی<sup>۴</sup> هم گریبان گیر این غدار باد  
جمعی از ابنای ابراهیم بی زنهار کشت  
کشته ابنای اسماعیل، بی زنهار باد  
کورکرد از کین پدر را و برادر را فروخت  
جان فروش خویش هم، با درهم و دینار باد  
آنچه رفت او را زبخت التصربا بابل<sup>۵</sup> از نکال  
همچنان اخلاف بابل را همان رفتار باد  
بود هر آسانشان دشوار و آسان میگذشت  
یارب اکنون نیز هر آسانشان دشوار باد  
ای مسلمانان به هر جنگ از نزاع دین و کفر  
جانتان هشیار و دل بیدار و پاستوار باد  
فتح دنیایی شما کردید، آن نقل این کتاب  
آنچنان بسیار کردید، اینچنین بسیار باد  
هر جنایتکاری از تزویر در کین شماست  
مرگ بر تزویرگر، اُف بر جنایتکار باد  
طعمه مور شما بود این گروه مار خوی  
تا ابد مور شما را طعمه‌ها زین مار باد  
آنکه دیروزش خصیمی بود و امروزش حبیب<sup>۶</sup>  
از فریب اوست کارش زار و دایم زار باد

۴. مکر سیئی: مکر بداندیش از اشارات قرآنی است: ولایحیق المکرالسیء الالباهلیه و بر نمی‌گردد مکر بداندیش مگر به اهلش ۴۳/۳۵.

۵. نبوکد نصر پادشاه بابل از (۶۰۵ - ۵۶۲ ق.م) پادشاهی کرد. وی اورشلیم را فتح کرد و بنی اسرائیل را اسیر کرده به بابل برد.

۶. غرض پیروان عیسی مسیح است که امروز اسرائیل با آنان علیه اسلام متحد شده است.



آنکه عیسی را بدار خصم دید ولب گزید  
 خون عیسی را زما خواهد، سرش بردار باد  
 ای دریغ از عزت تنزیه اسلام ای دریغ<sup>۷</sup>  
 خوار باد آن کافر از کفران عزت خوار باد  
 یاد از آن سردار اسلام<sup>۸</sup> آن فتوت های او  
 این شقاوت پیشگان را شرم از آن سردار باد  
 غازی اسلام را آن سلیم و این را این ستیز  
 این تقابل کفر و دین را آیت کردار باد  
 هر دویار ظلم و عدوانند باهم زین قِبل  
 دشمن حقند و حق از دشمنان بیزار باد  
 هر کجا قومی است در بیماری از آزار و ضعف  
 این دورا در جان ستانی بین که جان بیمار باد  
 گرنیند آن غازیان اکنون قضای حق بجاست  
 از قضای حق شما را غزوه با کفار باد  
 برکنید از بیخ و بن آن ظالمی را کز خدای  
 شاخ و برگ زندگی بی بار و دل پر بار باد  
 غزوه بدر و حنین و خندق و خیبر بچشم  
 امتیاز حق ز ناحق بود و در تکرار باد  
 برکنید از بیخ و بن آن ظالمی را کز خدای  
 شاخ و برگ زندگی بی بار و دل پر بار باد

۷. اشاره به آیات ۳۱ و ۳۲ و ۳۷ از سوره آل عمران و آیه ۲۷ از سوره مریم و آیه ۱۲ از سوره تحریم است که مریم را تنزیه کرده است.

۸. صلاح الدین ایوبی ملک ناصریوسف بن ایوب شادی مؤسس دولت ایوبیان است که در مصر و شام و حجاز و یمن حکمرانی داشتند. صلاح الدین در جنگهای بین مسلمین و صلیبیان رشادتهای بسیار کرد و لشکر مخالف را شکستی سخت داد. وی بسال ۵۸۹ هجری در گذشت.

آن فلسطین کهن فلسی از اموال شماست  
 فلس اموال شما محسود هر بازار باد  
 وان اسیران جدا از خان و مان خویش را  
 راه رجعت در طریق خان و مان هموار باد  
 اشک چشم مردمی آواره، اطفالی یتیم  
 سیل بی زنهار صهیون خوار طوفان وار باد  
 از شما بود آنچه این ظالم به یغما برد و خورد  
 کس نگوید ظالم از مظلوم برخوردار باد  
 خاک بالین شما را نقش پای مصطفی است  
 نقش پای مصطفی تاج سراج‌ار باد  
 خاک پای مصطفی وانگاه رجس اهل کفر!  
 سجده گاه پاک‌دینان پاک از این اقدار<sup>۹</sup> باد  
 نامتان هرگز مباد آلوده ننگ شکست  
 عار باد از ننگ بدنامی شما را، عار باد  
 وان بدانندیش مذلت پیشه شیطان فریب  
 جفت سرگردانی دیرینه در اقطار باد  
 گرم کار ندبه‌ای در سایه دیوار<sup>۱۰</sup> بود  
 همچنان نقش زمین چون سایه دیوار باد  
 باب مفتوحش برون از تیه<sup>۱۱</sup>، باب حظه بود  
 خطه حکمش ز خط وی همان مقدار باد

۹. کثافات، پلیدیها.

۱۰. دیوار ندبه: دیوار سنگی عظیمی با ارتفاع پانزده متر در بیت المقدس نزدیک مسجد عمر و حوالی معبد قدیم سلیمان است، یهودیان هر روز جمعه جلوی آن جمع می‌شدند و بر ویرانی بیت المقدس گریه می‌کردند. این رسم از قرن اول میلادی سابقه داشته است.

۱۱. تیه: بیابانی در شبه جزیره سینا که قوم موسی در آن گم و هلاک شدند. باب حظه: یکی از درهای بیت المقدس است که خدای عزوجل بنی اسرائیل را بدین در فرمود تا به مسجد در روند. قوله تعالی ←

وز صدوقی تا فریسی خیل احبارش بصدق  
با اسیران قُرَیظی<sup>۱۲</sup> شهره اخبار باد  
گرچه ما را پای در خوابست و دل در اضطراب  
لیک چشم دل بیدار شما بیدار باد  
گر بظاهر دور از آن مضمار و معذوریم ما  
لختی از جان و ضمیر ما در آن مضمار باد  
هم زدلهای مشبک در غم و درد شما  
مرتن و جان شما را درعی از اذکار باد  
همرهی را گر نمی‌شاییم در راه جهاد  
همدلی از ما قبول حق باستغفار باد  
عزمتان را بی‌فرار، از فریزدانی برزم  
کر و فری خیبری چون حیدر کرار باد  
در ذهاب بی ایاب دشمنان از خاکتان  
مذهب مختارتان از احمد مختار باد

### ای وطن

در غلبه ایران بر عراق در جنگ مشهور به فتح الفتوح بتاريخ فروردین ماه  
۱۳۶۱ سروده شد.  
ای وطن ای مفخر من لطف حقت یار باد  
لطف حقت یار و دشمن خوار و خواری عار باد

→ وَاذْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَّغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَتَرِذَ الْمُحْسِنِينَ ۵۸/۲.

معنی مصراع: سرزمین بنی اسرائیل بجزئیة فقط باب حطه بود و بس.

۱۲. صدوقیان و فریسیان دو دسته از علمای دین یهودند و اسیران قریظی همانهایی هستند که در جنگ احزاب به اسارت سپاه اسلام درآمدند.

ای وطن ای خاک پایت توتیای چشم ما  
توتیای چشم ما در پرده از اغیار باد  
آنکه خوارت می‌شمرد از طبع خوار خویشتن  
تا ابد چون آرزوی خواری ما خوار باد  
وانکه ما را از سَفَه می‌خواند موری در حساب  
خود چو مرداری شد از ذلت که طعمهٔ مار باد  
ضربهٔ تیغ شما زد صدمه‌ای صدام را  
کز نشانش تا ابد صدامیان را عار باد  
بهرآبی خاک ما شد عرصهٔ بیداد او  
مرگ بر بیدادگر، اُف بر جنایتکار باد  
گرچه صدام از جنایت بهر ما گسترده بود  
خود بدام افتاد و دامش گوری از هرتار باد  
ای جوانان غیور ای پاسبانان وطن  
مژدهٔ فتح شما با مژدگانی یار باد  
مژدگانی چیست این فتح الفتوح قرن را  
آنکه فتح قُدستان پایان این مضمار باد  
خصمتان را گر همه صدام ورصد همچون اوست  
جان پر از آزار و دل پر بار و سر بردار باد  
اینچنین فتح نمایان لشکر اسلام را  
فتح تاریخ است و این تاریخ در تکرار باد  
بر قفای خصم، آن مَهْری که میزد ذوالفقار  
هم زبازوی شما بر فرق این کفار باد  
کز و فری اینچنین از حیدر «ع» کزّار بود  
هم شما را کزّ و فرّ از حیدر کزّار باد

آنچه آمد از شما از دین و آیین در وجود  
عبرت تاریخ را آیینۀ اعصار باد  
وانچه دنیا از شما آموخت در بذل نفوس  
اهل بذل و مکرمت را درسی از ایثار باد  
دشمن غدار را آنگونه آتش درزدید  
کانچنان آتش بجان دشمن غدار باد  
قدرت بازویتان را قوت ایمانتان  
داد نیرویی که فوق نیروی اشرار باد  
این جلادت زاده دین است و پرورده یقین  
اینچنین دین و یقین آوازه امصار<sup>۲</sup> باد  
مغفر از سر کرده تیراز مژده شمشیر از دو دست  
جنگ دشمن را به نصرت چنگتان در کار باد  
آنهمه نوباهوتان چون پهلوانان مصاف  
کشت بسیاری زمردان را و این بسیار باد  
شد جوان از خون گلرنگ شما اسلام پیر  
پیر اسلام کهن را فخر از این گلزار باد  
سوی دشمن رفت مرگ از بیم تسلیم شما  
هول مرگ از نوجوانان مفخر ادوار باد  
در قتال دشمنان بر مرگ سبقت جسته اید  
مرگ هم چون زندگانی محو آن هنجار باد  
هیچ تاریخی ندارد این جلادت را به یاد  
این جلادت تا ابد سرلوحه اخبار باد  
مرگ را بر ما هم آسان کرد ایمان شما  
همچو ایمانی جهان را شهره اقطار باد

بالله این رفتار تان در یاد دنیائیزنیست  
عالمی را این کرامت شیوه رفتار باد  
خصم بی زنهار را هم از شرف دارید پاس  
پاس یزدانی شما را سر خط زنهار باد  
آن کرامتها که در حق اسیران کرده‌اید  
درسی از دین خدا در خاطر کفار باد  
پیرهم در وجد جان بازیست از ذوق شما  
یارب از وجد شما هر طبع برخوردار باد  
گر نشد آغشته با خون عزیزان خون ما  
خجلت ما زین تغابن ذکر استغفار باد  
عالمی در حیرت از ایثار و ایمان شماست  
أسوه ایمان و ایثار اینچنین کردار باد  
\* \* \*

ای وطن زینسان بهار پایداری در دو بار  
از فلک خاک ثمر خیز ترا هر بار باد  
وان بهار و این بهار از فتح و فیروزی زغیب  
تهنیت را آیتی از گنبد دوار باد  
نصرت «کم من فیئه» گر لشکر اسلام را  
پیش از اینها بود اکنون از شما آثار باد<sup>۳</sup>  
ای شهیدان ای وقایه جان ما جان شما  
خونبها تان را زحق پاداشن و مقدار باد  
مرگتان را تسلیت با تهنیت آمیخته است  
زندگی را خجلت از مرگی چنین، هموار باد

۳. کم من فیئه قليلة غلبت فیئه کثیره چه بسا گروه اندکی که غلبه کردند بر گروه بسیاری ۲/۲۴۹.

هر بهاران کز نسیم گل بر آید بویتان  
رنگ هر گل یادگار از هر گل رخسار باد  
گل نشان رویتان سنبل نشان مویتان  
نقش روی و خویتان همواره در انظار باد  
وز قبول هدایتان در پیشگاه قرب حق  
اجرتان «جَنّات تجری تحتها الانهار»<sup>۴</sup> باد

در جواب دوست عزیز مهربانم شاعر استاد دکتر مهدی حمیدی شیرازی  
ادام الله عمره که طی قصیده‌ای دوستدار خود را ستوده است بدین مطلع  
ای آنکه بحق در خرد و فضل امیری  
در پهنهٔ دنیای ادب مهر منیری

\* \* \*

پیک آمد و از سوی حمیدی خبر آورد  
تنه‌انه خبر، بل ثمری بر اثر آورد  
از کلک حمیدی که شکر پارهٔ شعر است  
تا تلخیم از کام بَرَد، نیشکر آورد  
از نقد سخن راتبهٔ روح فزون کرد  
وز بحر گهر مرسلهٔ<sup>۱</sup> نظم بر آورد  
هم جان مرا از بر گل رایحهٔ ذوق  
هم طبع مرا، از دل دریا گهر آورد  
از خاطر رنجورم آزارِ غمان برد  
در دیدهٔ مشتاقم کحل بصر آورد

۴. قرآن کریم ۹/۱۰۱.

۱. گردنبند.

های ای توحمیدی که بدین نامت از افلاک  
 خواندند و جهانت بهمین نام برآورد  
 مدح تو بنام تونہفته است که از غیب  
 هر اسم حقیقی زمسمی<sup>۱</sup> خبر آورد<sup>۲</sup>  
 آباء سخن را بتوفخر است و درود است  
 بر مادر ایام، که چونین پسر آورد  
 هم مهدی آخر زمینی در سخن آری  
 مهدی است که دنیا را در زیر پر آورد  
 شاعر تویی آری که ترا در همه احوال  
 صدق تو و سلم تو زدست دگر آورد  
 گر روی خوشت نیست ولی طبع خوشت هست  
 وان نیکی و پاکی که ترا مشتهر آورد  
 گویی که تورا انوری از غیب ثنا گفت  
 آنجا که حمیدی را مدنظر آورد  
 در شعر مرانیک ستودی و ستوده است  
 این نیکی از آن طبع که چونین ثمر آورد  
 شعر تو و طبع تونه زان دست و شما راست  
 کانرا بقیاسی بتوان در شمر آورد  
 گفتی که بمانی تو و هم با تو بماناد  
 یاری که تورا هدیه چنین شعر تر آورد  
 افسوس که پیرم من و افسرده ورنجور  
 وز عمر ملولم که نشاطم بسر آورد  
 وز ما و دعامان چه توقع ز جهانست  
 کاین معذرت اوراست، اگر برد، اگر آورد

۲. اشاره به ضرب المثل مشهور الاسماء تنزل من السماء است.



خطاب بمرحوم عالی تورک گلدی سفیر کبیر پیشین ترکیه در ایران و  
تشکر از اهدای کتاب (اللمع فی التصوف) بهنگام عید سال ۱۳۳۱ شمسی  
همین نه دشمن من کرد آنچه با من کرد  
که دوست را هم با من زمانه دشمن کرد  
مرا که طالع اینست و روزگار چنین  
عجب که بخت، لقای توروزی من کرد  
بعهد ما که فلک مادر سیاست را  
ز فحل علم و رضیع<sup>۱</sup> ادب سترون کرد  
کسی حلیف<sup>۲</sup> سیاست بود که نتواند  
تمیز دأب<sup>۳</sup> و ادب فرق دید و دیدن کرد  
وجود چون تو کسی حجت خداوند است  
که هم سیاست و هم فضل در تومتقن کرد  
بدان کرائم ذاتی و فضل مکتسبی  
خدای مهرتودر هر دلی ممکن کرد  
سفیر خاک نیی بل سفیر افلاکی  
که در پناه تو لطف و کمال مآمن کرد  
سفیر عالم قدسی نهاده روبرجهان  
چو عشق پاک که در مهد خاک مسکن کرد  
بزرگوارا، صدرا، فروغ نامه تو  
کدورت از دل من برد و دیده روشن کرد  
زلطف، رشک بهاری، که رشحه کرمت  
کنار و دامن من رشک باغ و گلشن کرد

۱. برادر همشیر.

۲. یار.

۳. کار و عادت و خوی.

در این بهار گلی سوی من فرستادی  
 که صد حدیقه گل معنیم بدامن کرد  
 تو دیده دل من روشن از «لمع» کردی  
 گر آفتاب ز یک لمعه دیده روشن کرد  
 حمیت انت ذمار الادب حماک الله<sup>۴</sup>  
 که خوی پاک تو شفقت بنحو احسن کرد  
 ادای حق ادب از رجال کشور خویش  
 نه دیدم و نه شنیدم که چون تو یکتا  
 مرا بمیهن خود چون تو هیچکس نشناخت  
 که آشنایی شرمم غریب میهن کرد  
 بزاد بوم خودم اعتبار بومی نیست  
 فغانکه بلبل من آشیان بگلخن کرد  
 ز نرمخویی خود میکشم جفا زان قوم  
 که سخت رویشان کار سنگ و آهن کرد  
 علو شعر مرا طبع «عماسی» تو شناخت  
 گهر شناس بهای گهر معین کرد  
 مرا جهالت این مردم و حسادت خصم  
 همین نفور ادب نه که خصم این فن کرد  
 خموش بود لب از گفتگو و باز مرا  
 سخن شناسی تو گرم شعر گفتن کرد  
 رهین منت لطف توام جزاک الله  
 که هر که هر چه بمن کرد مکرور یمن کرد  
 بزرگوارا چون دانم از فضائل تو  
 بدین بیان نتوان نکته‌یی مبین کرد

۴. توحوزه ادب را حمایت کردی و خدای حامی تو باد.

سخن بمدح تو کوتاه کنم که فضل توام  
بصد زبان ز مدیح تونیز الکبن کرد

### یأس

یارب چه شد که خانه طاعت خراب شد  
کعبه مقام بت شد وزمزم سراب شد  
سنت بدل به بدعت وایمان بدل بکفر  
شیطان بجای رحمن مالک رقاب شد  
عالم بهم برآمد ودارا لبوارا گشت  
عمر جهان سرآمد و یوم الحساب شد  
مهدی امه غائب رودرنقاب ماند  
دجال فتنه حاضرپا دررکاب شد  
گردید<sup>۲</sup> طبع مردم و طبع زمانه هم  
چندانکه هر خطا که شنیدی صواب شد  
یک اصل بر طبیعت خود مستقر نماند  
گویی که در سراسر کون انقلاب شد  
یکجرعه آب صافی از اینخاکدان مجوی  
خون خور بجای آب که عذبخ عذاب شد  
وز مطبخ فلک لب نانی طمع مدار  
رو خاک خور که لقمه ز سنگ مذاپ شد  
آتش ز کشت خود عوض نان خوریم از آنک

---

۱. جهنم.

۲. دگرگون شد.

دود دل گداختهٔ ما سحاب شد  
جوشید کوه آتش و خوشید بحر آب  
این دستیاب آمد و آن تنگیاب شد  
زان از کجا خوریم که صحرا بگرد رفت  
آب از کجا بریم که دریا سراب شد  
تحصیل دانه‌یی که از آن مور را ایاست  
چون رزق ما بسته بصد پیچ و تاب شد  
یک جوز هفتخوان فلک بود روزیم  
کان نیز در کشاکش این آسیاب شد<sup>۳</sup>  
رزقم ز پارهٔ دل و آبم ز اشک چشم  
این ماند از آنچه بهره‌ام از مام و باب شد  
زان بی‌حساب بهرهٔ آبای کامیاب  
امروز بهرهٔ غم من بی‌حساب شد  
هر جا که بود پایِ فساد ز جای جست  
هر جا که بود چشمِ صلاحی بخواب شد  
هر صبح فتنه‌یی ز کناری بی‌پای خاست  
هر شام محنتی ز ره‌بی در شتاب شد  
روزی هزار سفله بدعوی در این محیط  
از هر کران برآمده، همچون حباب شد  
هر جا خسیس رتبهٔ ردلی سفیه بود  
بر ما به عذر حجر<sup>۴</sup> و سفه انتخاب شد  
هر جا که علیه<sup>۵</sup> ییست ز جان ناامید گشت  
هر جا که سفله‌ییست بجان کامیاب شد

۳. رفت. ۴. به فتح اول: منع کردن قاضی کسی را از تصرف در اموال خویش.

۵. علیه بر وزن سفله جمع علی است به معنی بزرگان.

آنرا که دونِ عامی نادان خطاب بود  
امروز میرعارف دانسا، خطاب شد  
اینان بهیمه بل سبع ضاریند از آنک  
آزارشان فزون ز کلاب و ذئاب<sup>۶</sup> شد  
زاین پیش دیده بودی اینجا گنام شیر  
اکنون بیا ببین که مقام کلاب شد  
نقشی که از فضائل آبا بجای بود  
امروز از ردائسل ابننا برآب شد  
آنها که در شمار مناقب حساب بود  
امروز در شمار مثالب<sup>۷</sup> حساب شد  
بگریخت از نهاد بشر خوی مردمی  
این احسن الخلیفه<sup>۸</sup> چو شرّ الدواب شد  
آن چون هژبر غرّمان با این بجنگ خاست  
این دست در گریبان با آن بتاب شد  
آن برد مال این که بدینش حلال گشت  
این خورد خون آن که بکامش شراب شد  
دست از کتاب و دین رسول و امام رفت  
کار از امید و بیم و ثواب و عقاب شد  
زین پیش ظلم و کینه و عدوان گناه بود  
امروز ظلم و کینه و عدوان ثواب شد  
درمانده آنکه راسترو و راستگوی زیست  
بیچاره آنکه پاکدل و پاک یاب شد

---

۶. گرگ‌ها.

۷. عیب‌ها.

۸. لقب انسان است که خلیفه و جانشین خداست در زمین.

هرکس که در طریق فضیلت مصیب<sup>۹</sup> گشت  
آخر بعرض و مال و تن و جان مصاب<sup>۱۰</sup> شد  
فرزند را ز پند سلف بند برمنه  
گوشو چنانکه هر کسی از شیخ و شاب شد  
ایام عمر ما همه از مهد تا به لحد  
اندوه شد، منازعه شد، اضطراب شد  
چندانکه دستها تهی از نقد مال گشت  
دلها ز ترس بیم پر از اضطراب شد  
آنها که خوانده بودی ازین پیش در کتاب  
بالله که این فسانه فزون از کتاب شد  
رنج و عنای خلق فزون از حساب گشت  
عیب و عوار کار فزون از نصاب شد  
ناچار خوانده بی بمثل کان ره از کجاست  
آن قوم را که خضر طریقت غراب شد<sup>۱۱</sup>  
حقی نماند کز دم ناحق تبه نگشت  
باطل کجا مجیب شود حق مجاب شد<sup>۱۲</sup>  
تا بود حق به پنجه باطل اسیر بود  
رو سربنه که حکم قضا ناصواب شد

۹. نیک رسنده به حقیقت امری، درست کار.

۱۰. مورد حمله قرار گرفته، به هدف رسیده.

۱۱. اشاره است به این شعر عربی

اذا كان الغراب دليلاً قوم  
فیهدیهم سبیل الہا لکینا  
که مثل شده است به این معنی که هر گاه کلاغ راهنمای قومی شد آن قوم را براه هلاک رهبری خواهد کرد.

۱۲. باطل که غالب شود حق مغلوب می‌گردد.

تا فتح باب مرگ کنیم از در قبول  
حصن عدم بدست بلا فتح باب شد  
موت از حیات به چو وجود انقلاب یافت  
درد از علاج به چو دوا زهر ناپ شد  
گر بر زخ است و حرمان نعم المصیر<sup>۱۳</sup> گشت  
ور دوزخ است و نیران حسن المآب<sup>۱۴</sup> اشد  
طغرای<sup>۱۵</sup> راحت ابد از یأس یافتیم  
مظلوم را بگو که دعا مستجاب شد

بهار ۲۶

در فرود سفینه امریکایی بمه ماه

## پرواز بشر

بینید که راز فلک از پرده برآمد  
و آن پرده نشین فلکی پرده درآمد  
بینید که آغوش و بر دختر افلاک  
در بستری از خاک باغوش و برآمد  
آن عرشه که جولانگه افکار بشر بود  
امروز به اقدام<sup>۱</sup> بشر پی سپر آمد  
حوا صفت آن پردگی کاخ فلک نیز  
از پرده احلام بهشتی بدر آمد

۱۳. بهترین پایان.

۱۴. انجام نیکو.

۱۵. فرمان، منشور.

۱. به فتح اول جمع قدم ها.

آن آینه ایزدی از بهر رخ عشق  
آخر ز دم خاک نشینان کدر آمد  
افسانه سرای کهن از قصه عشاق،  
بر بست لب از قصه چو شب را سحر آمد  
این با که توان گفت که آن چشمه سیماب  
چون خاک فریبنده سرابی دگر آمد  
آنجا که گذرگاه خیالی<sup>۲</sup> به حضر بود  
امروز گذرگاه کسان در سفر آمد  
دیگر که بود محرم راز دل عشاق  
اکنون که قمر پرده در و حیلہ گر آمد؟  
آن عقل مدبّر<sup>۳</sup> همه افعال جهانرا  
خود در کنف عقل بشر مستقر آمد  
دیروز پناه همه از صولت غم بود  
امروز غم از صولت او بر حذر آمد  
ماهی که از او کوه و کمرنگ جنان داشت  
خود خاک نشین پس کوه و کمر آمد  
معشوق هزاران صنم از دوده آدم  
دیدیم که خود هم صنمی از حجر آمد  
نویاوه زیبای خیال از حرم قدس  
آمد ولی از زال جهان زشت تر آمد  
آن مه که بشر واله و دیوانه او بود  
او واله و دیوانه عقل بشر آمد

۲. با یای نکره خوانده شود.

۳. حکمای قدیم عقیده داشتند که فلک قمر مدبّر مادون خود است، عالم جماد و نبات و حیوان را اداره میکند و به آن عقل عاشر (دهم) به اعتبار عقول طولی و عقل فعال می‌گفتند.



زیبایی رخسار خیال از نظر افتاد  
هرجا که بر خسار حقیقت نظر آمد

### مطلع دوم

دیدى که بشر نیز بی پرواز در آمد  
وز دامگه خاک بر افلاک بر آمد  
آن طایر قدسی که ز حق نام و نشان داشت  
تن را هم از آمیز او بال و پر آمد  
انسان که بعقل آیتی از قدرت حق است  
هم قدرت حق در دم وی مستتر آمد  
نی نی که بشر را پر پرواز ز عشق است  
باور نکنم من که ز عقل این هنر آمد  
عشق است که در جنبش از او ذره و مهرند  
آن آتش افروخته را این شرر آمد  
این جذبه عشق است که ابنای زمین را  
تا دامن آبای فلک<sup>۵</sup> راهبر آمد  
آخر ز حقیقت ثمری یافت به تاویل  
آن قصه دیرینه که در هر سمر آمد<sup>۶</sup>  
دانش ره افسانه آفاق و قرون زد  
خورشید بر آمد، شب افسانه سر آمد  
رفت آنکه زمان فتنه دور قمری بود<sup>۷</sup>  
امروز زمین فتنه دور قمر آمد

۴. طایر قدسی روح است و تن از آمیزش آن (عقل) چون پرندگان به فضا رفت.

۵. پدران افلاکی. ۶. غرض علاقه قدیمی انسان به پرواز به آسمانهاست. ←

آن بسته زندان تن و سجن جهانرا<sup>۸</sup>  
بر چیرگی طبع و طبیعت ظفر آمد  
کاوس و عقابش را بی دمدمه دیو<sup>۹</sup>  
طاوس عقول بشری راهبر آمد  
رمز شجر آدم و حوا که شنیدند،  
بینید که اکنون شجری بارور آمد<sup>۱۰</sup>  
آنکس که در این راه خطر کرد و خطریافت  
در چشم خرد از خرد و عقل سر آمد  
شاید که کله گوشه بمه سایید و سایید  
آنرا که چو خورشید بسیر و سفر آمد  
عیسای زمان گر فلک رفت عجب نیست  
عیسای زمین بین که بر افلاک بر آمد<sup>۱۱</sup>  
همدوش ملک رفت بدانجا که فلک گفت  
او رفت و سلیمان نبی بر اثر آمد<sup>۱۲</sup>  
وز خیل ملائک همه جا از در اعجاب  
فریاد بر آمد که جهان بر زبر آمد

---

→ ۷. بنا به عقیده حکمای ترکستان و هند که فتنه‌ها را معلول دور و کور قمر در هر هزار یا چند هزار سال می‌دانستند. حافظ می‌فرماید: آری چه کنم فتنه دور قمری بود.  
۸. غرض روح است.  
۹. اشاره به داستان فریب دیواست کاووس را در پرواز به آسمان به وسیله دو عقاب. داستان کاووس را در شاهنامه بخوانید.  
۱۰. غرض اخراج آدم و حواست از بهشت بعثت نزدیک شدن به درخت ممنوعه و هبوط به زمین و در نتیجه تولد و تناسل آنان و باروری شجره انسان.  
۱۱. یعنی همان‌طور که عیسی به فلک رفت اکنون هم پیروان او که در حکم عیسای زمین اند به فلک برآمده‌اند.  
۱۲. یعنی یا اینکه سلیمان با ذرا در تسخیر داشت و باد کرسی او را بر آسمان می‌برد، اکنون پیرو عیسی به جایی رفته است که سلیمان پیغمبر باید بر اثر او برود.

چون روح مجرّد همه تن جان شد و آنگاه  
از نسر فلک در طیران تیزتر آمد  
لابل که بدین تن بسما بر شد و شدراست  
آن بر شدن حق که عیان از خبر آمد<sup>۱۳</sup>  
مگذردمی از دانش و بینش که بشر را  
هر خیر که آمد ز همین رهگذر آمد  
زین فتح که مفتاح فتوح است جهانرا  
تنها نه جهانجو که جهان مفتخر آمد  
وز هر کسی از خردوکلان در همه آفاق  
فریاد شعف خاسته تا بام و در آمد  
یارب که ره آورد بشر زین سفر نور  
از روشنی آن باد که نوری دگر آمد  
وز نور صفا در دل هر ذرّه ناچیز  
بینند که مهر دگری در نظر آمد  
جهل بشری در گرو علم بشر رفت  
عقل بشری پیرو عدل بشر آمد  
خورشید جهانرا که نظر بر رخ ماه است  
از عیب نظر بازی حربا حذر آمد<sup>۱۴</sup>  
مهتاب صفت نور صفا گستری از صلح  
در خانه درویش و غنی جلوه گر آمد

---

۱۳. یعنی پیرو عیسی که مانند روح مجرد است و در لامکان قدرت پرواز دارد از جسم برآمد و تندتر از نسر طائر (از صور فلکی) به طیران درآمد. اما نه، با همین تن مادی غیر مجرد بر آسمان رفت و این بردن معراج رسول صلی الله علیه را که با همین بدن عنصری انجام گرفت به اثبات رساند.

۱۴. یعنی خورشید که شاهد فتح ماه بود بر آن شد که آدمیان را بخود جلب کند و از نظر بازی حربا (که مثل مشهوری است) ابا کرد.

وآن تازه «عقاب» فلک ۱۵ از طعمه هر مور  
پوشید نظرور ز حدیدش بصر آمد  
زانگونه که مه آیتی از مهر و صفا بود  
بینی که همانگونه ز مهرش ثمر آمد  
آنرا که ملائک سفر از قدرت علم است  
شاید اگر از حلیم ملائک سیر آمد  
امید که هر روز دگر روز بهی باد  
هر چند که ما را شب امید سر آمد  
وز ما بدعا بر همگان باد سلامی  
بس اینقدر از ما که ز ما اینقدر آمد

در رثای دوست عزیز بزرگوار و تصویر صفات ملکوتی عالی مقدار نقاش  
بزرگ جهانی مرحوم مبرور آقا میرزا اسمعیل آشتیانی متخلص به شعله

قدس سرّه

دیدى آن کلک گهرزا را که از رفتار ماند؟  
وآن زبان و طبع گویند که از گفتار ماند؟  
آنکه جان می یافت نقش پرده پندار از او  
خود چرا امروز نقش پرده پندار ماند؟  
وآنکه از رخسار جان هم پرده ها بر میگرفت  
از چه خود در مهد خاکی، پرده بر رخسار ماند!  
هر کجا صورتگران را دست و دل از کار رفت  
تا چنان دستی بدان صورتگری از کار ماند

---

۱۵. عقاب فلک کنایه از سفینه فضایی است و حدید البصر یعنی تیزبین و نیز ایهام دارد بر این که واقعاً چشم این سفینه فضایی از آهن است.

از نتاج علم فحلی نامور در خاک خفت  
وز نهال فضل شاخی پرثمر بی بار ماند  
هم بر خسار سخن چشم سخن بی نور گشت  
هم باندام هنر دست هنر از کار ماند  
هم هنر در سوک چون او نقشبندی رنگ باخت  
هم سخن در مرگ چون وی نغز گویی زار ماند  
آن دودستی کز دو کلکش بود سحر چشم و گوش  
باچه افسون از چنان سحری بدین هنجار ماند!  
نقشبند کعبه دل بود، اسمعیل وار!  
زان قبل تابود حق گفتار و حق کردار ماند  
روح در دیدار می آمد ز سحر کدک او  
ساحر و دیدار روح، از جلوه دیدار ماند  
چاره بخش روح بیمار از سحر خامه بود  
چاره بخش روح بیمار از چرا بیمار ماند؟  
آیت لطف خدا بود از کمال مردمی  
آیت لطف خدا چون از کمال این بار ماند!  
پاکزاد و پاک بین و پاک دین و پاکباز  
در جهان دیو خوتا ماند، عیسی وار ماند  
سوی خارستان دنیا از سرابستان قدس  
چون گل بی خار آمد چون گل بی خار ماند  
با چنان همواری از طبعی چنان خاکی نهاد  
حیرتی دارم که چون در خاک ناهموار ماند!  
یارب از دیوان رحمت اجر یاران تو باد  
آنکه را کز دوستی با دشمنان هم یار ماند

۱. اشاره به شرکت اسماعیل است با ابراهیم در ساختن خانه کعبه.

وزکمال فضل تو با آن جمال وخلق و خوی  
مانند آثارش بجا کزوی چنین آثار ماند

پاییز ۴۹

در رثای دوست عزیز بزرگوaram، یادگار سلف و افتخار خلف، فریددهر  
و وحید عصر عالم بارع جامع، و عارف کامل واصل، دانشمند بی نظیر و محقق  
کبیر، انسان کامل متخلق به اخلاق الهی، استاد علامه جلال الدین هُمایی اعلی-  
الله مقامه و اوفی فی الجنان برّه که تاریخ رحلت آن مرحوم بجوار رحمت حق تیر  
ماه سال ۱۳۵۹ است.

آن همای آسمان جولان نماند

آسمانی بود، اینجا زان نماند

فرّه یزدان و نور علم بود

نور علم و فرّه یزدان نماند

شخص بینش را فروغ ازدیده رفت

جسم دانش را قرار جان نماند

داشت از فرّهمایی سایه‌ها

سایه کی ماند چو خورتابان نماند!

مهبط عرفان و مهد علم بود

مهد علم و مهبط عرفان نماند

تالی «بومعشر»<sup>۱</sup> و «خیام» رفت

ثانی «خاقانی» و «حسنان»<sup>۲</sup> نماند

۱. جعفر بن محمد بلخی منجم مشهور متوفی ۲۷۲ هـ.

۲. حسن بن قیس عامر شاعر صحابی مشهور متوفی ۵۰ هجری.

از جهان با علم پیمان بسته بود  
کانهم آخر بر سر پیمان نماند  
آنکه فرزندی چنان پاکیزه خوی  
مادر گیتی نزاید، آن نماند  
مفخر ایران و ذخیر ملک بود  
ذخر ملک و مفخر ایران نماند  
هم ز عرفان طاقی از ایوان شکست  
هم ز حکمت رکنی از ارکان نماند  
در ادب داننده‌ای یکتا بمرد  
در سخن گوینده‌ای فرزنان نماند  
غره<sup>۳</sup> اسلام را آن دره<sup>۴</sup> رفت  
کش بهفت اقلیم یک همسان نماند  
فضل را آوازه قوت نشست  
شعر را شیرازه دیوان نماند  
کوه دانش بود و طور معرفت  
دیده‌ای کوهی که ناگهان نماند!  
آنکه از خلق الهی بهره داشت  
آخر از بد خلقی دوران نماند  
او برفت و ذوق رامیزان برفت  
او نماند و نطق را برهان نماند  
از جهان جز علم مطلوبی نداشت  
طالب علمی بدین سامان نماند

---

۳. پیشانی.

۴. مروارید بزرگ قیمتی.

داشت جانش جابحق آبادِ عرش  
ز آن دراین منزلگه ویران نماند  
بعد از او علم و ادب را وزن نیست  
هم نمآند وزن چون میزان نماند  
خارخارمرگی او در سینه ماند  
یادبُستان ماند اگرستان نماند  
آنچه ما را بعد از او بایست نیست  
وانکه ما را مآند از اقران نماند  
شکر الله کان عزیزِ مصرِ علم  
گر دوروزی ماند درخندان نماند  
عمرش آندم یافت پایان کز حیات  
هیچ الّا رنج بی پایان نماند  
در چنین غمخانه‌ای حیرت فزای  
تا نماند بیش از این حیران، نماند  
اوبجایی رفت کز الطاف دوست  
لحظه‌ای هم در غم حرمان نماند  
در حریم قرب یزدان لایزال  
ماند و جز در سایهٔ غفران نماند  
او جوار از دوست دارد من ز خصم  
وین کمالش بس که در نقصان نماند  
من عبث ماندم بدنیا کز شُرور  
ماندنِ آزاده را امکان نماند  
مانده‌ام اینجنا ولیکن از حیات  
آنچه با من بود جز نسیان نماند



رفت آسایش ولی زحمت نرفت

ماند بیماری ولی درمان نماند  
زندگی زندان شد از وحشت، امیر  
ای خوش آنکس کاندیرین زندان نماند

مرثیه مرحوم حسن وثوق الدوله شاعر و حکیم و دانشمند سیاسی معروف  
رفتند راستان و یکی را بقا نماند  
زیشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند  
آنانکه بود راحت خلق از وجود شان  
رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند  
بش الخلف ابماند ز نعم السلف اولیک  
خوی سلف ز شومی این اشقیان نماند  
آبخور هژبران هست و هژبر نیست  
بوم و برنیاکان ماند و نیا نماند  
هست آشیان بجای خود اما هزار نیست  
ماند استخوان بجای خود اما همانماند  
زان انجم فروزان در آسمان ملک  
اذناب تیره ماند ولیکن ضیا نماند  
تنها همین نه آب که گم شد سراب هم  
دیگر همین نه مرد که مردم گیا نماند  
یک سائس خبیر از این تنگنا نخواست  
یک راعی بصیر درین روستا نماند

---

۱. فرزند بد.

۲. پدر نیک.

یک گوهر از خریطهٔ اسلاف مانده بود  
کانه‌م زدستبرد حوادث بجا نماند  
یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار  
رفت و پناه دولت و دین ملک را نماند  
حسن القدر بخلق حسن بود و ایدریغ  
حسن القدر ز فتنهٔ سوء القضا نماند  
فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت  
حکمت نماند و فضل نماند و ذکا نماند  
از جمع فاضلان کهن مقتدا بمرد  
در خیل شاعران زمن پیشوا نماند  
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت  
و از رشته وزارت عقد العلی نماند  
آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر  
چون بوعلی فروشد و چون بوالعلا نماند  
او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ  
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند  
او آیت صدور کرام از خدای بود  
آن آیت صدور کرم از خدا نماند  
او یادگار علم سلف بود نزد ما  
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند  
او تالی صدور مقدم بفضل بود  
آن تالی صدور مقدم چرا نماند  
صدر الصدور بود و ز صق التعال<sup>۳</sup> جست  
بدر البدور بود و در این تنگنا نماند

فحل الفحول بود از آن باغران<sup>۴</sup> نزیست  
شمس الشَّموس بود، از آن درثری نماند  
اورفت و از خلائف او دست ملک را  
قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند  
برجای او که جای جلال و کمال بود  
جز چند گول<sup>۵</sup> عامی ناپارسانماند  
خوشید بحر و غیر زبد<sup>۶</sup> بر کران نریخت  
پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند  
دردا که هر چه عارف عامی نواز مرد  
آوخ که غیر عامی عارف گزانماند  
دنیا دراز و عمر بکام است ای عجب  
آنها که کس نگفت چرا ماند یانماند  
کاش این نبهرگان هم رفتندی از جهان  
تا درد نیستی چو امید دوانماند  
حربا بگوبمیرد چون آفتاب مرد  
بیگانه گومماند چون آشنا نماند  
من مدح کس نگفته ام و مدح خواجه نیز  
کزوی امید و بیم عتاب و عطا نماند  
من علم و فضل را بمعزی<sup>۷</sup> نشسته ام  
ورنه کسی زخلق سزای عزانماند  
وین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ  
گوید امیر نیز نمانده ست وها نماند

زمستان ۲۹

۴. غر: نامرد و مختث . ۵. سفیه.

۶. کف روی آب. ۷. بر وزن مرتبا به معنی تعزیت

## سخنوران برای جشن (روز شاعر)

سخنوران همه از هر دیار و بوم و برند  
به نسبت سخن از دودمان یکدگرند  
همه ز ملک سخن خاستند و این عجبت  
که هریکی بدگرزاد بوم مشتهرند  
بکارنامه هستی دونغز مصراعند  
که با جدایی ظاهر قرین یکدگرند  
مربّی همه چون عشق معنی آموز است  
چونیک در نگری شاعران زیک پدرند  
اگر نه خود شجر طیبند<sup>۱</sup> پس ز چه روست  
که پای بند زمینند و آسمان سفرند!  
سفیر مهر و رسول محبتند ز عرش  
از آن قبل همه کس را بعشق راهبرند  
خبر ز عالم افلاک میدهند ترا  
همین گروه که از حال خویش بی خبرند  
ز گوشمال فلک هر چه پیچ و تاب خورند  
بصد ترانه ز تار وجود نغمه گرند  
زهر افق که برآیند نجم یک فلک اند  
زهر صدف که درآیند دُرّیک گهرند  
زهر کرانه که خیزند سرویک چمنند  
بهر کجا که برویند شاخ یک شجرند  
سفیر عالم قدسند ملک هستی را  
که هر کدام بسویی ز خاک رهسپرند

۱. کَشْرَة طَیْبَة اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفِرْعَاهَا فِی سَمَاءٍ ۲۹/۱۴.

زبان یکیست اگر چندمختلف سخن است  
روان یکیست اگر چندگونه گون صورتند  
یکیست نغمه اگر لهجه ها دگرگون است  
که جمله بلبل عرشند اگر بفرش درند  
«بروز شاعر» در روزگار ما بنگر  
که شاعران بچنین روزگار مفتخرند  
بپاس روشنی خاطر و صفای ضمیر  
به هر کجا که روند آفتاب بحرو برند  
چو بر کشیده عشقند و برگزیده مهر  
بپاس عشق در ایشان بمهر مینگرند  
همین هنر ز هنرهاست شاعر آنرا بس  
که مردم هنری دوستدار این هنرند  
همین نه روز که شب هم بکام آنان باد  
که در سهر<sup>۲</sup> همه شب بهر خلق تا سحرند

پائیز ۱۳۳۸

### خَلق

يَا لَلْعَجَبِ كِه خَلقِ عَجَبِ دِيوَسِيرَتَنَد  
لَا بَلَّ كِه دِيوُودِ دِهَمِ اَز ايشانِ بِه نَفَرَتَنَد

قول خدای را که «ظلوّم جهول»<sup>۱</sup> گفت  
مصدّاقی از طبیعت و طینت بخلقتند  
ابلیس اگر ز سجده آدم دریغ کرد  
اینان که از سلاله آدم به رُتبتند  
خود با خضوع سجده ابلیس میکنند  
کابلیس را چو برده مسکین بخدمتند  
بازیگران عرصه خاکند و لاجرم  
هر لحظه در نمایش حالی زخصلتند  
یکوقت چون فرشته رحمت بلطف و رحم  
وقت دگر چو دیولعین در قساوتند  
آنجا که روز دعوی خیر و فضیلت است  
بینی که جمله داعی خیر و فضیلتند  
و آنجا که روز گرمی شرّ و رذیلت است  
یابی که جمله در پی شرّ و رذیلتند  
تا در فشار سختی فقرزند و احتیاج  
بینی که در سلام و خضوع و موذتند  
گر بشنوند قصه ظلمی ز ظالمی  
مظلوم را به اشک روان در حمایتند  
واندم که تافتند تنور شکم زنان  
وینقدر یافتند که پروارِ قوتند  
بینی که همچو شیران غران و بی امان  
در پوستین خلق فتاده بصولتند  
چون ضعف گشت قوت و قوت گرفت اوج  
با خویش نیز بر سر کبر و رعونتند

آن گریه‌های در غم مظلوم و عیب ظلم  
 عنوان خنده‌ها بسیاق حکایتند  
 هر کار زشت کز دگران زشت و منگراست  
 گردد بَدَل بحسن چو اینان بقدرتند  
 آن صوفیان خاک نشین و سلیم را  
 چون پادشه شوند، مریدان رعیتند  
 آن نیکی و ملائمت و حلم و سلمشان  
 تا آنزمان بجاست که در ضعف و فترتند  
 تا یافتند تیغی و میدان فرصتی  
 چون تیغ در نشستنِ درخون برخستند  
 آندم که از فساد و شقاوت کنند منع  
 خود آیت فساد و مثال شقاوتند  
 برپشته‌ها ز کشته مردم بیای ظلم  
 رفته ز قعر ذلت تا اوج عزتند  
 وانگه زنند نعره که مردم زهر فریق  
 خوبان آفرینش و نیکان خلقتند  
 اما دریغ و درد که این مردم شریف  
 محکوم ظلمِ ظالم و جور حکومتند  
 مشتی جدا ز مردم و بیرون ز مردمی  
 در قطع نان مردم و غصب ولایتند  
 نه مالشان بجا و نه آزادی ای دریغ  
 زین مردمی که درخور رحم و مروتند  
 اما چون این فریق هم آیند و بنگریم  
 کاینها هم از قماش همان خوی و خصلتند

وانباشتند کیسه وافراشتند کاخ  
تا از خدا و خلقِ خدا در حمایتند  
بینی همان کنند که پیشینانشان  
هرچند خود هم از عمل خود به غفلتند  
آن قصه‌های شیرین و آن گفته‌های نغز  
نُقلِ فریب مردمِ کودک طبیعتند  
مشنو که ظلم و قدرت از هم جدا شوند  
کاین هر دو توأمان جهان تا قیامتند  
داند خدا که مردم و خیر صلاحشان  
تا بود و هست ملعبه دست قدرتند  
ای برخر مراد سوار اینقدر متاز  
بس کن که مردم دگری هم به نوبتند

بائیز ۵۵

## مردم

درحیرتم که از چه تبار و طبیعتند  
این مردمی که مردم از او درشکایتند  
هر جا که بگذرم همه از وی بگفتگوی  
بر هر که بنگرم همه از وی بوحشتند  
این مردمی که ورد زبانست خلق را  
آیا جدا ز مردم دیگر بخلقتند؟  
یا خود بحکم تربیت از دودمان خویش  
دور از نظام تربیت ما بعدادتند



اما دریغ از آنکه یکی زین دونیستند  
آن مردمی که مردم از او در شکایتند  
آری که ما خودیم همان مردم و بجاست  
آن قصه ها که مردم از آن در حکایتند  
آن زشتی و دَغَل که نهان در وجود ماست  
با نسبت بغیر بدین نام و نسبتند  
خود مردمیم و آگه از این مردمی نییم  
آن مردمی که دیو و دَد از وی به نفرزند  
تا در پناه قدرت و ظلم و قساوتیم  
مردم سزای محنت و ظلم و قساوتند  
واندم که خود به رنج و مذلت دراوفتیم  
گوییم مردم از چه به رنج و مذلتند؟  
تا خود به راحتیم جهانی به راحت است  
ور خود بزحمتیم جهانی به زحمتند  
خود نیز آن کنیم که مردم کنند و باز  
گوییم مردم از چه سبب بی فضیلتند!  
ور یکتن از جهانی با ما بدی کند  
گوییم مردمان همگی دیوسیرتند  
وانان که دعوی سری و سروری کنند  
بینی که باز مردمش اسباب و آلتند  
با بانگ وای مردم و فریاد وای خلق  
در کار خلق و مردم گرم شقاوتند  
آنجا که سر بزیر و نجیب و ملایمند  
در انتظار قدرت و هنگام فرصتند

واندم که خیره مانند از ظلم ظالمی  
گویی بحیرتند و لیکن بحسرتند  
در دل ز ناتوانی خود رنج می‌برند  
آنجا که از گناه کسی در شکایتند  
از فرط چندگونگی و چندچهرگی  
در خلوت آن نیند که در جمع وجلوتند  
تا مبتلی بشر کسی همچو خود نیند  
جفت رذیلتند و حلیف شرارتند  
تا زور و قوه داری و اسباب سروری  
ور اهل طاعتند ترا در اطاعتند  
چندانکه سختگیری وجور وجفا کنی  
در روزگار ضعف و زیونی بخدمتند  
با دوستان خویش به دل در معاندت  
با دشمنان خویش بجان در محبتند  
وانگه که بیمی از تو بقدرت نداشتند  
آعدی عدوی تو بفنون عداوتند  
گر تاج زردهیشان تیغت بسرزنند  
ور گل بسر نهیشان خاری بزحمتند  
ای بس که بعد عمری خیر و صلاح و سلم  
بینی که شر عارض خیری بفطرتند  
سنجند با قیاس بخود هر کرا و نیست  
میزانشان درست که دور از عدالتند  
اینست خوی ما و نهاد ظلم ما  
جز آن کسان که صفوه خلقت به طینتند

بنگر که در تمامی اعصار و روزگار  
نیکان هر جماعت وقومی به ندرتند

### رهنما

مشتی خسیس رتبه که جز اذعانیند  
بر ما کنند حکم و حکیمان مانیند  
در مرتبت گمان کیایی کنند لیک  
در خاصیت برتبه مردم گیانیند  
هر چند عامیانی گولند و غول طبع  
شمع هدایتند و کم از انبیا نیند  
زینسان گدای مفلس محکوم از آن شدیم  
کاین حاکمان برون زدو مشتى گدا نیند  
زان هر نفس بداهیه<sup>۱</sup> ای در بلیه ایم  
کانان که حکمرانند اهل دها نیند  
هر روز لوح مشق ریائیم و این گروه  
با لوح مشق خویش هم اهل صفا نیند  
هر بنده گسیخته از بند شرم را  
اینجا بیابی، ارشنوی هیچ جانیند  
ور هیچ سونیابی، بنگر به دست حکم  
تا بنگری عیان که فلان یا فلانیند  
زانرو بهر کرانه پراکنده اند سخت  
کز سستی اریکه بغیر از هبا<sup>۲</sup> نیند

۱. بلا، فتنه.

۲. اریکه: مسند، کرسی. هبا: غبار، دود.

آن خلقِ ساعه‌ها که شنیدستی از ذباب<sup>۳</sup>  
آنها جز این طبایع مردم گزاینند  
زان خلقِ ساعتند که بی‌نیش زخمشان  
نشاخت کس که آدمیانند یا نیند  
وان خلقِ ساعه قوت ز پس مانده کلاب  
کز وی ذباب سان ز پلیدی جدا نیند  
در نهب و غارت همه جا بهر ملک و مال  
کمتر ز هیچ حادثه‌ای ملک را نیند  
زان حکم خلقِ ساعه پی خورد و بردشان  
پیداست خلقشان که جز اهل غذا نیند  
در جمع امر و نهی باضداد خاص و عام  
دانند خاص و عام که رشوت‌گرانیند  
عذری که داشت قاضی حمص از قضای خویش  
اینان ادا کنند که مرد قضا نیند  
هر چند رجم غیب بهر حکم میکنند  
الآسزای رجم بحکم خدانیند  
هر روز در شکنجه احکام تازه‌ایم  
ز آنها که بزعبید و اما<sup>۴</sup> هم روانیند  
خود در فرار از آنهمه حکمند و خلق را  
در جرّ و اخذ کمتر از آن حکمها نیند  
با ما دم از اطاعت قانون زنند لیک  
جز در مقام سخره<sup>۵</sup> ما در قفانیند

۳. نوع حشرات از قبیل مگس و غیره.

۴. کنیزان.

با آنهمه جوارح سنگین چوپیل مست  
چیزی بغیر جارحه ای<sup>۵</sup> زاشقیانیند  
قومی خبیث و دزد و دغل از شرار خلق  
بر ما سرند و غیر تهی پرصدا نیند  
یک روی آشنا نبود در لقایشان  
زانروز که با ریاهم جز با ریا نیند  
یک عمر در شکنجه فکرت گداختیم  
از فکر آن گروه که فکر آزمانیند  
بالله که هیچ جمعی از اقطار زنگ و روم  
محکوم هر سفیه و قیحی چومانیند  
دیوانگان جنّ و پری هم به مردمی  
هم دزد و هم سفیه، چوما مبتلانیند  
محکوم ناسزا و عبث زان جماعتیم  
کاصلا سزای چیزی جز ناسزای نیند  
هرجا که ملک و مال و مقامی است در وجود  
این جمع وارثند و مگویید تانیند  
بینید لولیان را هر سوبه ترکتاز  
بینید تا کجا است که این اغبیاء نیند!  
از روس و انگلیس دو غارتگر حریص  
بریاست کاخ ظلمی کان هر دو بانیند  
آری که خواهرند و برادر و زان قبل  
در ارث جز به بیش و کم از هم سوی نیند

---

۵. عضو.

۶. نادانان - گولان.

مشتی از این مخنث و قوال و قحبه نیز  
میراث‌خواره‌اند و برون از ولا نیند  
جمعی دگر ز دل‌قک و قواد و روسبی  
چون ما ز همنوایی خود بینوا نیند  
و آنان که در شماره این جمع نیستند  
در یک شمار، جز بشمار فنا نیند  
یکروز و یکشب از شب و روز حیات ما  
از یکدیگر جدا بغم و ابتلا نیند  
در زاد بوم خویش غریبانه زیستیم  
با مردمی که با غم ما آشنا نیند  
از خوان رزق ما که ز خون حلال ماست  
گامی به ادعای ولایت فرانیند  
چون دل اگر چه خون زرگ خویش میخوریم  
از ما چون‌شتر از رگ مرضی جدا نیند  
گرما مجاز حبه‌ای از مال خود نه ایم  
اینان مجاز ذره‌ای از اکتفانیند  
نان حلال خویش بدزدی چرا خوریم  
مشتی حرام لقمه اگر در قفانیند  
یارب تورهنمایی ما کن بفضل خویش  
کاین ناکسان به جز به عدم رهنمانیند

تابستان ۳۱

مرثیه جوان ناکام «شروین شیبانی» از زبان مادر داغ‌دیده اش خانم  
فخری فقیه «شیبانی» از اقوام شاعر

آن ماه سفر کرده بمن بازسانید  
آهوی ختن را به ختن بازسانید  
آن یار که صد قافله دل همره خود داشت  
ای همسفران سوی وطن بازسانید  
حال دل مادر به پسر بازگویید  
پیغام صبا را به سمن بازسانید  
ای همنفسان یکنفس از سینه پردرد  
در همدمی سینه من بازسانید  
حرفم بلب از آه گلوگیر شکسته است  
حرفم بلب، آهم بدهن بازسانید  
یکبار دگر سایه لطفی بسر من  
زان سر و قد سایه فکن بازسانید  
بینید که دیگر نه چمن ماند و نه سرو  
برگی بمن از سرو چمن بازسانید  
دانید که نوداغ سیه خانه مرگم  
شمعی بمن از داغ کهن بازسانید  
از طوطی من گرچه شکست آینه من  
پیغام و سلامی به سخن بازسانید  
گریوسف ما سوی وطن باز نیاید  
بویی ز وی از دشت و دمن بازسانید  
او را که پدر دیده بدر ماند چو یعقوب  
حزن پدر از بیت حزن بازسانید  
شروین مرا نام هم از کوه گران بود<sup>۱</sup>  
زان کوه گران بانگِ علن<sup>۲</sup> بازسانید

۱. اشاره به جبال شروین در مازندران میکند. ۲. آشکار.

گنجینه من در گرو مرگ که برده است  
گنجینه بیارید و ثمن<sup>۳</sup> بازرسانید  
او اختر تابنده جمعیت ما بود  
آن اخترم از عقد پرن<sup>۳</sup> بازرسانید  
در ماتم او چون زغنم جامه سیه شد  
یک نغمه ز بلبل به زغن بازرسانید  
بر من که شکسته است دلم، عهد و صالی  
زان نو سفر عهد شکن بازرسانید  
اورا که نه از حسن ثمر دید و نه از عمر  
از بافته عشق کفن بازرسانید  
گم گشته من جان گرانمایه من بود  
آن جان گرانمایه به تن بازرسانید  
ور هیچم از اینها نرسانید خدا را  
درمان من از درد و محن بازرسانید

زمستان ۴۷

## بانگ تکبیر

در مبعث مقدس نبی رحمت و مروت و رسول عزت و حریت محمد  
مصطفی صلی الله علیه وآله ائمة الحق والهدی  
آنک آواز نبی از در بطحاشنوید  
ذکر حق را ز در افتادن بتها شنوید  
نور اسلام بر آمد ز کران تا نگرید  
بانگ توحید در آمد بجهان تا شنوید

۳. رشته پروین، مجموع ستاره‌ها که پروین یا ثریا را می‌سازند.



سخنی از سرمهر و خبری از در صدق  
 گرزجایی نشنیدید، از اینجا شنوید  
 بس شنیدید سخنها ز خدا بی خبران  
 اینک آید و سخن های خدا را شنوید  
 آن سقط ها که زهر ساقطه دیدید بس است  
 زین ثقة آیت حرمت ز خلقنا شنوید<sup>۱</sup>  
 در حرم لوحه ای از دعوت و رجعی نگرید  
 در حرا نغمه ای از اقرء<sup>۲</sup> و اعلی شنوید  
 دل خارا بچنان سختی این نغمه شنید  
 نک شما نرم دلان از دل خارا شنوید<sup>۳</sup>  
 خاتمه بندگی از کعبه والا پرسید  
 زمزمه زندگی از زمزم گویا<sup>۴</sup> شنوید

۱. سقط با دو فتحه: غلط، خطا، رسوایی، گناه. ساقطه / مؤنث ساقط: ناکس و فرومایه. ثقه: شخص مورد اطمینان که غرض رسول اکرم (ص) است. اشاره است به آیه شریفه یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبایل لتعارفوا ان اکرمکم اتقیکم.

۲. لوحه دعوت و رجعی (بر وزن کبری) غرض عهدنامه بین رسول (ص) و کفار قریش است مشهور به صحیفه ملعونه که موریانه آنرا ضایع کرد و پس از آن منع کفار از آمدن مسلمانان به حرم مکه برداشته شد و حرا نام کوهی است در شمال مکه و یک فرسنگی آن مشرف بر منی و رسول (ص) پیش از بعثت به آنجا می رفت و عبادت می کرد و نخستین وحی در آنجا بر او نازل گشت که: اقرء باسم ربک الذی خلق ۱/۹۶ و اعلی سوره شریفه الاعلی آیه سیح اسم ربک الاعلی ۱/۸۷.

۳. دل خارا... تلمیح است به واقعه خندق و سنگ سختی که همه اصحاب از خرد کردن آن عاجز شدند عاقبت رسول (ص) با تیشه بر سنگ کوفت، برقی از آن بجهد. حضرت فرمود این بشارت فتح شام است، برقی دیگر بجهد، فرمود این هم بشارت فتح روم است (رک سیره ابن هشام).

۴. کنایه است از حضرت رسول (ص) زمزم نام چاهی است نزدیک خانه کعبه که با سودن پای اسماعیل پسر ابراهیم (ع) بر زمین بگشاد.

از بحیرا شنوید آنچه که گفته است سطح  
از سطح آنچه که گفته است بحیرا شنوید<sup>۵</sup>  
آنچه شق از بن دندان<sup>۶</sup> به یقین گفت و شنف  
آن زدندانه ای از بنگه کسری<sup>۷</sup> شنوید  
مژده مصطفوی صفوه حق را بظهور  
که ز شمعون صفا که ز سکوبا شنوید<sup>۸</sup>  
وعده حق را حق و عدات از سر صدق  
در وقوع خبر از بولس و متی شنوید<sup>۹</sup>  
آنچه گفتند زیاسین و زطاها بخبر  
گوش دارید و زیاسین و زطاها شنوید<sup>۱۰</sup>  
نه زیحیای مبشر<sup>۱۱</sup> که ز عیسی مسیح  
آن بشارت که عیان گفت به یحیی شنوید

- 
۵. بحیرا بروزن کتیرا نام راهبی در شام که چون نشانی های نبوت را در نبی اکرم (ص) دید به ابوطالب مژده داد که این نوجوان به رسالت مبعوث خواهد شد. سطح بروزن مسیح کاهن جاهلی که در بدن او استخوانی جز استخوان سر نبود و کلمات خود را مسجع می گفت (لغت نامه دهخدا).
۶. به کسر اول و تشدید قاف. شق نشکری: غیب گویی که ظهور محمد (ص) را مژده داد. گویند او نصف انسان بوده است یک دست و پا و چشم داشته است. بن دندان: رغبت تمام، اطاعت.
۷. دندان بنگه کسری: کنگره کاخ کسری در مداین.
۸. شمعون صفا: یکی از دوازده حواری عیسی (ع). سکوبا: راهبی که مسیح به دیر او رفته و از آنجا به آسمان صعود کرد (لغت نامه دهخدا).
۹. بولس و متی: دو تن از حواریون مسیح.
۱۰. در مصرع اول یاسین و طاها دو نام یا دولقب از القاب رسول (ص). در مصرع دوم مراد سوره یس و طه است.
۱۱. یحییای نبی فرزند زکریا است که به ظهور عیسی (ع) بشارت داد و عیسی هم به او بشارت قدم مبارک مصطفوی داده بود.

جائلیق ومغ وحبر<sup>۱۲</sup> این سه عدورا زعناد  
روی برگاشته<sup>۱۳</sup> سرگرم مواسا شنوید  
پارسی زاده<sup>۱۴</sup> آزاده روشن بین را  
شعله سان زآتش مغ گرم تبر<sup>۱۵</sup> شنوید  
هم نشان از خبر گفته آبا بینید  
عم عیان از اثر دیده ابنا شنوید  
ثمر زندگی آدم و حوانگیرید  
خبر آدم بین الطین والما شنوید<sup>۱۶</sup>  
اجذم و ابرص حرصند طبیبان شما  
چاره درد خود اکنون زمسیحا شنوید<sup>۱۷</sup>  
زلزله ثور و حرا را که جهان لرزد از او  
هم زدل لرزه ایوان شهان و اشنوید<sup>۱۸</sup>  
زد نسیم از جبل الرّحمة بسوی عرفات  
عرف طیب از نفس رحمت کبری شنوید<sup>۱۹</sup>  
اتقیار از طرب عمر مهتّا بینید  
اشقیار از غضب مرگ مفاجا شنوید

---

۱۲. به ترتیب: حکیم ترسایان، موبد زرتشتی و دانشمند یهود.

۱۳. روی برگردانده.

۱۴. غرض سلمان پارسی صحابی مشهور رضی الله عنه است.

۱۵. بیزاری جستن.

۱۶. اشاره به حدیث نبوی است که فرمود: کنت نبیاً و آدم بین الماء والظین.

۱۷. اشاره به شفای مجذوم و مبروص به دست عیسی (ع) است.

۱۸. مراد تکان و تزلزل قریش از دعوت نبی اکرم (ص) و لرزیدن کاخ مدائن است.

۱۹. جبل الرّحمة: نام کوهی است در عرفات که آنجا موقف حاجیان است در نهم ذی الحجّه بر فاصله دوازده میلی مکه. عرف طیب: عرف به فتح عین و طیب بر وزن سبب بر روی هم به معنی بوی خوش نیکو. مراد از رحمت کبری وجود رحمة للعالمین یعنی پیغمبر (ص) است.

صوت حق بانگ برآورد بازادی و گفت  
 نشنوید از دگری آنچه که از ما شنوید  
 نگرید آنهمه انوار تجلی، نگرید  
 شنوید آنهمه گلبانگ تسلّا، شنوید  
 قوم و جمعی پی جمعیت و قومیت خلق  
 میرسند از در حق، آنک آوا شنوید  
 به ادب بینند این جمع شما را، بینید  
 بخدا خوانند این قوم خدا را شنوید  
 مغفر از فرق و سنان از مژّه شمشیر از دست  
 پیل را پوست بر آورده به هیجا شنوید<sup>۲۰</sup>  
 زاتش قهر الهی که عیان گشت ز نور  
 بوی داغ دل اسکنند و دارا شنوید  
 گاوستان<sup>۲۱</sup> که بصد افسون آستن بود  
 نک خوار<sup>۲۲</sup> غمش از تخمه نازا شنوید  
 اینک آن اسب که صد فدیّه بیک جولان داشت  
 هم به تن فدیّه جولانگه جولا شنوید<sup>۲۳</sup>  
 مشت خاکی<sup>۲۴</sup> اثر از سنگ مظالم نگذاشت  
 تا شما بر در ناحق دم حق را شنوید  
 لب و دندانانی است آن کنگره‌ها و آن لب قصر  
 زان لب و دندان در داود ریغاش شنوید

۲۰. هیجا: جنگ.

۲۱. مراد گاو سامری. ۲۲. بانگ گاو.

۲۳. جولا هگان (بافندگان) پست‌ترین و زیر دست‌ترین مردم بودند. معنی بیت: اسب سرداران و مهاجمان را که در یک جولان صد قربانی داشت اکنون بنگرید که چگونه فدیّه تاختن جولایی است.

۲۴. غرض ماهیت ظاهری و بشری رسول اکرم (ص) است که خدا از زبان وی فرمود: انا بشر مثکم

آن عواصم<sup>۲۵</sup> که زهرخشت زانقاص درش  
نقضی از عهدی و رمزی زمعادا شنوید<sup>۲۶</sup>  
آن عواصم که زبان دلش از هر لب خشت  
یا ببینید باخبار و سیر، یا شنوید  
آن عواصم که ز نقش درو بامش ز وحوش  
بانگ وحشت ز ستم دیده دروا شنوید  
لب هر سنگ سخنگویی از آن مظلومه هاست  
گوش دارید و از اینگونه سخنها شنوید  
زیر هر سقف و ستون خلق ستان<sup>۲۸</sup> را نگرید  
بهریک عیش و سکون آنهمه غوغا شنوید  
کاخ غسان<sup>۲۹</sup> که بمه بر شده زارکان درست  
از شکست کمر بنده و مولا<sup>۳۰</sup> شنوید  
هر شکاف از درو دیوار قصورش دهنی است  
که از آن قصه ظلمی به محاکا<sup>۳۱</sup> شنوید  
یکطرف جلو آدین ز خدایان بینید  
یکطرف ناله مسکین به خدایا شنوید  
بینوا را سگ درگاه توانگر بینید  
ناتوان را خرخرگاه توانا شنوید

---

۲۵. جمع عاصمه: شهرهای بزرگ و مراد از عواصم در این بیت و دو بیت بعد همین معنی است نه عواصم شامات.

۲۶. انقاض. کناره‌های شکسته و خراب شده بنا، ترک‌ها و شکست‌ها. معادا: دشمنی.

۲۷. معلق، آویخته.

۲۸. به پشت خوابیده.

۲۹. قصر سلاطین آل غسان که از ملوک شام و باجگزار امپراطور روم بودند.

۳۰. بنده.

۳۱. با یکدیگر حکایت کردن.

حرمت هر سگ افزون ز صد انسان بینید  
روزی گاوی افزون ز رعایا شنوید  
صوتی از ریزش خوناب دل از چشم یتیم  
بزم قیصر را از غلغل مینا شنوید  
ناشکیبایی ظالم پی تحصیل مراد  
گر توانید ز مظلوم شکیبا شنوید  
نکبت مفلس از نعمت منعم پرسید  
غم ناداری از دولت دارا<sup>۳۲</sup> شنوید  
قوت بازوی سالار ز سرپنجه کیست  
نعره دریا از قطره دریا شنوید  
شیخ نجد<sup>۳۳</sup> از پی تعلیم شما آمده بود  
تا شما درسی از اهریمن کانا<sup>۳۴</sup> شنوید  
یکزمان ساغر صهبا بخرابات زنید  
یکزمان نغمه ترسا بکلیسا شنوید  
گاه در دیر مغان از دورخ مغبچه‌ای  
رخصت بوس و کنار از سر سودا شنوید  
گاه از حمیر و غمدانش غمها بخورید  
گاه از حیره و نعمانش هرا شنوید<sup>۳۵</sup>

---

۳۲. مالدار.

۳۳. شیطان را گویند که آن گاه که قریش در دارالندوه مکه اجتماع کرده بودند و در پی تدبیری علیه رسول می‌گشتند در لباس پیری از نجد (نام محلی است) ظاهر شد و طرح قتل آن حضرت را پیشنهاد کرد.

۳۴. نادان، ابله.

۳۵. حمیر: نام طایفه‌ای در یمن که بعضی از ایشان در آن حدود حکومت می‌کردند. غمدان: نام قصری است متعلق به حمیر. هرا به فتح اول و تشدید دوم: بانگ بلند.

وقشی از قیصر و شامش بشامت افتید  
گاهی از حمیرو کامش دم عدوی<sup>۳۶</sup> شنوید  
صد دهن دشنام از کبربه ادنی گوید  
تا مگریک دهن احسنت زاعلی شنوید  
حرف نفرین را در شکر نهران کرده زبیم  
تا مبادا بلب آرید و مبادا شنوید  
بی عنادی پی یکدیگر از کین بدوید  
تا دو ظالم را سرگرم مجارا<sup>۳۷</sup> شنوید  
نشنوید آنهمه آوازه بدین گوش اصم  
تا بحجت سخن از صخره صمّا<sup>۳۸</sup> شنوید

### مطلع دیگر

سخنی روح فزا می‌شنوم، ها، شنوید  
شنوید این سخن روح فزا را، شنوید  
آمد از بحر وجود آن دریکتا که شما  
قیمت گوهر خود زان دریکتا شنوید  
هم بچشم از رخ وی نور هدایت بینید  
هم بگوش از لب وی بانگ مساوا شنوید  
چشم گردید به اعضا و به اعضا نگرید  
گوش باشید سراپا و سراپا شنوید  
شنوید از وی رمز شرف و عز و وقار  
که از او حاشا، کلا که جزاینها شنوید

۳۶. به فتح اول: تباهی و فساد.

۳۷. مصدر باب مفاعله مخفف مجارات به معنی باهم برابری کردن.

۳۸. سنگ سخت.

بانگ او دعوت آزادی و آزادگی است  
بانگ آزادی و آزادگی اینجا شنوید  
یک طرف نامه لبیک زی‌ثرب خوانید  
یک طرف نعره سعیدیک ز صنعا شنوید<sup>۳۹</sup>  
کوس فرمانبری از سفله ادنی مزنید  
نغمه برتری از عالم بالا شنوید  
آنچه در بردگی از غیر شنیدید بس است  
این زمان مژده آزادی خود و اشنوید  
همه جا قائمه ظلم در افتاده بخاک  
همه را قاعده عدل مهیا شنوید  
یک طرف کاخ مظالم را ویران بینید  
یک طرف خانه ظالم را یغما شنوید  
از بلال حبشی کبر و ضلال قرشی  
رخت در قاف عدم برده چو عنقا شنوید  
بانگ تکبیر قباخاست ز بنگاه قباد  
اینک آن بر شده گل‌بانگ معلا شنوید<sup>۴۰</sup>  
بنده را خواجه صفت عزت و حرمت بینید  
خواجه را هم به ادب آدمی آسا شنوید  
ظلم را رفته زجا تا درک الاسفل<sup>۴۱</sup> مرگ  
از نهیب خطر ربّی الاعلی شنوید

۳۹. مقصود عهد و سوگند مردم مدینه در بیعت عقبه و دعوت رسول اکرم (ص) به یثرب (مدینه السلام) و سعیدیک جواب مساعد آمیخته به تیمن است. صنعا: نام شهری در یمن.

۴۰. قبا به ضم اول: نام موضعی است نزدیک مدینه و مسجد آن معروف است. معنی بیت: بانگ تکبیری که از قبا برخاست عیناً از پایگاه و منزل پادشاهان ایران نیز برخاسته است.

۴۱. درک الاسفل: پایه زیرین جهنم.



مرد اسود را همپایهٔ ابیض نگرید  
زن سودا را هم رتبهٔ بیضا شنوید  
نشنوید اینجا از هیچ در آوازهٔ ظلم  
کز در قیصر آواز اطعنا<sup>۴۲</sup> شنوید  
بنده را حکم گزار از خط حریت نفس  
بر سر قیصر و هر قل بمدارا شنوید<sup>۴۳</sup>  
هم به ادنی سخن از فضل و مروّت گوید  
هم زاعلی سخن از رفق و مواسا شنوید  
هم به تن نعمت آسایش امروز برید  
هم بجان مژدهٔ آمرزش فردا شنوید  
هم به عقبی ثمر از زحمت دنیا یابید  
هم بدنی خبر از راحت عقبی شنوید  
آنک آوازهٔ عدل از در بطحا برخاست  
گوش باشید سراپا و سراپا شنوید

تابستان ۴۷

### نشید شادی

آنجا غزاله‌یی بین خورشید در حبالش  
بام زمین مجالش شیربرین غزالش<sup>۱</sup>

۴۲. بانگ اطاعت و فرمانبری.

۴۳. بشنوید که بندگان مسلط بر قیصر و هر قل (مراد مطلق سلاطین روم است) بموجب اطاعت از خط آزادگی چگونه با آنان مدارا می‌کنند.

۱. غزاله: خورشید اول صبح. معنی بیت: در آن سوی غزال یا خورشید صبحدم را بین که خورشید فلک در دام و پناه اوست. آسمان محل تاخت و تاز او و برج اسد در حکم آهوی رام شدهٔ اوست.

عزمش ز هفت مردان رزمش بهفت میدان  
زان آهنین سمندش وان آتشین نصالش<sup>۲</sup>  
طیاره زیر رانش سیاره هم عنانش  
بهرام دریمینش برجیس در شمالش  
از اوج آسمانها بر فکر و ذکر جانها  
تازنده<sup>۳</sup> چون خیالست تا چپست در خیالش  
زان «شادیه»<sup>۳</sup> است نامش کز شادمانه کامش  
ریزد نشید شادی از شگرین مقالش  
مکتوب فتح در بر نقش مراد بر پر  
او را کبوتری دان کز آتش است بالش  
چونین کبوتری را نازم که گاه پرواز  
باز گشاده مِخلب صعوه است در قبالش<sup>۴</sup>  
هرگز غزال دیدی در سبز دشت افلاک  
اینک ببین که بینی آن دشت و این غزالش  
خاتون آسمان بین ماهی دگر در آن بین  
خیل ستارگان بین فرمانبر مثالش  
زان ساعد بلورین و آن قامت بآدین  
در حیرتم که چونست این مردی از خصالش

---

۲. هفت مردان که نقبای سبعة یارجال الغیب هم نام دیگر آنست بنا به مشهور در هر یک از روزهای هفته در گوشه‌ای از شش جهت عالم ظاهر می‌شوند و ظهورشان تاریخ‌های معین دارد که چون بدان سوی در مهمات خود رو کنند موجب تیمن و تبرک خواهد بود. آهنین سمند کنایه از هواپیماست و نصال پیکان هاست و آتشین نصال در معنی اسلحه گرم بکار رفته است.

۳. شادیه ابوغزاله از زنان مسلمان عرب بود که هواپیمایی را ربودند و او بر مردی از دشمنان فلسطین حمله برد.

۴. باز تیز چنگ پیش او گنجشک است.

مردان آهنین چنگ در چنگ او بصد رنگ  
هم دیده چشم زخمش هم خورده گوشمالش  
سیرش در آسمانها صیدش عقاب جانها  
سر منزل ملائک جولانگه نزالش<sup>۵</sup>  
جانها فدای ماهی کز بیم او سپاهی  
جوید گریزگاهی زان امر و امثالش  
چون عمهٔ پیمبر با آن جهود کافر<sup>۶</sup>  
خصمانه بین جدالش مردانه بین قتالش  
افزوده بر جمالش تقوی جمال دین را  
کس دیده یک صنم را کزدین بود جمالش!  
آنجا که مام دین زاد دوشیزه‌ئی چنین را  
یارب چرا عقیم است از زادن همالش  
لا، بل ندید مادرمانند او پسر هم  
نزد مرد سالخوردش نر ز طفل خردسالش  
یارب بمنزلت باد آن طائر بهشتی  
بال ملک مطارش اوج فلک منالش<sup>۷</sup>  
گرزاده‌یی چنین را مام زمانه زاده است  
کومردی از میانش کوفردی از رجالش؟  
ورهیچ مرد یابی در غیرت اهل دین را  
کوقوت جدالش کوقدرت نضالش<sup>۸</sup>؟

۵. مبارزه.

۶. غرض صفیه است (ظاهراً مادر زبیر بن العوام) که درگیراگیر جنگ با بنی قریظه (یهود) در مدینه جویی به فرق یکی از آنان کوفت او را جابجا هلاک کرد.

۷. مطار: جای پرواز. منال: رسیدن گاه.

۸. تیره یکدیگر انداختن.

این دین غیرت آن بود کش روز جنگ بودی  
عاشق بهجر معشوق خوشدل تر از وصالش  
این دین عزّت آن بود کش بودی از حمیت  
ابناء در کشاکش آباء در سکالش<sup>۹</sup>  
مردان کار سازش افزوده بر جلالت  
نسوان سازگارش آسوده در ظلالش  
منکوب خردسالش، پیران جنگ دیده  
مغلوب پیر زالش دستان پور زالش  
جان از صلاّی رضوان روی آوریده در مرگ  
مرگ از وغای<sup>۱۰</sup> مردان جان داده در مجالش  
بزمش ز علم پر شور رزمش ز سلم معذور  
زینسوی وجد و حالش، زانسوی قیل و قالش  
خیر و صلاح و تقوی میزان عدل اعمال  
گبر و یهود و ترسا حیران اعتدالش  
صیّتش ببانگ تکبیر رفته بعرش و گشته  
آویز گوش افلاک آوازه جلالش  
از روم تا در گنگ فرسنگ تا به فرسنگ  
آداب علم و فرهنگ سردر خط کمالش  
این آن عطیّه حق کزوی به فعل مشتق  
هر کار خالی از دقّ آن حکم و این مثالش<sup>۱۱</sup>  
تسلیم حق از خواست سلم و سلامت او راست  
شد هر کجی از او راست اینک ببین فعالش

۹. سکالش باشین مصدری به معنی اندشه. ۱۰. جنگ.

۱۱. اسلام آن عطیّه الهی است که هر کار خیر خالی از طعن، مشتق از اوست - اینک احکام و فرامین آنرا ببیند.

صد خضر و موسی از جان جوینده معالیش  
صد چشمه آب حیوان لب تشنه زلالش  
یعقوب پیر هجرش اسحق طفل حجرش<sup>۱۲</sup>  
داود داو<sup>۱۳</sup> بختش یوسف امین مالش  
صد قرعه زد بنامش در عمر جاودانی  
بخت خجسته فالش اقبال بی زوالش  
اینست آنکه بودی بی ضنت و ملالی  
با طبع آدمی جفت از طبع بی ملالش<sup>۱۴</sup>  
پیر و صغیر و برنا ریزه بر سماطش  
گبر و یهود و ترسا روزی خور نوالش  
ظلم از تصرف عدل در ظلمت تباهی  
جهل از تحکم عقل در چنبر عقالش<sup>۱۵</sup>  
فرمانبران حکمش فرماندهان عالم  
قیصر کهن غلامش خاقان کمین عیالش  
قومی که هر محالش بودی بجهد ممکن  
یارب چه شد که گردید هر ممکنی محالش!  
مردان روم تا زنگ گردان قاف تا قاف  
این عهده دار تمکین آن ذمه دار<sup>۱۶</sup> مالش  
یک اخترش ز داود در جمع اختران بود  
غافل که اختر هود خواهد شدن و بالش<sup>۱۷</sup>

۱۲. به کسر اول: دامن، کنار. ۱۳. نوبت بازی، نوبت قمار.

۱۴. اشاره به این که اسلام دین فطرت است.

۱۵. به کسر اول: بند و ریسمان. ۱۶. بدهکار.

۱۷. ستاره داود علامت پرچم یهود است. معنی: یکی از امام مورد حمایت اسلام قوم یهود بود و همین قوم سرانجام وبال مسلمانان شد.

بسیار سالها رفت کنز خوان جود اسلام  
روزی حواله بودی بی منتت سؤالش  
مخدوم خواره آمد خادم چویافت قدرت  
بسیار دید دنیا ز این فعل و انفعالش  
آن خواجه را که لغزید پای از علو قدرت  
بُرنند سربه تیزی چون کند شد صقالش<sup>۱۸</sup>  
ای مردم مسلمان و ای یادگار شجعان  
کو آن فروغ ایمان و آن نور و اشتعالش  
آوارگان اسلام بی یار و بی سرانجام  
ما همچنان در آرام فارغ ز احتیالش<sup>۱۹</sup>  
آن کشته صلیبش کوراست خصم صلیبی  
او هم فریب خواری است تا کی رسد نکالش<sup>۲۰</sup>  
دین علو و عزت یارب کجا پسندد  
این ضعف و ناتوانی وین ظلم و احتمالش<sup>۲۱</sup>  
زینسان اگر برآید روز و شبی با فسوس  
اینست وضع و حالش تا چون بود مالش  
پا در رکاب هر فتح بودی سوار اسلام  
پا در رکاب هر فتح از چیست اعتزالش  
بینی که آید آنروز تا باشد آن بدآموز  
از غیر خود فراغش با خویش اشتغالش

۱۸. صقال به کسر اول: زدودگی و تیزی شمشیر.

۱۹. احتیال: مکر.

۲۰. مراد مسیحیانند که یهود پیامبرشان را به دار آویخت. می‌گویند اینها هم فریب خوردگانی هستند که روزی سختی و عقوبتشان فرا خواهد رسید.

۲۱. احتمال: تحمل.

اسلام لایزال است حق است و بی زوال است  
برهان این مقال است قرآن لایزالش

بهار ۴۵

## فریاد

پنجاه سال عمر من از امتحان خویش  
شد صرف در محافظت از مال و جان خویش  
آخر شکست سنگ جفا استخوان من  
چون سگ بی‌سنداری مشت استخوان خویش  
صد گریه خوی دزد زند پنجه بر رخم  
تابشکنم مگر لب نانی ز خوان خویش  
نه شعر من بکار من آمد نه فضل من  
زان عبرت زمانه شدم در زمان خویش  
اینجا در این خراب که خاک رهم در آن  
افکنده‌ام بی‌پای سگان استخوان خویش  
یک‌عمر در مکالبه<sup>۱</sup> با سگان گذشت  
آری سگان هرزه مرس<sup>۲</sup> یا کسان خویش  
هر شب میان سوزتب و سیل اشک چشم  
چون شمع در کشاکش از داستان خویش  
گر عهد انس هر سرخاری گذازدم  
آتش زخم بخار و خس آشیان خویش

---

۱. مکالبه: خصومت.

۲. هرزه مرس: ولگرد.

یکاش از این وطن به دلِ گوررَفتمی  
 با جان بیقرار و تنِ ناتوان خویش  
 تا چند در منازعه با هر درنده‌ای  
 بانگِ نجات نشنوم الا فغان خویش!  
 بیدارِ کار خویشم چون سگِ شبانه‌روز  
 تا وارهانم از دهنِ گرگِ نانِ خویش  
 هر سگ که پاسبانیِ من کرد و لقمه برد  
 دردا که گشت گرگِ من و پاسبانِ خویش  
 هر چند عمری از اثر حسنِ ظنِّ خود  
 دادم بدستِ هر کس و ناکسِ عنانِ خویش  
 داند خدا که در همه حال از غنا و فقر  
 جُستم همیشه سودکسان و زیانِ خویش  
 بالله که هیچ فرقِ نهشتم بهیچ چیز  
 هرگز میانِ خلقِ خدا و میانِ خویش  
 نه بسپرِم بساطِ کسی را بپایِ ظلم  
 نه بشمرم از آنِ کسی را از آنِ خویش  
 اما دریغ و درد که پاداشِ من نبود  
 جز کفرِ نعمت از همه حتی کسانِ خویش  
 و اکنون دگر چه دارم زانها که داشتم  
 الا که کار بسته و اشکِ روانِ خویش  
 هر جا گمانِ خیرم گردد یقینِ شر  
 شرمندهٔ امیدِ خودم از گمانِ خویش  
 تا زادبوم و مسکنِ من این ستمکده است  
 محرومِ بختِ شومِ خودم در مکانِ خویش



گر بودمی بجای دگر جز در این خراب  
میساختم جهان دگر در جهان خویش  
آزاد و شاد و جُسته امان در حصار عدل  
بودم بمیزبانیِ خود میهمان خویش  
بی خون دل ز حملهٔ سگ باز خوردمی  
نانی که دارم از قِبَلِ دودمان خویش  
آنجا که مردم از اثر حسن تربیت  
باشند در پناه خدا و امان خویش  
هم دست ظلمشان همه در آستینِ منع  
هم پای سعیشان همه بر آستانِ خویش  
آوخ که آرزوی من، امیدت ب زده است  
گرم تسلیِ دل خود با بیانِ خویش  
چون صید زخم خورده در این کهنه صیدگاه  
مرهم بزخمِ خویش نهم با زبانِ خویش

دیماه ۵۸

### اینست عمر

آن سُخره‌یی که عمر گرانمایه خوانیش  
زنهار تا چوبیخبران جدّ ندانیش  
بازیچه بیست کهنه که هر کس ز دیر باز  
دیده دمِ نهانی و مکر عیانیش  
از وی مخور فریب امانی که جز بمرگ  
یکتن نیافت خط امان از امانیش<sup>۱</sup>

۱. امانی: آرزوها.

بر هر رخی زخّ غروری علامتش  
بر هر دلی ز داغ فریبی نشانیش  
آن مُبکی از نمایش وی در دو چشم تو  
چون کهنه شد ز سیر زمان ضحکه خوانیش<sup>۲</sup>  
هر چند فانی است خود اما زکید اوست  
ما را عذاب مرگ و غم جاودانیش  
یکتن ز لوّث خواهش دائم ز طبع او  
پاکیزه جان نماند نه عالی نه دانیش<sup>۳</sup>  
بنگر که مردی و زنی از شرق و غرب خاک  
چون می‌شوند جفت هم از قلتبانیش!<sup>۴</sup>  
با غفلتی که عقل نیارد در احتساب  
آلام جاودانی و لذّات آنیش  
و آنگاه خانه‌یی و ائانی و کودکی  
با آنهمه شقا و عنائی<sup>۵</sup> که دانیش  
زان پس هزار حیل و مکر و فریب و زرق  
تا رزقی از حرام خوری در او انیش<sup>۶</sup>  
وزهر شکنج روده بصد پیچ و تاب رجس<sup>۷</sup>  
هر دم بجان رسی که به نانی رسانیش  
چون سگ به پاسبانی مشت استخوان چند  
دُم لابه‌ها<sup>۸</sup> کنی که کنی پاسبانیش

۲. آنچه از روزگار غم انگیز و گریه آور است پس از گذشت زمان و کهنگی به چشم تو مسخره می‌آید.

۳. دانی: پست، فرومایه.

۴. قلتبانی: زن بمزدی.

۵. رنج و اندوه. ۶. اوانی: ظرف‌ها. ۷. گناه، پلیدی.

۸. مثل سگ باید برای حفظ این مشت استخوان (جسم) تضرع و چاپلوسی بکنی.

وز بهر هستی خود و اهل و عیال خویش  
 آنها کنی که دد نکند در نهانیش  
 از ذکر مال من، زن من، کودکان من  
 آندم فراغ یابی کان نیست ثانیش<sup>۹</sup>  
 بهر صلاح خویشتن آهنگ هر فساد  
 از جان کنی هر آنچه بقدرت توانیش  
 از حبّ خویشتن زن و فرزند غیر را  
 بیگانه‌یی شناسی و از خویش رانیش  
 انگاری آنکه ملک جهان قاف تا بقاف  
 تنها تراست با همه بیکرانیش  
 با ناتوان‌تر از خود از انواع ظلم و جور  
 حدّ توان تست بقدرت توانیش<sup>۱۰</sup>  
 با مردم توانا هر دم به دلّ نفس  
 مگری بنا کنی زریا و تبانیش  
 هر کس بفکر مصلحت خویش و فارغ است  
 از فکر غیر و مصلحت زندگانیش  
 وان دیگری هم از پی حفظ حمای<sup>۱۱</sup> خویش  
 چون تست ورتو غیر شناسی زبانیش<sup>۱۲</sup>  
 اونیز با زنی و اثائی و کودکی  
 با تو همان کند که تو کردی علانیش

۹. دمی که ثانی ندارد دم آخر حیات است که پس از آن نفسی نیست.

۱۰. به اندازه ناتوانی زیر دستانت تو توانائی ظلم داری.

۱۱. به کسر اول: نگاهداری و حمایت از کسی کردن، دفاع از کسی کردن.

۱۲. به لفظ و زبان.

توناشناسِ طبع وی ووی غریبِ تو  
او دزد هستی تو و تو خصمِ جانیش  
یک چند با فریب و ریا غیر خویش را  
با دوستی نشینی و با خود نشانیش  
زانرو فریب مهردهیش از صفا و سلم  
تا مهربان خود شوی از مهربانیش<sup>۱۳</sup>  
و آنکه که سود خود طلبی در زیان وی  
گرگی شوی که پوست بتن بردرانیش  
و آخر غریب و خاک نشین سوی اصل خویش  
رجعت کنی ز ارجعی ناگهانیش  
این است عمر و مشغلهٔ این جهان او  
تا چیست با تو مشغلهٔ آن جهانیش

تابستان ۵۰

### «شصت سالگی»

رفت بر من روز شب تا شصت سال	شصت سالِ عمر و شش روز خیال
در شمار زندگانی شصت روز	در حساب زنده بودن شصت سال
در خور امید، عمری بی ثبات	در بر نومید عمری لایزال
جستجوها را امیدی از فریب	آرزوها را مجالی از خیال
چون به واپس بنگرم در راه عمر	از گریزان سایه‌یی بینم مثال
گویی اکنون زادم از مادر که نیست	هیچ در ذکر من الا ذکر حال

۱۳. محبتی که به او می‌کنی محض مصلحت و توقع است، به امیدی به او مهر می‌کنی تا خیری و منفعتی از او به تو رسد.

۱. به ضم اول: حفظ.

آنچه عمر و زندگانی نام داشت  
 جز یقین مرگ در دنیا نبود  
 ماند برویم ز جای پای عمر  
 با مرگ و زندگانی برده ام  
 یا خود از اضداد زادستم که زاد  
 آخر از تکرار بازی های عمر  
 دور بازی چند نوبت بیش نیست  
 یا غم خویش است یا پروای غیر  
 گاه پندارم که با دنیا نبود  
 وقت دیگر همچو پندارم که بود  
 شصت بارم هر خزانی کهنه کرد  
 تا چه ماند از سال و ماه رفته ام  
 از جهان این تجربت دارم که داشت  
 میزنم با شصت خط از سرنوشت  
 تا به بینم بهره از طالع، مرا  
 میروم ز اینجا و حیرانم که نیست  
 کیست با من همسفر الا دریغ!  
 گشته بر من روشن از موی سپید  
 اتصال با جهان از رنج اوست  
 آن غریب آشنا رویم که نیست  
 شصت سال اینجا به غربت زیستم  
 خویشتن را نیز نشناسم که بود  
 هر زمان از مسخ دنیا بوده ام  
 همچنان ز اینجا به غربت میروم

یا غم جان بود یا اندوه مال  
 هیچ کار الا بظن و احتمال  
 گردی از رنج و غباری از ملال  
 تا دوزد یا بند از من اعتدال<sup>۲</sup>  
 از کمال نقص و از نقص کمال  
 نه پر نشکسته یی دارم نه بال  
 کان بدور آخرین یابد زوال  
 یا شب هجر است یا روز وصال  
 جز دوروزی پیش از اینم قیل و قال  
 عمر من با عمر دنیا در جدال  
 نونکرده یک بهارانم نهال  
 جز دریغ یاد و افسوس مقال  
 شصت سالی عمر، شش روزی مجال  
 از کتاب سرگذشت خویش فال  
 رنج مقدور است یا عیش محال  
 هیچ پایانی مرا غیر از ضلال  
 چیست بارم در سفر الا وبال!  
 کز جهان دارم به مویی اتصال  
 ورنه دارم با نعیمش انفصال  
 ز آشنایانم جوابی در سؤال  
 سرشناس اهل و مشهور عیال  
 با کسانم مکر و با خویش احتیال  
 آدمی دیگر به دیگرگونه حال  
 تا بیابم آشنایی را جمال

۲. مراد از دوزد جسم و جان است.

خودچه بود این شصت دورِ بازیم جز به شست<sup>۳</sup> افتادیم زین ابتدال  
هم چه باید بردیم زین شصت دور  
غیر ششصد دور بارِ انفعال

تابستان ۴۸

### ابتِهال<sup>۱</sup>

آنقدر یافتیم در این دامگه مجال  
تا زندگی و بال شد آسودگی محال  
اینجا که یافت نام وطن بی قبول من  
از هر کسی غریب ترم جز بجان و مال  
مالم شناخته همه دزدان بد سرشت  
جانم گداخته همه حکام بدسگال  
عمری چنین گذاشتم اینجا و آن گذشت  
با غیر در منازعه با خویش در جدال  
هر روز لوح مشق خیال اراذلم  
از من اگر چه هیچ نمانده است جز خیال  
گرفت ظالمی شقی، آمد بجای او  
ظالم تری شقی تر با دام احتیال  
و آنکه که فتنه جویی از پا نشست و رفت  
برخاست فتنه جوی دگر با همان خصال  
هر روز فرقه دگری از شرار خلق  
قانون ز جنگل آورد ارشاد از ضلال

۳. دام.

۱. دعا و تضرع.

هر کودک سفیه وزیری است بی نظیر  
هر سفلۀ وقیح امیری است بی همال  
جمعی خبیثِ ناکسِ نادان نانجیب  
در صدر امر و نهی اند از مصدر جلال  
فرمانروای لشکر، اوباشِ اهل سوق  
قانون گزار کشور، جهالِ اهل قال  
هر روز در کشاکش احکام تازه ایم  
امروز ضِدِّ فردا، فردا نقیض حال  
وز مسند حکومت بر ما کنند حکم  
هر چند نه حرام شناسند و نه حلال  
هر جا شریرِ خلق، عزیزی است سرفراز  
هر جا شریفِ قوم، ذلیلی است پایمال  
نادانِ هر گروه، چوشهبازِ یگه تاز  
دانای هر فریق، چومرغِ شکسته بال  
هر با کمالِ برده زخوانِ پدر نصیب  
محتاج شد به بی پدری دشمنِ کمال  
وان مُنعم کریم کنون با مذلت است  
درمانده حوائج و شرمنده عیال  
سرخورده اهانت و آزرده جفاست  
هر پیر سالخورده زهر طفل خردسال  
محکومِ حقِ تست چوقاضی است مدعی  
منهوب<sup>۲</sup>، مال تست چودزد است امینِ مال  
هر جا که دستِ حکم زاوباشِ حاکم است  
احرار راست حرمان، اشرار را وصال

وانرا که مختصر لب نانیست از پدر  
صد گربه خوی دزد لثیم است در قبال  
آخر ز نرگدایان در دور عمر ما  
شد پُربلا جهان، چون جستیم اعتدال  
از جهل و علم و فقر و غنا و کمال و نقص  
برخاست جنگ و گشت جهان عرصهٔ نزال<sup>۳</sup>  
احقاد<sup>۴</sup> خفته در دل مردم زهر فریق  
بیدار شد چوهیمهٔ خشکی ز اشتعال  
وان فتنه‌های مانده نهران در نهاد خلق  
هریک شد آشکار چوبیماری از هُزال<sup>۵</sup>  
جنگی چنین غنائیه اضداد را، نماند  
تا دامن قیامت اُمید انفصال  
مشتی عوام و جمعی از اطفال نوبلوغ  
رانند حکم قاطع و خواهند امثال  
ترجیع قولشان همه از سلم پایدار  
ترکیب فعلشان همه از ظلم لایزال  
با آرزو و نیّت اشرار در خضوع  
با آبرو و عزّت احرار در قتال  
نه رحم و نه مروّت نه فهم و نه سواد  
هم جهل و هم سخافت هم وزر و هم وبال  
با قوم خود که خسته و مغلوب حادثه است  
چون قوم غالبند به هر شیوه از نضال

۳. فرود آمدن در میدان جنگ. ۴. کینه‌ها.

۵. بضم اول: لاغری.

۶. تیر بهم انداختن.



خوبی است زشت و زشتی خوبست نزدشان  
شد واژگون چو دیوان این قوم را فی‌العمل  
در هیچ مشکلی بجوابی نمی‌رسی  
ورچون گدای گردی پاتا تا بسرسؤال  
نه ملجأ و نه حرز، نه فریادرس نه حفظ  
یارب که کیست دادرس ما در این نکال<sup>۷</sup>؟  
ما را که هر که حاکم و قاضی است مدعیست  
دیگر نماند چاره بجز زجر احتمال<sup>۸</sup>  
هر صبح قتل و غارت، هر شام حبس و بند  
هر لحظه بیم خواری هر دم غم زوال  
شد زندگی چنانکه به هر جزء جزء گشت  
سرتا بپا غم دل، پاتا بسرملال  
اغیار راست مرکبِ آقمار خنکِ رام  
ما کیستیم مرکبِ اغیار چون بغال<sup>۹</sup>  
هرگز نشان بندگی و داغ بردگی  
از چهر ما نمی‌رود، الا با احتمال  
یارب شرار فتنه گرایسان کشد لهیب  
پیش از قیامتیم بدوزخ بدین مال  
از شر غیر خیر تو ماند به حفظ ما  
کز ما نماند غیر زبانی به ابتهال

تیرماه ۵۴

۷. به فتح اول: عذاب، شکنجه.

۸. تحمل.

۹. استران.

مرثیهٔ فاضل فقید و دانشمند فرید مرحوم میرزا محمدعلی خان بامداد

طاب ثراه

همرهان رفتند و من از کاروان وا مانده‌ام

وای من کز کاروان رفته برجای مانده‌ام

راستان با صفا رفتند و من در بین خلق

چون صفا و راستی مهجور و تنها مانده‌ام

هر دم از سرگشتگی چون گرده‌می‌پیچم بخویش

همرهان رفتند و من تنها به صحرا مانده‌ام

تا مرا هر پاره از دل با عزیززی رفته است

مانده‌ام حیران که آیا رفته‌ام یا مانده‌ام؟

شکوهٔ دنیای باطل با کدامین کس کنم

من که از حق نیز بی کس تری دنیا مانده‌ام

چارموج غم زهرسودر میان دارد مرا

چون خسی حیران و سرگردان بدریا مانده‌ام

گرچه غوغای درون از هر نگاهم روشن است

چون یتیم از بیم بیدردان شکیبا مانده‌ام

روز روشن چون شب تاریک شد در چشم من

تا جدا زان «بامداد» عالم‌آرا مانده‌ام

من که نور بامدادی در شب عمرم نماند

دیگر از بهر چه در سودای فردا مانده‌ام

ای دریغای زان پناه اهل معنی ای دریغ

مانده‌ام دور از تسلی دور از او تا مانده‌ام

چون نگریم؟ بر کران از بحر عرفان گشته‌ام

چون نسوزم؟ بی نصیب از طور سینا مانده‌ام

کورِ از ره مانده‌ام، دور از دلیل افتاده‌ام  
دردمند خسته‌ام دور از مسیحا مانده‌ام  
میر مجلس رفت و من آواره درها شدم  
شمع محفل مرد و من در تیرگیها مانده‌ام  
ای فروغ انجمن آیا ز محفل رفته‌ای؟  
بی نصیب از فیض دیدار تو آیا مانده‌ام؟  
عالمی بر هم زدم تا چون تویی را یافتم  
بی تو ای استاد بی همتا چه تنها مانده‌ام!  
آیت فهم و ذکا بودی و میزان سخن  
مانده‌ام بی هم سخن تا بیتویارا مانده‌ام  
گوبسوزد شعله داغت سرا پای مرا  
کز برای سوختن چون شمع بر پا مانده‌ام  
نیست دور از نیک نفسانم هوای زندگی  
چون فضیلت در جهان سفله بیجا مانده‌ام  
چون یتیم از بی پناهی زار می‌گیریم امیر  
طفل نادانم جدا از پیردانا مانده‌ام

تابستان ۳۰

### مراد دل

بشکرانه رفع علت و حصول عافیت به عنایت و کرامت هشتمین ائمه  
هدی امام علی بن موسی الرضا صلوات الله علیهما  
باز جانی دگر از عالم جان یافته‌ام  
آنچه جویند و نیابند من آن یافته‌ام  
نه قرار دل و نه راحت جان بود مرا  
هم قرار دل و هم راحت جان یافته‌ام

آنچه در پیریم از ذوق جوان گم شده بود  
نک به پیرانه سر آن ذوق جوان یافته‌ام  
قوت پیری اگر چند نشانی است ز مرگ<sup>۱</sup>  
این قدر هست که روزی دو ضمان یافته‌ام  
نقد عمری که به سودای فریبنده نفس  
به عیان باخته بودم به نهان یافته‌ام  
پس سی سال که صد پاره شد از خوف دلم  
هم به سی پاره قرآن که امان یافته‌ام  
عمر دیگر که ترا از دگران بود سماع  
نگران باش<sup>۲</sup> که من نزد گران یافته‌ام  
گرچه زین پیش بهارم به خزان رفت و لیک  
شکر الله که بهاری به خزان یافته‌ام  
عافیت باخته‌یی بودم ازین پیش و به نقد  
آن سلف باخته<sup>۳</sup> را بین که چه سان یافته‌ام  
بر سمومی که تفش خرمن جان سوخته بود  
از نسیم کرمی بادِ وزان یافته‌ام  
نه خلیلم که ز آتش به عیان رست و لیک  
قول (بردا و سلاما)<sup>۴</sup> به عیان یافته‌ام  
گرچه این یافتن اکنون غرر گم شدن است  
که توان در سفر جان نوان یافته‌ام<sup>۵</sup>

۱. از عالم خانه روشن کردن که مردم گویند. ۲. بنگر، نگاه کن.

۳. پیش باخته، از دست داده در پیش.

۴. استحسان به کلام الهی در قصه ابراهیم علیه السلام است «یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم»

۶۹/۲۱

۵. هر چند که این یافتن چون در پیری است و قوت جوانی از دست رفته است خود فریبی بیش نیست.

زان توانی که به پیری ز جوانی است مرا  
 نرهد تن به غروری که توان یافته ام<sup>۶</sup>  
 دیگر از عافیت جسم معاف از همه کار  
 این زمان بهره چه یابم که زمان یافته ام!  
 بدلی آنچه که گم شد، زمن از عهد شباب  
 دل لرزنده و چشم نگران یافته ام  
 یافتم آخر ازین ورطه کرائی لیکن  
 آن غریقم که پس از مرگ کران یافته ام  
 نک که نزدیک بمنزل شده ام زین ره دور  
 برو دوش سبک از بار گران یافته ام  
 یافتم عافیت اما چه برم بهره از آن  
 که پس از گم شدن دندان نان یافته ام  
 گرنبی از پس چل سال نشان یافت زوحی  
 من ز عقل از پس پنجاه نشان یافته ام  
 شاید این گوهر با نقد روان یافته را  
 دیگر ارزان نفروشم که گران یافته ام  
 این گنه هم زمن آمد که من آن دارِ شفا  
 دیر چون جستم هم دیرش از آن یافته ام  
 چشمه آب بقا روضه جان بخش رضا  
 که از آن کوثر دیگر به جنان یافته ام  
 نه همین کوثر دیگر که از آن منهل عذب<sup>۷</sup>  
 هر طرف چشمه دیگر به جهان یافته ام

۶. تن من به فریبی که قوتی و توانی یافته ام از سستی وضعفی که از جوانی مبتلای آنم نرهد.

۷. سرچشمه گوارا، آبشخور شیرین.

ماه تابنده کش مهر فروزنده شرق  
کش ز سعدین مه و مهر قران یافته ام  
مطلع شمس خراسان نه که خورشید حیات  
که از او در دل هر ذره مکان یافته ام  
جان اگر جسم دگر یافت ز نعمای جنان  
من از آن رشگ جنان روح و روان یافته ام  
آنچه از معجز موسی به خبر یافته اند  
من ز نوباوه موسی به عیان یافته ام<sup>۸</sup>  
از زبان هر که زیان بیند و من از در او  
به زیان رفته ز جان را به زبان<sup>۹</sup> یافته ام  
به مدیحه سخنی گفتم و بهر سخنی  
صله زین به نتوان یافت که جان یافته ام  
آنچه زان باغ جنان یافت دل از طیب امید  
به زبان راست نیاید به جنان یافته ام<sup>۱۰</sup>  
ای تو مرضی حق ای بوالحسن ای اصل رضا  
که یقین از تو پس از وهم و گمان یافته ام  
جان چو بخشیدیم اینک دل رنجور ببین  
زین مقامی که در این دارِ هوان<sup>۱۱</sup> یافته ام  
در جحیم ریم<sup>۱۲</sup> افتاده و حاشا که بصبر  
گر از این آتش آلا که دخان یافته ام

۸. موسی در مصرع اول موسی کلیم الله (ع) و در مصرع دوم امام موسی کاظم (ع) است و این صنعت نوعی استخدام و تلمیح است.

۹. غرض از زبان سخن است که شعر باشد.

۱۰. آنچه از رایحه خوش آن باغ بهشت یافته ام به زبان درست نمی‌آید و من آنرا به دل یافته ام.

۱۱. منزلگه خواری. ۱۲. جهنم ری غرض تهران است.

هرکسی یافت درین خاک سیه جایی و من  
ز آن میان کنج غم و رنج زیان یافته‌ام  
جای در صق عقب دارم در مزد رهان  
گرچه در یوم رهان سبق رهان یافته‌ام<sup>۱۳</sup>  
ورچه میزان لسان از همه بیش است مرا  
این کمی نیز چومیزان ز لسان یافته‌ام<sup>۱۴</sup>  
دارم امید که یابم هم از آن روضه جود  
که از آن روضه امان از حدّثان<sup>۱۵</sup> یافته‌ام  
زدم این فال در این نیت و جان در طلب است  
که مراد دل خود یابم و هان یافته‌ام

بهار ۴۳

هدیه به آستان ملک پاسبان امام همام علی بن موسی الرضا علیهما افضل -  
الصلوات و اکمیل التّحیات  
می‌روم تا در سلطان خراسان یابم  
ذره‌ام راه بدرگاه خور آسان یابم  
عافیت باخته ری خرابم شاید  
کآنچه را باختم، اینجا بخراسان یابم

---

۱۳. رهان بروزن فعال: مسابقه. می‌گوید: هر چند در روز مسابقه از همه پیشم اما در وقت مزد گرفتن در صف عقب جای دارم.

۱۴. لسان میزان همان زبانه ترازوست. می‌گوید: همچنانکه از زبان ترازو سبکی و سنگینی کفه‌ها آشکار است من بعلت برتری سختم از همه کمترم.

۱۵. پیشامدها.

می‌برم جان و تن آنجا که در آن وادی قدس  
گر نیابم اثر از تن، ثمر از جان یابم  
در گزندم، شوم آن روضه که راحت طلبم  
دردمندم روم آن حوزه که درمان یابم  
عمرم اینجا به پریشانی و حیرانی رفت  
تا چه تعبیری ازین خواب پریشان یابم  
سروسامان ری و مردم ری را چه کنم  
چه از آن یافته‌ام تا سروسامان یابم  
مورکم روزیم افتاده درین خاک و بجهد  
می‌روم تا در درگاه سلیمان یابم  
گهر گمشده عمر از آن در، طلبم  
ور نیابم گهر گمشده، تاوان یابم  
عافیت برده<sup>۱</sup> اندیشه تهرانم و کاش  
عافیت بخشی از اندیشه تهران یابم  
زخمی ناوک جِذْنا<sup>۲</sup>م و خونین پرو پای  
می‌روم تا سپر ناوک حدشان یابم  
می‌گیریم ز لگد مال ستوران به شتاب  
تا پناهی ز لگد مال ستوران یابم  
در فرار از ستم خلقم و آزار سپهر  
چند ازین هر دو امان جویم و خذلان یابم  
روزم از حال دل خسته دگرسان شده است  
شاید از حال دل خسته دگرسان یابم

۱. عافیت باخته.

۲. به کسر اول: حوادث، پیشامدها.



جُستن و یافتن من زری و مردم ری  
 بیش ازین نیست که غم جویم و خسران یابم  
 گر بجویم، نه جزاین است که حرمان جویم  
 و ربیبام، نه جزاین است که نقصان یابم  
 دل و جانم بهراس است زری، تا کی و چند  
 دل ترسان نگرم جان هراسان یابم  
 در فرار از ریم، ار چند بکوه است قرار  
 هم چرا سنگ صفت جا بکهستان یابم<sup>۳</sup>  
 یافتم اینقدر از عمر فرورفته خویش  
 کز جهان هر چه که جویم غم حرمان یابم  
 پیش ازین بود گمانم که چو خیزم بمراد  
 آنچه را کز در همت طلبم، آن یابم  
 وین زمان سخت یقین آمدم از مشکل خویش  
 کز جهان نقد غم است آنچه که آسان یابم  
 رفت جان در طلب گوشه امنی و هنوز  
 می‌دوم تا مگر آن گوشه پنهان یابم  
 نیست شرمنده احسان کس اینجا گهرم  
 نک بدانجا برم این گوهر و احسان یابم  
 گرچه زندانی بی مهری اخوان خودم  
 مهر اغیار ز بی مهری اخوان یابم  
 زین گرانان که درین غمکده اقران منند  
 بالله ارنقد وفا یابم و ارزان یابم  
 دانه‌یی بی برم افتاده درین خاک سیاه  
 که بجای نم باران دم طوفان یابم

۳. غرض اقامت چند ماهه شاعر در ده است.

دلم از خوف طلب نامه کفار گداخت  
می‌روم تا که امان نامه ایمان یابم<sup>۴</sup>  
گوشه عزلتی از عالم امکانم بس  
شاید از گوشه‌یی از عالم امکان یابم  
تا به تهران درم از طالع زندانی خویش  
لاجرم تن نه که جان بسته زندان یابم  
ورکشم سر بگریبان، که گریبانم نیست  
سینه را چاک تراز چاک گریبان یابم  
خاری از دامن اندیشه بنگرفته بجهد  
باز خاری دگر آویزه دامن یابم  
هر قدر دیده فرو بندم و مژگان نزنم  
خار در دیده و خاشاک بمژگان یابم  
هم به نعمای ری افزایش خواهش نگرم  
هم به آلی<sup>۵</sup> ری آایش نادان یابم  
در هوایش که سموم<sup>۶</sup> آینی از رحمت اوست  
هر نفس، پاره‌یی از سینه سوزان یابم  
آنچه بینم همه سودائی دنیا بینم  
و آنچه یابم همه شایائی نیران یابم  
هر طرف مستی ازین سفله غوغائی را  
گرم غوغای طلب از در فرمان یابم  
گرچه هر جا روم از هم‌رهی طالع خویش  
بدل شادی دوران، غم دوران یابم

۴. دلم از خوف دعوت کفار گداخته است، از شرایشان به خراسان می‌گریزم تا در امان ایمان بیاسایم.

۵. نعمت‌ها.

۶. باد زهرآلود.

وز پریشانی احوال بهر سو که روم  
نیک یابم که همین حال پریشان یابم  
روبسوی دری از هر دردی گردارم  
که ز دربانش کلید در غفران یابم  
راه مردان خدا پویم و غفران طلبم  
روضه پاک رضا جویم و رضوان یابم  
بویم آن خاک و از آن نفحه ایمان شنوم  
بوسم آن قبر و از آن رحمت یزدان یابم  
آنچه جان خواست ز آیین رضا، آن طلبم  
و آنچه دل جست ز انوار صفا آن یابم  
زله<sup>۷</sup> خوان وی است آنچه که اعدا یابند  
من که عبدم ز چه خوان از دل بریان یابم؟  
سر خط بندگی او چو بدست آرم باز  
زان خط اوراق عمل را خط بطلان یابم  
گل بستان الهی به شبستان رضاست  
عندلیبم که نشاط از گل بستان یابم  
نیست آمرزش رحمان مگر از راه رضا  
چون رضا یافتم آمرزش رحمان یابم  
راه گم کرده ام این وادی ظلمانی را  
شایم اینقدر که آن چشمه حیوان یابم  
چند حیوان صفتانم ره انصاف زنند  
مگر انصافی از آن مَفخر انسان یابم  
در پشیمانیم ایام سرآمد چه کنم؟  
که قراری بیدل از جان پشیمان یابم

دل من جزبه دروی نپذیرد آرام  
نشکست این گهر آنگونه که جبران یابم!  
نور امید نیابد دلم از صبح عراق  
هم من این نور در آن شام شبستان یابم  
دیگران نقد کرم زان در، چون یافته اند  
منهم آن نقد کرم یابم و چونان یابم  
جنس خیرات در آن درگه افکنده سماط  
زان قبل گشت فراوان که فراوان یابم  
مشرق صبح امید است و در آن مشرق نور  
عوض دیده گریان لب خندان یابم  
زخمیم از دم این خلق و عزائم طلبیم  
زین عزیمت که امان از دم ثعبان یابم<sup>۸</sup>  
ناامیدم، روم آن سو که امیدی رسدم  
بی پناهم، شوم آنجا که نگهبان یابم  
چند دستان زخم اینجا و زمشتی دد و دام  
بدل شادی دستان غم دستان یابم!<sup>۹</sup>  
برم این تحفه شایان بخراسان ز عراق  
که ز سلطان خراسان صله شایان یابم  
بونواس عجم و دعبل<sup>۱۰</sup> اعصرم لابل  
که من اندیشه خود برتر از ایشان یابم

۸. عزیمت خراسان دارم تا دعایی برای دفع شر مردم ازدها مانند که زخمی ایشانم به دست آرم.

۹. دستان اول به معنی راه و آهنگ و دوم به معنی نیزنگ است.

۱۰. حسن بن معانی مکنی به ابونواس و دعبل بن علی خزاعی دو شاعر مشهورند که هر دو امام رضا علیه السلام را مدح گفته اند.

دعبلم غاشیه بردوش کشد تا در شاه  
تا سخن بهتر از او گویم و عنوان یابم  
وز قبول سخن از درگه خاقان بهشت<sup>۱۱</sup>  
بسختن رتبت خاقانی شروان یابم  
نی که از هر چه که باید بهمین شادم از او  
که چو باز آیم از آن در، در غفران یابم

زمستان ۴۳

در تزویج دختر فرشته سیرم انوشه امیری با آقای دکتر ابراهیم آریان استاد  
دانشکده پزشکی و فرستادنش بخانه شوهر به مشهد مشرف رضوی سلام الله علی  
مشرفها.

### نقد جان

رایگان نقد جان فرستادم	نقد جان رایگان فرستادم
حله با کاروان فرستادم	داشتم حله‌یی تنیده زجان
قمری میهمان فرستادم	مطلع شمس دین <sup>۱</sup> خراسان را
مه بدان سوی از آن فرستادم	سخت بی ماه بود خورشیدش
زینت از بهرمان <sup>۲</sup> فرستادم	کان فیروزه خراسان را
بخراسان نشان فرستادم <sup>۳</sup>	یادگار نشان آبا را
بزفاف این زمان فرستادم	ربة الحجلة <sup>۴</sup> صلاح و عفاف

۱۱. غرض امام هشتم علیه السلام است.

۱. خراسان را که به معنی مشرق است به اعتبار مشهد مقدس و روضه مبارک حضرت ثامن الائمه مطلع آفتاب دین می‌گوید.

۲. یا قوت.

۳. غرض از نشان آبا، خدمت جد شاعر در سرحداری خراسان و رحلت او در مشهد مقدس و دفنش در

دارالضیافه آنجاست. ۴. عروس حجله.

فرعی از آسمان فرستادم<sup>۵</sup>  
 چون گل از بوستان فرستادم  
 تحفه زی باغبان فرستادم  
 بانوی بانوان فرستادم  
 رخصت اقتران فرستادم  
 ساره مهربان فرستادم  
 دختر نکته دان فرستادم  
 نک بهین ترجمان فرستادم  
 سندی بس گران فرستادم  
 زاد سروی چمان فرستادم  
 لاله و ارغوان فرستادم  
 صورتی توأمان فرستادم  
 هم زجیب زمان فرستادم  
 کش چنان رایگان فرستادم!  
 که خدای از جنان فرستادم<sup>۸</sup>  
 از جگر پاره خوان فرستادم  
 که گل شادمان فرستادم  
 بلبل از آشیان فرستادم  
 ماه طوطی زبان فرستادم

زان شجر کاصل ثابتش دانند  
 شاخ پر بارنجم زهرا<sup>۶</sup> را  
 در خزان این گل همیشه بهار  
 از حرمخانه جلال و جمال  
 اختر سعد را به بیت شرف  
 و آن (براهیم) عیسوی دم را  
 بخراسان که مادر سخن است  
 سخن سخته عراقی را  
 به سناباد و آن سنادقویم<sup>۷</sup>  
 بدل سرو کاشمرز عراق  
 زیب بستان وزینت چمنش  
 بکر معنی و بکر عذرا را  
 مریمی دیگر از طهارت جیب  
 نفرستاد کس چنین گهری  
 گهرش از گران بها صدفیست  
 بضعة جان و پاره جگراست<sup>۹</sup>  
 شادمانی گریخت از گل من  
 شد خموش آشیانه ام زیراک  
 از دورخ ماه و از زبان طوطی است

۵. مقصود شجره طیبه نبوت و ولایت است و تنظیر به آیه شریفه کشجرة طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء ۲۴/۱۴.

۶. نجم زهرا: شجر منسوب به حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و شاخ پر بار این شجر اشاره به سیده انوشه فرزند شاعر دارد.

۷. سناباد نام قدیم مشهد و سناد به معنی تکیه گاه است.

۸. مرافرستاد. میم فرستادم مفعولی است و صدف گرانهای این گهر مادر انوشه و همسر شاعر است که او را تحفه بهشتی می خواند.

نک نه طوطی نه آینه است مرا  
 شادی خان ومان من او بود  
 از شکر خنده صبح را ماند  
 در هر انگشت ده هنر دارد  
 دور ازو زنده ام به تن چه کنم!  
 گرچه از ماه و سال رفته خویش  
 وان جگرگوشه رازگوشه انس  
 شاد از آنم که این ودیعه عمر  
 آستان علی موسی را  
 دور بودم به تن ز حضرت او،  
 در ضمان رضا و حفظ خدای  
 شب و روزش چونام (انوشه) باد

که هم این وهم آن فرستادم  
 شادی خان ومان فرستادم  
 صبح را ارمغان فرستادم  
 صد هنر را عیان فرستادم  
 کز تن خود روان فرستادم  
 حاصل سوزیان فرستادم  
 بسفر ناگهان فرستادم  
 زی شه انس و جان فرستادم  
 مَلکی پاسبان فرستادم  
 تن فرو هشته جان فرستادم  
 جان او را ضمان فرستادم  
 کاین دعا جاودان فرستادم

در امانم که این امانت را  
 سوی دارالامان فرستادم

بایز ۳۹

در رثای مرحوم آقا میرزا احمدخان اشتری متخلص به یکتا قدس الله

سره العزیز

اشکم بدامان میدود تا خود چه آمد بر سرم  
 صبرم گریبان میدرد یارب چه باشد دیگرم  
 چون هیمة افروخته با شیونم آموخته  
 خیزد چو شمع سوخته آه از دلم دود از سرم  
 هم خیزد آتش از دلم هم ریزد آب از دیده ام  
 آن تاکی آتش دیده ام کافتاده در جان آذرم  
 در سوک یاران کهن و آن دوستان ممتحن  
 درمن نه جان ماند و نه تن چندانکه در خود بنگرم

زان همدمان مغتنم دیگر نماند از بیش و کم  
 رویی که سویش بنگرم کویی که راهش بسپرم  
 دیدی که آن پیرسری آنرا که بود از سروری  
 خُلق احمدی خُلق اشتری<sup>۱</sup> رفت و بسوک اودرم  
 آن احمد صابر چه شد وان مخلص حیدر چه شد  
 وان دومین اشتر چه شد کز تیز هجرش اشترم<sup>۲</sup>  
 ایوب دار ابتلا هر دم ز تأثیر ولا  
 گشته بدردی مبتلی مانده بجرمی مجترم  
 عمری بجرم راستی از مال و جان در کاستی  
 گر چه فشانده آستی بر روی دینار و درم  
 ملهوف<sup>۳</sup> را راحت رسان مظلوم را کشف امان  
 ظالم بچشمش ناتوان هر چند میر و محترم  
 معجز رقم صورتگری خط را عماد دیگری  
 در شعر (یکتا) گوهری من محو چونین گوهرم  
 با آنکه رویش ننگرم از یاد خویش نگذرم  
 هر چند رفت از منظرم اما نرفت از خاطرم  
 تنها نه از هجران او صد عقده دارم در گلو  
 کز نقش «الآ وجهه»<sup>۴</sup> حاشا که حرفی بسترم  
 بنشسته ام زار و غمی کان رهبران آدمی<sup>۵</sup>  
 رفتند و رسم مردمی بردند با خود لاجرم

۱. اشتر؛ مراد مالک اشتر نخعی از اصحاب حضرت امیر(ع) است.

۲. اشتر: چشم دریده.

۳. ستم‌دیده.

۴. قسمتی از آیه شریفه کل شیء هالک الاوجهه ۸۸/۲۸

۵. آدمی به معنی انسان و متعلق به صفات مردمی.



گیریم که از خواب عدم تا چشم جان وا کرده‌ام  
هجر افاضل میکشم رنج ارادل میبرم  
دارم عزای خویشتن کازرده خاطر، خسته‌تن  
با این ددان بی رسن این ره بپایان چون برم!  
دردا کزان روشندلان ازهر که میپرسم نشان  
یکتن نبینم در جهان چندانکه هر سوبنگرم  
با خلق و خویی اینچنین وین مردم ناپاک بین  
آنرا که یابم پاک دین عنقای مُغرب<sup>۶</sup> بشمرم  
یارب چو دیگرزان مهان و آن جمع قدسی طینتان  
یکتن نیابم در جهان تا جان ببویش پرورم  
این ناکسانرا سربسرجا در سقر کن مستقر  
کز ذکر ربی لا تذر<sup>۷</sup> ورد شبانگاه آورم

زمستان ۳۴

### روستایی

بهره‌ای از زندگی نبود چو خلق دیگرم  
چون زمان تنها شب و روزی بپایان میبرم  
در چنین بیغوله‌ای کانرا وطن نامیده‌ام  
از غریب ناشناسی نیزیزی حرمت‌ترم  
سود من از کسب و کار خویش بار آرزوست  
گوهر جان میفروشم جنس حرمان میخرم

۶. مغرب بر وزن مشفق صفت عنقا است یعنی سیمرغ ناپیدا و افسانه‌ای.

۷. رب لا تذر علی الارض الکافرین دیتاراً ۲۶/۷۱. نوح می‌گوید خدایا ازین کافران در زمین کسی را باقی مگذار.

در چنین گلخن که آتش و خارش گلست  
از سفاهت گل بجای خار و خس میپرورم  
شعربیی حاصل به پیش چشم اهلَم خوار کرد  
از گریبان بر نمی‌خیزد از این خجالت سرم  
نه مرا قدری زدانش بود و نه بهری ز شعر  
بالله از هر سفله‌ای کمتر در این بوم و برم  
کاشکی در یوزگی می‌کردم اینجا ای دریغ  
تا کسی دیدی که دیناری بکف می‌آورم  
بسکه دارم پاسِ جمعِ غیر هیچ از من نماند  
داغ دارد شمع را در گرم سوزی پیکرم  
یکدم آبِ خوش نخوردم از هراس تیغِ خصم  
طالع من بین که این دشمنکده است آبشخووم  
ساختند از خاکِ دوزخ خشتِ ظلم آباد ما  
پس عجب نبود گر آتش خیزد از خاکسترم  
گر وطن اینست و حبّ این وطن، باری بجاست  
کز جحیم ناقصی ره سوی کامل بسپرم  
مارومورِ اینچنین دوزخ همین خلقند وهست  
از دم اینان بجرم همنشینی کیفرم  
چون زبانی<sup>۱</sup> گرم صد آزار با دست و زبان  
چون حرامی<sup>۲</sup> جفت هر بدکار در حلّ و حرم  
مردمی انسان‌نما، ابلیسِ خو، آدم فریب  
اینچنین مردم گر انسانند حاشا من خرم

---

۱. زبانی به فتح اول: وکیل دوزخ.

۲. حرامی: دزد.

هر سَقَط کز پیش در غربال خلقت مانده بود  
دست قدرت ریخت اینجا و تو خواهی بشمرم  
در همه اقسام زشتی نیست در قاموس فکر  
در خور تعریفشان حرفی که یابد خاطر  
گر ب عمر خود از این حق ناشناسان دوروی  
جز بدی گردیده ام پاداش، از بد بدترم  
ای فغان از روستایی ای امان از ظلم او  
کاشکی در روستا هر گزنزادی مادرم  
در هجوم این سگان گربه خوی از چار سوی  
کام خشک و چشم تر ماند از همه خشک و ترم  
بهریک نان جوین از خرمن آبای خویش  
منت هر سائل از احسان زارع میبرم  
آشیانم را در آتش سوختند از کین و سوخت  
خارخار هر سر خارش دل غم پرورم  
این سزای من که عمری اشک شفقت ریختم  
تا ز چشم روستایی اشک حسرت بستم  
باور من یاوری از روستایی بود و بس  
یاور من خصم جان شد ای دریغ از باورم  
پنجه ها بر روی خود در همدلی با اوزدم  
تا مگر سر پنجه او را بیاری بفشرم  
خود ز تدبیر غنای او بفقرا افتاده ام  
واینک این مردم، کز او خونابه دل میخورم  
با چنین ملک و چنین خلق و چنین حالی امیر  
هر که می میرد من از حسرت گریبان میدرم

### قله همت

تا چند در آتشی مکان سازم  
 شمعی نیم از زبان، چرا سوزم  
 موری خردم ولی نعام آسا  
 هم ز آتش غیر چون نعام از خشم  
 هر چند در آتشم، ولی دانم  
 و آن تیره دخان آتشین دم را  
 آخربه چه رشک میبرد بر من  
 من خود بمراد حاسدم بالله  
 زان پس که ز بعد شصت سال از عمر  
 زان پس که ز هفت خوان هفت آبا<sup>۲</sup>  
 زان پس که ز جور بخت و آزارش  
 زان پس که بدیگران همی گفتم  
 امروز زهر سفیه کشخانی  
 صد کوبه<sup>۴</sup> رنج کوبم از هر در  
 ژاژی بمیان در افکنم تا باز  
 با سگ منشان به روبهی خیزم  
 اینها کنم از ریا که تا یکچند  
 و این سرخط از آن برم که بگذارند  
 از مایه خویش آب و نان یابم  
 زاین مردم گربه خونیم باری

وین سوز عیان خود نهان سازم  
 کوهی نیم از توان، چسان سازم  
 با کوه گرانی از غمان سازم  
 قوت تن و قوت روان سازم<sup>۱</sup>  
 کز شعله آتشی دخان سازم  
 زی چشم حسود خود روان سازم  
 گوبینه چیست تا بیان سازم  
 گرسر نهان خود عیان سازم  
 باشش مهه کودکی قران سازم  
 امروز به یک دو پاره نان سازم  
 سازم بهمین که این فغان سازم<sup>۱</sup>  
 در حکم چنین کنم چنان سازم  
 حکمی برم از هوان و خوان سازم<sup>۳</sup>  
 تا بردر سفله‌یی مکان سازم  
 حرفی بمراد از آن میان سازم  
 با روسبیاں چوقلتبان سازم  
 زین ناسازان خط امان سازم  
 کزنان حلال خویش خوان سازم  
 وز سایه خویش سایبان سازم  
 تا زله ز خوان میرو خان سازم

۱. معروف است که نعام یعنی شتر مرغ آتش می‌خورد.

۲. غرض اجداد شاعر است نه آبا ی فلکی.

۳. امروز برای امرار معاش و خوان ساختن از هر احمق زن بمزدی خواری می‌کشم و ستم می‌بینم.

۴. آنچه در را با آن کوبند و زنند.

صد گریه و سگ زهر کران سازم  
 دُم لابه کنان<sup>۵</sup> به استخوان سازم  
 خود را سوزم که خان و مان سازم  
 دارم قَدَری که با همان سازم  
 تا من به نکالی از زمان سازم<sup>۶</sup>  
 تا من به خیالی اقتران سازم  
 من زانهمه سود بازیان سازم  
 با عبرت ختم داستان سازم  
 گونیک بسوزتا من آن سازم  
 بروی دوگوا ز شعریان<sup>۷</sup> سازم  
 وز بلبل طبع زند خوان سازم  
 کزهرچه، بطبع شادمان سازم  
 هم من سخنی به امتحان سازم  
 اما منم آنکه پرنیان سازم<sup>۸</sup>  
 من هم طوطی و هم زبان سازم<sup>۹</sup>  
 در رتبه بیک صف از هوان<sup>۱۰</sup> سازم  
 تا هم به نعیمی<sup>۱۱</sup> از خزان سازم  
 تارخنه به صدر از آستان سازم

من خود چوبیافکنم سماط از جود  
 وز مردم سگ منش نیم کنز جوع  
 جانرا کاهم که آبرو خواهم  
 وز خوان پدر که خوان یغما بود  
 آیا به نکال من به من جوشد  
 هر چند جهان خورد ندارد چشم  
 مال وحشم و مقام و جاه اوراست  
 از مال و مقام و جاه این مردم  
 ورهیچ به شعر من حسد ورزد  
 شعری آرم ز ساق عرش، آنگاه  
 از عرشه فکرزند ساز آرم  
 و ربی ادبی قران کند با من  
 گوتا سخنی با امتحان سازد  
 سازند ز تار شعر شعری چند  
 طوطی سخن از زبان من سازد  
 هر چند که بلبلم ولی با زاغ  
 لابل که در این چمن کم از زاغ  
 مضطرم و پای اختیارم نیست

۵. با تملق و چاپلوسی.

۶. آیا حسود به خذلان من بر من حسد می برد تا من به آن خذلان و نکال از زمانه راضی شوم.

۷. دو ستاره مشهور؛ شعرای یمانی و شعرای شامی.

۸. هر چند که شعری بی ارزش مانند تار شعر (به فتح اول به معنی مو) می یافتند اما این منم که شعری

چون پرنیان؛ نرم و لطیف می سازم

۹. زبان ساز، صفت فاعلی مرکب مرخم است به معنی آنکه زبان می سازد، تعبیر و ترکیب می آفریند.

۱۰. خواری.

۱۱. بانگ کلاغ.

گر خانه جدا ز کاروان سازم  
 با گنگِ سخن سخن چه سان سازم!  
 وز گفته خویش ترجمان سازم  
 وز خود طرفی هم از جنان<sup>۱۲</sup> سازم  
 کز هر چه، بطبع شادمان سازم  
 گل بویم و جا به بوستان سازم  
 گهواره ز شاخ ارغوان سازم  
 نقل از دولبی شکر فشان سازم  
 هر صبح ز تارِ ضیمران سازم  
 وز طارم شعر نردبان سازم  
 کز عمر به رنج رایگان سازم  
 با اشک روانی از روان سازم  
 تا من به یقینی از گمان سازم<sup>۱۵</sup>  
 وز زنده دلی بر او ضمان سازم  
 رخساره به رنگ زعفران سازم  
 گر پشت به نزد کس کمان سازم  
 سیمرغ صفت ز خود نشان سازم  
 کز قاف قناعت آشیان سازم  
 بانیک و بد جهان به جان سازم  
 تا من بقضای آسمان سازم

زین همسفران راهزن شاید  
 ابنای زمانه در سخن گنگند  
 سازم به سخنوری ولی با خویش  
 با خود سخنی هم از جنون گویم  
 زین پیش گمانم از جهان این بود  
 می نوشم و روی دلستان بینم  
 اطفال نسیم را به باغ اندر  
 می از دهنی به بوس تر نوشم  
 زلفی به کف آرم و سر آغوش<sup>۱۳</sup>  
 جابر ز بر فلک کنم از شوق  
 و امروز یقینم از جهان این شد  
 بادرد نهانی<sup>۱۴</sup> از جهان خیزم  
 دردا که گمانم از جهان نگذاشت  
 دل چون دگران به زندگی بندم  
 در زردی آفتاب عمرا کنون  
 با این همه زخم تیر غم حاشا  
 در هیچ شمارا اگر نسیم آن به  
 بر قلّه هم‌تم، مرا شاید  
 زین بیش چه خواهم از جهان کز مهر  
 سازد همه حالی از رضا با من

۱۲. دل

۱۳. سر آغوش: گیره‌هایی از نقره و طلا که برای زلف زنان می‌ساختند.

۱۴. با پای نکره.

۱۵. گمانی که از جهان داشتم روزگار نگذاشت که آن گمان چون یقین در من باقی بماند و به همان بسازم.

با مشتِ گِلی ازاین جهان شادم      با بوی گِلی ز گلستان سازم  
 هم با لب نانی از طمع سیرم      هم با کف خاکی از جهان سازم  
 بی مهری روزگار بگذارم  
 با فضل خدای مهربان سازم

تابستان ۴۰

## سوز تب

من که زندانی دوزندانم<sup>۱</sup>      از چه زندانیم؟ نمیدانم  
 گرچه سخت از علا معرّایم      بوالعلائی معرّه را مانم  
 نزمعره که از معرّت خویش      بوالعلائی دگر بزندانم<sup>۲</sup>  
 بوالعلا نه که بوالتزلّم من      زان بهر نازله است نقصانم<sup>۳</sup>  
 نیستم کور دیده، کوردلم      گرچه آینه دار کورانم  
 حبس در حبس ورنج دررنج است      کیفر زندگی بتاوانم  
 بسته طبع وخته خانه است      تن و جانم، کز این دونالانم  
 محبس خانه، محبس پیری      این برد آب و آن برد نانم  
 پای در بند و دست در زنجیر      دست و پای بخیره جنبانم  
 گرتوانم ز حبس خانه گریخت      چون گریزم ز خود که نتوانم!  
 دست پیری ز چارسوی زده است      بند بر پای چار ارکانم  
 رفت سی سال بیشتر که نرفت      نفسی جز برنج و حرمانم  
 آتش تب گداخت جان مرا      اینک این شعله های نیرانم

۱. دوزندان. یکی زندان وجود است و دیگری زندان خانه به علت ضعف و بیماری و خانه نشینی.

۲. علا مخفف علاء به معنی بلندی و معرّا به معنی بی بهره و عاری، و معرّت به معنی عیب است. ابوالعلائی معری منسوب به معرّة النعمان شام از متفکران و شعرای معروف است که می‌گفت من مجبوس دوزندانم؛ زندان وجود و زندان کوری.

۳. بوالتزلّم صفتی است که خود را بدان متصف دانسته و می‌گوید: من ابوالعلا و صاحب علوّ و بلندی نیستم، بلکه صاحب پستی نزولم که بهر حادثه و نازله‌ای در معرض نقصانم.

زخم دیرینه بر جگر دارم  
 از جگر پاره‌خوان نهادم از آنک  
 یارب این حبس و بند چیست مرا  
 نه لها و وریم، نه شروانی  
 نه غم تهمت لها و وریم  
 نه نعالی به صفق فغفورم  
 هم نه حجّت نه داعیم ارچند  
 نه ز بازوی هیچکس رزقم  
 بالله از دیوهم پلیدترم  
 رزقم از خوان رفعت پدراست  
 زین شکم بارگان و هیچ کسان  
 چون نیم باری از بنی ساسان<sup>۴</sup>  
 ای دریغا که ژاژ میخایم  
 من نه عامل نه آمرم نه امیر  
 کیستم! موری اوفتاده بخاک  
 ناامیدی بریده امیدم  
 حبس آلام و بند اسقام است

وین جگر خوارگی بود زانم  
 زین جگر خواره ایست مهمانم<sup>۴</sup>  
 چیست جرم نکرده؟ حیرانم  
 نه عمل ران، نه منقبت خوانم<sup>۵</sup>  
 نه سر رخصت خراسانم  
 نه نوالی ز خوان خاقانم  
 قعر بیت است غاریمگانم<sup>۶</sup>  
 نه به پهلوی هیچکس خوانم  
 گر پیشیزی رسد زدیانم  
 پور نورم نه پور دستانم<sup>۷</sup>  
 هیچ جز عبرتی بنستانم  
 مشکل کدیه نیست آسانم  
 تب گشوده است لب بهذیانم  
 که سزد حبس و بند سلطانم  
 که کم از هدهد سلیمانم  
 درد مندی ندیده درمانم  
 حبس و بندی که من در آن مانم

۴. زین جگر خواره: ازین دست و نوع جگر خواره.

۵. غرض مسعود سعد و خاقانی است که هر دو گرفتار حبس و بند شدند.

۶. حجت مقام مذهبی ناصر خسرو است و داعی هم مقامی است از مقامات اسماعیلیان فرود مرتبه حجت. ناصر خسرو اول داعی بود سپس حجت شد. یمگان غاری است در بدخشان که محل انزوا و اختفای ناصر بود.

۷. پورنور. غرض فرزند رسول (ص) است که شاعر از آن شجر است.

۸. بنی ساسان منسوبند به ساسان نامی که پیشوای گدایان بوده است و به این اعتبار اهل تکذبی را بنی ساسان می‌گویند. مقامه چهل ونهم مقامات حریری ساسانیه نام دارد و قصیده ساسانیه ابودلف خزرچی درباره اعمال و شیرین کاریها و شگردها و اصطلاحات این قوم است.



که پریشان‌تر از پریشام  
 همه اضلاع نابفرمانم  
 که نه گردم نه روبگردانم  
 برنخیزد سر از گریبانم  
 بوریاور فرش ایوانم  
 که نه زن خو، نه مرد جولانم  
 زان میان کیستم نمیدانم!  
 که بر این آتش آبی افشانم!  
 چون نشینم بگریه، بنشانم  
 تا نه اشکی که خون از آن رانم  
 که من از غم نه اهل دستانم  
 که بخندم و یا بخندانم  
 تب قدم مینهد بدامانم  
 مَلْکِی در لباس انسانم  
 که هم از آتش است شیطانم<sup>۹</sup>  
 نیک بنگر مرا که من آنم  
 گر چهدر دوزخم، مسلمانم  
 ورچه اینجا قرین رضوانم  
 ورنه خود در بهشت ایمانم

از پریشانیم چه میپرسی  
 کسری<sup>۹</sup> از بیت وضعی از خانه است  
 راست ماننده ام به تصویری  
 از نزاری تن و گرانی سر  
 با تن بوریایی<sup>۱۰</sup> از غم و درد  
 نه زن خانه ام نه مرد مصاف  
 لا الی هؤلا<sup>۱۱</sup>، مَخْتَّوار  
 سوختم از لهیب تب چه کنم  
 گفته بودم که آتش تب خویش  
 لیکن آوخ که نم بدیده نماند  
 خنده از لب گریخت اهل مرا  
 خانه زاد غم، نه طفل نشاط  
 گر نهم یک قدم ز خانه برون  
 نه تحرک، نه خور، نه خواب مرا  
 ملکی ناری از سلاله نور  
 نوری ناری ارندیدستی  
 علوی اصل و احمدی نسبم  
 «هم در این عالم است دوزخ من»<sup>۱۲</sup>  
 دوزخ من ز کفر طبع تب است

۹. کسربیت به کسر کاف به معنی ضلع و گوشه ای از اتاق است.

۱۰. بوریایی با یای نسبت به معنی زمین گیر و سوراخ سوراخ.

۱۱. اشاره به آیه شریفه مذذبین بین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء ۴/۱۴۲.

۱۲. به سیادت خود اشاره می‌کند که با اینکه از سلاله نورم ولی شیطان من هم از آتش است و آتش کنایه از سوز تب است.

۱۳. سعدی می‌فرماید: زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او

کس نداند باشکار و نهان  
 عاریت خانه جهانرا من  
 نه بهارم بجانه پاییزم  
 هیچ جز حرف تب بیاد نماند  
 کاشکی یاد خویشان هم نیز  
 از جهان جز بخود نیندیشم  
 غم ورنج خود از جهان نگذاشت  
 در که آویزم از گمان علاج  
 چشم درمان ز هیچ سوی امیر

وین جحیم درون بغفران، باد  
 بدلی از جحیم عصیانم

پاییز ۵۰

## بارالها

(دل به دریا سربه صحرا میزنم)  
 از محابا خشک شد دریای من  
 بندی آداب آبا تا بچند  
 آن عقال<sup>۲</sup> پای فرسا، عقل را  
 به نشد سودایم از درمان عقل  
 جان و تن فرسودم از فرمان عقل

میزنم خود را به سودا<sup>۱</sup> میزنم  
 بی محابا دل به دریا میزنم  
 بند بر آداب آبا میزنم  
 میکشم از دست و برپا میزنم  
 راه این مجنون به سودا میزنم<sup>۳</sup>  
 تن ز عقل کار فرما میزنم<sup>۴</sup>

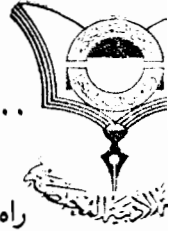
۱۴. نیکی، احسان

۱. جنون، دیوانگی.

۲. بند.

۳. راه جنون را به جنون می‌زنم. راه زدن: منحرف کردن.

۴. تن زدن: امتناع کردن.



میزنم امروز و فردا میزنم  
 پای برفرق تمنا میزنم  
 چشم را راه تماشا میزنم  
 احمقم کز عقل سروا میزنم  
 از تجرد دم چو عیسی میزنم  
 بانگ عزلت همچو عنقا میزنم  
 تهمت بیجا به عمدا میزنم  
 زان سبب این لاف بیجا میزنم  
 دم بهذیانی همانا میزنم  
 چند لاف از عقل دانا میزنم!  
 گام در ره کودک آسا میزنم  
 پنجه بر خود میزنم تا میزنم  
 آتش از طبع شررزا میزنم  
 نی قدم در راه دنیا میزنم  
 واژگون در چشم دروا میزنم<sup>۵</sup>  
 زشت را تصویر زیبا میزنم  
 می نشانم و آنکه آوا میزنم  
 از تغابن دست بر پا میزنم  
 یافغان از کید برنا میزنم  
 گرچه لاف از عقل والا میزنم  
 هم به پنهان هم به پیدا میزنم  
 سربه سنگ از سادگیها میزنم

راه تدبیر از غم فردای خویش  
 دامن ازدست تقاضا میکشم  
 گوش را سیماب غفلت مینهم  
 من ز خود، عیسی ز احمق میگریخت  
 گر چو عیسی بر فلک خواهم نشست  
 و رچو عنقا غربتی خواهم گزید  
 وز سفه عقل صلاح اندیش را  
 من چو خود دیوانه بودم از نخست  
 بندی مسکینم اینجا ایدریغ  
 از جنون کارم بنادانی کشید  
 گرنه مجنون زادم از مادر چرا  
 ورنیم کودک چرا پنجاه سال  
 کودکم بالله که خود بر جان خویش  
 نی طلب در کار عقبی میکنم  
 نقشی از هر کار چون نقش نگین  
 راهزن را راهبان خوانم از آنک  
 دزد را خود در کمین راه خویش  
 میدهم گنجینه از کف و آنزمان  
 یافریب از طفل نادان میخورم  
 پیرم اما طفل را مانم بطبع  
 نقشی از پیدا و پنهان برجبین  
 آب را مانندم از روشندلی

۵. نقش روی نگین انگشتی که با آن مهر می‌زنند واژگونه است. می‌گوید: نقش امور را هم که در چشم حیران خود می‌کشم بر عکس است.

گر خورم صدره فریب ازنا کسی<sup>۶</sup>  
هر قدر کوس تبری<sup>۷</sup> بشنوم  
نیست هیچم لیک ازین غوغائیان  
گرچه نه بارم بجاماند و نه برگ  
گر نه سرسبزم سرافرازم از آنک  
لقمه نانی با قناعت میخورم  
آن غریبم کزدل نا آشنا  
حلقه‌های این درنه توی را  
صدر از بیگانگی خواهد گشود  
دم نخواهم زدبشکوی با کسی  
بزم من خاموش و من گرم سرود  
بازهم آلا وحاشا میزنم  
باز گلبانگ تولا میزنم  
میکشم آزار و غوغا میزنم  
همچنان چون نخل بالا میزنم<sup>۸</sup>  
سر زهمت بر ثریا میزنم  
چند گامی بامدارا میزنم  
بانگ غربت آشکارا میزنم  
بر امید جا و ملجا میزنم  
گردر هیچ آشنا را میزنم<sup>۹</sup>  
ورزنم با حق تعالی میزنم  
لاجرم این نغمه تنها میزنم  
چون نیازم دست درکاری زدن  
بار الها، بار الها میزنم

زمستان ۴۸

### در مرگ رهی معیری رحمه الله تعالی

چنان گریم از درد و بسیار گریم  
که بر گریه خویش هم زار گریم  
به یوسف رخی در شب تار هستی  
چو یعقوب با دیده تار گریم

۶. با یای نکره.

۷. بیزاری.

۸. بلند شدن.

۹. اگر به آشنایی: توسل شوم صد رنگ بیگانگی نشان می‌دهد.

اگر گریه گیرد زدل بارغم را  
نه یکبار تنها که صد بار گریم  
چومن کس نگرید که از برف پیری  
بصد چشمه چون چشم کهسار گریم  
هم از جان هم از جسم بیمار نالم  
هم از دل هم از چشم خونبار گریم  
جهان مار خوش خط و خالی است باری  
نه بر کس، که بر خویش از این مار گریم  
ازین نابهنجار بر خویش لرزم  
که نگذارم تا بهنجار گریم  
حدیث و خبر گشته اند آشنایان  
بر اخبار نالم بر آثار گریم  
نماند از رفیقان دلداریک تن  
که من با رفیقان دلدار گریم  
فلک آنچنان جمع یاران بر افکند  
که من این چنین زار و بی یار گریم  
از این هرزه پوی دل آزار ترسم  
ازین دیو خوی جهان خوار گریم  
وزین پیر برنا صفت کودک آسا  
گهی سخت خندم، گهی زار گریم  
«رهی» آن ره آورد عشق از فلک کو  
که من بروی از طبع بیمار گریم؟  
شناسای نقد سخن بود از آنرو  
ز چشم سخن بروی افکار گریم<sup>۱</sup>

۱. از چشم سخن که درغم او مجروح شده است می‌گریم.

از آن بحر سرشار ابری است طبعم  
که بر شعر از آن بحر سرشار گریم  
بر آن نخل پر بار این باغ و بوستان  
بیانگ رسا آسمان وار گریم  
مرا بود همزاد و همکار و هم خو  
به همزاد و هم خوی و همکار گریم  
جدا از رهی آن امیر اسیرم  
که در بند غربت گرفتار گریم  
از او گویم از مهر و بسیار گویم  
بر او گریم از هجر و بسیار گریم

آبان ۴۷

### ای مسلمانان

این چه حال است الامان ای اهل ایمان الامان!  
وین چه روز است ای مسلمانان نه بل ای کافران!  
حال و روزی آنچنان کز جان و دل گویند باز  
هیچ کافر را مبادا حال و روزی آنچنان!  
حالتان حال فقیری مستمند و نامراد  
روزتان روز اسیری دردمند و خسته جان  
حاله‌ها موقوف حال خصم در صلح و نزاع  
روزها مصروف کار غیر در سود و زیان  
روزها و هفته‌ها و ماهها و سالها  
رفت و چونین حال و روزی رفت بر خرد و کلان

قصه‌هایی دور گشت از قصه پردازان پیش  
حادثات قهر و سطوت واقعات عزّوشان  
آن همه رفعت بوقت پستی آمد در نظر  
و آنهمه عزّت بگناه ذلّت آمد بر زبان  
عهد جان بازی بامر حقّ زهر برنا و پیر  
کودکان را داستانی شد ز عهد باستان  
نک ز انقاض در و دیوار می‌بایست جست  
رفعت آن طاق را کزوی خمیدی آسمان<sup>۱</sup>  
هیچتان آید بخاطر آن همه عزّ و فخار  
آن همه عزّ و فخار آید بخاطر هیچتان؟  
هیچ یاد آرید از آن روزی که تا آید بیاد  
یادتان آرام هر دل بود و ورد هر زبان؟  
کاروان در کاروان کالای فخر از هر کنار  
قیروان تا قیروان غوغای فتح از هر کران  
پیشوای جمعه‌تان در جمع دنیا، ذوالفقار  
رهنمای کعبه‌تان از چرخ اعلی، کهکشان<sup>۲</sup>  
در مشار<sup>۳</sup> حربتان خورشید روشن در حجاب  
وزمنار<sup>۴</sup> سلمتان شبهای مظلّم خورفشان  
قاف تا قاف جهانتان گامی از میدان عزم  
گام میدانتان به عزمی قاف تا قاف جهان

۱. عظمت طاق مجد و رفعت سابق شما را باید اکنون در شکستگی‌های در و دیوار جست.

۲. پیشوای جمع و اجتماع و نماز جمعه‌تان ذوالفقار علی (ع) بود و رهنمای کعبه‌تان ستارگان کهکشان.

۳. مناره به ضم اول از اشاره: محل گرد و غبار که میدان جنگ باشد.

۴. مناره به فتح اول: جای روشنی و نور.

علم را زین سوی دجله جُسته تا زانسوی چین  
حلم را زین روی خاطربرده زان روی روان<sup>۵</sup>  
هرکجا فخری ز همت، پایتان آنجاء براه  
هر طرف دُخری ز حکمت جمعتان آنسوروان  
از بخارا تا یمن میدان علم و بحث علم  
از یمن تا کاشغر جولان فتح و بث<sup>۶</sup> آن  
دعوی هر ظالمی را در کمینگاهی ز ملک  
پاسخ از شمشیر و پیک از تیر و مکتوب از سنان  
ذمه دار<sup>۷</sup> مالتان خاقان و فغفور و تکین  
ریزه خوار خوانتان محمود و مسعود و طغان  
خواجهگان طوستان فرماندهانی رایزن  
بندگان روستان فرمانبرانی رایگان  
بانگ آن مظلوم عمّوری<sup>۸</sup> بدرگه در طنین  
نای آن محکوم مهجوری بحضرت در فغان  
غول خون آشام را هم صلح و سلم آموختید  
اینک این تاریخ و آنک دوده چنگیزخان<sup>۹</sup>  
طیع هر ناحق شد از آمیزش حق مستحیل  
شیر پاک از خون ناپاک است و لعل از سنگی کان

۵. حلم و وقار را از این روی خاطر که آموختن و بیاد سپردن است ملکه کرده و به نفس و طبع سرایت داده‌اند.

۶. نشر، پراکندن.

۷. وام‌دار.

۸. اشاره به داستان زنی دارد که در عموریه شام دچار تجاوز مردی از سپاهیان شام شد و خلیفه مسلمانان را به استغاثه خواند و متوکل عباسی بشنیدن آن آبی که در دست داشت نخورد و فوراً با چندین هزار سپاهی به آنجا رفت و داد او را بستند.

۹. مراد اسلام آوردن نواده چنگیز و استحاله خوی و طبع آنان است.



ظلم را بنیان شما کنید، آن کاخ، این خراب<sup>۱۰</sup>  
عدل را میزان شما بودید، آن حکم، این بیان  
قیصر از تیغ شما خسته روان تا وقت صلح  
خسرو از بیم شما بسته میان تا بامیان  
دین و ایمان شما را گبر و ترسا پاسدار  
علم و عرفان شما را ترک و هندو پاسبان  
پای کوب خیلتانرا در همه اقطار مُلک  
فرّ و بهروزی علامت، نصر و فیروزی نشان  
از نبی رحمت آن دیدید کز تعلیم وی  
رحمة للعالمین بودید و خیرالمستعان  
هر صواب از فعلتان را گبر کافر بازگوی  
صد کتاب از فضلتان را حبر<sup>۱۱</sup> کامل ترجمان  
گوش تا گوش جهانرا هیچ جا گوشى نماند  
کز شما نشنید حکمی با اطاعت توأمان  
ریزه نان شما بر خوان ترسا و مجوس  
بر سر خوان شما مهمان کافر میزبان  
تحفه احبابتان هر سو قطار اندر قطار  
شگرا هواز و مشک تبّت و بُرد یمان  
ای دریغ آنروزگار مجد و رفعت ایدریغ  
یاد از آن عزّ و مهابت داد از این ذلّ وهوان<sup>۱۲</sup>  
یاد آنروزی که دین اقدام بود، آیین جهاد  
اشهب روز آن فرمان، ادهم شب زیران

۱۰. مراد مطلق کاخ ظلم و بنای بیداد است که بدست اسلام خراب شد.

۱۱. دانشمند یهود.

۱۲. خواری.

مال و جان در امر نشر حق و بستن اعتدال  
این و آن در محو هر ناحق و دفع ناکسان  
تا صلابت بود و قدرت بود و همت بود و زور  
کاردان بودید و دولتیار و شاد و کامران  
تن شرف را درع و حق را جوشن و دین را سپر  
جان زتن بیزار و مرگ اوبار و جنت آشیان<sup>۱۳</sup>  
چار دیوار غنا بر پایه فقر استوار  
هفت اندام بدن در سایه مرگ استوان<sup>۱۴</sup>  
از کتاب فرضستان فصل جهاد افکنده اند  
زان چنین افتاده‌اید افکنده سر، بسته دهان  
طاعت آنجا جز صلاة خوف و صوم وصل<sup>۱۵</sup> نیست  
نامبردار از وصال فقر و هجر آب و نان  
گر زمین را در نوردی در نیابی بیش ازین  
کان فتوح و فخر را فضل جهاد آمد ضمان  
رو بخوان از گفته حق آیت تفضیل<sup>۱۶</sup> را  
تا بدانی رمز تفضیل الهی را عیان  
داده خیل و رکابست آنهمه و قرو ثبات  
زاده عزم و شتابست آنهمه تاب و توان  
قائمة شمشیر<sup>۱۷</sup> قائم دارد ارکان قیام  
لازمه تأدیب، سالم دارد ارکان جوان

۱۳. جنت آشیان: بهشتی. صفت است برای جان. ۱۴. محکم، مضبوط.

۱۵. صوم وصل یا وصال؛ روزه‌ای بود که روز را به شب وصل می‌کرد و آن روزه‌ای شایع بین یهود و نصاری و زاهدان حنیفی بود.

۱۶. آیت تفضیل از قرآن کریم این آیه است: وفضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرأ عظیما ۴/۹۴.

۱۷. دسته شمشیر.

تا جهان باقیست هم باقیست ضعف و قوتش  
هان نپنداری که بگریزد شغال از ماکیان  
جلوه اسماء حق کان جاودانی جلوه‌ی است  
هم نماندی گرنمندی قدرت حق جاودان  
آنزمان هفتاد ساله پیرتان هم درنوشت  
هفت اقلیم جهانرا از پس هفتاد خوان  
وینزمان از جانمی جنبید بهفتاد آزمون  
آن بهفده سالگی چشم و چراغ دودمان  
وربجنبید یا بجنبانندش از جا دیر دیر  
لاجرم جنبد ولی در جمع مال و بسط خوان  
یا بحکم غیر جنباند سری کز بددلی<sup>۱۸</sup>  
در اطاعت سربحکم غیر جنباند جبان  
در نفاذ عیش کافر، مهربانی چاره جوی  
در قبال رنج مسلم، کافری نامهربان  
بنده محروم را فرمان گزاری سخت گیر  
خواجه مخدم را فرمان پذیری بنده سان  
دسترنج پیرزن را موش طبعی زیربر<sup>۱۹</sup>  
پاس گنج خویشان را مارخویی گنج بان  
دوستانرا بی محابا غم فزایی تند خوی  
دشمنان را بی تقاضا غمگساری شادمان  
سالها بروی چنین بگذشت وهم خواهد گذشت  
مردمی چونین زبون را سالها در امتحان

---

۱۸. ترس، جبن.

۱۹. زیربر به ضم باء: زیربرنده، آنکه از زیر می برد و می برد همچون موش.

تا بخاک افتاده ذلند هر جا لاجرم  
طعمه گرگند واکله<sup>۲۰</sup> مور و سخره هر دوان  
دوستیشان عام دشمن، دشمنیشان خاص دوست  
یار را خصم عیان و خصم را یار نهان  
ضعف و عجز اوست خود فرمان اضمحلال وی  
محتضر را بی گمان نه تیر باید نه کمان  
ای عجب کز هر طرف آماج تیر دشمنیم  
نیک بنگر آن یهودستان و این هندوستان  
این دغل<sup>۲۱</sup> تا چنگ خصمش نای بفشردی بجنگ  
صلح کلتش آرزو بودی و سلمش آرمان  
از کتابی<sup>۲۲</sup> مرده ریگش دعوی اخلاق نیک  
وز خطابی خلق نیکش دعوت حق را لسان  
ظلم را مردود آدم خواندی از روی خلوص  
عدل را سرمشق عالم دادی از خون بنان  
لیک چون تیغی بدست آورد و دفع ظلم کرد  
گشت خود مظلوم را قتال و ظالم را عوان<sup>۲۳</sup>  
ریخت خون هر مسلمان برد مال هر فقیر  
عذروی زین چنگ و دندان عذر هر گرگ از شبان  
آنکه جان از دست غول جان ستان<sup>۲۴</sup> با حيله برد  
چونکه قدرت یافت هم خود گشت غول جان ستان

---

۲۰. اكله به ضم اول: طعمه.

۲۱. غرض هندو است که با مسلمان می‌ستیزد.

۲۲. غرض کتب فلسفی و اخلاقی هندو است.

۲۳. پاسبان.

۲۴. غرض هیتلر است که یهود را می‌کشت.

از دوزن برخاست هر سواين فتن بی شفقتی  
فتنه خیزد لاجرم هر جا که زن شد حکمران  
این یکی نفاثه بی<sup>۲۵</sup> صد عقده اش در آستین  
وان دگر هندوزنی صد جتیش بر آستان  
یارب از مردان عالم عذر خجلت در پذیر  
کز دوزن شد مردمی پامال و مردی ناتوان  
شکوه از ظالم نشان ضعف و ضعف از بددلیست  
هیچ قدرت را نبینی با شکایت اقتران  
هر ضعیفی را که پهلو گشت فربه تن قوی  
بانگ مستی زد چو گاونر که اینک پهلوان  
صوفی آنکه ماند صافی کز سفه درویش ماند  
ورنه صفدر شد چو شد با قهر و سطوت قهرمان  
رو به گرگین اگر میبود رویین چنگ و پوست  
پوستین با چنگ و دندان بردی از شیر ژیان  
هان زکس مشنو که صلح افتاد چنگ و صلح را  
ضعف و قوت را تقابل تا ابد باقیست هان  
گر بکام غیر باشد عمر، گودیگر مباحش  
ور بکام خصم ماند دوست گوهر گز ممان  
اعتلای دین حق جز در جهاد و جهد نیست  
کز تقاعد خلسه زاد از خلسه خوابی بس گران

### قمر من - خطاب به همسر\*

ای همسر من ای زنِ علوی گهر من  
ای زنده بجان و سرتوجان و سر من  
تنها نه همین (تاج ملوکی)<sup>۱</sup> تو که از حسن  
هم تاج سر عشقی و هم تاج سر من  
دامان تو نیازم که مرا چون تو نپرورد  
نه دامن مادر نه کنار پدر من  
عمر منی و جان و تن من بکف تو  
بخت منی و بسته بتو خیر و شر من  
مهر تو و قهر تو شادی و غم دل  
صلح تو و جنگ تو نفع و ضرر من  
تعویذ<sup>۲</sup> تب غربت من در سفر از مهر  
شمع شب بیماری من در حضر من  
گر هیچ نمانده است مرا از بید ایام  
زان خواسته و ضیعت بی حد و مَر<sup>۳</sup> من  
وز خشک و تر هستی من هیچ بجا نیست  
الّا که لب خشک من و چشم تر من  
شادم که ز وصل تو عوض دلایم خدایم  
بشکست صدف لیک برآمد گهر من  
اکسیر گران قدری و اکسیر نبخشند  
تا باز نگیرند ز من سیم و زر من

---

\* سالی که اولین قمر به فضا فرستاده شد.

۱. تاج الملوک همسر شاعر است.

۲. دعایی که نوشته به گردن یا بازو می‌بندند برای دفع بلا.

۳. مر: شماره.

گر بست فلک چشم بصیرت ز جهانم  
افزود ز روی تو فروغ بصر من  
پاکیزگی گوهر من بین که خداوند  
کرد این صدف پاک نصیب گهر من  
وز دامن و جیب صدفی چون تو بر آمد  
رخشنده گهرهای بپاکی سمر من  
شد رشک قمر جیب و کنارم که فروریخت  
چار اختر تابنده<sup>۴</sup> از جیب قمر من  
جان برخی دامن عفاف تو که پرورد  
با خوی توهم دختر من هم پسر من  
از تست که چون شمع سحرخانه برافروخت  
آن دختر از خیل پسر خوبتر من  
چون عشق کز افلاک سوی خاک گذر کرد  
آمد به جهان دختر دانا سیر من  
فخر ادب است این گهر پاک و مرا بس  
این فخر که شد دختر من مفتخر<sup>۵</sup> من  
هم طبع من از ذوق نشان خرد وی  
هم ذوق وی از لطف عیار غرر من  
انگیزه طبع من هوش و خرد او  
آویزه گوش وی عقید دُر من  
مستغنیم از صحبت مردم که ز خویش است  
هم طوطی و هم آینه و هم شکر من

---

۴. مقصود چهار فرزند اوست.

۵. مایه افتخار.

هم صحبتی اوست مرا بس که خداوند  
از من طرفی ساخت سزای هنر من  
یارب که بیاس دل این خسته نگهدار  
از چشم بد این نوگل پرزیب و فرمن<sup>۶</sup>  
نازم بکنار و برت ای مه که برتست  
این چار نهال، ای شجر بارور من  
شرمنده از آنم که بجای گل شاداب  
در دامن تو ریخته خون جگر من  
وز گریه همواره بر آن صبح بناگوش  
آویخته بر جای گهر اشک تر من  
گلبانگ نوازش نشنیدی و شنیدی  
یک عمر زمن ناله شام و سحر من  
چون عمر گرامی نفسی دورنگستی  
از جان بلب آمده محتضر من  
آری که توجان من رنجوری و زانروی  
از درد نمردم که تو بودی ببر من  
چون مادر غمدیده تو را در همه عمر  
رخ بر رخ من بود و نظر بر نظر من  
خواب و خور و آرام رها کرده و آنگاه  
گردیده پذیرای من و خواب و خور من  
دردا و دریغا که بر آن عارض چون ماه  
بنشسته غبار اسف از رهگذر من  
آن عمر که شایسته عشق چومنی بود  
شد صرف در اندیشه بوک و مگر من

۶. چند بیت اخیر در توصیف این کمترین شاگرد مکتب او (امیر بانو) سروده شده است.



این طینت قدسی نبود هیچ زنی را  
من بر سر این قولم و خلق از اثر من  
از نور الهی است ترا فطرت و صد شکر  
کاین نور الهی است عیان از شجر من  
مادر نکند آنچه تو کردی بمن از لطف  
ای خوبتر از مادر من در نظر من  
این نیکی و احسان فزون از شمر تست  
پاداش غم و درد فزون از شمر من  
ای مه خجلم از تو که چون کودک بدخوی  
آزرد ترا طبع ز کودک بتر من  
صد نیش غمت<sup>۷</sup> در دل پر درد شکستم  
آری چه کنم خارم و اینست بر من  
آزردۀ رنجوریم و ناله نشانم  
پرورده بیماریم و غم ثمر من  
چون شعله بخود لرزم ازین غم که مبادا  
دامان تورا نیز بسوزد شرر من  
با اینهمه بسیار زمن یاد کنی یاد  
روزی که بجویی و نیابی خبر من  
آنروز بدانی که چه بودم من و چون بود  
خوی دگر و فطرت پاک دگر من  
باری ز کرم بر من رنجور ببخشای  
آری که چنین بود قضا و قدر من

۷. تای غمت ضمیر مفعولی است یعنی غم ترا.

این قصیده حسب حال است از تطاول و تجاوز به املاک موروثی اجدادی و تنها محل اعاشه و گذرانم در دهکدهٔ سیمین دشت فیروزکوه و سوختن خانه و اثاث خانهٔ مألوف چهل ساله ام در باغ مسکونی صدساله؛ (خانه و باغی که سالها در هر گوشه و کناری از آن با شاهد عرشی شعر و مُلهم الهی فکر سخنها و خلوتها داشتم و بیشتر غزلها و منظومه‌هایم از آسمان روشن آنجا در خلوت روزها و سکوت شبها بر پهنهٔ دل و اندیشه ام فرو میریخت) بدست جماعتی از نزدیکترین کسان و محرمان و نعمت خوارگان نان و خوان و دست پروردگان کنار و دامانم، و حرمان از تظلم و دادخواهی و قبول یأس و بی پناهی و استغاثه بدرگاه عدل الهی.

با چنین طالع شکایت از کدامین کس کنم

کاشیانم ریخت در هم از نسیم بال خویش

\*\*\*

از سنگ حادثات شکست استخوان من

اینجا که بست دست فلک آشیان من

افزود هر نفس غم و دردم ز بیم خلق

چندانکه کاست هم تن من هم روان من

تا هر نفس نبود غم آب و دانه ام

ایکاش بود در قفسی آشیان من

بر خوان رزق خود جگر خویش میخورم

دارد خورش زپارهٔ دل پاره نان من

آن مهلتی که داشتم اینجا بنام عمر

شد صرف در منازعهٔ آب و نان من

چون دل همیشه خون زرگ خویش میخورم

مَتَّ پذیرِ نان کسی نیست خوان من

جایی وطن گزیده ام از بخت بد که نیست

فرقی میان یار من و خصم جان من

چندانکه بودم از دل و جان مهربانِ خلق  
یکتن نیافتم که بود مهربانِ من  
از وحشت تعدی ابنای ظلم و زور  
لرزد همیشه جان و تن ناتوانِ من  
هر شب ز بیم دیده بیدار فتنه جوی  
یکدم بخواب خوش نرود دیدگانِ من  
یارب چه جرم رفت زمن کز جزای من  
این ظلم خانه شد وطن من، مکان من؟!  
هر روز لوح مشق بلائیم و هیچ نیست  
یک روز جزیقینِ بلا در گمانِ من  
از بسکه در شکنجه رنجم در این خراب  
نه جسم و جان بجاست نه تاب و توانِ من  
هر چند بی نشان ترم اینجا زهر غریب  
هر ظالمی که آید گیرد نشانِ من  
دردا که در شمار نیامد به هیچ کار  
نه علم من، نه دانش من، نه زبانِ من  
جانمایه های رنج من، آمد بکام غیر  
سرمایه های سود من، آمد زیانِ من  
هر لحظه ممتحن بعدابی ز مردم  
پایان پذیر نیست غم امتحانِ من  
پیشی گرفته است بهفتاد سال عمر  
از هفتخوان رستم هفتاد خوانِ من  
بالله که آب و ملک جهانم بکار نیست  
بل خیزد از تحکم ظلم، الامانِ من

ورنه در این جهان که نه من مانم و نه ملک  
هرگز جهان شعر نبودی جهان من

آذرماه ۵۸

### وطن من

آمد بسربخواری غربت زمان من  
اینجا که یافت نام وطن از گمان من  
در کنج این قفس که وطن خوانمش بسهو  
تا زنده‌ام یکیست بهار و خزان من  
نا کی بیاسداری یک مشت استخوان  
هرسگ، تراشه‌ای برد از استخوان من!  
این رنجها بیاس تن خسته میکشم  
در حفظ مستی از رگ و پی سوخت جان من  
ایکاش از این خراب که زندانیم در آن  
پای گریز داشت تن ناتوان من  
پای گریز داشت بجایی که دست غیر  
راهی نیافتی پی آزار جان من  
آنجا که ز اتحاد نهان و عیان خلق  
فرقی زهم نداشت عیان و نهان من  
آنجا که خوی مردمی و روی آدمی  
میداشت حرمت من و شعر روان من  
جایی که بهر لقمه نانی ز خوان خویش  
آزار هر سگی نکشیدی روان من  
جایی که بودی از اثر امن و عدل و داد  
دل در ضمان عشق و هنر در ضمان من

آنجا که مردمش زادب دوستی شوند  
غمخوار من، مصاحب من، مهربان من  
مهر آیدم ز در که شوم میزبان او  
یار آیدم ببر که شود میهمان من  
دردا که لب به ژاژ و عبث باز کرده ام  
فرمان تب، گشوده بهذیان زبان من  
آری من از کجا و چنین راحت از کجا  
آه از من و امید دلِ خوش گمان من  
دردا که پا شکسته ام اینجا و هیچ نیست  
راهی بهیچ سوی جهان از جهان من  
نه شعر من بکار من آمد نه علم و فضل  
نه بخت و طالعی که بود پاسبان من  
رزقم بروستایی و رحمش حواله بود  
موقوف نیمخورد سگان بود نان من  
آبم ز اشک دیده و نانم ز لخت دل  
اینست جنس ما حاضر من بخوان من  
تا چند خارِ خارِ غم آشیانه! کاش  
آتش فتد بخار و خس آشیان من  
زین هفتخوان مرگ بهفتاد سالگی  
دیگر کجا روم، که تبه شد توان من  
آری که از تحمل این رنج جانگداز  
معدورم اینزمان که سر آمد زمان من  
نفرین به بخت بد که در این عالم فراخ  
اینجا نهاد کاتب خلقت نشان من

اکنون برم پناه بخواب و خیال خویش  
کاینست از جهان وطن من جهان من

بهمن ماه ۵۸

### خراسان

قصیده در جواب حکیم ناصر خسرو قبادیانی به مدح خراسان و مشهد  
مقدس رضوی سلام الله علی مقدسها با همان مطلع قصیده حکیم غفر الله له  
«که پرسد زین غریب خوار محزون  
خراسان را که بی من حال تو چون؟»  
همان گون است آن گلزار بی خار؟  
همان سون است آن گل‌های مدهون<sup>۱</sup>؟  
همیدون دیدمت زان سان که بنیاد  
هر آن بیننده ات دائم همیدون<sup>۲</sup>  
نیستانت کمر بندد به نیشان  
کهستانت ثمر گیرد به کانون<sup>۳</sup>؟  
خزانت خرقه می پوشد ز دیبا  
بهارت کله می بندد ز اکسون<sup>۴</sup>؟  
نم باران، الاله کوهساران  
همانگونه است کش دیدم به آهون<sup>۵</sup>؟

---

۱. سون و سان: شبیه و مانند. گل مدهون: گل شفاف تازه و خوش رنگ.

۲. همیدون: چنین و این چنین.

۳. نیشان برابر ماه اردی بهشت است در تقویم ماههای سریانی مشهور به رومی و کانون نام دوم ماه اول و دوم زمستان است در تقویم رومی.

۴. کله: خیمه و سایبان. اکسون: دیبای سیاه و اینجا مطلق دیا.

۵. رخنه و شکاف کوه.

سواد «کوه سنگی» «باغ مئی»  
بیاض روی صحرا جوی هامون؟  
کنار «جم» کران «احمد آباد»  
همان دارد که روزی داشت مکنون؟  
همی شویند مهر و ماه و افلاک،  
بآب سیمگونش طلع زریون<sup>۶</sup>؟  
«کفائی» را کفی فی فضلها گوی  
که کفوت نیست هم زآنسوی سیحون  
بیبوی زلفی از فتنه بهاران  
جوانان همچنان گردند مفتون؟  
کفی از طره‌یی گیرد طبرزد  
لبی از بوسه‌یی چینند طبرخون<sup>۷</sup>؟  
مرا بی تست دنیا سُمج<sup>۸</sup> تاریک  
توبی من چونی ای دنیای بیچون؟  
\* \* \*  
گذشت آن روزگارانی که میخواند  
حکیمت<sup>۹</sup> حال گردان، طبع وارون  
هم اکنون گر عیان دیدی تورا باز  
ثناخوان تو میبودی هم اکنون  
همه جوی و جرت سرسبز و آباد  
همه بوم و برت محفوظ و مأمون

۶. شکوفه زرین.

۷. طبرزد: نبات طبرخون: عناب.

۸. زندان.

۹. غرض از حکیم، ناصر خسرو است.

نه از غزبینی آزاری نه از غور  
نه از خون یابی آثاری نه از هون<sup>۱۰</sup>  
نه از عبّاسیان اسمی به بغداد  
نه از محمودیان رسمی به جیحون  
نه هتّاکان عصری را هیاهوی  
نه فتّاکان مصری را شبیخون  
فرود دجله و طرسوس و نیلند  
نزار و حاکم و موسی و مأمون<sup>۱۱</sup>  
هم آن مکر و خدیعت رفت بر باد  
هم این ظلم و فضیحت گشت مدفون  
خراسانرا به یمن شاه ابرار  
طبیعت فرخ آمد طبع میمون  
بسپیش مهد خدّ از قاف تا قاف  
نسیجش وحد خود از فرق تا بون<sup>۱۲</sup>  
نعیمش گونه گون از باغ مینو  
حریمش در سکون از چرخ گردون  
از آنجا چار نوبت باز کوبند  
به ارباع جهان از ربع مسکون<sup>۱۳</sup>

---

۱۰. هون: قومی از اقوام زردپوست مشهور به هپتال‌ها یا هیاطله.

۱۱. طرسوس: شهری در شام مشرف به دریا. نزار: المصطفی لیدین الله پسر المستنصر خلیفه فاطمی مصر که نزاریه اسماعیلیه منسوب بدویند. حاکم: حاکم بامرالله صاحب مصر متوفی ۴۱۱ هـ. موسی: ملقب به هادی فرزند مهدی عباسی برادر هارون که یک سال و نیم خلافت کرد و بدست برادر از بین رفت. مأمون: خلیفه فرزند هارون.

۱۲. آب و خاک مشهد مهد و گهواره صورت است (کنایه از اسلام ضریح مطهر امام (ع) و چسبانند صورت به ضریح) و بافته آنجا یکتا و مخصوص به خود اوست. عبارت نسیج وحد فارسی گونه ایست از نسیج وحده و بون همان بن است. ۱۳. از آنجاست که به اطراف جهان کوس پادشاهی می زنند.



که نوبت دارحق<sup>۱۴</sup> سلطان دلهاست  
چنین آمد ز حق آیین و قانون  
سریر دل سریر آب و گل نیست  
که از آب و گلی گردد دگرگون  
نبینی سرکشی ملک رضا را  
حرون است اهرمن خو، ملک هارون<sup>۱۵</sup>  
ز فیض اوست کان بوم و برپاک  
هنر «روید نبات از خاک مسنون»<sup>۱۶</sup>  
بهرچ از علم و دانایی برآیی  
برآیند و سرآیند از تو افزون  
ادیبانش به از زجاج و حمّاد  
طیبانش بر از بقراط و اهرون<sup>۱۷</sup>  
حکیمش را «جلال»<sup>۱۸</sup> حکمت آنقدر  
که از وی خم نشین آمد فلاتون  
حدیثش تا امین وحی مأثور  
فقیهش از امام عصر (ع) مأذون

۱۴. نوبت دارحق: سلطان بحق و شایسته.

۱۵. سلطنت هارون که سلطنت دنیا است سرکش و اهرمن خواست لکن سلطنت رضا (ع) (ایهام به معنی دیگر رضا هم دارد) را سرکشی نیست.

۱۶. جوابی است به مصرع حکیم ناصر خسرو که می‌فرماید: «بلا روید نبات از خاک مسنون» مسنون به معنی بدبو و متعفن.

۱۷. زجاج نحوی حنبلی صاحب کتاب التحو. حمّاد دیلمی مشهور به حمّاد الزّاویه ادیب مشهور که معالقات سبع را گرد آورد. بقراط بزرگترین پزشک جهان باستان (حدود ۳۷۵ ق.م) هارون اسکندرانی حدود ۲۰۰ ه.ق) می‌زیست.

۱۸. «جلال» تلمیحی است از نام استاد علامه سیدجلال الدین آشتیانی حکیم مشهور معاصر استاد دانشگاه فردوسی مشهد.

نشید شاعرانش طبع جان را  
روان پرورتر از ایقاع ملحون<sup>۱۹</sup>  
همه در تازه‌رویی غیرت باغ  
همه در گرم‌خویی رشک کانون<sup>۲۰</sup>  
سخن را پاسدارانند و شایند  
که میراث سخن دارند در خون  
نمی‌یابی بدیگر قطر از اقطار  
چنین گویند گانی فحل و موزون  
سلامی چون نسیم صبحگاهی  
ازین محزون در ری مانده مسجون<sup>۲۱</sup>  
بدان نور دو چشم روشنایی  
که از هجرش دلی دارم پر از خون<sup>۲۲</sup>  
به طهران فراخم با دل تنگ  
مرا یمگان دره است این دربه افسون  
نه، بل بیرون از آن ذریتم من  
کز ایشان پر شدست این فلک مشحون<sup>۲۳</sup>  
بمان ای مشهد، ای کام مرا شهد  
فرا ظلت هما، فرّت همایون

۱۹. ایقاع ملحون: نغمات خوش.

۲۰. منقل آتش.

۲۱. زندانی.

۲۲. غرض انوشه دختر شاعر است که در مشهد می‌زید.

۲۳. استشهاد به آیه شریفه «وآیه لهم انا حملنا ذریتهم فی الفلک المشحون ۳۶/۴۱» و فلک مشحون در شعر تنظیری است از تهران که می‌گوید: من از آن جمعی که تهران از ایشان پر شده است خارجم و نصیبی از آن ندارم.

ودایع در تو دارم من، که دارند  
ودایع را در آن گنجینه مضمون  
بجان افسون آن خاکم که آن خاک  
مراتعوید جان آمد ز «افسون»<sup>۲۴</sup>  
«تمتع من شمیم»<sup>۲۵</sup> خوانم از وجد  
چو خواهم رفتن از نجد تو بیرون  
بایز ۴۹

### اضطرار

نیست این وحشت سراجای سکون  
غایة کل السکون أن لا یکون  
چون بنای کن فکان بر گردش است  
ابله است آنکس که میجوید سکون  
نیست بنیاد امانی<sup>۱</sup> استوار  
زین مقرنس چرخ بی سقف وستون  
این جهان باداست و ما خاشاک وار  
میرویم آنجا که او شد رهنمون  
مطرب آنجا کاختیار نغمه کرد  
لاجرم آواز خیزد ز ارغنون  
خنگ را چون رائف<sup>۲</sup> آرد در حرام  
سرنپیچد گر همه باشد حرون<sup>۳</sup>

۲۴. افسون آریان نوه دختری ایشان.

۲۵. «تمتع من شمیم» قسمتی است از این بیت عبدالله بن الصمة القشیری از شعرای حماسه: «تمتع من شمیم غرار نجد» - وما بعد العشیة من عرار.

۱. آرزوها. ۲. تربیت کننده اسب. ۳. سرکش.

آدمی از خاک چون آمد پدید  
زان بود چون خاک پامال و زبون  
با چنین سرگشتگی‌ها کرده‌اند  
قسمت ما زین بساط گونه‌گون  
یک دل خونین و دردی بی حساب  
یک تن رنجور و رنجی برفزون  
لیک با این جمله حاشا گرشویم  
آشنای شکوه چون خصم زبون  
شکوه در آیین اهل عشق نیست  
آن هوس باشد که دارد این فسون  
چون دل خونین پسندد آن نگار  
گو همه تن دل شو و دل جمله خون  
گر همه معشوق را میل جفاست  
نیست عاشق را مجال چند و چون  
میخوریم این زخمه‌ها تا بر کشیم  
نغمهٔ انا الیه راجعون  
تابستان ۵۲

### همنشین

مطایبه با دوست و مراد عزیزپاک نهاد آقای حاج سید محمدعلی  
دریاباری فیروزکوهی  
پیرانه سر از آتش سنین دارم سقری<sup>۱</sup> سخت آتشین  
بیماری و آزار این و آن بیکاری و تیمار آن و این

نه دست ستیزم در آستین  
 با بخت بدم در عنادوکین  
 آزرده دل ورنجه وغمین  
 هم تیغ کشد خلقم از کمین  
 محنت به گلم تا ابدعجین  
 با کودک شش ساله ام قرین  
 نه توشه عقبایم از سنین  
 نه فکر جهانم نه ذکر دین  
 هر چند که پیرم من و زمین<sup>۲</sup>  
 زین همسفران شش تن گزین  
 گریبود، بجان بودمش زمین  
 یک دوست نمی جستمی امین<sup>۳</sup>  
 وز هر طرفم مانده بی معین  
 چون خربجوی مانده ام رهین<sup>۴</sup>  
 این غصه فزا آن غم آفرین  
 نه قدرت کاریم در زمین<sup>۵</sup>  
 پیر سخنی دیده کس چنین؟

نه پای گریزم بر آستان  
 با طبع خودم در لجاج و قهر  
 آسیمه سرو خسته و ملول  
 هم تیرزند چرخم از کمان  
 شادی زدلم از ازل به دور  
 بالله که در این شصت سال عمر  
 نه بهره دنیایم از شهور  
 در هیچ شماری نیم که نیست  
 در حرمت از آن طفل کمترم  
 دل تا سفر شصتمین نیافت  
 یک یار مددگارم از جهان  
 و ره هیچ نمی بود دشمنم  
 از هر جهت رانده بی گناه  
 هر چند رهان<sup>۴</sup> را منم جواد  
 هر لحظه زمین و زمان مراست  
 نه طاقت باریم از زمان  
 چون طفل دبستانم از قبول<sup>۷</sup>

۲. کهن سال و پیر.

۳. یعنی اگر هیچ دشمن نمی داشتم و به این دلیل محتاج یاری نمی بودم یک دوست امین را هم جستجو نمی کردم.

۴. رهان به کسر اول جمع رهن به معنی گرو.

۵. وام دار.

۶. ضمیر (باریم و کاریم) مفعولی است یعنی مرا از زمان نه طاقت باری است و در زمین نیز قدرت کاری ندارم.

۷. یعنی کسی مرا قبول ندارد.

زان پس که بدم شهریار شهر  
 خون میخورم از دسترنج غیر  
 بر سفره آباء جیره خوار  
 از دور کسانم سترده نام<sup>۸</sup>  
 با اینهمه دارم بسی یسار<sup>۹</sup>  
 خوشتر چه از این نعمتم که نیست  
 از فضل الهی هنوز هم  
 خوانی سازم گر همه تنک  
 نه محنت حرثم به جوی و جر  
 اما چه کنم کز رمیدگی  
 یک همسخن و همنوا مرا  
 اینجا منم آن غربت آشنا  
 بی همنفسی مانده ام بجا  
 نه صحبتکی گرم و دلنواز  
 همصحبت من چون من احمقی است  
 فکرش همه از اسب و پاردم  
 چون ریش بجنبانند از خروش

اکنون چو خرم دردهی مکین  
 پیرانه سرم کمتر از جنین  
 وز خرمن ابناء خوشه چین  
 وز جور خسانم ستیزه بین  
 چندانکه بحق میخورم یمین  
 نان در گرو خوان هر لعین  
 دارم ز قناعت دری ثمین  
 نانی دارم و ر همه جوین  
 نه زحمت در رسم به مدولین<sup>۱۰</sup>  
 چون گنج بویرانه ام دفین  
 گریافت کسی، چشم من سخین<sup>۱۱</sup>  
 کز پرده دل میکشم حنین<sup>۱۲</sup>  
 مهموم و رمیده دل و حزین  
 نه دلبرکی شوخ و نازنین  
 کش حمق کشد شعله از جبین  
 ذکرش همه از گاو و پارگین  
 جنبد ز غضب شیر در عرین<sup>۱۳</sup>

۸. از دسته آدمها خارجم، نامم از ردیف کسان پاک شده است.

۹. یسار: فراخی.

۱۰. حرث: شخم زدن. جوی و جر (اتباع) از جو + جریعی زمین شکافته و شخم خورده و مدولین مخصوص ادای کلمات است در علم تجوید.

۱۱. سخین به معنی گریان است یعنی اگر برای من کسی یک همسخن سراغ کرد و یافت چشم من گریان باد.

۱۲. حنین: فریادی که از شوق یا حزن از دل و زبان بر می‌خیزد.

۱۳. عرین: پیشه.

صوتش بهمان شیوه از نهیق  
 سرگشته از آن صوت «سرکش» است  
 هرچند بود روضه خوان ده  
 صوتش چو شود نیم گز بلند  
 یکبار ندانست از کتاب  
 گاهی کند از ابن سعد پوست  
 خواهد که رباید ز ساریان  
 هم شمروسان دست برسنان  
 از تهمت بسیار او زنند  
 تاکی هنر آشکار تو است  
 پرسیش گر از مادر زیاد  
 پرسد که معین الشریعه کیست  
 گوید پدر هنده<sup>۲۲</sup> هندی است  
 قاری است ولی بعد شصت سال  
 هرچند که پیر است و دوزخی

کش خوانده بدان آیه مبین<sup>۱۴</sup>  
 رم کرده از آن بانگ «رامتین»<sup>۱۵</sup>  
 زان هیچ نداند بجزانین<sup>۱۶</sup>  
 خواهد بعوض یک گزانگبین  
 کان لفظ نام حصین است یا حصین<sup>۱۷</sup>  
 گاهی درد از شمر پوستین  
 انگشتی شاه را نگین<sup>۱۸</sup>  
 بسته به یسارش ره ازیمین<sup>۱۹</sup>  
 فریاد برائت که هین وهین  
 جعل خبر از جهل مستبین<sup>۲۰</sup>  
 گوید که شهین است یا مهین  
 گویی چو شریعه بود معین<sup>۲۱</sup>  
 نام پسر او سبکتکین  
 نشناخته یاسین زیاسمین  
 خواهد بدعا وصل حورعین

۱۴. نهیق: بانگ خر. آیه قرآن می فرماید ان انکرا لاصوات لصوت الحمیر ۱۹/۳۱.

۱۵. سرکش و رامتین نام دو تن از موسیقی دانان عصر ساسانی است.

۱۶. ناله بلند.

۱۷. مراد حصین بن نمیر السکونی لعنه الله از سرداران لشکر ابن سعد در کربلا و یزید در مکه بوده است.

۱۸. تلمیح به ساریانی که انگشت حضرت سیدالشهدا (ع) را به طمع تصاحب انگشترش برید.

۱۹. مراد از سنان اول سنان بن انس از لشکر ابن سعد و یکی از قتل‌شدگان حضرت سیدالشهدا (ع) است که بقولی سر مظهر امام را از بدن جدا ساخت. معنی بیت و بیت بعد اینست که شمر و سنان نیزه بدست زاه بر او بسته و از تهمت بسیار او فریاد برائت بلند کرده اند.

۲۰. آشکار و روشن.

۲۱. یعنی وقتی می گویی آب شریعه (رود) فرات گواراست او می پرسد معین الشریعه کیست.

۲۲. هنده؛ هند جگر خوار زن ابوسفیان و مادر معاویه که جگر حمزه عم پیغمبر را خورد و به او اکلّه- الاکیاد گفتند.

هم شه‌ره از او شد هبتقه<sup>۲۳</sup> در دعوی تجوید لحيه اش  
 در مخرج پايينش حرف کاف ترسم که طنين چون درافکند  
 خواهش بجان تا همیشه باد وز فيض نوایش برتق و فتق  
 خود علت اين انضمام را مي‌جستم از حمق شاعری  
 زی او نگرم در غرور عقل نفسم بفریب است از او که اوست  
 بایست بحمقش فریب داد با اينهمه من بندهٔ ویم  
 او همچونبی در کمال خلق همواره مرا از دعای او،  
 هم بزم مرا خوشترين انيس با احمقی بی اينچنين خوشم  
 شکرأ لک يا رب العالمين

۲۳. هبتقه به فتح اول و دوم و تشدید نون نام مردی از عرب است که در حمق به او مثال می‌زنند؛ احمق من هبتقه.

۲۴. هر وقت بخواهد مهارت در علم تجوید را ثابت کند از ریش و چانهٔ خود کمک می‌گیرد.

۲۵. مراد از سین نخستین حرف لفظ سیم است که روضه‌خوان ده مطالبه می‌کند.

۲۶. وتین: سرخرگ.

۲۷. می‌دانم که علت پیوستنم بدو سنخیت است

۲۸. تلمیحی به نبوی معروف «اطلبوا العلم ولو بالصین».

۲۹. یعنی او فریدونی است که ضحاک نفس مرا سرکوب می‌کند (فریدون پور آتیین است).

۳۰. قبل از تولد من، او مثل رسول (ص) در کمال فضیلت و کمال اخلاق بود. ۳۱. خدین: دوست.



### خوان یغما

به خوان یغما بنشین و خوان نعمابین  
نه خوان نعماء، لابل که خوان یغما بین  
تورا صلاى ادب سوى میزبانى او  
بمیهمانى خواند که خوان نعمابین  
بمیزبانى او نزل میهمانى را  
بگونه گون طَرْف<sup>۱</sup> ازهر طرف مهیابین  
بجای صفحه<sup>۲</sup> خوان صحف<sup>۳</sup> بینش ازوی جوی  
بجای سفره<sup>۴</sup> نان سفر<sup>۴</sup> دانش آنجابین  
به خوان او طلب از نعمت معانى کن  
به بزم او طرب از باده مزگی<sup>۱</sup> بین  
هزار شهد مصفا<sup>۲</sup> ز نظم شیرین خوان  
هزار نقل مهتا<sup>۳</sup> ز نثر شیوا بین  
یکی صحیفه معنی ببین و رقعه<sup>۴</sup> فضل  
وگر ندیدی اینک بیا و با ما بین  
دگر دفاتر حکمت مجوی و آنرا جوی  
دگر صحایف دانش مبین و آنرا بین  
صحیفه<sup>۲</sup> عبر از رفتگان به گویایی است  
صحیفه<sup>۳</sup> عبر از رفتگان گویا بین  
نشان آبا از نقش خامه<sup>۴</sup> ابناسست  
زنقش خامه<sup>۳</sup> ابنانشان آبا بین

• بمناسبت دهمین سال انتشار مجله یغما

۱. طرف به ضم اول و فتح دوم: جمع طرفه: تحفه. ۲. قدح، کاسه بزرگ.

۳. صحف به ضم اول مخفف صحف به ضم اول و دوم جمع صحیفه: ورق.

۴. سفر به کسر اول: کتاب.

بدایع کلمش را وشاح طوبی<sup>۵</sup> دان  
ودایع حکمش را طراز حورا<sup>۶</sup> بین  
زهر فنون سخنش صد رساله یکجا خوان  
زگونه گونه فننش صد لطیفه یکجا بین  
سفینه‌های گهر دیده‌یی به دریا بار  
در این سفینه گهرها نثار دریا بین  
اگر معاینه خواهی جمال معنی را  
برو معاینه در وی جمال معنی<sup>۱</sup> بین  
به آشکار بگویم که حجت سخن است  
سخن در او چه کنی حجت آشکارا بین  
کلام خصم شنیدی، پیام دوست شنو  
عیار نادان دیدی، عیار دانا بین  
نظر بعین رضا اجرنامه پیرا بس  
یکی بعین رضا سوی نامه پیرا بین  
کمال نامه ببین، حال نامه پیرا پرس  
جمال گل بنگر سعی گلشن آرا بین  
به کارنامه ده سلاله اش ببین و مرنج  
بکارنامه ده سال رنج از ایرا بین  
ببین که رنج ادب گنج دانش آرد بار  
چو گنج میطلبی لاجرم مقاسا<sup>۷</sup> بین  
وفی الصبح سری القوم<sup>۸</sup> خوانده‌یی بمثل  
مثل درست شد، آنک جمال فردا بین

۵. وشاح طوبی به ضم یا کسر اول: حمایل وزینت بهشت.

۶. طراز حورا: زینت زن سیاه چشم بهشتی. ۷. مقاسا: رنج.

۸. وفی الصبح سری القوم: اشاره است به ضرب المثل عربی وفی الصبح یحمد القوم التری یعنی ←

توای صحیفه دانش توای صحیفه نگار  
بکار باش و ازین کارنامه صدها بین  
مبین تعنت دشمن، ببین تفقد دوست  
حبیب را بمراد دل احببا بین

در تجدید بنای مقبره شیخ اجل سعدی اسعدالله مقامه  
حبذا مام سخن شیراز و فرزندان او  
و آن ادب پرورد دامان عبیرافشان او  
عشق میخیزد بجای گرد از دامان وی  
شعر میجوشد بجای شیراز پستان او  
از شرف ام القرای ثانیث خوانم که هست  
مهبط الهام شعرو کعبه عرفان او  
بسکه برخوان کرم نزل صفا گسترده است  
میزبانی می کند بر خوان او مهمان او  
سرو می روید بجای خار از صحرای وی  
مرد می خیزد بجای گرد از میدان او  
گرچه عالم تازه دارد بوستانها را ولیک  
تازه شد صد عالم از سرسبزی بستان او  
گر صبا یک صبحدم سیر گلستانش کند  
صد گلستان گل فرو میریزد از دامان او

---

→  
صبحدم شب روی قوم ستایش می شود. در مورد کسی بکار می رود که به امید راحت تحمل مشقت  
می کند.

۱. ام القرى لقب مکه معظمه است.

## مطلع دوم

جنت است این خاک و عشق باصفا رضوان او  
دیده‌یی جنت که باشد عشق جنت بان او؟!  
گوهریکتای (متا اهل بیت) از کان وی  
آیت کبرای (لومن فارس) درشان او<sup>۲</sup>  
هررحی را یکجهان انبان بهر گوشه است و هست  
یکجهان قطب رحای علم درانبان او<sup>۳</sup>  
آب حیوان زاید از خاکش ولی سرچشمه بست  
آب حیوانی چنین را خضر جاویدان او  
عمر جاویدان نه تنها، نور یزدان نیز یافت  
خضر جاویدان او از چشمه حیوان او  
نور یزدان، خضر جاویدان، خداوند سخن  
سعدی شیرازما، یا بلبلستان او  
آن شهنشاهی که چشم آسمان جزوی ندید  
پادشاهی را که مرگ افزون کند سلطان او<sup>۴</sup>  
گرچه با جان سخن نام سخنور زنده است  
زنده دارد تا ابد نام سخن را جان او  
بازگشت حمد سوی حق شنیدی نک ببین  
بازگشت شعر سوی او که باشد زان او<sup>۵</sup>

۲. در مصرع اول غرض حدیث معروف «سلمان متا اهل البیت» و در دوم حدیث «لوکان العلم بالثریا لیتنا ولته ایدی رجال من فارس».

۳. رحی به فتح اول به معنی آسیاست — مراد چننه علامه قطب الدین شیرازی است که لقبی است برای کتاب مشهور او به نام درة التاج که از آن تعبیر به انبان شده است. گفته است که: هر آسیا را بسیاری انبان در هر گوشه است ولی شیراز را یک جهان قطب آسیای علم در این انبان (چننه) است.

۴. سلطنت و قدرت.

۵. درجای خود مقرر است که لفظ و معنای حمد از هر کجا و هر کس صادر شود منحصر به حق تعالی —

اقتران با کس ندارد تا قیاس وی کنم  
 اوست مستثنی و برهان کفۀ میزان او<sup>۶</sup>  
 نیست یکتن مرد میدانش و گر گویند هست  
 هر که خواهد گویا ای گوی و این میدان او  
 باقلی باید که تا سبحان وائل خواندش  
 ورنه خود کبود معاوی تا بود سبحان او!<sup>۷</sup>  
 برگ و بار بوستانها ریخت بر خاک و نریخت  
 تند باد روزگاران برگی از بستان او  
 سنجر و دیوان او میدان فروهشت و گرفت  
 از حلب تا کاشغرا سعدی و دیوان او<sup>۸</sup>  
 جوله شیراز کبود تا امام وی بود  
 کیست همگر تا امامی باشد از رجحان او!<sup>۹</sup>  
 درد نوش جام سعدی هر دو از اکرام وی  
 ریزه خوار خوان سعدی هر دو از احسان او  
 قاف تا قاف جهان خوان سخن گسترده است  
 اینت خوان بیدریغ از واهب متان او

→  
 است چون مالک نعمت و منعم حقیقی اوست. می‌گوید: همان‌طور که حمد هر کس بسوی خدای متعال  
 باز می‌گردد همچنان بازگشت هر شعری به اوست که متعلق او و ملک اوست.

۶. اشاره است به علم منطق یا میزان و اصطلاحات آن از قبیل قیاس اقترازی و استثنایی که برهان است.  
 ۷. باقل از حمق‌ای مشهور عرب و سبحان وائل از خطبای معروف جاهلیت است که اسلام آورد و مدتی  
 هم در دستگاه معاویه می‌زیست. می‌گوید: احمقی باید که او را به سبحان وائل تشبیه کند (بعضی از  
 قدما چنین اشتباهی کرده و او را سبحان عجم خوانده‌اند) و گرنه شخص معاویه که سبحان از حواشی  
 اوست کیست تا سبحان باشد.

۸. غرض شعر امیر معزی در مدح سنجر است که گفت (از حلب تا کاشغرا میدان سلطان سنجر است).

۹. مراد مجد همگر شیرازی است که ظاهراً بنا به معنی لفظ همگر شغل جولاهی داشته و در قطعه  
 معروف خود امامی هروی را به سعدی ترجیح داده است.

یک طرف رخال مغرب زآه بند نزل وی  
یک طرف سلطان دهلی میهمان خوان او<sup>۱۰</sup>  
نظم او خوشتر ز نثر و نثر او بهتر ز نظم  
مانده ام مبهوت این و گشته ام حیران او  
پای تا سر جز حقیقت نیست اما بهر لطف  
رنگی از افسانه دارد خامه تبیان او  
گاه بینی اشک شمع و سوزش پروانه اش  
گاه بینی حال زال و گریه نالان او<sup>۱۱</sup>  
گاه با سالار غورش خانه در صحرا کنی  
گاه با صدر خجندش خواب در ایوان او<sup>۱۲</sup>  
صدر دنیا و خجندش نی، خجند و صدروی  
غور و سالار جهانش نی، که غورستان او  
بر متاعش هفتصد سال ای عجب بگذشت و گشت  
گرمتر بازار او پرمایه تر دگان او  
هر نوی خلقان شد اما از گذشت روزگار  
تازه تر شد کهنه او، ای خوشا خلقان او

۱۰. غرض از رخال معروف؛ این بطوطه طنجی سیاح مشهور و صاحب سیاحت نامه ایست بنام (رحله) که می‌گوید: شعر سعدی را در اقصی نقاط شرق شنیدم که ملوانان می‌خواندند و تغنی می‌کردند. و مراد از سلطان دهلی امیر خسرو دهلوی است که خود را از متابعان سعدی میدانسته است.

۱۱. اشاره به:

شبی یاد دارم که چشم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گریسوزم رواست	ترا گریه و سوزباری چراست
یکی گریه در خانه زال بود	که بدبخت و برگشته احوال بود

۱۲. اشاره به:

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری در افتاد از ستور
یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روزه‌ها می‌چمید	کزان خار بر من چه گلها دمید

بحر ذخار است و صد لؤلؤعیان در موج وی  
کوه ستوار است و صد گوهرنهان در کان او  
گر لطف<sup>۱۳</sup> خواهی بخواه از منطق پیدای وی  
ور صدف جویی بجوی از مخزن پنهان او  
نسبت اعجاز شعر و دعوی حد سخن  
می سزد او را و عجز ما بود برهان او  
دیگران اغصان او و او درخت استوار  
او درخت استوار و دیگران اغصان<sup>۱۴</sup> او  
ما همه دربان او و او خداوند سرای،  
او خداوند سرای و ما همه دربان او  
شاعری یکران<sup>۱۵</sup> او و او سواری ترکتاز  
او سواری ترکتاز و شاعری یکران او  
ما همه فرمانبروی، او خداوند سخن  
او خداوند سخن ما بنده فرمان او  
گر بپرسی بکر معنی را کز آن کیستی  
بانگ بردارد که تنها زان اویم زان او  
گر چه با دستی عناندار سوار گنجه ام<sup>۱۶</sup>  
لیک با دست دگر دست من و دامان او  
زنده جاوید باد این خاک جان پرور که زاد  
سعدی از شیراز او صائب ز صفاهان او

۱۳. لطف به فتح اول و دوم: نرمی، نیکویی.

۱۴. اغصان: شاخه ها.

۱۵. یکران: مرکب، اسب.

۱۶. غرض از سوار گنجه حکیم نظامی گنجوی است.

وز درونسوی و برونسوباد پشتیبان وی  
مصطفی یکسوی و از سوی دگر فرقان او  
در چنین عصری که دانا را بچیزی نشمرد  
کودک سرعشرخوان و طفل ابجد دان او<sup>۱۷</sup>  
وز قبول ژاژ پرور مردم بیهوده سنج  
بشکنند بازار حسان ژاژ خا طیان او<sup>۱۸</sup>  
آنکه خام از پخته نشناسد، بحکم جهل خلق  
خام‌تر گوید سخن تا پخته گردد نان او  
و آنکه با این خام‌طبعان پخته می‌گوید سخن  
سنگ گردد نان او آه ازوی و حرمان او  
در طرب «دلشاد»<sup>۱۹</sup> او، قصر جنان مأوی وی  
در تعب «مسعود» او، کنج سرا زندان او  
شحنه وی دزد وی استاد وی شاگرد وی  
میر او مملوک او دانای او نادان او<sup>۲۰</sup>  
فیض روح پاک سعدی بین که در عصری چنین  
یافت سامانی دگر گور کهن سامان او  
گرچه معماران چابک‌دست قدسی کرده‌اند  
سینه روشن‌دلانرا مرقد تابان او  
لیکن این خوشتر که در ویران سرای خاک نیز  
گشت آباد آشیان جسم دور از جان او

۱۷. در زمانه‌ای چنین که بچه مکتبی او دانا را به حساب نمی‌آورد.

۱۸. طیان: شاعری که به مهمل‌گویی معروف است «او» مرجعش زمان است.

۱۹. دلشاد ملک معارف قمی از حمق‌ای اخیر است که مهملا تی به مسخره بنام شعر ساخته است. «او» مرجعش عصر است همچنین است «او» در مصرع دیگر این بیت.

۲۰. درین بیت هم مرجع همه ضمائر «وی» و «او» این عصر و زمان است.



شادباد آنکس که روح پاک سعدی شاد کرد  
خانه آبادان که شد این خانه آبادان او  
من چه گویم کز دعای خیر سعدی برخوردار  
بانای آرامگاه آسمان بنیان او  
وز طفیل نام سعدی نام خود آرد امیر  
تا بماند جاودان در سایه عنوان او

۱۳۳۰

### انسان

آه از این انسان و دعویهای او  
چیست این شور و شر از غوغای او  
بی گمان پا تا بسریک مزبله است  
نیک بنگر جمله سر تا پای او  
چون ز گندابی است اصل و فرع وی  
لاجرم زاینست استبرای<sup>۱</sup> او  
تا چو کرمی از لجن آمد پدید  
شد لجنزار شکم مأوای او  
عاقبت هم کرم طعمه مورهاست  
بنگر از آخرای او اولای او  
گرچه جز عقل از وجودش بهره نیست  
تا کنند دعوی باستعلای او

---

۱. استبرا: براهت خواستن از عیب. معنی بیت: چون اصل و فرع وجود انسان از آب گندیده است او سعی می‌کند با دعوی‌های ساختگی خود را از این عیب پاک کند.

عقل هم از وی مُفارق شد چنانک  
در نیامیزد مگر با رای او<sup>۲</sup>  
ریزد از هر ثقبه و سوراخ وی  
چرک و ریم دیگری همتای او  
قیح چشم و شوخ بینی، ریم گوش  
وان دهان و چرک دندانهای او  
بوی بد هر لحظه بی تطهیر آب  
خیزد از هر عضوی از اعضای او  
گاهی از گندی کفایت می‌کند  
مخرج پایینش را بالای او<sup>۳</sup>  
آن عرقها در بن هر موی وی  
سیل گندابست از مجرای او  
وانهمه ناخن که هر یک مکثفی است  
ناخنه چشم است در لقیای او<sup>۴</sup>  
گرد و روزی ره نیابد سوی آب  
یاشود امروز او فردای او  
غیر آن سوراخها و ثقبه‌ها  
بوی ناخوش آید از هر جای او  
جامه پاکیزه زربفت نیز  
گرد و روزی ماند بر بالای او

۲. عقل هم از او جداست و با رای او درمی‌آمیزد نه با او (ایهام به مفارق صفت عقل دارد).

۳. از گندی (با یاء مصدری) گاهی دهان او به بویناکی مخرج پائین است.

۴. ناخنهای کثیفش بچشم آنکه او را می‌بینند کارناخنه می‌کنند (ناخنه بیماری است خاص چشم).  
مکثف: ظرف کثافت.

شوخن گن گردد ز قرب او چنانک  
لته ای در خورد استن جای او ه  
میگریزد گرچه خود هم جفت اوست  
همنشین از بوی جانفرسای او  
خود هم از رجس خود آید در عذاب  
چون فزاید چرک روز افزای او  
گر نبودی آب و آرایش بکار  
هم نبودی چهره زیبای او  
هر پلشتی گیرد از هر سو قرار  
در بن هر موی گند آلائی او  
هر مرض آهنگ او دارد که هست  
سنخی از طبع عفونت زای او  
کارخانه گنده سازی بیش نیست  
در درون او همه احشای او  
آب طاهر با همه تطهیر نیز  
هم نجس گردد زدست و پای او  
صورت ظاهر بسرویش پسرده ایست  
عیب پوش زشتی معنای او  
همچنان کان عقل رحمانی در اوست  
پرده دار چهره نکرای او  
نعمت حق با چنان پاکیزگی  
گنده گردد از دم گندای او

---

۵. لته: کهنه پاره.

۶. عقل رحمانی که در انسان است پرده پوش چهره شیطنت و بدذاتی اوست.

وانهمه جاندار وی هستی شود  
دام جلب مرگ در امعای او  
آن حکیمش خواند آوندی که هست  
چند خلط فاسد از اجزای او  
گر بر آید خلط فاسد از مزاج  
هم بر آید جان او از نای او<sup>۷</sup>  
چرک پیدایش زنا پیدای وی  
قطره خردی است از دریای او<sup>۸</sup>  
وز درون سوی و برون سوی پلشت  
نیست حیوانی چنین آلی او  
همچنین در رجس باطن، خبث نفس  
فهم ناپیدا کن از پیدای او  
اینچنین شد خلق تا گیری قیاس  
از پلشتیها، پلیدیهای او  
گردو مثنی آب طاهر پاک کرد  
شوخ ظاهر از تن تنهای او  
لیک آب هفت دریا هم نشست  
شوخ رجس از نفس بی پروای او  
شاید ار پاکیزه خویی پاک جان  
آنکه حرز حق بود ملجای او  
از ظهور چشمه تطهیر حق  
پاک مآند جان عرشی رای او

۷. اگر خلط فاسد (یکی از چهار خلط فسادپذیر که کالبد انسان از آن مرکب است) از تعادل خارج شود، بیماری و مرگ پیش می‌آید.

۸. چرک ظاهر او بسیار کمتر از فساد باطن اوست

ورنه با جسمی چنین جانی چنان  
وای او زین هر دونکبیت، وای او

زمستان ۵۹

### عبرت

آه از این دنیا و بازیهای محنت زای او  
ابله آن بازیخور خامی که دارد رای او  
رحمت امروز دارد راحت دیروزوی  
عزت امروز آرد ذلت فردای او  
سود وی خسران وی، اقبال وی ادبار وی  
مهر او همسان او، انصاف او همتای او  
صفحه تاریخ او آئینه فرجام او  
صحنه امروز ما روشنگر فردای او  
نیست زینسان ناشناس خوی او الای ما  
هست میزان در شناس هر چه هست الای او  
هر بساطش در نوردد هر نشاطش غم شود  
کیفر عقبای ما هم زاید از اولای او  
هیچ دل جز همطرازوی نبازد عشق وی  
هیچکس جز فتنه‌های او نداند رای او  
هر زمان از پرده‌ای در پرده دیگر شود  
هم پریشانتر ز هر رؤیاً بود رؤیای او  
در زمانی قلب گردد سگه انعام وی  
درنگاهی مسخ گردد چهره زیبای او  
در زمانی کز زمان مرگ هم کوتاه ترست  
کم شود بسیار او، پنهان شود پیدای او

با دو چشم باز هم از وی بخواب غفلتیم  
عالمی در حیرتست از چشم‌بندیهای او  
مهر او را عین قهر و قهر او را عین مهر  
بشمی گربنگری در طبع بی پروای او  
زان ولادت را رسول مرگ خواندند از نخست  
کایتی گویاست هر پیدا ز ناپیدای او  
هیچ حالش در حسابی نیست دانا را، که زاد  
زحمت از آسایش او صلح از هیجای<sup>۱</sup> او  
در نظر گرداندنی دور از نظر گردد مدام  
آنچه نصب العین ما بود از همه آلی<sup>۲</sup> او  
بر نتابد خُلق و خوی زشت او را عمر ما  
بر نیاید تا بخلق و خوی او ابنای او  
از شبابش شیب زاد از شادمانی غم که هست  
زندگانی پای تا سر مکرِ سرتاپای او  
ای بسا پاکیزه خومردی که از تعلیم وی  
اندک اندک جزء ناپاکی شد از اعضای او  
وی بسا صوفی و شی عارف مزاجی پاکدل  
سخت شد جویای هر زشتی چو شد جویای او  
آنکه روز پستی از اشک یتیمی خون گریست  
چونکه روز امتحان پیش آمد از اعلای او  
آنچنان گردد چوتیغی تشنه خون کز شَره  
آب حیوان هم فرو نشانند استسقای او  
صالح و طالح بچشم حادثات او یکیست  
انبیا را هم فرو نگذاشت استیلای او

گر همه عیسی است بردارست از فرمان وی  
ور همه موسی است گمگشته است در بیدای او<sup>۳</sup>  
دیدى آن فرعون عصر ما که از بادِ بروت  
کم شمردى معجز موسى يد بيضاى او  
سالها با نعره غوغایيان روزگار  
گوش جان عالمى کربود از غوغای او  
میسپردند از طلب دل در ضمان حبّ وی  
مینهادند از شغَب، جان در سر سودای او  
بهر قرب موکبش یا ناسزایی از لبش  
فدیه از جان و سر خود ساختى شیدای او  
عالمى را طالبى هرسوى عالم ملک وی  
کشورى را غالبى هر جای دنیا جای او  
باغها و راغها و قصرها و کاخها  
کمترین نزهتگه وی کهترین مرآى او  
در نظرها قدرتش یک جلوه از اسمای حق  
در خبرها سطوتش در ذلت اعدای او  
هر زمان در جنبشى طبع جهان او بار وی  
هر کران در گردشى پای جهان پیمای او  
فاش گفتى عقل و رایى از خدا دارد که نیست  
هیچکس را عقل و رایى آنچنان، حاشای او  
داشت این دعوى که دنیا را فرا خواهد گرفت  
عقل عالمگیر او، رای جهان آرای او  
بود در حرز امان تا داشت تعویذ قضا  
از قضا فرمان او و از قدر امضای او

جوشنش سینهٔ اعادی مغفرش فرقِ خصام  
دشمن اورام او از طالع والای او  
قیروان تا قیروان انباری از اموال وی  
هفت اقلیم جهان بازاری از کالای او  
از قیامش هیچ شد فرعون و استکباروی  
وز قعودش پوچ شد نمرود و استعلای او  
لیک تا از وی نهان شد فرآیزد، روی بخت  
جفت اهریمن شد آن سیما و آن بالای او  
ناگهان کوتاه شد غوغای وحشت زای وی  
نالۀ روباه شد فریاد گرگ آسای او  
آنچنان آهنگ صولت و انهمه گلبنگ عیش  
عقده شد در سینهٔ او، ناله شد در نای او  
عقل او آمد عقل پا و نقل او فریب  
گشت تقمت جمله نعمتهای بی‌احصای او  
بود مال او و وبال و یافت ملک او زوال  
وای او با همچو مال پُروبالی، وای او  
گر نمیبودش کفی از خاک و دیناری ز مال  
هم براحث بود خاک هر کجایی جای او  
ماند بر جا مالها و قصرها و زاو نماند  
جز پس درهای بسته دیدهٔ دروای او  
آنچه بود از مال و دولت گنج روز افزون وی  
چون قضا آمد همان شد رنج روز افزای او  
وان عصا کان تکیه گاهش بود چون موسای قوم  
گشت تُعبانی که دردم خورد مار افسای او<sup>۴</sup>

۴. مارگیر: آنکه مار را افسون می‌کند.



روزگارش شد چنان کزیک نهیب آسمان  
هیچ شد غوغای او وپوچ شد هیهای او  
وانچنان قدرت که پشت شیراز او در لرزه بود  
این زمان تن لرزه ضعیف است در اعضای او  
دردمی افتاد از حالی بحالی آنچنانک  
صبح دولت زای او شد شام نکبت زای او  
گرچه روزی داشت صدها تن زمردم غمگسار  
نیست اکنون غمگسارش جز تن تنهای او  
وانکه بر روی زمین قصر فزون از حصر داشت  
یک زمین اکنون نیابد تا شود مأوای او  
آنکه تا دیروز گفتی شاه شاهان زنده باد  
گوید اینک مرگ بر وی آنک آن آوای او  
وانکه بر خوانش نمک خورد و نمکدانش شکست  
هم ویست اعدی عدوی او و استغنائی او  
صفحه تاریخ دنیا صحنه اعمال اوست<sup>۵</sup>  
هرچه بینی نیست جز تکرار بازیهای او  
بود از اول پوچ هم اقبال و هم ادبار وی  
شد در آخر هیچ هم فرعون و هم موسای او  
ای عجب با اینهمه عبرت که در نسبت یکیست  
شیوه نادان او با شیوه دانای او  
وین عجب ترین که از وی بیشتر بازی خورند  
عالمان ابلیس وار از کثرت نکرای او<sup>۶</sup>

۵. اوست: دنیا است.

۶. شیطنت، بدذاتی.

ای خوش آن رنید توانایی که مانند امیر  
نیست در کاری بجز بیکارگی یارای او

اسفند ماه ۵۷

در آرزوی ظهور منتهی الرغائب امام غائب عجل الله تعالی  
فرجه الشریف.

ای غائب از نظر که نظرهاست سوی تو  
دل سوی تُست گرچه ندیدیم روی تو  
طال المدی وطالت الا شواقُ بعدکم<sup>۱</sup>  
تا چند از تو شاد توان شد ببوی تو  
هر چند خانه زاد تو هر آفریده ایست  
یک آفریده راه ندارد بکوی تو  
دنیای پیر تشنه لب جام عدل تست  
ای آب زندگانی ما در سبوی تو  
یا هادياً الّهُک سَمَاکَ مَهِدیاً<sup>۲</sup>  
تا زنده باد نفس هدایت زخوی تو  
نظم جهان و نقد جان در ضمان تست  
ای چشم انتظار جهانی بسوی تو  
حتّی م نرتجی فَرَجاً مِّنْ اِیَابِکُمْ<sup>۳</sup>  
باز آ که دل هم از تو کند جستجوی تو

۱. سفر طولانی شد و اشتیاق پس از شما بسیار شد.

۲. ای هدایت کننده خدایت ترا مهدی خواند.

۳. تا کی آرزومند آمدن شما باشیم.

بانکھتی ز گلشن فردوس ساخته است  
آنکس که از تو ساخته با آرزوی تو  
خالیست گرز نور جمال تو چشم ما  
دلها پر است از تو و از گفتگوی تو  
یک قطره هم نصیب کس از جام عدل نیست  
تا آب رفته باز نیاید بجوی تو  
باز آ که آبروی مروّت بخاک ریخت  
ای آبروی روی مروّت ز روی تو

بهار ۵۸

در صفت نقاشی استاد اعظم و مخدوم معظم منصوبه کمال انسانی آفای

میرزا

میرزا اسمعیل آشتیانی

بنگر آن کلکی کز او جهانها مصوّر آمده  
جان مصوّر گشته وانگه در برابر آمده  
کلک سحرآمیز دیدی کلک معجز خیز بین  
کان باعجازی سمین از جسم لاغر آمده  
هفت اقلیم از وی اندر هفتخوان حیرت است  
کز یکی نقشش دو پیکر، هفت پیکر آمده<sup>۱</sup>

---

۱. یعنی هفت اقلیم جهان (بنا به تقسیم قدما) از کار او در هفتخوان حیرت افتاده است و چنانست که گویی ستاره جوزا که دارای دو پیکر است از قدرت قلم او کمال یافته و به هفت پیکر برآمده است.

سوی وی بین تا نپنداری که او با کلک صنع  
تو امان از مام علوی زاده، همسر، آمده<sup>۲</sup>  
سوی وی بین تا ببینی آنکه از اعجاز عشق  
چوب دیگر در کف موسای دیگر آمده  
چوب موسی گشت ثعبان از دو سو وین از دو موی  
شرزه شیری سخت ثعبان خوار و صفدر آمده<sup>۳</sup>  
چوب موسی از سطبری گشت ثعبانی مُبین  
وین بدان معجز بدین جسم محقر آمده  
حجّت حق را نه تنها صدق مَخبر آیت است  
بل زوی موسی و ثعبانش به منظر آمده<sup>۴</sup>  
بت شکن گر دیدی ابراهیم و اسمعیل را  
اینک «اسمعیل» ما را بین که بتگر آمده  
گرچه دل در کعبه حق بسته ابراهیم وار  
شهر از اورشگ نگارستان آزره آمده  
این کشید از قدرت آن بت را که مقبول همه است  
و آن کشید از مسند آن بت را که منکر آمده  
آن بت از قهر خدا طبع جمادی یافته  
و این بت از مهر هدی جان مکرر آمده

---

۲. درست در آن قلم بنگر تا نپنداری که این قلم نقش آفرین ساحر با قلم صنع الهی (قلم کن) از مادر علوی و آسمانی بیک شکم زاده و با او در تصویر خلقت شرکت دارد.

۳. یعنی اگر عصای موسی از فرق تا پای بصورت ازدها درآمد چوب قلم او شیری است که هم ازدها-خوارست و هم صف شکن.

۴. حجت حق سبحانه را در اعجاز موسی تنها صدق خبر و تواتر آن دلیل نیست، بلکه برای اثبات این حجت هم نقش موسی و هم نقش ثعبان او مقابل چشم قرار گرفته تا خیر اعجاز موسی را آشکارا به اثبات رساند.

۵. بتگر معروف پدر ابراهیم (ع).

این بت از وحدت مثالی گشته بر طارم شده  
وان بت از کثرت بهرو افتاده کافر آمده  
آن خود از زشتی بتان را زیب و زیور برده باز  
و این خود از خوبی بتان را زیب و زیور آمده<sup>۶</sup>  
آن ربوده جان و خود بیجان زیر بگریخته  
وین شده جانی دگر و آنگاه در بر آمده  
عشق گوید هر بتی را کزوی آمد در وجود  
تن چو مرمر رخ چو آذر لب چو شکر آمده  
عاشق ار بیند در آن پندارد آن معشوق را  
بوسه بر لب شرم بر رخ دیده بر در آمده  
هر که بیند نقش او و روی صاحب نقش را  
راست پندارد که با یک جان دو پیکر آمده  
بلکه صاحب نقش خود در حیرت افتد کز نخست  
شاید ار جفتی چنین با وی ز مادر آمده  
آن بتی کز سعدی آمد در پرستیدن مباح  
آن همین باشد کزین بتگر به دفتر آمده<sup>۷</sup>  
خویشتن را باز شناسی خود از تصویر خویش  
کاین تویی یا نقش تو از وی بمحضر آمده  
جان زتن بگریزد اما آنکه از وی یافت جان  
در بقا روح مجرد گشته گوهر آمده

---

۶. بتی که آدمیان عبادت می‌کردند زینت و زیور زنان زیباروی را از آنان می‌گرفت (بنا به ندریهایی که می‌کردند و جواهرات را بگردن بتها می‌آویختند) و این بت ساخته چنین نقاشی زیبارویان را زیب و زینت می‌بخشد.

۷. اشاره به سخن اجل سعدی که می‌فرماید: «باری آن بت پرستید که جانی دارد».

و این بقایش بس که در دار فنا از صنع وی  
جسم فانی در بقا از جان فزونتر آمده  
ره نیابد در جهانِ خلقتِ او انقلاب  
صنع او را طینتی علوی مقرر آمده<sup>۸</sup>  
زین قلم هر کس که نقشی یافت از لوح قضا  
عمر جاویدش به امر حق مقدر آمده  
آدمی فانی شود و آن باقی از وی هر زمان  
هم بمرأی هم بمنظر هم بمخبر آمده  
نقش هر صورت که چرخ آورد زین خوشتر نمود  
چرخ صورتگر ازین همکار مضطر آمده  
هر که زان بت ساز چابک دست آمد در وجود  
ور بمیرد، زنده تا فردای محشر آمده  
صادق الوعدست اسمعیل<sup>۹</sup> از آن از کلک وی  
وعده پیوند جسم و روح باور آمده  
فدیه جان و تن از حق یافت اسمعیل از آنک  
نفس کافر را بذبح از جان مظفر آمده  
گر ز نقش چند مانی در خور پیغمبری است  
زاو (تعالی الله) خدائی نیز در خور آمده  
مضر است اخلاق حق در وی از آن از کلک او  
نقش ظاهر صورتی از نقش مضمّر آمده<sup>۱۰</sup>

۸. نقشی که او می‌آفریند مانند مجردات از تغییر در امان است.

۹. اشاره به آیه شریفه واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد ۵۵/۱۹.

۱۰. نقشی که او می‌کشد نقش باطن و سیرت پسندیده اوست که متخلّق است به اخلاق الهی و از اینرو کمال زیبایی را دارد.

جسَن را صورت نبندد این تجلی جزبعشق  
 این کمال از مصدر عزت مصوّر آمده  
 گربخُلق و خوی ماند انبیا را دور نیست  
 زآنکه در جمع هنرمندان پیمبر آمده  
 گلبنی باید که تا گل روید ازوی در بهار  
 ورنه خار از باغ بی بر رفته بی بر آمده  
 یک فروغ از طبع ظلمانی نیاید در وجود  
 این ید بیضا ز خورشیدی منوّر آمده  
 هیچ علمی بی کمال نفس نپذیرد کمال  
 عطر مشک از نافه مشکین معطر آمده  
 کار کلک اونه تنها جادوی صورتگریست  
 هم سخنور هم هنرور آن فسونگر آمده  
 شعله ادراک او بین تا عیان بینی بچشم  
 کز فروغ دین و دانش مهر انور آمده  
 پاکدین و پاک بین و پاک خوی و پاکباز  
 گویی از مینوبخَلقی دیگر ایدر آمده  
 دست او بر خویش لرزد بسکه در فرمان وی  
 تکیه بر دست هنر داده مسخر آمده<sup>۱۱</sup>  
 یا چومن برجان او لرزد که آن طور کمال  
 با دلی لرزنده چون کوهی پر آذر آمده  
 کوهی از آذر ولی از برف سنگین بار چرخ  
 پاش در دامان و دامان ز اشک غم تر آمده  
 هر کجا دستی هنرور شهره در صورتگری است  
 چهره پردازِ جمالی زان هنرور آمده

۱۱. مراد رعشه دست آن مرحوم است که بسختی بدان مبتلا بود.

خود چو خورشیدی بنوری ساخته وز مهر وی  
دامن هر ذره ناچیز پرزر آمده  
سایه وی نیز پیشی جوید از وی ایدریغ<sup>۱۲</sup>  
گرچه او خود آفتابی سایه گستر آمده  
هیچ کامل ایمنی از زحمت ناقص نیافت  
سنگ طفلان لازم نخل تناور آمده  
حاصلش زان کلک رنگ آمیز و خط مشکرینز  
چند خطی بر جبین با رنگ اصفر آمده  
از جهان با گنجی از فطرت به کنجی ساخته  
وز فلک با صافی طینت مکر آمده  
بسکه محو جلوه عشق است و انوار جمال  
چشمش از کار جهان پوشیده یکسر آمده  
چون من از بیطالعی از کلک نقاش ازل  
صورتی بی‌جبهه بختی مصور آمده  
یارب این سر حلقه ارباب معنی را بقدر  
صورتی ده در تجلی کان ز اختر آمده  
وز جلال حفظ خود دامن زرجش پاک دار  
کز جمال صنع تونقشی مطهر آمده



بمناسبت هزارهٔ شیخ الطائفه شیخ ابوجعفر طوسی قدس سره القدوسی و مراسم آن  
در مشهد مقدس رضوی (ع)\*  
آن نور پاک بین که زهر در درآمده  
مهر دگر ز مشرق دیگر برآمده  
گاهی به غرهٔ درهٔ تاج غری شده  
گاهی به لمعه از در زورا درآمده<sup>۱</sup>  
طوری که قذف علم الهی بقلب اوست  
در طود علم زان شجر اخضرآمده<sup>۲</sup>  
طاووس مرغزار بهشتی ز طوس او  
شهبال برگشوده بزیب و فرآمده  
و آن خصم او بشومی و زشتی طویس وار<sup>۳</sup>  
هر چند رفته تا همه سو، منگر، آمده  
در شاهراه دین که در آن بیم رهنزست  
با پای جهد از همه عالم سرآمده  
آن برج را که مطلع شمس امامت است  
آیینه دار جلوه، همین اخترآمده  
«تبیان» حکم دین بحلال و حرام شرع  
در خامهٔ مبین او مضمراآمده

---

ه کلمات بین گیومه ها اسامی کتب شیخ است.

۱. یعنی زمانی به پیشانی گشاده (از کثرت نور) مانند تاجی شده است بر فرق نجف اشرف، و زمانی دیگر از نورافشانی از در بغداد درآمده است.

۲. آن طور (تجلی گاه انوار الهی و وحی) که علم الهی به مرکز آن در افتاده است در کوه علم از آن درخت سرسبز نمایان شده است و در حقیقت از آن شجر بارور به نور الهی در کوه علم این همه نورافشانی و انوار هدایت آشکار شده است.

۳. طویس نام مردی است از عرب به شومی مشهور و در امثال است «اشام من طویس».

از وی نقاوه سخن مصطفی (ص) بعقل  
«تهذیب» نقل یافته در دفتر آمده  
«فهرست» هر ورق ز کتاب وجود او  
خود در بیان فضل و ادب مصدر آمده  
در راحت ازویند همه رهروان علم  
کان عده را به «عده» خود رهبر آمده  
«مصباح» شامگاه دعایش ز نور صدق  
شمعی فراره همه تا کوثر آمده<sup>۴</sup>  
«مبسوط» اوست در همه سوی از بسط حکم  
دستی کز آستین فقاہت بر آمده  
هر جا «خلاف» گفته حق رفته غیر را  
آنجا وفاق فکرت او داور آمده  
هر کس نه مرد محنت علم از بدایت است  
این کارتا «نهایت» از او درخور آمده  
این نکته در بصیرت او بس بچشم عقل  
کز وی هر آنکه آمده مستبصر آمده  
وی را خرد مجدد دیگر از آن شمرد  
کورا بعلم دین خرد دیگر آمده

۴. کتاب (مصباح المتہجدین) نام کتابی است در ادعیه ماثور از طریق شیعه که شیخ آنرا جمع آوری نموده است.

۵. اشاره به حدیث معروف از فریقین است که می‌فرماید: (بعث الله فی کل رأس سنۃ من یجدد دینہ) یعنی خداوند در سر هر صد سال یکی از امت اسلام را بر میانگیزد تا دین او را تجدید و تقویت نماید و شیخ یکی از همین مجددین است.

در انتصار مذهب حق نقد مال و حال  
بر باد داده در کف غارتگر آمده  
خاموش مانده اند سخن گستران علم  
آنجا که او بعلم سخن گستر آمده  
زانروی شیخ طائفه اش خواند روزگار  
کز روزگار و هر چه دراو، برتر آمده  
آیین جعفری بقوام از قیام اوست  
شاید اگر به کنیه ابوجعفر آمده  
بعد از هزار سال بیانش بعقل و نقل  
امروز همچنان همه را یاور آمده  
وز دست پرهنر بهر انگشتی از کمال  
مفتاح گنج مردم دانشور آمده  
و اکنون بیاس حرمت او در جهان علم  
اینجا ز عالمان جهان محضر آمده  
وز هر کران چوصیت کمالش گروه فضل  
از باختربر آمده تا خاور آمده  
ما را ز نقشبندی اخلاف او بچشم  
اینک بجای مخبروی منظر آمده  
یا رب که مزد خدمت اصحاب علم را  
بینم که در حساب و شمربی مر آمده  
وین مخلصان دانش و دین را بیاس جهد  
رضوان ز حق و اجر ز پیغمبر آمده

---

۶. اشاره به واقعه‌ای است که در نزاع بین شیعه و سنی بغداد رخ داد و دشمنان خانه و محراب شیخ را به آتش کشیدند و او ناچار از بغداد به نجف هجرت کرد.

قصیده‌ها / ۱۰۵۷

راه طلب بمعبر جنت گشاده باد  
آنرا که پای سعی درین معبر آمده  
وز شرق آسمان (رضا) نور علم و شرع  
چون نور آفتاب بهر کشور آمده

پاییز ۴۸

## زلزله

در واقعه زلزله بسال ۱۳۴۱

دیدى آن شب را که شد در طرفه العینى یله  
جان و مال و خان و منان مردمى از زلزله  
در سکوت شب بجای بانگ غوک و لحن مرغ  
نا گهان گاو زمین<sup>۱</sup> برداشت صوت هائله  
خاکیانرا مهد جنبان شد زمین و آسمان  
آسمان از باد در جنبش، زمین از زلزله  
آنچنان جنبید این آتش مزاج از جای خویش  
تا بجا نگذاشت یک جنبنده از صد عائله  
بین هر رکنی از ارکان فاصله افکند لیک  
بین مرگ و زندگی نگذاشت بر جا فاصله  
مرد و زن در خواب و چشم فتنه بیدار از کمین  
طیر و وحش آرام و اندام زمین در هروله<sup>۲</sup>  
گر بشب آبستن صبح از حوادث بود چرخ  
هم بشب زادای عجب این پیر زالِ حامله  
از نبی گر آیت زلزال<sup>۳</sup> خواندی نک ببین  
کز زمین بیرون فتاد این حملهای مُثَقَله

---

۱. گاو زمین: به باور عامه گاوی که زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است (فرهنگ اصطلاحات نجومی).

شیر فلک از نهیب گرزت چون گاو زمین جبان بینم (خاقانی)

۲. هروله: تکان، لرزش.

۳. نبی به ضم اول: قرآن. معنی: آیه کریمه (اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها ۱/۹۹ و

از شکم خارج کند حمل جمادی این عجوز  
تا بینبارد شکم را از نفوس عاقله<sup>۲</sup>  
در نگاهی زیر و روشد منظر هر چشم و ماند  
زان قصور عالیه یکمشت خاک سافله  
در دمی معدوم شد صد دیه آباد آنچنانک  
پخش شد هر ذره از خاکش بچندین مرحله  
و آن بناها کز صلابت بود چون کوه استوار  
چون پر کاهی فرود آمد بحکم نازله  
نه زدهقان ماند رسمی نه زمزرع نزرای  
نه ز چوپان ماند اسمی نه ز آغل نزرگله  
رفتگانرا تن ز خون رنگین و پیکر چاک چاک  
ماندگانرا سر تهی از عقل و پا پر ز آبله  
مادر از آغوش کودک خفته در دامان خاک  
کودک از دامان مادر مانده در صحرا یله  
ور بجا مانده است ز آنان خانواری بی پناه  
شوی آواره است و کودک خوار و مادر سائله  
آنکه شب در مشغله فردا سری پر شور داشت  
چونکه فردا شد نه او ماند و نه سر نه مشغله  
هیچ جز عبرت نماند اکنون که بینی سوی او  
ز آنهمه بوم و برآباد و ریع حاصله  
باری از دست قضا بود این تکان سهمناک  
تا ز خواب جهل بر خیزد مگر این قافله

---

۲) قرآن را اگر خواننده‌ای اینک ببین که عجوز زمین چگونه این بارهای جمادی (سنگ خارا) را از شکم خود خارج کرد تا آنرا از نفوس انسانی پر کند.

صبح صادق آشکار و رهروان در خواب خوش  
دزد رهنزن در کنار و کاروان در ولوله  
عالمی بیدار کار خود ز طبع هوشیار  
ما همان در خواب غفلت از نفوس غافله  
با چنین عصیان کز آن ابلیس را هم خجلت است  
هم نگنجد عفو حق ابلیس را در حوصله  
هیچ جا از روی حق در خورد باطل هم نه ایم  
هر کجا بر روی ما خورده است داغ باطله  
جو در کار و ستم بسیار و بی شرمی رواج  
دزد مأمون و امین محروم و غارتگریله  
نه مروّت نه عدالت نه امانت نه صلاح  
یک صفت در کس نیابی از صفات فاضله  
مردمی در نادرستی همدل و همداستان  
لیک در کار درستی صد زبان و ده دله  
زین بلایا بیشتر شد غفلت ما ای دریغ  
آری افزون گشت حرص گرگ چون جست از تله  
گر بدینسان زیست باید گو که «رب لا تذر»<sup>۱</sup>  
ورنماند هیچ نفسی از نفوس کامله  
لاجرم تا ما بخویش آییم آید بی دریغ  
گاه سیل و زلزله گاهی وبا و آکله  
توسن قهر الهی را که کرد این ترکتاز  
گرتواند هیچ دانا، گوعنان گیرد هله

---

۱. مراد آیه کریمه (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا. ۲۶/۷۱ است) پروردگارا کسی را از کافران بروی زمین مگذار.

نی که این قهر الهی نیست لابل قهرماست  
تا نباشد قابله راهی نیابد فاعله<sup>۲</sup>  
چيست تقدیر اینکه حکم حق بقدر فعل تست  
بی سبب از بخت داری شکوه، از طالع گله  
وربچشم عقل بینی سلسه درپای تست  
لاجرم هر گه که خود جنبی بجنبید سلسله

### پیری

در جواب قطعه‌یی از شاعر نامدار خراسان آقای گلشن (آزادی) در  
شکایت از پیری  
برزخی از عالم موت و حیات ماست پیری  
زان نمائند از جهان در پیرنه رغبت نه سیری  
مدخل مرگ است پیری، شارع عقباست دنیا  
جست و خیزی ناآزادی خورد و خوابی ناگزیری  
در تماشاخانه گیتی بهر رنگی برآمد  
نفس ما گاهی بطبع خویش و گاه از خوپذیری  
هر زمان در طبعی از حیوان برآید طینت ما  
زان سبب یکروز روباهی کند، یکروز شیری  
نه جوانی بود ما را و نه پیری، کزد و فاعل  
داشتیم احوال محکومی بافعال از اسیری  
دست و پای می‌زنیم اما نمی‌یابیم باری  
نه ز پیری پامردی، نز جوانی دستگیری

۲. غرض اینست که تا قوه قابله (قبول هر چیزی) وجود نداشته باشد کاری از قوه فاعله ساخته نیست.



وآخراینجاسیر و دوری بگذردزین هر دو مرکب  
هم باندام اثیری هم برخسار زریری<sup>۱</sup>  
عاریت های دگر بستیم جان عاریت را  
تا دوروزی هم مگر زین حیلها پاید به دیری  
رقعه ها بندیدم تن را رقیه ها خوانیم جانرا  
تا مگر این زودمیر، آسان پذیرد دیرمیری<sup>۲</sup>  
عاقبت این رقیه ها از هم فروریزند وریزد  
هر چه با غیر خود آویزد بتقریب دلیری  
فصلی از وصل است اینجا هم جوانی هم کهولت  
شغلی از مرگ است ما را هم اسیری هم امیری<sup>۳</sup>  
ریخت نور از مطلع الشمس بیمن روشنایی  
در ضمیر از یاد پیری، پیری از روشن ضمیری  
پیر معنی، خضر آزادی، گل اندیشه، گلشن  
گلشن آرای خراسان حکمت افزای امیری  
شہسوار نظم دیرین، شعرا از او در نظم و تمکین  
پاکدین، پاکیزه آیین، نامدار از بی نظیری

زمستان ۳۹

---

۱. زرد گونه.

۲. تن را به وسیله ادویه و مقویات وصله می بندیدم و جان را با ادویه و تعویذها تقویت می کنیم.

۳. هر چند کهولت به معنای میانسالی است ولی برای مقابله با جوانی کفایت می کند. می گوید: هم جوانی و هم کهولت ما همه فصل هایی از سنین آدمی اند که باید منتهی به مبدأ خود گردند.

## کاش

کاش خاری از گلستان دگر جا بودمی  
تا مگر با گل به یکجا بودمی تا بودمی  
در چنین گلخن که ناز شعله هم باید کشید  
کاشکی نابودمی تا اینچنین نابودمی  
هم ادب هم شعر هم دانش مرا بیقدر کرد  
هیچکس میبودم آخر گرنه اینها بودمی  
بالله اربافنده‌ای بودم در این ملک خراب  
هم بقدر مزد من روزی مهیا بودمی  
ورنصاب من بعلم و شعر بودی در حساب  
حرمت یکتن زاهل سوق و سودا بودمی  
شرق و غرب عالمی پر میشد از آواز من  
گر به غرب افسانه گویی قصه پیرا بودمی  
در گلستانی که خارش هم بدامان گلیست  
من که خار گلشنم چون گل مصفا بودمی  
خون دل گر خوردمی در جام خندان خوردمی  
در بلا گر بودمی با یار زیبا بودمی  
کس نکردی منعم از رزق حلال خویشتن  
گرنه همچون دیگران عیشی مهتا بودمی  
شاد روز و شاد کام و شاد خوار و شاد نوش  
با حریفان هم آوا گرم آوا بودمی  
در طنین صوت آزادی باهنگی لطیف  
چون پر پروانه در دامان گلها بودمی

بوسه‌تر از لب شکر لبان نوش‌خند  
هر شب و هر روز نقل چام صهبا بودمی  
بر کران از رنج خویش و در امان از جور غیر  
آن بهشتِ این جهانرا در تماشا بودمی  
در حصار امن و قانون در جوار عدل و داد  
نه غم امروز و نه اندوه فردا بودمی  
دست بسته پاشکسته کی بخوان رزق خویش  
زین حرامی زادگان بیسروپا بودمی!  
یا کجا در هر نفس از مال و حال و اختیار  
تخته مشقی بدست اهل غوغا بودمی!  
کی چنین محکوم امرو نهی و زجر و منع خلق  
زین سفیهان شریر بی محابا بودمی!  
نه چنان بارتحکم زین خبیثان بردمی  
نه چنین خوار تعدی زین رعایا بودمی  
نه بدین دست شکسته دفع ظلم غیر را  
روز و شب در بار آلهها بار آلهها بودمی  
یا چرا در انتظار روز بهترای دریغ  
هر زمان با ذکر دردا و دریغا بودمی  
هر کجا دشمن دلی بدخواه و کانا با من است  
کاشکی دشمن دلی بدخواه و کانا بودمی  
کاشکی منهم چو مردم در دیار خویشتن  
سفله خویی، سخت رویی، بی محابا بودمی  
یا قبول ظلم را آنجا که ملجائی نماند  
لاجرم چون برده ای مسکین شکیبا بودمی

آری اینجا نه ادب خواهم نه دانش نه حسب  
کاشکی سگ بودمی اما نه اینجا بودمی  
درد گر جا گر سگی بودی زببقدری امیر  
در کنار آدمی خویان دانا بودمی  
نه ز طفلی در بدر سنگ مُعادا خوردمی  
نه ز زذلی بی پدر چشم مدارا بودمی  
لانه ای گر جستمی محفوظ و مأمون خفتمی  
صاحبی گر بودمی هم صاحب آسا بودمی  
دردمندی ناتوانم در چنین خاکی اسیر  
ورنه اینجا بودمی باری توانا بودمی

اسفند ماه ۵۸

### تب

در شکایت از سوز تب و استشفاء بر شحۀ عنایت و کرامت نبیّ الرّحمة و  
شفیع الامة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلّم  
تا زتب آسودمی کاش آهنین تن بودمی  
نی کز آتش سودمی ور کوه آهن بودمی  
آهنین کوهی بفرساید از آتش لاجرم  
من زتب فرسودمی ور کوه آهن بودمی  
گرنه از تب روغن جان سوختی هر شب چرا  
همچو آب آلوده روغن گرم شیون بودمی<sup>۱</sup>  
آتشین زادم تو گویی، گرچه خاکی پیکرم  
گرنه ز آتش زادمی چون آتشین تن بودمی!

۱. آب و روغن وقتی باهم مخلوط و بر سر آتش باشد، صدایی دارد که بی شباهت به شیون نیست.

بیست سالم جان در آتش تن در آبست<sup>۲</sup> ایدریغ  
جان در آتش تن در آب ایکاش سوسن بودمی  
من کجا، سوسن کجا، خارحصاری<sup>۳</sup> در گلم  
کاشکی سگ بودمی وز آتش ایمن بودمی  
گر چه پندارم سرشت من ز خاک گلخن است  
تا به تب خو کردمی ایکاش گلخن بودمی  
چون نعامه<sup>۴</sup> آتشم قوتست و خاکم آشیان  
هم چه بودی گر نعام آسا تهمتن بودمی  
در رسن از حبسِ خانه چند باید بودنم!  
تا رسن بگسستمی ایکاش توسن بودمی  
کودنم بالله نه توسن، اینت بار محنتم  
کوه غم کی بردمی گر خود نه کودن بودمی  
سخره هر زن نبودی فرش مسکن بودنم<sup>۵</sup>  
گر چو مردم مرد هر بازار و برزن بودمی  
نقش مومینم که یکدم کس بیک حالم ندید  
کاش اصلا نقش گوری وقت زادن بودمی  
دفع گشتی آتش تب ز آب چشم اهل من  
گر بآبی دفع آتش را ممکن بودمی  
ور بدامن پاک میگشتی سرشک از چهره ام  
من که سر تا پا سرشکم پاک دامن بودمی

۲. غرض از آتش حرارت تب و از آب رطوبت عرق و خوی است.

۳. در حصار و محصور.

۴. مثل مرغ آتشخوار، خاکی آشیان و آتش خوارم. ای کاش قوت او را هم می‌داشتم.

۵. غرض از فرش مسکن بودن؛ خانه نشینی و اسیر رختخواب بیماری بودن است.

کودکانم را سترون شد دل از ذوق نشاط  
کاش من کابستن دردم سترون بودمی  
اوستاد فنّ زاری کسرد بیماری مرا  
ورنه این فن بودیم استاد هر فن بودمی  
کاش با این دوست طبعی دشمنی بودی مرا  
تا بکام دشمن از نفرین دشمن بودمی<sup>۶</sup>  
یا زموری ذرّه نانی بدامن بردمی  
یا زماری قطره خونی بگردن بودمی<sup>۷</sup>  
ور معاقب گشتمی باری بمردن گشتمی  
وز مؤاخذ بودمی باری بکشتن بودمی  
حاصل عمرم نبودی زرّروی و سیم چشم  
گربقدر ارزنی در فکر خرمن بودمی  
گر شفای دردها مرگ بهشتی نیستی  
خار دوزخ بودمی پیوسته تا من بودمی<sup>۸</sup>  
در هلاک جاودان از کفر یأس افتادمی  
گر نه منقاد رسول (ص) از من ذوالمن بودمی  
احمد محمود، ابوالقاسم، محمد مصطفی  
دادمی داد مدیحش گرنه الکن بودمی  
یا نبیّ الرّحمه، گر شامل نبودی لطف تو  
سخت محروم دو دنیا از مهیمن بودمی

---

۶. شاعر آرزوی کند که ای کاش دشمنی می‌داشتم تا لااقل از دیدن حال زاری که داشتم شاد میشد.  
۷. می‌گوید نه موری را آزرده‌ام و نه ظالمی مارصفت را.  
۸. اگر مرگ بهشتی نحوی که نجات دهنده همه از درد و رنج است نمی‌بود من همچون خار دوزخ در سوختن و اشتعال می‌بودم.

گر نه امید شفاعت از تومی بودی مرا  
در دو عالم خاسر از خُسبر مبین بودمی  
صالح و طالح از آن اصلم که فرعش در سماست  
گر نه اینجا بودمی، عرشی نشیمن بودمی<sup>۱</sup>  
هم تودانی گرچه سگجانم ولی سگدل نیم  
تا چوسگ مردود آن پاکیزه گلشن بودمی  
از توام آری، که با من هر پلیدی دشمن است  
ورنه چون کافر بامن از چرخ ریمن بودمی  
گرچه در حصن ولایت جانم آسوده است کاش  
هم بجان و تن در آن حصن محصن بودمی

پاییز ۳۶

### آرزو

چه بودی که من دلقلکی بودمی	وزین نیک بختان یکی بودمی
جهان سفله خوی است و دلقلک نواز	نه این گفتمی گرشکی بودمی
نمیداشتم پاس هر دلقلکی	اگر خود از ایشان یکی بودمی
نه بسیار اندک شمردی کسم	اگر زین هنر اندکی بودمی
ازین زیر باره مختث وشی	اگر بودمی زیرکی بودمی
تهی پر صدا گرهمیداشتم	سری آسمان تارکی بودمی
نبودی غم نان خورش هرگز	که نان چربی از چربکی بودمی <sup>۱</sup>
چه بودی بداننشوری مزدمن	وگرفی المثل مزدکی بودمی

۹. صالح بودن من از آنست که از آن شجره طیبه ام (کشجرة طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء ۲۴/۱۴) و اگر بزمین نمی افتادم نشیمن در عرش داشتم.

۱. چربک به ضم اول: دروغ.

چو این سخرگان با کم از ابلهی      نبودی اگر زیرکی بودمی  
شفیعی گراز گلرخان بودیم      نه اکنون کم از جُلَبَکی بودمی<sup>۲</sup>  
به هر منصبم پایه بودی بزرگ      اگر قلتبان خرد کی بودمی  
چو اینهانیم کاش ازین آب و خاک  
چو آزادگی مند کی<sup>۳</sup> بودمی

### مردم

نیستم زین خلق نامردم و گر خود بودمی  
لاجرم بر مردمی چون خویشتن بخشودمی  
چند پاس مردمی<sup>۱</sup> با ناسپاسان داشتن  
کاش در نامردمی من هم چو مردم بودمی  
ز آتش بیداد رنگ دود دارد روی من  
تا ز آتش رستمی ای کاش اصلا دودمی  
از عیار فهم مردم گر خبر بودی مرا  
گوهر خود را بدین بدگوهران ننمودمی  
گر چو خلق سفله رویی از ادم<sup>۲</sup> میداشتم  
نان خشک خود به آب روی تر ننمودمی  
کاش جای روح علوی جان دیوستی مرا  
تا بخوی بد مگر زین مشیتِ دد آسودمی

۲. اشاره به کسانی که بواسطه دیگران به مقامی می‌رسند.

۳. به ضم اول: نابود.

۱. با یای مصدری: انسانیت.

۲. ادم جمع ادیم: چرم دباغی شده.



کم نگشتی قدر من در چشم ابنای لیثام  
گر بزور و زر چو آبای کرام افزودمی  
دشمن من کس نبودی گر نه من هر دوست را  
ضیعتی بخشیدمی یا زلتی بخشودمی  
همسفر با آفتاب نیمروزم در زوال  
کز چه زرّ خود نثار هر خسی فرمودمی؟!  
زین ستوران استخوانم خرد گردیده است کاش  
در ستور آباد هستی بار جان نگشودمی  
گردل از آزار کس خوشنود میگشتی مرا  
بِالله از خوشنودی خود سخت ناخوشنودمی  
جان ز ناهم‌رنگیم با مردم صدرنگ سوخت  
کاش منم سفله‌یی رذلی خسیسی بودمی  
گر بآب و خاک علوی دسترس بودی مرا  
زادگاه آدم خاکی به گل اندودمی  
از فضیلت خون دل دارم بدامان ایدریغ  
کاش دامان فضیلت را بخون آلودمی  
در مصاف زندگی هر پند، بندی شد مرا  
کاش چون فرزند خود پند پدر نشنودمی  
زان بچشم ناکسان خوارم که از خوی سلیم  
خارا اگر با من نشستی چون گلش بستودمی  
هم زر و هم سرفشانندی بپایم، گر چوتیغ  
هم کله هم سر ازین خونخوارگان بر بودمی  
دوستان را چون خیالی کی ز خاطر رفتمی  
گر نه یکشب بی خیال دوستان بغنودمی

هر کرا گفتم درودی او مرا بدرود گفت  
کاش با این بخت و طالع خویش را بدرودمی  
کار نیک ار کردمی جز بد عوض نستاندمی  
شاخ گل گر کشتمی جز خار از او ندرودمی  
عهد ما را گر نجاتی هست، جز در کذب نیست  
کاش نقش صدق را از لوح دل بزدودمی  
مرکبی رهوارتر از عمر اگر بودی مرا  
دیولاخ زندگی را زودتر پیمودمی  
یک نفس امن از شرور خلق با الله بس مرا  
تا مگر جانی براحات دادمی و آسودمی

پائیز ۳۷

پاسخ قطعه شاعر گرانمایه آقای علینقی هشیار کردستانی  
مرا رسید کتابی به نظم مقتزنی  
زمیرانجمنی او استاد ممتحنی  
ز کلک «هشیار» آیات فضل و معرفتی  
بسلك اشعار ابیات نغز و مفتتنی  
بخط زیبا سر خط مشق بیاهنری  
بشعر والا سر لوح درس خوش سخنی  
بدایع کلمش پیشوای بوالحکمی  
ودایع حکمش رهنمای برهمنی  
طراز نامه خطش، زری به هر ورقی  
نگارخانه شعرش، گلی زهر چمنی

ولی عجب که بدان رتبت از فضیلت و فضل  
گمان بد برد از ظنّ خود به همچو منی  
زهوشیاری «هشیار» بس عجب دارم  
که ظنّ بد برد از چون منی به انجمنی  
و «إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ»<sup>۱</sup> آنچه آن ظنیست  
کز آن به وهم شود بلبلی کم از زغنی  
بدان خدای که جان در ضمان قدرت اوست  
که در حق تو نیالوده ام به بد، دهنی  
عجب ز خبرت آن باغبان که جوید باز  
ز خضره<sup>۲</sup> چمنی عیب خضره دمنی<sup>۳</sup>  
من از کجا و چنین خوئی از کجا حاشا  
که از فرشته زند سر، خصال اهرمنی  
تو پیر قوم و دلیل رهی مرا نرسد  
که بر تورانم بیغاره از چنین سخنی  
کدورت از من مسکین مباد جان ترا  
که پاک طینت و پاکیزه خوی و مؤتمنی  
فزون ز هر چه که پاینده ای بعمر پپای  
که با مآثر پاینده مَفخر ز منی<sup>۴</sup>

۱. آیه کریمه ۱۲/۴۹: همانا بعضی از پندار دروغ و گناه است.

۲. خضره به ضم اول: سبزی

۳. دمن به کسر اول: مزبله، خاکروبه.

۴. در این قطعه یای وحدت با یاهای دیگر قافیه شده است به این دلیل که عقیده سراینده بر این است که چون احکام تابع موضوعاتند بدیهی است که با رفع موضوع حکم هم مرتفع خواهد شد. اکنون که تمام یاهای فارسی چه در زبان محاوره، و چه ادبی (حتی از چند قرن گذشته تا حال) معروف تلفظ می‌شوند و فقط در پاره‌ای از دهات و لهجه‌های محلی در بعضی کلمات (نه در جمیع آنها) تلفظ مجهول برقرار است واضح است که با این وضع دیگر مراعات یاهای معروف و مجهول بدون علت و موجب است، نظیر ←

## تهی

یارب این ملک کهن چون از فضایل شد تهی!  
چون تهی شد از فضایل ملک با آن فرهی!  
بهره و مقدارش از مردی کم از مردم فزون  
برزن و بازارش از نادان پراز دانای تهی  
خاست مردش زانجمن اما نشد مرد گزین  
زاد سروش در چمن اما نشد سرو سهی  
نیست در آبشخورش جایی که روی آنسو کنی  
نیست در بوم و برش یاری که دل بروی نهی  
بخردان را ذلّ محرومی بمقدار خرد  
ابلهان را عزّ مقبولی بقدر ابله‌ی  
کاسه در یوزگی شد ساغر آزادگی  
جامه فرمانبری شد جوشن فرماندهی  
کس نیایی دستیار و پایمرد کس، که یافت  
دست نامردی درازی، پای مردی کوتاهی  
اصلها را هم دگرگون شد طبایع آنچنانک  
زاید از پاکی پلیدی، آید از پستی مهی  
پاکدینان و مهان رفتند و مشتی سفله را  
دعوی دست مهی مانده است و آیین بهی  
ای عجب کز جهل جانشان همچنان در لاغری است  
هرچه نشانرا فزون شد چون بهائم فربه‌ی

---

مراعات دال و ذال که آنهم تابع تلفظ است و در علت با یای معروف و مجهول مشترک. و نیز باید دانست که هیچ کدام از این دو، قانون و قاعده ادبی نیست، بلکه صرفاً تابع زبان و تلفظ رایج بین مردم است (برای تفصیل بیشتر مراجعه کنید به مقالات مرحوم استاد امیری فیروزکوهی در شماره‌های سال ۱۳۳۶ مجله وحید).

آنکه او زاین پیشتر «التاس ناس»<sup>۱</sup> گفته است  
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی  
با چنین قومی که آشن خلق و اینش خُلق و خواست  
نیست غیر از مرگ تدبیری که از غم واره‌ی  
روی دریأس آورم، والیأس احدی الرّاحتین<sup>۲</sup>  
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

باییز ۳۲

جَدّ و هزلی با دوست بزرگوار و استاد نامدار حبیب یغمایی مَدّ عمره  
محبوب من ای حبیب یغمایی  
ای حَبّ توام عیار دانایی  
قدر تو بشعر، نسر افلاکی  
صدر تو بقدر، صدر شعرائی<sup>۱</sup>  
طبع تو بسلم، طبع اجدادی  
خلق تو بحلم، خلق آبائی<sup>۲</sup>  
شیوای سخنوران باستادی  
استاد سخنوری به شیوایی  
هم نثر تورا نثار بیچونی  
هم نظم تورا نظام یکتایی

۱. مأخوذ است ازین مصرع مشهور عربی «اذالتاس ناس والزمان زمان».

۲. ناامیدی یکی از دوراحت است.

۱. بلندی و اوج ستاره شعری.

۲. اشاره به سیادت مرحوم استاد یغمایی و خلق و خوی او دارد.

فضلت بری از فضول خودبینی  
شعرت تهی از غرور غرّایی  
شعر از سخنت کلام برهانی  
حرف از دهنت کمال گویایی  
بالله که یگانه شاعری بالله  
کنز دعوی برتری مبرّایی  
زان از همه برتری که در هرفنّ  
نه اهل ریانه مرد دعوایی  
در فضل نه خودنمانه خودخواهی  
در شعر نه خودستانه خودرایی  
از هر زغنی باذعا کمتر  
هر چند که طوطی شکر خایی  
دعوی نکنی که عین برهانی  
برهان چه کنی که مشک بویایی  
مقدار کمال بس، سخن سنجی  
معیار جمال بس، دل آرایی  
هر صفحه‌ی از صحائف یغمات  
از جود تو صفحه ایست نعمایی  
نیک و بد قول و فعل آبارا  
آئینه تابناک ابنایایی  
یغماگر خوان دانشی زانروی  
در داده صنلا بخوان یغمایی  
گر لؤلؤ تردهی و گر گیری  
شاید که چنین کنی که دریایی

در سادگی و خضوع و همواری  
همواره بیک طریق و بیک رای  
عیبت نبود جز اینکه با دنیا  
آمیخته چون شرور دنیایی  
گه برسز گفتگوی اسعاری  
گه در پی جستجوی اشیایی  
با اینکه نمیرسی بمطلوبی  
اما دمی از طلب نیاسایی  
پیری ولی از در جوان طبعی  
برناید با تو کس به برنایی  
سودای بست لطیف تن داری  
از ذوق لطیف و طبع سودایی  
بعد هفتاد و قرب هشتادت  
بُعد تقوی و قرب شیدایی  
از نفس توکان نفیسه‌ای عرشی است  
در گردش آسمان مینایی  
یک موی نکاست غیر هشیاری  
یک خوی نخاست جز شکیبایی  
می نوشی و با سپیده آغوشی  
در جوشی و تن بساق و بر، سایی  
با دلبر کی جوانکی، شوخی  
گیری کم شرم و شوخی افزایی  
جامی زمهی بشیوه بستانی  
نقلی ز لبی بیوسه بر بایی

گر از در نفس حالتی سازد  
آلت سازی و از در افسایی  
از طفل صغیر تا عجز پیر  
... همه را ز هر طرف ...  
گر پاندهد که دست پیش آری  
با چشم و زبان بدست و پای  
ور هیچ نیابی از در کردار  
از کرده بگفته صلح فرمایی،  
هر شب بدل نماز و فکر و ذکر  
در ذکر بتان و فکر فردایی  
از ذکر صفات حق و اسمایش  
در ساخته با صفات اسمایی<sup>۳</sup>  
شاید که ز علت مشایخ نیز  
غافل نشوی که شیخ والایی  
آری که موافق است حکمت را  
معلول اخیر و علت غایی  
چون فسق بطبع شاعران ذاتیست  
تو اشعری و به افسقی شایی  
شیخ منی ارنه جفت ابلیسی  
پیر منی ارنه پیر صنعایی  
چون بنده که فاسق است و محروم است  
محروم نمایی ارچه دانایی  
اینها همه طیب است و طیبیت را  
جز از در دوستی به نگرایی

۳. نام خاص برای زنان عرب.



زان طینت طیب از صفا نشگفت  
زاین طیببت اگر بمن ببخشایی  
در فسق تورا کمینه شاگردم  
در شعر مرا مهینه استایی  
از حبّ تو خواست طیبتم از دل  
کز طیب سخن حبیب دلهایی  
خواهم بدعا که همچنان برجای  
با پای طلب بدست حق پایی

تابستان ۵۱

## ترکیب

در خلق و خوی مردم جهان و توسل بذیل عنایت امام زمان و خلیفه رحمان

سلام الله علیه

ایام جهانیان سرآمد	احوال جهان بهم برآمد
با نفخه صور اندر آمد	آنک ز در خبر سرافیل
هم قائمه زمین برآمد	هم قاعده زمان برافتاد
شر از در عاقبت در آمد	خیر از در عاقبت برون رفت
هم فتنه ز سیر اختر آمد	هم کینه ز دور آسمان زاد
گویی که جهان دیگر آمد	احوال جهانیان دگر شد
زین آدمکان مزور آمد	هر خوی که بود آدمی را
ز انسان بمنقام برتر آمد	چندانکه ددان آدمی خوار
در چشم خرد مصور آمد	آنچ از بدونیک سرزد از ما
معروف بجای منکر آمد	منگر آمد سزای معروف
هر مهتر علیه کهتر آمد	هر کهتر سفله مهتری یافت

آن طفل که سرز پای نشناخت  
از جمله سروران سرآمد  
صدف تنه زهر طرف بپاخواست  
وز پای گرفته تا سرآمد  
ما را نه رحم بجانہ انساب  
گویی که صباح محشر آمد  
آن حشر کسان نہ کاین ددان را  
حشر از در مسخ درخور آمد  
یک پاک سرشت درزمی نیست  
کس زاینهمه آدم آدمی نیست

آسودگی از جهان بر افتاد  
نوبت بجهان دیگر افتاد  
هم بدعت کجروان بجاماند  
هم سنت راستان بر افتاد  
دیگر دو دل آشنا نیابی  
بیگانگی آشناتر افتاد  
از پشت پدر وجود فرزند  
لب تشنه خون مادر افتاد  
و آن آتش خوبرادر، از قهر  
آتش شد و در برادر افتاد  
این، سخت کمر بخون آن بست  
و آن سخت بجان این، در افتاد  
در طینت ما، ریا و تزویر  
با گوهر جان برابر افتاد  
آن کودک شیرخواره در مهد  
در صلب و رحم ریاگر افتاد  
شناسی خویش را که از تو  
نقش دگری مصور افتاد  
با ساخته ریا، چه سازی  
کو ساخته‌یی مزور افتاد  
دیگر در مردمی چه کوبی  
برگرد که حلقه بر در افتاد  
آنها که بقصه‌ها شنیدی  
اکنون بنگر که باور افتاد  
گفتم طرب آیدم، غم آمد  
رفتیم که دل افتدم، سرافتاد  
بر قصد نشانه تیرم از شصت  
افتاد، ولی فروتر افتاد  
هم نوبت ما به آخر آمد  
هم مهره ما بشدر افتاد  
روز خوش روزگار سرشد  
روز خوش روزگار سرشد  
دنیا دگر، آدمی دگر شد  
دنیا دگر، آدمی دگر شد

وربینی در جهان نبینی  
 دل بینی و دلستان نبینی  
 عنقا را آشیان نبینی  
 این دریا را کران نبینی  
 جز فتنه از آسمان نبینی  
 برمائده غیر از آن نبینی  
 جز خون دلی از آن نبینی  
 زان خوبتر از جهان نبینی  
 بینی که دو همزمان نبینی  
 از سطوت وی امان نبینی  
 جز راحت جسم و جان نبینی  
 هان، تا دگر آنچه‌ان نبینی  
 کانرا بجز از ددان نبینی  
 کز خوی سلف نشان نبینی!  
 یکتن به صد امتحان نبینی  
 بالله که بجز زیان نبینی

احوال زمانه مضطرب گشت  
 میزان صفات منقلب گشت

دیگر ز وفا نشان نبینی  
 غم یابی و غم‌زدا نیابی  
 عنقای طرب از آشیان جست  
 دریای غم آمد از دل خاک  
 غیر از تعب از زمین نیابی  
 خون خور بَدَلِ غذا اگر چند  
 خونست جهان و خلق خونخوار  
 هر سوری از جهان و گویی  
 یابی که دو مهربان نیابی  
 با هر که در آیی از در صلح  
 و آنرا که بجنگ خیزی از وی  
 زشت آمدنیک و نیک شد زشت  
 وارونه شد آدمی به افعال  
 سبحان الله، مگر چه افتاد  
 زان پاک‌دلان که دیده بودی  
 سودا چو بحق کنی درین جمع

اهلی بجهان ندید، از آن رفت  
 این از در ما درآمد، آن رفت  
 این عنقا هم از آشیان رفت  
 هم ابر کرم از آسمان رفت  
 تا پای صلاح از میان رفت  
 تارفت بحکم این و آن رفت

آیین فضیلت از جهان رفت  
 شادی شد و جای خود بغم داد  
 عنقای زمانه بود راحت  
 هم‌گشت امید در زمین سوخت  
 صد دست ز مفسدان برآمد  
 بر ماهمه حالی از بد و نیک

«مرگی است بنام زندگانی»  
وین طرفه که هرچه رفت بر ما  
هر مسخره پیشه رند چالاک  
نادان سفیه در میان ماند  
بیچاره بدست کار بنشست  
زین مشیتِ ددان فتنه انگیز  
هر سفله زهر کران که برخاست  
اندوه و فساد و فتنه آمد  
پا در گل بابا خویشم اینجا  
غمری که بکام دیگران رفت  
از سخرگیان ناتوان رفت  
از قعر زمین بر آسمان رفت  
داناى حکیم از میان رفت  
بیکاره بجای کاردان رفت  
رفت آنچه که از ددان بجان رفت  
بر مسند کار کامران رفت  
آسایش و راحت و امان رفت  
ورنه به کجا نمیتوان رفت!  
نه پای گریز زین خرابم  
نه دست ستیز با کلابم

پارب تو ب فضل خویش باری  
از تست جوار من زخوفی  
نام تو مرا بهین کلامی  
یاری به طلب نجویم از غیر  
بیقدرتر از غبارم اینجا  
سودا چه کنم که کس نگیرد  
آنجا که نه گل نه بوستان نیست  
پامال جفاست مرد هموار<sup>۲</sup>  
هر جا که شریری آتشین خوست  
و آنجا که نجیب شرمگینی است  
کارم بجنون کشید اگر چند

۱. جمع کلب به معنی سگ.

۲. هموار صفت مرد است در معنی ملایم.

ما را بمذلت اضطراری  
در حرکت اضطراری ما  
هم نیز نماند اختیاری  
وقت است که از کمینگه غیب  
آیند بظهور شهسواری  
تا چند بریم آرزویی  
تا چند کشیم، انتظاری  
در ظلم، گذشته روزگاری  
کیفر یابد گناهکاری  
خواری نکشد گلی زخاری  
نه حکم خسیس نابکاری  
اتمید دل امیدواری  
خواند به ترانه جویباری  
وزخونِ نبهرگان بهرسوی  
کای خیل نبهرگان فربه  
این بهره از آن نبهرگی به

پاییز ۳۲

### ترکیب بند

مرثیهٔ امام معصوم و شهید مظلوم حضرت ابی عبدالله حسین بن علی  
صلوات الله علیهما و علی الائمه من ولدهما  
جانها فدای آنکه بجان شد فدای غیر  
بیگانه شد زخود که شود آشنای غیر  
از بذل جان خویش بر رغبت برای حق  
بگذشت تا گذاشت جهان را برای غیر  
گویندهٔ خلاف رضا در هوای نفس  
جویندهٔ رضای خدا در رضای غیر

در راه دین زپیکر خود ساخت شمع راه  
تا رهن دغل نشود رهنمای غیر  
افراشت بیرق از سر خود در طریق عدل  
تا کس طریق ظلم نپوید بپای غیر  
بر خوان سر گشاده آزادی از خدای  
داد از سر بریده بهر رگ صلاهی غیر  
مال و منال و اهل و عیال از سرای خویش  
کرد آزمون اهل و عیال از سرای غیر  
از جسم پاک خود کف خاکی بجا گذاشت  
آنهم برای اینکه شود توتیای غیر  
هر گوشه از دهانه زخمش بخنده گفت  
کز خون پاک خویش دهم خون بهای غیر  
چندان بدرد و داغ عزیزان گداخت دل  
تا چون زر گداخته آمد دوی غیر  
نفرین هر شریر بیانگ علن شنید  
تا با دعای خیر دهد مدّعی غیر  
نورهدی فروغ خدا شمس مشرقین  
برهان حقّ و حجّت قول خدا حسین  
ای دل بمهر داده بحق، دل سرای تو  
وی جان بعدل کرده فدا، جان فدای تو  
ای کشته فضیلت، جان کشته غمت  
وی مرده مروّت، میرم بپای تو  
محبوب ما، گزیده حق، صفوة نبی است  
مفتون تو، فدائی تو، مبتلای تو

از بسکه در غم دل مظلوم سوختی  
یک دل ندیده‌ام که نسوزد برای تو  
چرخ کهن که کهنه شود هر نوی از او  
هر سال نو کند ره و رسم عزای تو  
هر بینوا، نوای عدالت بجان شنید  
برخواست تا نوای تو از نینوای تو  
برهان هستی ابدی شوق تو بمرگ  
میزان ادعای نبی (ص)، مدعای تو  
روی تو از بشارت جنت بروشنی است  
آینه‌یی تمام نمای از خدای تو  
نگریختی زمرگ چوبیگانه، تا گریخت  
مرگ از صلابت دل مرگ آشنای تو  
آزاده را بمهرتودر گردش است خون  
زین خوبتر نداشت جهان خونبهای تو  
ما را بیان حال تو بیرون ز طاقت است  
در حیرتم ز طاقت حیرت فزای تو  
هر جا پر از وجود تو در گفتگوی تست  
هر چند از وجود تو خالیست جای تو  
آن کشته نمرده توی کز نبرد خویش  
مغلوب تست دشمن غالب نمای تو  
هر کس بخاکپای تو اشکی نثار کرد  
زین به چه گوهری است که باشد سزای تو  
پیدا ز آزمایش اصحاب پاک تست  
تعویذ حق ببازوی مرد آزمای تو

هرگز فنا نیافت بقای تو، زانکه یافت  
آزادگی بقای دگر از فنای تو  
شایان اقتصای جهانی به همتند  
یاران پاکباز تو در اقتصای تو  
غم نیست گریچشم شقاوت نمای خصم  
کوتاه بود عمر سعادت فزای تو  
«چون صبح زندگانی روشن‌دلان دمیست  
اما دمی که باعث احیای عالمیست»<sup>۱</sup>  
ای کفر و دین فریفته حق گزاریت  
وی عقل و عشق شیفته جان سپاریت  
آموخت دستگیری افتادگان راه  
دست بریده از کرم دستیاریت  
دشمن بخواری تو کمر بسته بود لیک  
با دست خود بعزت حق کرد یاریت  
خورشید خون گریست بدامان صبح و شام  
خون شد دل سپهر هم از داغداریت  
چون قلب بیقرار که جان برقرار ازوست  
حق را قرار تازه شد از بیقراریت  
نشنید گوش هیچکسی زاری ترا  
ما زان سبب به جای تو داریم زاریت  
زانروز حد گذشت غم بیشمار تو  
تا هر دلی کند بغمی غمگساریت  
غافل که ساخت کار خود از زخم جان خویش  
آن سنگدل که زد بجگر زخم کاریت



هم پای مرگ رفت زجای از صلابتت  
هم چشم صبر خیره شد از بردباریت  
زان در کنار نعش جگر گوشه ماندنت  
وان از میان خون جگران بر کناریت  
زان در کمال حلم و سکون کارسازیت  
و آن با لهیب سوز درون سازگاریت  
هم اختیار زندگیت دور از اضطرار  
هم اضطرار مرگ و حیات اختیاریت  
وجه امید ما بتو این بس که حق فزود  
با ناامیدی از همه، امیدواریت  
ای دل فدای مهر تو از مهربانیت  
وای جان نثار جان تو از جان نشاریت  
پرکاری از کسالت ما، عیش و طیش تو  
غمخواری از مصیبت ما نوشخواریت  
مظلوم حق، شهید فتوت، قتیل عدل  
میزان دین، صراط هدایت، دلیل عدل  
کو غم رسیده‌یی که شریک غم تونیست  
یا داغ‌دیده‌یی که بدل محرم تونیست؟  
الّا تو خود که سوک و سرورت برابرت  
یک اهل درد نیست که در ماتم تونیست  
هر دردمند زخم دوران را علاج درد  
با یاد محنت تو، به از مرهم تونیست  
جان داروی تسلی از اندوه عالمی  
الّا که در تصویری از عالم تونیست

با جان نثاریت گل باغ بهشت نیز  
شایسته نثار تو و مقدم تونیست  
ملک تو را بملک سلیمان چه حاجت است  
دیو جهان حریف تو و خاتم تونیست  
هفت آسمان مسخر هفتاد مرد تست  
خیل زیاد، مرد سپاه کم تونیست  
از بس بروی باز پذیرای غم شدی  
گفتی که غم حریف دل خرم تونیست  
با شادی که از تو عیان دید وقت مرگ  
پنداشت پیر حادثه کاین غم، غم تونیست  
چون خون پاک کامد و رفت نفس از اوست  
ما را دمی که هست بجز از دم تونیست  
عصیان نداشت جنت هفتاد آدمت  
در جنت خدا هم، چون آدم تونیست  
آزاده را ز مؤمن و کافر هوای تست  
یک سرفراز نیست که سردر خیم تونیست  
پرچم زکاکل پسر افراشتی برزم  
یک موبهیچ بیرقی از پرچم تونیست  
در راه حق چنین قدمی نیست غیرا  
ورهیچ هست چون قدم محکم تونیست  
حاجات ما رسیده اشک عزای تست  
برگی ز کشته دل ما بی نم تونیست  
دائم نشسته بر گل داغ تو اشک ما  
از آفتاب حشر غم شبنم تونیست

رمزی ز پرده داری باطل بجا نماند  
کز نور حق عیان بدل مُلهم تونیست  
ای دل بحق سپرده که محبوب هر دلی  
منظور حق همین نه، که محسود باطلی  
ای جسته نور پاک خدا از روان تو  
وای بسته جان عزت و همت بجان تو  
دنیا به خصمیش اثر از خان و مان نهشت  
آنرا که بود خصم تو و خان و مان تو  
چون باطل از مقابله حق بجای ماند  
نام و نشان خصم ز نام و نشان تو  
گوش تو گر فغان جگر گوشگان شنید  
نشنید گوش پیر فلک هم فغان تو  
با خصم هم مقابله با مهر کرده‌یی  
ای جان فدای جان و دل مهربان تو  
سرمشق ما، مرتبی ما، رهنمای ماست  
احوال تو، حکایت تو، داستان تو  
درسی ز جلب عزت و سلب مذلت است  
هر نکته‌یی که می‌شنویم از زبان تو  
مظلوم هر زمان ز تو آموخت دفع ظلم  
آئینه دار دور زمان شد زمان تو  
زان داغها که بردل و جان تو نقش بست  
مهر قبول یافت ز حق امتحان تو  
خوانها ز جود خویش فکندی بهر کنار  
کز هر کنار بهره برسد میهمان تو

وان «روضه‌ها» که آبش دادی زخون خویش  
تا روضه بهشت شود طرف خوان تو  
نان تو میخورند جگرپارگان غیر<sup>۲</sup>  
از سوز دست پخت جگرپارگان تو  
کس را بجز تو زینهمه میرندگان نبود  
مرگی که بود زندگی جاودان تو  
از مهد خاک جا بدل پاک کرده‌یی  
چون عرش حق جهان دگر شد جهان تو  
مظلوم و تشنه کام گذشتی که حق گذاشت  
سرچشمه حیات ابد در دهان تو  
در سایه جهان تو بود اینک که در نبرد  
فرقی نبود پیرتورا با جوان تو<sup>۳</sup>  
در حیرتم که چون دل دشمن چو سنگ ماند  
جایی که آب شد دل سنگ از بیان تو  
صد عندلیب در چمن آشیان گرفت  
هر چند سوخت خار و خس آشیان تو  
چون آستان قرب خدا آشیان تست  
ماراست آسمان دعا، آستان تو  
هر چند خود امان زبد ما نیافتی  
ما را بس است از بد عالم امان تو  
روی دل امیرمگردان ز سوی خویش  
ای کعبه دل همه کس در ضمان تو

۲. فرزندان دیگران مقصود روضه خوانها هستند.

۳. از جمله جوان و پیر کربلا حضرت علی اکبر و حبیب بن مظاهر هستند.

شاید که سر کشد بفلک همچو بیت من  
بیتی که یابم از تو بقرب جنان تو  
لا، بل که بس بهر دو جهانم از آنچه هست  
اشک روان بماتم خون روان تو  
از تو قبول از من و از اشک چشم من  
وز من سلام بر تو و بر دودمان تو

تابستان ۴۹

### مرثیه مرحوم محمد حسن رهی معیری

دیدنی آخر آن چراغ انجمن خاموش شد  
وان هزار آوای گلزار سخن خاموش شد  
هم طرب بی شور و هم بزم طرب بی نور ماند  
هم چمن بی برگ و هم مرغ چمن خاموش شد  
آن بهشتی خوی زیباروی رنگین گفتگوی  
خنده بر لب، حرف یاری بر دهن، خاموش شد  
آنکه بود از نغمه های آسمانی لحن خویش  
در سرود عشق با سرو و سمن خاموش شد  
آنکه بود آزرده جان و خسته تن در وجد از او  
خود چرا آزرده جان و خسته تن خاموش شد؟!  
وانکه در طور سخن کرد آشیان از نور عشق  
هم چون نور طور در طور سخن خاموش شد

طوطی آینه جان بود در باغ وجود  
چون شکست آینه، آن شگر شکن خاموش شد  
نغمه‌ی کز پرده جان گوش دلها مینواخت  
نشوی دیگر زکس، کان نغمه زن خاموش شد  
از حجاب شرم دور از چشم یاران جان سپرد  
شمع جمع دوستان در پیرهن خاموش شد  
زامتحان حق که داغ محنت و مهر بلاست  
با تن سوزان و جان ممتحن خاموش شد  
نغمه پردازی چنین را نیست خاموشی زمرگ  
او هم از سکر نوای خویشتن خاموش شد  
بعد از او شاید که من خاموش مانم کز سخن  
همزبان من نه، بل همزاد من خاموش شد  
رهرو کوی وفاداری دلیل هم‌رهی  
بنده عشق و محبت خسرو خوبان «رهی»  
آنکه جانرا صحبتش نور صفا میداد رفت  
و آنکه میداد از طرب خاک تعب برباد، رفت  
آن نشان کامرانی از اجل ناکام ماند  
و آن مثال شادمانی از جهان ناشاد رفت  
آنکه در شام حوادث همچو صبح راستین  
خنده شادی بجای گریه سر میداد رفت  
سر و باغ زندگانی بود و سوی باغ خلد  
همچنان کازاد آمد همچنان آزاد رفت  
زان گل رخسار، خار حسرت در دیده ماند  
تا نپنداری که تا از دیده رفت از یاد رفت

در تجرد<sup>۱</sup> بخت عیسی داشت با آن خلق و خوی  
زان به اوج آسمانها زین خراب آباد رفت  
خانه‌یی کز نورشادی روضه احباب بود  
صرصر بیداد آمد، خانه از بنیاد رفت  
از دبستان ادب داننده‌یی نقّاد رفت  
وز شبستان سخن گوینده‌یی استاد رفت  
برگ و بار آن درخت پرثمر بر خاک ریخت  
آب و رنگ آن گلستان هنر بر باد رفت  
بس ز خوبان جهان در عشقبازی رنجه بود  
تا نگاهش سوی خوبان جنان افتاد رفت  
در پناه مادر خاک از پلیدیهای عمر  
پاک جان و پاکدل، با طبع مادر زاد رفت  
گفته بود از پیش تا نالد بمرگ من امیر<sup>۲</sup>  
وای من، کز گفته‌ی وی بر من این بیداد رفت  
رفت و با خود برد از جان و دل من پاره‌یی  
تانگوید کس که در راهی چنین بی زاد رفت  
آیت هوش و دها و ذوق و استعداد بود  
آیت هوش و دها و ذوق و استعداد رفت  
بعد از او جنس سخن را گو خریداری مباش  
چون ز بازار سخن هم نقد و هم نقّاد رفت

۱. یکی اشاره به اینست که مرحوم معیری هرگز ازدواج نکرد و دیگر اینکه او اهل مال و منال دنیا نبود.

۲. غرض این بیت از یک غزل رهی است که می‌گوید

دلی بماتم اهل ادب نمی‌سوزد مگر امیر کنند ناله در عزای رهی

رفت آن یاری که با وی روزگاری داشتم  
گرچه اکنون «خود نپندارم که یاری داشتم»<sup>۱</sup>  
ای صبا سر منزل یاران روحانی کجاست  
ما نمیدانیم جایی را، تو میدانی کجاست؟  
آشکارا از کنار آشنایان رفته‌اند  
آشکارا رفتگان را جای پنهانی کجاست  
روح را پیوند الفت با سرای تن چه شد  
این سبک خیز عدم را آن گرانجانی کجاست  
زین پریشان سیر، جمعی بی پریشانی نزیست  
همدمان را اجتماعی بی پریشانی کجاست  
جان نورانی به صحرای تحیر خیره ماند  
ای عجب پایان این صحرای ظلمانی کجاست  
نقش روی رفتگان در صورت لرزان عمر  
جز در آب دیده از اشک پشیمانی کجاست  
ای زده آتش بدله‌ها ای هزار آوای عشق  
آن نوای آتشین کو، آن غزل خوانی کجاست  
جان باقی بودی از نیکی به اوصاف کمال  
جان باقی را هوای عالم فانی کجاست  
ای دلم در حیرت از مرگ تو، آخر نزد من  
یادگاری از توجز تصویر حیرانی کجاست  
در سلف هم چون تو مردی در سخندانی نبود  
نک، خلف را چون تو مردی در سخندانی کجاست  
کیست تا بعد از تو بشناسد درست از نادرست  
چون تو نقادی درست اندیشه را ثانی کجاست

۱. تضمین از حکیم خاقانی است.



آرزوی پاسخی، در سینه فریادم شکست  
 تاجوابی بشنوم آن همدم جانی کجاست  
 بعد از او دیگر نمیخیزد سخن از سینه ام  
 طوطی این محفلم اما شکست آینه ام  
 ای دل از کف دادگان کو همدم دلجوی من  
 همزبان و همنشین و همدل و همخوی من  
 روی او آینه ایام عمر رفته بود  
 دیگر آن آینه را هرگز نبیند روی من  
 خواند از شبهای انس ما و شمع روی او  
 قصه ها در گوش من هر رشته یی از موی من  
 از دل صد پاره من برد با خود پاره یی  
 زان دریغا گوی او باشد دریغا گوی من  
 پای من ناگه چرا آمد به سنگ از گور او  
 پای او هرگز نمی آمد بسنگ از کوی من  
 در کدام آینه بینم چهره افکار خویش  
 بعد از او آینه من شد سر زانوی من  
 هر خطی بر روی من جویی زاشک داغ اوست  
 بحری از اشکم، کجا بی آب ماند جوی من  
 یادگاری بود از عمر گریزان شباب  
 می گریزد عمر من اینک ز جست و جوی من  
 تا مرا در سینه یاد گفت و گوی او بجاست  
 هم بسوی خویش گردد روی گفت و گوی من  
 آنکه سوی هیچکس جز من نبودش روی مهر  
 تا چه دید آنسو که دیگر برنگردد سوی من

از دلم اندیشه آن روی و آن خو چون رود  
کز لطافت بود چون اندیشه، روی آروی من  
از سر ما «سایه عمر»<sup>۳</sup> سخن کوتاه شد  
بل، که عمر آفتاب انجمن کوتاه شد  
ای دریغ آن نور چشم آشنایی، ای دریغ  
ای دریغ آن چشم دل را روشنایی، ای دریغ  
زان همه لطف و صفا و خاکساری ای فسوس  
زان همه صدق و خلوص و بی‌ریایی ای دریغ  
او نمودار وفا بود از کمال مردمی  
زان کمال مردمی این بی‌وفایی ای دریغ  
او فرشته ذوق و عشق و آشنایی بود و رفت  
زان فرشته ذوق و عشق و آشنایی ای دریغ  
ای «رهی»، ای دیده‌گیران من در راه تو  
زود کردی از من آهنگ جدایی ای دریغ  
شادی افزا بودی از طبع خوش و آوای خوش  
از تو هرگز کس ندید این غم فزایی ای دریغ  
یک سخن سنج‌گزین همچون تو از مادر نژاد  
آیستی بودی ز آیات خدایی ای دریغ  
از تو کز کبر و غرور آدمی با آن کمال  
در امان بودی ز حفظ کبریایی، ای دریغ  
گرتو در جنت‌رهایی یافتی از دام رنج  
من نمی‌یابم ز دام غم‌رهایی ای دریغ  
ای فغان از محنت بی‌همزبانی، ای فغان  
ای دریغ از غربت بی‌همنوایی، ای دریغ

۳. سایه عمر نام دیوان رهی است.

در جنان هم باد عشق سرمدی همدوش تو  
خالی از حسرت دل تو، پر زحور آغوش تو

قطعه‌ها



## شفاعت شیما\*

آن اسیران را که ابطالِ هدی هنگام فتح  
عرضه کردند از هوازن بر رسول مصطفی  
وز حنین کفر و آوای حنین مرد وزن  
بس نماند الا انین عجز و تمکین فدا  
زان میان برخاست شیما نام بانویی که نیست  
هیچ مردافکن زنی را آنچنان قدر و بها  
مصطفی را گفت کای مولی من این دادم که تو  
رحمة للعالمینی رحمتی آور مرا

---

\* در غزوه حنین که منجر به شکست طائفه هوازن و اخذ غنایم بسیار از آنان شد، خواهر رضاعی رسول اکرم (ص) موسوم به شیما که در میان اسرا بود خود را معرفی کرد و نشانی‌هایی از کودکی حضرت در طائف داد که همگی مطابق با واقع بود، خصوصاً جای دندان‌های مبارک آن حضرت را در یکی از بازوان خود داشت. پس از آن تعداد زیادی از اسرا به شفاعت شیما بخشوده شدند. در قصیده همزیه شرف الدین بوضیری صاحب قصیده معروف «برده» به مطلع:

کیف ترقی رقیب الانبیاء      یا سماء ماطاولتها سماء  
چند بیتی در باره این واقعه و شفاعت شیما آمده است که در این قطعه ترجمه چند بیتی از آن  
وارد شده است.

۱ - حنین به ضم اول اسم جایی است. حنین دوم به فتح اول: زاری. انین: ناله و زاری. فدا به ←

من ترا از روزگار کودکی دارم بیاد  
ای تو با هر کودک از مهر و مرّوت آشنا  
با تو از پستان مادر شیرِ عصمت خورده ام  
گر غزالم، آستان پرورد شیرم در غذا  
گر نه زان بحرم، ولیکن قطره‌یی زان قلزمم،  
ورنه زان بستانم، اما خار بستانم ترا  
حجّت حق گفت او را کای تو در دعوی صریح  
مدّعی را حجّتی باید بصدق مدّعا  
گر ترا فرعی ازین اصل است و نخلی زین ریاض  
سر بر آور چون ثمر از شاخ و بنما انتما<sup>۲</sup>  
گفت آری دارم آن حجّت که خطی ایزدی است  
وین عجب تر کز لب و دندان تو دارم گوا  
آنک آن دندان و آن لب، اینک این دست، این نشان  
کز تو دارد نقشی از طفلی بمهر کبریا  
نقش آن دندان مرا شد نجم تابانی براه  
تا شود تاریکی کفر و نفاق از من جدا  
گرمی شیر تو زد آنروز بر من داغ مهر  
تا بدین روزم ز داغ بندگی سازد رها  
نوشداروی گروهی گشت نیش زخم تو  
عالمی رانیش گردد نوش، اگر خواهد خدا  
چون عقیقین پاره‌یی دست من آنرا حفظ کرد  
تا برآید ز آستین امروز و گوید ماجرا

→ کسر اول: سر بها، آنچه اسیران برای نجات خود دهند.

۲ - انتما: وابستگی، نسبت.

چون نبی رحمة ازوی این سخن بشنید گشت  
رحمتش جوشان و لب خندان و رخ گرم از حیا  
برزمین افکند تن پوش مبارک تا ز فخر  
آن چنان بانو نهد بر عرشه افلاک پا  
اوردا از دوش خویش افکند و گردید آشکار  
زان ردای آسمان پوش آیت غمیر الردا<sup>۳</sup>  
آن ردایی کز سعه تشریف و شمل مغفرت<sup>۴</sup>  
آن اسیران را گرفت از رحمت شامل فرا  
مرحباً آن بانوی آزاد مردان، مرحباً  
ای خوشا آنگونه تن پوش خطا پوش، ای خوشا  
زان شرف پوشید آن بانو ردائی کز فخار  
نزد تازی زان ردا بودند خاتونان اما<sup>۵</sup>

زمستان ۴۷

## یلدا

دوشینه آمد از دم آن ماه  
پوشیده به خزاد کنش<sup>۱</sup> بالا  
رویش به سپیدی مه گردون  
مویش بدرازی شب یلدا

۳- آیت غمیر الردا: مجازاً به معنی نشان جوانمردی و عیب‌پوشی.

۴- شمل مغفرت: فرا گرفتن غفران همه را.

۵- اما به کسر اول: کنیزان.

۱- خزادکن: خز سیاه.



تا دست بسوی زلف او بردم  
آشفته چوموی خویشتن گفتم  
آهسته که تارشب فروریزد  
ازپودش برنسیامده فردا  
یلداست هم امشب، ای زشب غافل  
یعنی شب قدر عاشقان اما  
زلف من و امشب این دو، یلدایند  
یکجا بندید کس دو یلدا را

زمستان ۵۲

در طلب قند (آن اوقات که اصلاً در بازار یافت نمی‌شد) از مدد عامل  
کارخانه قند فریمان خراسان دوست بزرگوار و شاعر عالی مقدار باقرزاده بقا ادام-  
الله بقاءه  
ای حضرت بقا که دعای بقای تو  
فرض است دوستان ترا خاصه مر مرا  
خوی تو، گفتگوی تو، آزر من روی تو  
دل میدهد بخواهش از این بیشتر مرا  
هم شاعر ادیبی هم یار شاعران  
شاید که یار شاعر گیرد خبر مرا  
از حال من مپرس که از طعم تلخ تب  
در کام خسته زهر نماید شکر مرا  
هر چند هیچ تلخی و شیرینی از حیات  
فرقی زیگدگر نکنند در نظر مرا

وز دود تلخ و تلخی غم، شهد زندگی

هر روز در مذاق شود تلختر مرا

لکن بکام شیرین امید بسته ام

همتای شعر خویش فرستی اگر مرا

زمستان ۵۵

## روزگار

عمری ز بیم درد و غم رنج و هول مرگ

دست و دلم نرفت بکاری ز کارها

میگفتم آنکه چشم اجل در کمین اوست

خود در کمین چراست بصید شکارها!

آنکس که خود بفردا خاکبست توده بار

امروز بار خود چه کند توده بارها!

آنها که اختیاردمی هم، زمرگ نیست

هردم چه گونه دم زند از اختیارها!

آن بینوا که از خودی خویش هم جداست

پیوند غیر را چه کند در قرارها!

برخوان عاریت چو بمهمانی آمدم

هرگز باقتراح نهشتم قرارها

همان صفت نشستم برخوان روزگار

نه ماهی و نه سالی، بل روزگارها

در عاریت سرای جهان هرچه دیدنی است

در چشم من نبود مگر مستعارها

هر ساله این یقینم بودی که دست مرگ  
امسال دیگرم نگذارد چوپارها  
با شعله ای که آتش تب در من افکند  
از مشت خاک منم خیزد شرارها  
بسیار در تنوره آتش گداختم  
هر چند با شراری سوزند خارها  
تا یاد داشتم تن بیمار داشتم  
این بود آنچه داشتم از کسب و کارها  
اما عجب که با همه اندیشه ام زمرگ  
ماندم چنانکه ماند مویی ز تارها  
ماندم چنان بکوری چشم یقین خویش  
کز من گرفت مدت عمر اعتبارها  
هر سال کهنه کرد زمان و زمین مرا  
یکبار نونگشته، زمانها، مدارها  
تصویری از حیاتم و عکسی از آدمی  
چون سایه فتاده بخاک از جدارها  
آری اگر بود خرننگی بکاروان  
دنبال ماند آن خرننگ از سوارها  
آن خرمنم، که با همه لنگی و خستگی  
ماندم براه و رفتند آن رهسپارها  
و اکنون بقرب هفتاد، افتاد بار من  
هفتاد سال عمر خزانها، بهارها

دارم همین شمارهٔ سال از حیات عمر  
ماندست یک شماره‌ام از بشمارها  
هفتاد سال بازی بیهوده، ای دریغ  
تکرار عمر یکشب و یکروز، بارها  
اینک تنم مزارقوای گذشته‌هاست  
در سینه‌ام ز مردهٔ هریک مزارها  
ای عضوهای رفته‌زمن در نبرد عمر  
ای بی‌سحابِ گریهٔ من در غبارها  
پیوند اختیاری من از شما برید  
آن اختیار سرزده از اضطرارها  
تنها مرا نشان ز دیار شما دهند  
در چشم من ز اشک من آینه‌دارها

تابستان ۵۵

پاسخ مدیحه و اظهار محبت شاعر چیره‌دست و بدیهه‌سرای معروف  
دوست عزیزم آقای ابراهیم صهبا زادالله عمره  
مرا از ذوق صهبا زاد مستی  
که مستی زاست ذوق و یاد صهبا  
به نیکی یاد کرد از من که کردند  
ز خاک نیکوی بنیاد صهبا  
بدان ذوق لطیف و شعر چون آب  
شدم ممدوح طبع شاد صهبا

مرا گرمیستاید، فضل اوراست  
که هرکس یافت کام از زادِ صهبا  
ز بیماری خیالی گشته ام لیک  
خیالی چون سخن در یاد صهبا  
مرا دل زنده گشت از وی که گردد  
خیالی زنده از امداد صهبا  
بسانسی غم از دل برآمد  
چو شعر از خاطر وقاد صهبا  
گر استادانه گوید شعر، شاید  
که پیر عشق بود استاد صهبا  
مرا در حق او این یک دعا بس  
که بخشد جام صهبا، داد صهبا

زمستان ۶۱

ماده تاریخ سال رحلت مرحوم محمد دانش بزرگ نیا از بزرگان شعرای  
معاصر رحمة الله  
بزرگی دانش و صدر ادب محمد راد  
چو هشت از سر دعوت بصدر جنت پا  
گرفت زاده از فضل حق و از دروی  
عنان سیر نگرداند تا عنان سما  
فرشتگان مقرب بشوق پرسیدند  
که چیست سال قدمش بجنت الماوا

برید عرشی از جمع سرکشید و سرود  
شتافت روجبنان دانش بزرگ نیا

۱۳۴۷ شمسی

بنام دوست صمیم حمیم، فاضل کامل و محقق جامع

دکتر احمد مهدوی دامغانی

ای مهدوی ای کز اثر نور الهی است

پاکیزگی خوی تو از روی تو پیدا

زان احمد مهدی لقبی کز در فطرت

هم هادی دنیایی و هم مهدی عقبا

حلم تو بدان پایه ز قدر است که افلاک

علم تو بدان مایه ز حد است که دریا

در فضل و ادب پایه‌یی از لوحه دانش

در اصل و نسب شاخه‌یی از دوحه تقوا

خوی ملکی از تو ز طبع فلکی زاد

چونانکه صفات ملکی زاد ز اسماء<sup>۱</sup>

مثل تو بصد قرن نیامد که نیاید

زی عالم اسفل مُثُل از عالم اعلا

حقاً که بدان عمر کم این دانش بسیار

جز فضل الهی نبود حاشا، کلا

---

۱- با اینکه خلقت خاکی داری خویت ملکی و آسمانی است همچنان که صفات ملکی زاده

اسمای الهی است.

علمت به افانین ادب علم حضوری  
عقلت به موازین خرد عقل مزگا<sup>۲</sup>  
قسم توز اقسام ادب قسم موقر  
قدح توز انواع هنر قدح معلّا<sup>۳</sup>  
در أسوه ارباب حکم درّه شیراز  
در زمرة اصحاب قضا غره بیضا<sup>۴</sup>  
مختار تو شد شعر من، آری که ز احمد  
مختار شد آن شعر که سحراست بیان را<sup>۵</sup>  
مختار تو مختار کمالست و عجب نیست  
گر نفس کمالی بکمالیست هم آوا  
دانی تو که با من به قران راست نیاید  
زین مدعیان یک تن الا که بسودا<sup>۶</sup>  
کس دعوی همتایی من در سخنش نیست  
ور هست بدو گویم، ها حجت من، ها  
نفس من و فکر من چون آینه و نور  
طبع من و شعر من چون گوهر و دریا  
با خطبه سحبان چه بود گفته باقل!  
در رتبه حسان که بود ابن زبعر!<sup>۷</sup>

۲- مزگا: پاک.

۳- قدح معلّا، قدح به کسر اول: تیر بلند.

۴- درّه شیراز کنایه است از نام قطب الدین شیرازی به مناسبت کتاب درّه التاج او. غره بیضا هم کنایه است از قاضی بیضاوی. می‌گوید: در جمع کمال قطب الذینی و در جمع اهل قضا به علت روشنی فکر و گشادگی پیشانی قاضی بیضاوی.

۵- اشاره است به حدیث شریف نبوی إِنَّ مِنْ أَلْبِيَانِ لَسَحْرَا.

۶- سودا: خیال و توهم.

۷- عبدالله ابن الزبیری شاعر قریش در جاهلیت است که اسلام آورد و حضرت رسول (ص) راه

کودن بمجارات جواد<sup>۸</sup> ارچه نهد پای  
اما شکنند پایش از آسیب مجارا  
و آنرا که گیا مردم خوانند بصورت  
دانند که مردم نشود جز بمحاکا  
گیرم که هجین ردف هجانست به تمثیل<sup>۹</sup>  
اما چه برد صرفه از اینگونه مساوا  
از فضل و کمال و هنر و دانش و فرهنگ  
دادند مرا بهره از اینها همه، الآ  
بختی که بسوی طلب خویش برم دست  
قدری که به صدر شرف خویش نهم پا  
وز هرچه که میباید و میبود مرا، نبز  
امروز نماند الآ، دردا و دریغا  
از پیری و تنهایی و نسیان و توانی<sup>۱۰</sup>  
افتاده بدان حالتی از غم که مبادا  
نه همنفسی کز نفسش جان شودم خوش  
نه هم سخنی کز سخنش دل شودم وا  
در گوشه‌ی افتاده‌ام و مانده ز عطلت  
بی حاصل و حیرت زده، سرگشته و دروا  
محبوس ری مُظَلَم و مظلوم اعادی  
مضروب پی ظالم و منکوب بلایا

→ مدح کرد. وفاتش در ۱۵ هجری است. سبحان وائل: از افصحای مشهور عرب و باقل نام شخصی مشهور به گند زبانی و حمق.

۸ - کودن: اسب غیر اصیل مقابل جواد به معنی اسب اصیل تند رو.

۹ - عیناً اشاره است به عبارت عربی مشهور «این الهجین من الهجان». هجین اسبی است که

نسبش خالص نباشد و هجان: هر چیز نخبه و برگزیده.



نه عمّم ونه خال ونه خواهرنه برادر  
 تنهاترم از خار بُن رُسته به صحرا  
 گربازنماندست زمن هیچ که ماندست  
 تن خسته بیماری وجان رنجۀ غوغا  
 این مرتبه دارم ز توکل که ندارم  
 نه انده امروز ونه اندیشه فردا  
 باری ز توام ای تو فرزندانم مرا، به  
 هم چشم محاباست هم امید مواسا<sup>۱۱</sup>  
 زان جبهۀ بگشاده مرا کارگشاده است  
 ای قرّة عین من ازان غرّة غرا<sup>۱۲</sup>  
 آیین فضیلت را تنها ز تو جویم  
 کاموخت فضیلت را آیین تو تنها  
 از لطف قبول تو مرا طبع تواناست  
 زانگونه که سر پنجه ببازوست توانا  
 ورم بنمانم که تو بسیار بمانی  
 هم بر تو کنم در خلف خویش تو لا  
 امداد تو از حق بدعا خواهم و خوانم  
 «اشدد به اخی هارون» از گفته مواسا<sup>۱۳</sup>  
 لابل که توی موسی و من پیرفریسی<sup>۱۴</sup>  
 میقات لقای تو مرا طور تجلا

۱۰- سستی.

۱۱- محابا: پروا. مواسا: یاری کردن به تن و مال.

۱۲- غره غرا: پیشانی روشن و گشاده.

۱۳- اشدد به اخی هارون مأخوذ است از آیه شریفه «هرون اخی اشدد به ازری ۳۱/۲۰».

۱۴- فریسیان دسته ای از علمای یهودند که با صدوقیان دسته دیگر از علمای یهود مناظره داشتند.

یارب که بمانی تووهم با تو بماناد  
آن خو که تو را داده خداوند تعالی

زمستان ۴۲

## عبرت

ببین عجایب دنیا بچشم و باور کن  
هر آنچه را که از این پیش خوانده‌ای بکتاب  
ببین عجایب دنیا ببین غرایب دهر  
که زندگیش سرابست و عمر نقش سراب  
بچشم برزدنی آنچنان شود همه چیز  
که چشم احوال از آن درنگه فزاید تاب  
ببین بنای عظیمی که دیده بودی باز  
بدان مهابت منظر بدان صلابت باب  
بدان حصار از آهن شدیدتر ز رُخام  
بدان سرای ز گلشن لطیف تر ز گلاب  
کتیبه‌های گرانقدرش از درون و برون  
یکی ز نقره پالوده، آن یک از زرناب  
گُنام شیری در راه صید، خفته بخاک  
مُقام شاهی از رنج کار رفته بخواب  
کسی که نیم نگاهش بگاہ سطوت و قهر  
زهول و بنیم دل شیر شَرزه کردی آب  
کران نداشتی از صید او چه وحش و چه طیر  
امان نیافتی از قید او چه شیخ و چه شاب

شهی که کوه صلیب<sup>۱</sup> از صلابت سخنش  
بیک نهیب بکاهی بدَل شدی بشتاب  
چنان حظیره<sup>۲</sup> که مثنوی<sup>۳</sup> او ز عالم بود  
بدان جلالت و رفعت بدان بقاع و قباب  
نماند هیچ مهندس بهیچ سوی زمین  
که در صلابت آن کوتهی کند بحساب  
نه زاب و آتش او را خطر نه از دم پتک  
کسی که پایه نهاد این بنای محکم را  
حساب عمر ابد کرد با حساب صواب  
چو دیدی آنهمه گردنکشان عالم را  
که در طوافِ چنین بقعه اند در تگ و تاب  
دو دست برکش و پا در خط و نظاره بخاک  
چنان ستاده که وقت نماز در محراب  
دو رخ ز هیبت سرخ و سراز ادب در پیش  
چنانکه جان جهان در خطاب او بجواب  
مطاف خیل سیاست برون ز مرز شمار  
مزار اهل کیاست فزون ز حد نصاب  
بخویش گفتی تا عالم است و عالمیان  
نسبند این در پیولاد گون گزند خراب

---

۱ - کوه صلیب: کوه سخت.

۲ - حظیره: دیوار بست، قلعه.

۳ - مثنوی: منزل، مکان.

از این سقیفه رویین قدم گذارد باز  
بر آستانه طوبی لهم و حسن مآب<sup>۴</sup>  
ولی چو فرّه ایزد نظر بگردانید  
بیک نظر نه بناماند و نه شمر نه حباب  
از آن بنای قدیمی که کوه آهن بود  
نماند جز پَر کاهی و پشته‌ای ز تراب  
وز آن نقوش درو بام و نقشه‌های نفیس  
بجانماند مگر نقش عبرتی بکتاب  
چنان بنا بامید بقا و قصد دوام  
بیک دودم همه شد عرصه خراب و بیاب<sup>۵</sup>  
در این خرابی و ویرانی ای عجب که نبود  
نه خیل دشمن غالب نه سیل سنگ مذاب  
بدست یکتن از اشرار خلق و ارذل قوم  
چنین نکایتی آمد و آنه لعُجاب<sup>۶</sup>  
کسی که قدرت حکمی درون خانه نداشت  
چنین حکومت راند و چنین فزود عتاب  
ببین که روبه خردی شکست پنجه شیر  
نگر که خار ضعیفی درید چشم عقاب  
چوزال حادثه روی گریه بنماید  
نه هیچ فاصله‌ای پوشدش نه هیچ حجاب

۴- آیه قرآن کریم ۲۹/۱۳: ایشان راست زندگی خوش و جایگاه بازگشت نیکو.

۵- بیاب: زمین ویران.

۶- نکایت: سختی، عذاب. وانه لعجاب مأخوذ از آن هذشیء عجاب (قرآن کریم ۵/۳۸)

همانا که این چیز شگفتی است.

قضا چو در رسد آن دم که حفظ حق برخاست  
زعقل زاد سخافت ز عذاب خاست عذاب  
ز سحر حادثه آید بگوش عالمیان  
نشید بلبل، ناخوش تر از نعیب غراب  
عجب که آدمی خیره سر نمیداند  
که پیر حادثه جنگ آور است پا برکاب  
و گرچه از پی هر حمله بر کند فریاد  
ببانگ فاعبترو امنه یا اولی الالباب

## ابلیس

مضمون این قطعه ظاهراً از شیخ صفی الدین حلی است و چند نفر از  
شعرای دیگر عجم و عرب نیز آنرا به نظم آورده اند که از آن جمله است مرحوم استاد  
ادیب الممالک امیری فراهانی، و من مضامین دیگری که در اواخر قطعه آمده  
است بر آن افزوده ام  
دیشب آمد بخواب من ابلیس  
چُست و چالاک و خرم و شاداب  
خویش از نشئه فساد به وجد  
مویش از رشته گناه به تاب  
گفت با من که ای ز شب غافل  
وز خواص شب از گناه و ثواب  
چند چون خاک توده ای برجای  
خیز و دریاب عیش را، دریاب

خواهی اکنون که پیشت آرم باز  
بَنگی از هند و چرسی از صقلاب؟  
وزنگالی گرفته تا وافور  
خاصه تریاک پاک و شیرۀ ناب؟  
گفتم: آری، بمهربانی گفت:  
همچنین تُنگِ شهد و جام شراب؟  
گفتم: آری دگرچه داری؟ گفت:  
شاهدی از منی شبانه خراب  
قحبه‌ای نیز تا دهد تعلیم  
آنچه در کارباید از تب و تاب  
گفتم: احسنت، گفت: اگر باید  
مرئرا امردی بشرخِ شباب؟<sup>۱</sup>  
او هم از جان و دل بخدمت تست  
هرچه خواهی کن از خطا و صواب  
سیم ساقی میانش از گلبرگ  
چه وشاقی سُرینش از سیماب!  
اگر از طرد و عکس صنعت خویش  
خواهی از وی مَثَل، بجوی و بیاب  
وربه شان از رجال عصر خودی  
عکس خوشتر ز طرد در همه باب  
گفتم: این جمله یکزمان خواهم  
نه بصبر و درنگ، بل بشتاب

---

۱- شرح شباب: اول جوانی.

گفت: کای رکن فسق و کعبه کفر

ای سؤال از تو شرمسار جواب  
فتنه ای چون تو خفته اولیتر  
همچنان تا ابد بخواب بخواب

بائیز ۵۷

در جواب نامه استاد علامه حبیب الله نوبخت

آمد بروشنایی چشم من از حبیب  
خطی به بخت من ز نوی یافته نصیب  
خطی وربطی از سردانش که نزد عقل  
آنراست حرف طیب و این راست عرف طیب<sup>۱</sup>  
خطی ز فرط حسن ببالاترین نصاب  
ربطی ز حظ علم بوالا ترین نصیب  
شعری بقسمت ازلی عاری از دروغ  
نظمی ز صدق آل علی خالی از فریب  
شاید چنین جمال و کمال از کسی که نیست  
چون وی بچار طبع جهان عنصری عجیب  
شیخ مشایخ علما سیدی جلیل  
حبر<sup>۲</sup> معاشر فضلا عالمی حسیب  
در علم و فضل مسأله آموز صد فقیه  
در نظم و نشر مشعله افروز هر ادیب

۱- عرف طیب به فتح عین: بوی خوش.

۲- جر: دانشمند.

هم در فنون درسی داننده‌یی علیم  
هم بر فراز کرسی گوینده‌یی خطیب  
هم در حقائق ادبِ نفس بی نظیر  
هم در دقائق ادب درس بی رقیب  
هم در مقام همتِ نقلِ خبر بصیر  
هم در بیان حکمت اهل نظر مُصیب  
نوبخت آنکه از نوبی بخت او بعلم  
هرگز نیافت کهنگی آثارش از مشیب<sup>۳</sup>  
ای مرد دانش، ای بهنرهای گونه‌گون  
آراسته ز فرّه‌ایزد بفرّوزیب  
یاد از امیر کرده‌یی، ای من اسیر تو  
یادت بخیر باد و سرت سبز و دل رحیب<sup>۴</sup>  
آری ز آشنای فضیلت عجیب نیست  
گرباز پرسد از چومن افتاده‌یی غریب  
از حال من چه پرسسی کز جمع اهل حال  
آزاده‌یی اسیرم و دل داده‌یی کثیب<sup>۵</sup>  
تنهایی<sup>۶</sup>، آزموده کسان، خالی از امید  
بیماری، آرمیده بجان، فارغ از طبیب  
نه در دلش محبت همصحبتی ظریف  
نه حاصلش ز صحبت دانشوری لبیب<sup>۷</sup>

۳- پیری.

۴- فراخ، گشاده.

۵- اندوهگین و شکسته دل

۶- بایای وحدت خوانده شود.

۷- خردمند



یارب که شاخ فضل تو رود در فراز باد  
هر چند رونهاده‌یی از شیب درنشیب  
محبوب اهل فضلی لیک از پی مزید  
گوید امیر، حبیبک الله ای حبیب<sup>۸</sup>

تابستان ۵۲

## حَبّ و بَغْض

آدمی را حَبّ و بَغْضِ چیزی از هر جنس و نوعی  
جای گیرد در دل اول یا با بخلصت یا با عبادت  
وانگه از اینسو و آنسو گرد هم آرد فراهم  
هر کجا بیند بیانی از کسی بروفق حاجت  
گر بدینش میکشد دل، خیزد از فرط تعلق  
تا مدد گیرد ز عقل و نقل و استنباط و حجت  
و ربکفرش خاطر آساید، پی اثبات دعوی  
صد سخن گوید به حجت صد دلیل آرد بصحت  
در نهانگاه ضمیر خویشتن چندانکه کاود  
در نیابد علت آنرا که پنهانست علت  
وان عوارض کز ریای اطبع در هر فرقه بینی  
نیست الا انس و عادت، چیست غیر از رسم و سنت  
گر کسی گوید که علم و تربیت را چیست حاصل  
گویم آنرا در طبایع مختلف آمد اصابت

نفس را اول شمار، آنگاه علم و تربیت را  
هیچ اول را نبینی تابع آخر به رتبت  
نفس را بیم از لگام تربیت یا علم نبود  
هم مگر فضل خدایش باز دارد از ضلالت  
کم بود آنکس که یابد اعتقادی سخت و ماند  
خالی از حبت و عداوت پرز انصاف و عدالت  
آدمی را هر چه نیکوتر بچشم عقل بینی  
بازشناسی، که خود را بازشناسی بغایت

۶۱/۱۰/۱۷

در تعزیت شاعر معروف ابراهیم صهبا بغلت رحلت دختر پاکیزه سیرش بجوار  
رحمت الهی  
صهبا صاف و بیغش ما را چه شد که چرخ  
در دور عمر دُردی دردش بجام ریخت  
وان میوه‌های شیرین زان طبع پرثمر  
از قطع نخل شادی او نابکام ریخت  
باران اشک، سیل غمش ریخت در کنار  
روزی که ابرپیری برفش بام ریخت  
در مرگ پاره دل و جانش لهیب درد  
زد شعله‌ای که سوز دلش در کلام ریخت  
وان شاعر لطیفه سرای بدیهه گوی  
خون از دو چشم ترزدل مُستهام<sup>۱</sup> ریخت

آنکس که برد شعر ترش دل زخاص و عام  
اکنون غبار غم بسر خاص و عام نیست  
دردا که جام شادی صهبای ما امیر  
در دور ناتمام نشاطش تمام ریخت  
اما چه سود ماتمیانرا که همچو خواست  
آنکس که طرح کار جهان زین نظام ریخت  
تا بود و هست هر ثمر از شاخسار عمر  
با یک نسیم مرگ چه پخته چه خام ریخت  
صیاد مرگ غافل از احوال صید نیست  
ورچند دانه از سر شفقت بدم ریخت  
جز صبر چیست چاره کسی را که دست مرگ  
جامی ز شوکران ابر بهاری مدام ریخت  
یارب بکام صهبا اجر از مدام صبر<sup>۲</sup>  
ریزد چنانکه ابر بهاری مدام ریخت  
وز فیض حق بگوه رحمت بدل شود  
آن قطره های اشک که هر صبح و شام ریخت

خرداد/۶۱

## سخن

گر بکاری قصد داری از سخن غافل مباش  
کان ترا در هر مهم از نیک یا بد یا وراست

---

۱ - مُستهام به ضم اول: سرگشته.

۲ - مدام صبر: شراب صبر.

سحراگر خوانیش، آن وصفی فرودِ قدر اوست  
معجزش می‌خوان که آن وصفی است کانرا در خوراست  
از کلام حق صفات دیگر او جلوه کرد  
ور نباشد وحی، هر پیغمبری هم مضطر است  
سوی آن نطق مفارق کان نشانی ایزدی است  
فضل انسانرا همین نطق ملازم معبر است<sup>۱</sup>  
گاه آب و گاه آتش گاه خیر و گاه شر  
هر زمان در جلوهٔ اضداد بایک گوهر است  
گاه چون تیغ دو دم در اختیار مشرکان  
گاه مانند قلم در قبضهٔ پیغمبر است  
هم قلم هم تیغ چون موم است در انگشت وی  
نامهٔ هر خیر و شر را خامهٔ او مسطر است  
حق از او باطل شود باطل از او حق، کز فریب  
در روان آدمی چون نفس او افسونگر است  
صبح را گر خواند شام و شام را گر خواند صبح  
خلق را با چشم باز و عقل کامل باور است  
هم از او علم است جهل و هم از او جهل است علم  
هم از او کافر مسلمان هم مسلمان کافر است  
عقل و علم و تربیت این هر سه یار آدمی  
هر سه تن بازیچهٔ اویند و او بازیگر است  
وحی و الهمام الهی منطلق و برهانِ خلق  
هر دو در دست وی آفراری بمیل خاطر است

۱ - نطق مفارق: عقل مفارق یعنی صادر اول از حق است زیرا ناطق در اصطلاح منطقی حیوانی است که دارای نفس درآ که باشد (مأخوذ از فرهنگ مصطلحات سجادی با تصرف). نطق ملازم: همان نطق که فصل ممیز انسان از حیوان است.

آب را آتش بجوش آورد و اتسانرا سخن  
وین مثل شدزانکه دروی حق و واقع مضمراست  
تربیت از نیک یابد کفر و دین یا غلم و جهل  
حکم او را در اجابت بنده ای فرمانبراست  
هم رشاد وهم ضلال آدمی از سعی اوست  
اوست تنها کاینچنین هر گردشی را محوراست  
گر برآرد بانگ ناحق گوش عالم در سماع  
ور درآید از در حق چشم دنیا بر دراست  
در نیستان وجود آدمی آتش زنه است  
یک دو حرفش جنبش هر خیر و شر را مصدر است  
هیچ دیدستی که صلحی شد ز حرفی برقرار  
یا شنیدستی که جنگی در کلامی اندر است  
اشقی را هیچ افزاری به تحمیق عوام  
نیست جز تیغ زبان کان ذوالفقار حیدر است  
تیغ کین هر شقی بی هیچ امداد از سپاه  
احمقانرا خود بدست خویشان جابر سراسر است  
فتنه تیغ زبان آنجا که فرمان در رسید  
میگشدد در دم شقی را که از یک مادر است<sup>۲</sup>  
کشته تیر و سنان نی، کشته تیغ زبان  
خود بجان و دل گشدد خود را که اینش کیفر است  
از زبانست اینکه هر قومی بوفق رأی خویش  
حجتی آرد که عقل از درک آن درشدر است

۲ - شقیق: برادر، در این مصراع برادرتی اراده شده است.

صد گواه از نقض دارد در بیان هر دلیل  
یک عمل گاهی از او معروف و گاهی منکر است  
گر بناحق یا بحق هر جا خلاف آمد پدید  
آن بَرَد دعوی که از اقران زبان آورتر است  
در میان حق و باطل جنگ و خونریزی فتاد  
حق رود آنسو که از تیغ زبانش لشکر است  
الغرض هر جا که زندان را نزاع سروری است  
آنکه در منطق حریفانرا سرآید سرور است  
زاینهمه نعمت که حق ارزانی ما داشته است  
برتر است این موهبت از هر چه بینی برتر است  
از چنین اعجوبهٔ خلقت مشوغافل امیر  
کاین سخن هم از تودرسی از همین نام آوراست

۶۲/۳/۱۹

## استغنا

کسی که نان وی از خوان غیر نیست امیر  
اگر فقیر تنک مایه ایست سلطان است  
وگرنه در همهٔ عمر و زندگی زدوسوی  
ز کفر نعمت و منت قرین خسران است  
اگر شریف و نجیب است و پاسدار کرم  
تمام عمر ز خجالت رهین احسان است  
وگر لثیم و خسیس است و ناسپاس و شریر  
بکفر نعمت منعم ب فکر عصیان است

خوشا کسی که خدایش اگر چه ممکن نیست  
ز خواری طلب از ناکسان نگهبان است  
دلم گداخته آن شریف دانایی است  
که در شکنجه خواهش زردل نادان است  
کنلید رزق و زمام امورش از بید و نیک  
بدست مردمی از اهل سوق و میدان است  
عنان نیک و بد حالش از سبکرو حی  
رهین نیک و بد حال هر گرانجان است  
سطبر گردنی از جهل کودنی خرفی  
بصد کرشمه و نازش بکار عدوان است  
زسوی این، همه سلم و وفاق و مهر و خضوع  
زسوی آن همه ظلم و ستیز و طغیان است  
بکبر تکیه بر اورنگ حکم داده خسی  
که چو بدستی حکمش بتر ز شعبان است  
چو دست یافت بر افتاده ای، چه میداند  
که در دل وی از آن بدکنش چه طوفان است؟  
بدان حلیم ستمدیده بین که در همه حال  
زهر سفیه ستم پیشه جفت خذلان است  
بخوان روزی خود ریزه خوار متت غیر  
زحق فطری خود هم قرین حرمان است  
مرا بذل طلب ایستادن از در عجز  
بموقفی که در آن آدمی چو حیوان است  
شریر بی پدری رذل و نانجیب و سفیه  
به امر و نهی در آن عرصه گرم جولان است

بگوشه گوشه مغزش هزار عقده خبث  
به هم گره شده چون مارهای پیچان است  
بحکم جهل و تقابل ز نقص ذاتی خویش  
همیشه در غضب از هر کمال انسان است  
شفیق جانی هر مفلس فساد انگیز  
خصیم ذاتی هر منعم پریشان است  
عدوی راحت هر کاردان بی آزار  
ذلیل قدرت هر نابکار کشخان است  
زخبت یاور باطل ز حُمت دشمن حق  
ز جهل ناقص حجت، نقیض برهان است  
خسیس زاده نادان از او به نعمت و ناز  
کریم زاده دانا از او به زندان است  
بدستگیری مظلوم، جفت کبر و غرور  
بپایمردی ظالم مطیع فرمان است  
ز عدل در نظرش از قضاوت اینقدر است  
که هر وضع و شریفش به دیده یکسان است  
دم از اطاعت رحمان زند ولی غافل  
که در تخلف از حق نظیر شیطان است  
اگر چه فرش مساجد به ذکر تسبیح است  
ولی نه خصلت انسان در او، نه ایمان است  
هزار مرتبه موت از چنین حیات اولی  
اگر حیات بدین وضع و عمر از اینسان است  
بجای حرف طلب جان برآید از دهنم  
دمی که حاجت من وقف ناز ایشان است



دریغ و درد که تا زندگیست غرق نیاز  
گمان مدار که آزادگی در امکان است

۶۱/۱۲/۹

## بُرهان

اینهمه اقوال گوناگون زآراء بشر  
گر زمانی جمله با رؤیت برآید نادرست  
بازهم هر فرقه با برهان بدعوی سرکشد  
کای همه نابخردان تنهاست قول مادرست

آبانماه/۱۳۶۰

## حال پیر

آنچنان هنگام پیری رفته ام از یاد خویش  
کز جهان تنها همین یک لحظه ام در خاطر است  
عیب و نقص نوبه نوتقویم ایام من است  
درد دیگر گویدم کامروز روز دیگر است  
دوستان کز حال من پرسند گویم در جواب  
حال امروز امیر از حال فردا بهتر است

۳۰ بهمن ماه/۶۰

## تَجْرِبَه\*

از حکیمی نامور این تجربت دارم که گفت  
آدمی از هرچه کانرا دیده یا بشنیده است  
اشتباهات مکرر در همه اعمال را  
گردهم آورده است و تجربت نامیده است

اردیبهشت/۶۰

## تنهایی

امیر با دل خود گرم باش و تنها باش  
که آشنایی با خویش به زیگانه است  
سرشت آدمی از روی طبع، تنهاییست  
وگرچه با همه اهل جهان بیک خانه است  
چنانکه تنها آمد، هم آنچنان برود  
که گوهر تن و جانش هم، از دو بیگانه است  
مسیر عاقبتش گورتنگ و تنهایی است  
وگرد و روزی با غیر گرم افسانه است  
ز ترک صحبت یاران چرا ملول شدی  
چو جان بترک تو گوید چه جای جانانه است؟

پائیز ۵۹

## مَحَكِّ

محک نیک و بد طبع آدمی همه وقت  
عیار نعمت دنیا و دولت دنیا است  
چو زین دو بود تھی هم تھی زخویشتن است  
حباب یافت نمود آنزمان که پرزهواست  
تراز بیش و کم هر چه، آنزمان یابی  
که در ترازویابی فزونی از کم و کاست  
اگر دو گونه نگردد در آن دو میزان مرد  
بقدر از آنچه که بینی فزونترست و بجاست  
وگر بدل شود آنسانکه باز شناسیش  
شناسی آنکه نه در خورد این مقام و عطاست  
ببین نوائب دنیا و آزمایش او  
که زنگ خاطر نادان و صیقل داناست<sup>۱</sup>  
دومشت سنگ که از رنگ آن بشبهه دری  
زامتحان چو برآید شناسیش که طلاست  
شمار نیک و بد کس بفقر و ضعف مگیر  
که آدمی بدو وضع و زمان دو شخص جداست  
بهیچ حالی از احوال و خصلتی ز خصال  
بخویش نیز مشوغره کامتحان ز قفاست

تابستان/۵۹

## فریب علم

زهیچ عامل عالم، فریب علم مخور  
که نفس عالم و معلومش از دو سخن جداست  
ز علم و عالم و معلوم آنچه خواندستی  
ز اتحاد، نه چون اتحاد شمس و ضیاست  
اگر درست برآید بحکم عقل این قول  
نه دائمی نه ضروری است بل که عارض ماست  
چو علم ذاتی ما نیست، لاجرم عرضی است  
که آنکه او صفتش عین ذات اوست خداست  
بسا معلم اخلاق نیک و فعل صواب  
که خود مروج اخلاق زشت و فعل خطاست  
همان دمی که زبانش به لقلقه سخنی است  
به شرح علم و عمل، کرده اش ز گفته سواست  
بآه نیمه شبی گرچه قرب حق طلبد  
بظلم بی سببی بُعد حق از او پیداست  
بسا که با همه صدق بیان و قول درست  
ز نفس خویش ندارد خبر که اژدهاست  
کسی که دیده خود را بسعی آینه دید  
اگر نبیند هرگز درون خویش رواست  
ندانند آدمی الا بازمایش و صبر  
که در کمون وجودش چه قوه‌ها بخفاست  
چو یافت آبی و منعی بکار خویش نیافت  
همان دقیقه شناسد که آشنای شناست

بطبع هرکسی آنجا که میل و قدرت بود  
شراره‌هاست، اگر جاهل است، اگر داناست  
کجا که توسن قدرت لگام منع نداشت  
فساد عالم و جاهل یکیست بی کم و کاست  
پس از گذشتن عمری هزار جامه زهد  
چونفس سربدر آرد بیکدقیقه قیاست  
بجز خدای تعالی کسی نمیداند  
که از عجائب خلقت چه در طبیعت ماست

تابستان/۵۶

## فرزند زمان

در خصلت فرزند بخود غره چه باشی  
کورا بآداب شیوه چنین است و چنانست  
وز تربیت او بخود اینقدر چه بالی  
کان برتر از امکان و فراتر ز توانست  
گر هیچ درو خیر و صلاحی است باعمال  
آنست که در خلقت او هست و عیانست  
ور آنچه درو هست همه شر و فسادست  
آن نیز نماینده بی از طبع جهانست  
آن خیر و صلاح اصلا افزون نشود هیچ  
ورزانکه شود فضل الهیش ضمانست

وان شرّ فساد از نفسی زاید و شاید  
کان لازم نفس است و نفّس زادِ روانست  
بسیار طلب باید و بسیار تعب نیز  
تا خوی مهان یابد آنکس که توانست  
کان در کنف سنگ و گهر در کف دریاست  
آن ریگ روانست که در دشت روانست  
هرچند کشی خود را در خدمت فرزند  
فرزند تو آنست کزان دگرانست  
زان پیش که باشد خلف الصّدق پدر را  
گرنیک، وگر بد، خلف الصّدق زمانست

تابستان ۴۹

## قانون بشری

قانون خلق چون نه الهی نه سرمدی است  
هر کار در کشاکش هر نابکار ازوست<sup>۱</sup>  
آنرا که قدرتی و نفاذی و حیلتی است  
هر حکم بر مراد و مرام و مدار ازوست  
و آنرا که فترتی و حفاظی و وفاقتی است  
هر کار اگر چه حقّ مبین است زار ازوست  
هر کس بحکم روی و ریا در میان جمع  
هم ذمه دار حرمت و هم پاسدار ازوست

۱ - مرجع ضمیر «او» که ردیف است قانون می‌باشد.

وآندم که فرد ماند وریا پرده برگرفت  
بی پرده در شکستن عهد وقرار ازوست  
آنجا که شرّ اوست دراو، در فغان ازو  
وآنجا که خیر اوست دراو کامگار ازوست  
طبع جهان طفل مزاج از زبان عقل  
با اضطرار ملعبه اختیار ازوست  
چون از در قبول دل و طیب نفس نیست  
قانون گزار خود به نهران در فرار ازوست  
نه قاعده نه قانون نه خیر نه صلاح  
زورست و زور، آنچه جهان برقرار ازوست

باییز ۵۰

## قوت و ضعف

آترا که زندگی بمرادست و بخت رام  
وز آزو و آرزو همه چیزی بکام اوست  
عنقای قاف رفعت و راحت بدام وی  
صهای صاف دولت و نعمت بجام اوست  
زان پیشتر که گام براه طلب نهد  
بختش دلیل راه بوفق مرام اوست  
هر مشکلی به نزدش آسان شود که بخت  
مشکل گشای عقده غمها بکام اوست  
پایش دلیل نصرت و دستش کلید فتح  
بل دست و پای غیر بخدمت غلام اوست

هرتوسنی چو کودن درزیرباروی  
ران میدهد که توسن اقبال رام اوست<sup>۱</sup>  
هر مفلسی نه تنها، بل منعم ضعیف  
بی اختیار عبد وی از احتشام اوست  
بانگ غرور سرزده از هر کلام وی  
باد بروت بر شده از هر پیام اوست  
طغیان آدمی به غنا از زبان حق<sup>۲</sup>  
پیدا چو گرد کبر و غرور از خرام اوست  
هر صدفه<sup>۳</sup> ای ز گردش دنیا بکام وی  
هر قرعه ای زد دولت دنیا بنام اوست  
بینی چنین کسی را اینست اعتقاد  
کان قدر و منزلت همه از اهتمام اوست  
پندارد آنکه آنهمه تمکین و عز و جاه  
تنها بدست همت و پای قیام اوست  
نیک آمد جهانرا داند ز سعی خویش  
تا گوید آن سبب ز علو مقام اوست  
اقبال و بخت و طالع و تقدیر و سرنوشت  
گاهی به سُخره لقلقه ای از کلام اوست<sup>۴</sup>  
تدبیر من، فراست من، عقل و هوش من  
ترجیع هر سخن ز شروع و ختام اوست

۱- چون بخت با اوست هر مشکلی رام اوست. کودن: اسب پست و فروپایه.

۲- ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی ۹۶ / ۶ و ۷.

۳- اتفاق، پیشامد. ۴- اقبال و بخت را مسخره می‌کند.



گوید خدا و حکم خدا و رسول وی  
مولود ضعف آدمی از فکر خام اوست  
آنها که عقل و قوت و قدرت مسخرست  
آنها همان خدا و رسول و امام اوست  
تا همچو گاو نشکندش شاخ کبر و زور  
گوش ضعیف، کر ز خوار<sup>۵</sup> مدام اوست

\* \* \*

و آنها که روزگار تباه است و حال نیز  
وز بخت بد حلال خدا هم حرام اوست  
کیل تمام نعمت دنیا بسهم وی  
کمتر ز کیل آرزوی ناتمام اوست  
هر سو که پای سعی نهد سنگ زجر<sup>۶</sup> و منع  
سرکوب پای تا سیر او هم زبام اوست  
هر جا ببوی برگ و بری تو سنی کند  
دست ز کار مانده او خود لجام اوست  
عیشش به رنج محنت و رنجش به رنگ مرگ  
هر چیز برخلاف دل مستهام<sup>۷</sup> اوست  
میدان سعی و جهدش در عرصه حیات  
محدودتر ز فاصله ای از دو گام اوست  
هر رشته از امید که بافد کلاف وار  
چون بال مرغ سوخته پر، تار دام اوست

---

۵ - صدای گاو . ۶ - منع .

۷ - حیران، سرگشته .

سعیش دلیل خیبت و جهدش نقیض رأی<sup>۸</sup>  
گویی نظام عالم عکس نظام اوست  
زین بینوا کسی بچنین روز و روزگار  
هرسنگ پشته‌ای صنم احترام اوست  
تقدیر و سرنوشت و خدا و قضا و بخت  
ورد زبان او همه از بام و شام اوست  
قول به جبر و بازی ایام و سرغیب  
سرفصل قول و فعل وی از التزام اوست  
حکم قضا، مشیت حق، لوح سرنوشت  
در بند بند هر سخن از صبح و شام اوست  
تنها نه شیخ و پیرو مراد و امام و قطب  
بل هر سفیه سفله امام همام اوست  
نسبت بسرنوشت دهد فعل خویش را  
تا وارهد زهر سخنی کان ملام<sup>۹</sup> اوست  
ضعف و فتور آدمی از فقر و مسکنت  
ظاهر ز جزء جزء دعا و سلام اوست  
\* \* ژ  
بنگر به آدمی که چه سان در غنا و فقر  
گویی دو آدم است و دو خون در مسام اوست  
تا ننگرد ز نقض همم فسخ عزم خویش  
هم ننگرد به آنکه همم در ذمام<sup>۱۰</sup> اوست

۸ - خیبت: زیانکاری، ناامیدی .

۹ - ملامت شده.

۱۰ - عرفت الله بفسخ العزائم و نقض الهمم .

هم تا نبیند آیتی از فهم و عقل خود  
هرگز نداند آنکه چها در ضمام اوست  
انسان ناشناخته را بین که چشم عقل  
حیران چند گونگی ناتمام اوست  
هان ای امیر خود را به نشمری ز خلق  
کاین وصف جملگی ز کرام و لثام اوست  
سبحان من تحیر فی صنعه العقول  
زین آدمی که ساخته فیض عام اوست

مهر ۵۰

قسمتی از یک قطعه در وصف مشهد مقدس و شعرا و فضیلت آنجا  
بایست زاد آب سرشت و هوای روح  
تا زاید آنکه آب و هوایش به انتماست<sup>۱</sup>  
ور هیچ فضل آب و هوایی ست خاکرا  
آن آب و آن هوا بخراسان جانفزاست  
آنجا که آب شعر ترش در هوای پاک  
قطر الندای<sup>۲</sup> رحمت حق است و از سماست  
آنجا که محور ادب از دور آسمان  
آنجا که مشرق سخن از نور کبریاست

۱ - در نسبت کسی به آب و هوا، غرض آب و هوای معتدل فلان شهر نیست، بل که توشه طبیعی (خلقت الهی) سرشت آدمی و هوای پاک عالم روح در این جهان لازم است تا این نسبت بتواند صدق پیدا کند.

۲ - قطره باران.

آنجا که مصدر سخن و موقوف کمال  
آنجا که مهبط شرف و مشهد رضاست  
دانش از آن کناره باقطار در فروغ  
خورشید از آن کراته بافاق در ضیاست  
نه شاعرش بدعوی گوید که پیشتاز  
نه عالمش بفتوا، گوید که پیشواست  
هرچند پای تا سرفضل است و فهم و ذوق  
اهل نمود نیست که سرتا بپا حیاست  
جایی که دعوی سری و سروری ز خاک  
با خاکساری همه کش خاکسان هباست  
جایی که جای دانش ما، علم و فضل ما،  
پرسش ز علم و فضلِ شما، دانشِ شماست  
با اینکه برملاست بهر خطه شعرشان  
پنداری آنکه یکتن ازیشان نه برملاست  
ای مشهد، ای زشهد سخن کام بخش جان  
دعوی کن ای که دعوی و برهان ترا سزاست  
دعوی کن ای ولی سخن، ای دلیل راه  
دعوی ترا سزاست که حجت ز اولیاست  
میدان گامی از سخنت قاف تا بقاف  
حیران حرفی از دهنت روم تا ختاست  
گر شهرها بکثرت شاعر کنند فخر  
نام تو در نصاب عدد فخر شهرهاست  
نه شاعرت بگفته تنها تهی ز فضل  
نه عالمت زدعوی بیجا پر از هوی است

مهد سخن تو بودی، مهد سخن تو باش  
آری که منتهی رسد آنجا که مبتداست

بایز ۵۲

بمناسبت انتشار دیوان شاعر استاد دانش بزرگ نیای خراسانی بنام (راز دانش)  
بزرگوارا ای کت بزرگی از در طبع  
به جدّا درآمده نی جدّ که ارث جدّ و نیاست  
نژاد تست زدانش، بجاست از توفخار  
نیای تست بزرگی، بزرگی از تو بجاست  
سزاست از تو بزرگی بصدر و دانش و فضل  
تو صدر دانش و فضلی بزرگی از تو سزاست  
ز کارنامه تو کان نشان دانش تست  
مثال دانش علوی نشانه یی به سماست  
زیک ترانه که طبع تو بر کشید بذوق  
هنوز طور سخن را بصد ترانه صداست  
بهر طرف نگری زین چغانه شوق و نشاط  
بهر کران گذری زین ترانه شور و نواست  
ز تست گرمی بزم سخن عراقی را  
از آن نوا که به لحن تو مر خراسان راست

---

۱- جد به فتح اول و تشدید دوم: بخت و اقبال. معنی بیت: بزرگی تو از بخت حاصل شده نه سعی و کوشش.

نیوای دانش تا بود از خراسان بود  
چنین نواها تا خاست از خراسان خاست  
ز (راز دانش) تو در عجب ز تسمیه ام  
که دانش تونه رازی است کان نهفته زماست  
به گنه دانشت ار کس نمیرسد شاید  
ولی بعقل شناسد که نور اصلِ ضیاست  
غرض ز راز تو گر راز عشق و سردل است  
نماند راز تو پنهان که عشق راز گشاست  
اگر چه پیری، همزاد عشق برنایی  
که پیر عشق نه چون پیر ماه و سال دوتاست  
هم آگهم ز تو و راز عشق بازی تو  
که چون خوری می و چون با بتان دلت بصفاست  
ز حسرت بر و دوشی همیشه دوش و برت  
چون نخل پیر بغل باز کرده بهر گیاست  
شراب نوشی گاهی و گاه نُقل تری  
گزرگ خوری ز لبی کان نه لب، که آب بقاست  
برقص خیزی با دلبری که نوش لب است  
بجام ریزی آن باده‌یی که هوش رباست  
ز عشق یافتی این تربیت بعمرِ دراز  
که راز عمر بعشق است و عشق راز خداست  
ز پیر عشق زمان دیده‌یی، نه پیر زمان  
تُرا چه باک که آمد شد زمانه چراست  
مباد با همه پیری جوانی از تو جدا  
که فیض عشق جوان بخت نزدل تو جداست

سرودخوان و غزلگوی و جام می درکش  
که هر که هرچه کند غیر کار عشق خطاست  
ترانه حلیه پیری است کز بزرگی تست  
که از وقار و سکون چهره تو پیرنماست  
رواست از تو بزرگی که آن بزرگ سرود  
«کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست»<sup>۱</sup>

زمستان ۴۶

## مطایبه

در جواب نامه‌ی از همسر مهربانم که از مشهد مقدس فرستاده بود  
تاج الملوک، ای مَلْکی خوی کز جمال  
دری که زیب تاج شهانست باج تست  
مجموع پهن دشت سخن قاف تا بقاف  
کان ضیعتی است میرسخن را خراج تست  
وان گل که باغبانش تاج الملوک خواند  
بی شک چو آن چهار دگر از نتاج تست  
روی تو، گفتگوی تو، خوی تو، هر سه را  
تثلیث عشق کردم و این هر سه خاج تست  
رفتی و رفت بر اثرت بهجت از دلم  
آری که ابتهاج من از ابتهاج تست  
هر چند سرفرازم و گردنکش از کمال  
گردن رهین متت و سر زیر تاج تست

۱ - مصراع از مرحوم ملک الشعراء بهار است.

پرورده دو دست هنرپرور توام  
چون شهرها روایی من از رواج تست  
هرچند سالهاست که خو کرده‌ام بدرد  
جان در تنم هنوز بجای از علاج تست  
تاریک شد ز دوریت ای مه سرای من  
بازآ که روشنایی من از سراج تست  
قند مکرری که مکرر شنیده‌ام  
تکرار عهد عشق و شباب از زواج تست  
منع درازدستی من کرده‌یی و من  
در حیرت از توام که دلم هاج و واج تست  
چون طفل فحلی من هم سوی مادرست  
یعنی درازدستی من در دواج تست

زمستان ۴۰

### چیستیم<sup>۵</sup>

یک جلوه بیش نیست جمال وجود را  
باقی هرآنچه هست از آن جلوه آیتی است  
بنگر به آدمی که بدان مرتبت ز عقل  
چون مرد و رفت، عبرت نقل از حکایتی است

---

۵ این قطعه در بیان این عبارت مشهور از قول عرفاست که گفته‌اند: الماهیة ما شمت رائحة الوجود ابدأ، یعنی ماهیت اصالت ندارد و اصالت خاص وجود است و ماهیات فی حد نفسها بدون افاضة وجود هیچ نیستند حتی متصف به وجود و عدم نیز نمی‌شوند.



یک حکم داشت عالم و آدم بسرنوشت  
کانرا نه چاره‌یی نه علاجی نه مهلتی است  
یک مرگ و یک حیات و یک اندوه و یک نشاط  
گردان بگردش ابدی بی‌نهایتی است  
مردم همین بخواهدش خیر و سعادتند  
دنیا همان بگردش خود بی‌رعایتی است  
تنها همین نه آدم اول که آدمی  
با قهر رانده‌یی ز بهشت سعادت است  
همچون همنند مردم دنیا بهر کجای  
گرنیک خصلتی ست و گرزشت خصلتی است  
در هر یک از خلایق دنیا ز روم و زنگ  
از خلق و خوی مردم دیگر دلالتی است  
انسان اولین بمثل آخرین اوست  
ورهیچ فرق نزد عقول از فضیلتی است  
یک نفس و عقل جلوه‌گری بیشتر نکرد  
هرچند در نمایش صد جلوه، صورتی است  
در یک محیط بین که هزاران حباب را  
جام وجود پُر زهوای ودیعتی است  
صد ناله گرزنی شنوی از دهان غیر  
آن ناله از زبان دلی در شکایتی است  
گر آزموده‌یی بشری را بعقل و جهل  
از وی قیاس کن همگانرا که حجتی است

از هر فریق و طائفه در هر زمان و عصر  
هر جا که می‌روی بدلی در طریقتی است  
گر پیر قصه‌گویی افسانه گفت و خفت  
صد پیر قصه‌گوی دگر در حکایتی است  
ورناتمام ماند زم‌رغی ترانه‌یی  
مرغ ترانه خوان دگر در روایتی است  
گویی که یکتن آدمی از دودمان خاک  
تنها به هفت وادی حیرت بحرکتی است  
هست اینقدر که در گرو مرگ نیستی است  
گر هستی مجازی ما را حقیقتی است  
پس ما، چونیک درنگری، هیچ نیستیم  
بنگر بجسم خود که جمادی به هیئتی است

تابستان ۴۷

در رثای دوست عزیز دیرینم عالم کامل محقق مرحوم حاج سید اسدالله بهبهانی  
قدس سرّه العزیز متخلص به سپهر  
دیدى امیر، عاقبت آن کوه فضل و فهم  
از تندباد مرگ چو کاهی زجای خاست  
آن کز علو علم «سپهر»ی نشسته بود  
از یک نهیب مرگ چو گردی پبای خاست  
هر چند آهنین دل بود از یقین موت  
هم آهن آخر از پی آهن ربای خاست

جز علم هیچ رای دگر از جهان نداشت  
هرچند با جهانی از عقل و رای خاست  
چندان نشست بر سر هر حرفی از کتاب  
کز جا کتاب و اربقدهی دوتای خاست  
بر خوان سفله پرور دنیا ز چشم سیر  
قانع نشست بر جا، شاکر ز جای خاست  
با وی اگر چه روی دژم داشت روزگار  
او با گشاده رویی ازین تنگنای خاست  
در بزم من که پاره جان بود نزل او  
ناگه چرا درآمد و ناگه چرای خاست؟  
دل شد زغم تباه که آن غمگسار رفت  
ماندم به نیمه راه که آن رهنمای خاست  
تا او نماند دیده من اشکبار ماند  
تا او نشست گریه من هایهای خاست  
دردا که از کنار عزیزان ز قهر مرگ  
هر آشنا بشیوه ناآشنای خاست  
گرتند سیر بود و گر کند سیر، رفت  
ورپر بهای بود و گر کم بهای، خاست  
بیچاره آدمی که ندانست تا بحشر  
چون گرده کجای نشست و کجای خاست  
زهری است زهر هجر که با هر مزاج ساخت  
بانگی است بانگ مرگ که از هر سرای خاست  
در هر عزا نوای تسلی همین بس است  
کز هر کران که میگذری این نوای خاست

ناگاه عهد صحبت چل ساله از میان  
زان پیشتر که بانگ برآری به‌وای، خاست  
فریادِ هجرِ خاسته از خاک آدمی است  
این ناله‌ها که از دل سوزان نای خاست

\* \* \*

آن سیدِ حسیبِ چوعیسی ز مهد خاک  
سفلی نشین برآمد و علوی گرای خاست  
هر ناسزا که دید چوعیسی سلام گفت  
کورا به «یوم ابعث حیا»<sup>۱</sup> سزای خاست  
خیزاد با ستودگی از فضل حق به حشر  
کاینجا بذکر فضل نبی حق ستای خاست  
نام و نسب ز شیر خدا داشت لاجرم  
زینجا بدستگیری شیر خدای خاست

زمستان ۴۴

## تغییر

بهیچ حالی از احوال خویش تکیه مکن  
که آدمی را احوال هم چو افعال است  
چنانکه صورت او در تغیرست مدام  
قیاس کن که هم‌آنگونه هم باحوال است

---

۱- روز قیامت. قسمتی از آیه کریمه والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا

فریب صورتی از رنگ و روی رفته مخور  
که نقش صاحب تمثال غیر تمثال است  
کسی که بود به پیرار و پیر یار ترا  
عجب نباشد اگر خصم جانت امسال است  
مرا از آنهمه یاران و مهربانان نیز  
که یادشان بدلم یادگار هر حال است  
بمهربانی با من چنانکه بود نماند  
یکی که از من پرسد که این چه احوال است  
جدا ز طبع جهان نیست طبع اهل جهان  
مجو ثبات در آن گوهری که سیال است  
خلاف خواهش دل از فلک تمنا کن  
که گردش فلکی برخلاف آمال است  
چولا بقاست سرانجام هر چه از بد و نیک  
غمین مباش که ادبار خلق، اقبال است

تابستان ۵۵

## ای جان جهان

ای جهان جان و ای جان جهان، جای کجاست؟

عالمی از تست در مأوی، تو مأویت کجاست؟

---

ه این قطعه خطاب به حضرت ولی عصر امام زمان صلوات الله علیه و ناظر به فقره ای از فقرات دعای ندبه است که بر حسب درخواست مرحوم استاد سید جلال الدین محبت رضوان الله علیه (برای کتابی که در دست تألیف داشتند) سروده شده است.

نیست جایی در جهان کبان عرصه فیض تو نیست  
ای جهانی از تو پابرجا، تو خود جای کجاست؟  
کاش میدانستم آن وادی که چشم شوق را  
توتیا میسازد از خاک کف پایت، کجاست؟  
کاشکی رضوان آن جنت که مهمانش تویی  
گفته بودی ذی طوایت کو و رضوایت کجاست؟  
نی که نه رضوی فراگیرد ترا نه ذی طوی  
کان دورا گنجایی بالای والایت کجاست؟  
آسمان فیض بخشی لطف حق را، لاجرم  
کس نپرسد آسمانرا جا و ملجایت کجاست  
ما بظلمت مانده ایم از دیده بی نور خویش  
ورنه، شد روشن که مهر عالم آرایت کجاست  
قصه ما و تو همچون قصه جسم است و جان  
ای چو جان در جسم پنهان، جای پیدایت کجاست؟  
عالمی در انتظار مژده فردای تست  
ای پناه عالم امروز، فردایت کجاست؟

---

۱- «رضوی» و «ذی طوی» نام دو کوه در حجاز است که در اخبار شیعه محل اقامت امام غایب علیه السلام شمرده می‌شده و در اخبار فرق دیگر شیعه مثل کیسانیه نام «رضوی» مکان مهدی موعود شناخته شده است.

گرچه جابلسا و جابلقای دنیای خودی  
گو که جابلسا و جابلقای دنیایت کجاست؟  
گرترا از ما گزیری هست، ما را از تون نیست  
کیست آخر چون تو همسانت که همتایت کجاست؟  
یا من اشتاقت الی لقیاه اعیان الوجود<sup>۱</sup>  
نیست ما را جز تو پروایی تو پروایت کجاست؟

پاییز ۵۴

## طبع انسان

طبع انسان با بدی جفت است و با زشتی قرین  
وین سخن ورد زبان هر گروهی بارهاست  
اینکه گویی این مکن یا آن مبریا آن مخور  
خود گواه میل ما در کردن آن کارهاست  
بنگر این شر و فسادى کان بطبع زند گيست  
از کدامین جانور غیر از تو در نشو و نماست  
عقل و نکرائی کز آنها زاد هر شر و فساد  
از موالید جهان جز آدم عاصی کراست؟  
گر کسی گوید ببین آن کودک معصوم را  
کز در خلقت در آید پاکجان بی هیچ کاست

۱- ای آنکه همه مشتاق دیدن تواند.

گویم آن سان کز بدن هر روز در بالیدن است  
قوه‌های نفس او هم آنچنان در ارتقا است  
آنکه وقتی لخت خونی بود و اکنون پاره گوشت  
وقت دیگر پهلوانی سرکش و زور آزماست  
آن درخت سایه گستر با هزاران شاخ و برگ  
چون نکوبینی همان یکدانه بذر کم بهاست  
شاخ تر اینک اگر تُرد است آنک آتش است  
مار خُرد امروز اگر خرد است فردا اژدهاست  
وربگویی پس چه باشد سود علم و تربیت  
گویم آنرا جبر و عادت در طبایع رهنماست  
یا بعادت یا بستت یا بحکم از جبر غیر  
تربیت رانهی و امری برخلاف طبع ماست  
نفس را اول شمار و تربیت را بعد از آن  
گر نگیرد هیچ آخر پیشی از اول، بجاست  
هیچ علم و تربیت بی حفظ حق سودی نداشت  
تا نباشد حفظ او هرگز نیاید کار راست

۶۲/۲/۱۷

## ابایِ نفس

ابایِ نفس<sup>۱</sup> چو عنقا و کیمیاست امیر  
بهیچ طبع مجویش که سخت کمیابست



اگر بقیمت حرمان مال و ترک مقام  
کسی بحق سخنی گفت آن سخن نابست  
مزاج خلق بطبع زمانه مانند است  
که گاه از تب تندی بلرزه در تابست  
در این بلیّه کسی در ضمان عافیت است  
که از تب تبعیت بری زهر بابست  
کسی که گوش بر آواز لحن شایع نیست  
ز طبع عالی جویای لحن کمیابست

پانیز ۵۹

در عبرت از مرگ پهلوان نامی ایران مرحوم غلامرضا تختی در عین جوانی و  
پهلوانی  
آن کوه را ببین که چو کاهی ز جای خاست  
و آن گرد را نگر که چو گردی ز پان نشست  
آن تهمتن که دعوی زوری در او نبود  
و آن پیلتن که خاطر موری از او نخست  
آن در شرف به سنت اسلاف هشته پای  
و آن هر طرف بخدمت اخلاف برده دست  
کم گوی و شرمگین و خداجوی و پاکدین  
حق جوی و حق شناس و حق آیین و حق پرست  
با آنهمه صلابت چون اولیای حق  
هرگز بزور بازو نه مدعی نه مست

با دردمندِ خسته جگر مشفق از نخست،  
با زورمند دیوسیر دشمن از است  
از شیر حق چو بود کمر بسته فتوح<sup>۱</sup>  
تا بود جز بخدمت مردم کمر نبست  
اما درینغ از او که شبی در نبرد مرگ  
چون صعوه‌یی<sup>۲</sup> به پنجه بازی بهم شکست  
وان توبتوی بافته اعصاب آهنین  
ناگه چوتار و پود حریری زهم گسست  
خود اختیار، تخته تابوت از چه کرد!  
بر تخت افتخار بعزت چومی نشست  
گردون نمی شکست چنان نخل سبیرا  
اورا گرانی ثمر خویشتن شکست  
مانند باز اگر چه زهر دام بسته بود  
آخر ز دام و سوسه خویشتن نجست  
از بیم هر شکست به تسلیم رسته بود  
الا دل شکسته که از بیم آن نرست  
غافل که کشتی قدر<sup>۳</sup> آدمی امیر  
با پهلوان حادثه کشتی گرفتن است  
رستم بجرم شست قوی میرد از شغاد  
ماهی بحکم پهلوی چرب او فتد به شست<sup>۴</sup>

---

۱- مشایخ طریقه پهلوانی نیز چون مشایخ صوفیه نسبت به امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه می‌رسانند و بزرگان خود را کمر بسته آنحضرت می‌دانند.

۲- گنجشک. ۳- کشتی برابر

۴- از عالم: وبال من آمد همه دانش من چو رویاه را موی و طاووس را پر

بس پهلوان که رفت و بجا ماند ناتوان  
بسیار هست نیست شد اینجا و نیست هست  
با پهلوانِ مرگ چه زال و چه پیر زال  
با سرنوشت عمر چه شش سال آن چه شصت

بخانم ادب دوست، نفیسه اسکویی  
ای گوهر نفیس محبت که دست عشق  
بر گردن زمانه به رخسند گیت بست  
گلچین حسن چون گل شاداب صبحدم  
بر تارک هنر به برازند گیت بست  
جوزا بحکم زهره بیاس کلام عشق  
با هر دو پیکرش کمر بند گیت بست  
غم نیست گر زمانه بدست جفای خویش  
پای فلک نورد تو در زند گیت بست  
از بسکه راه غم بجهان بستی از نشاط  
او نیز پای سیر ز شرمند گیت بست  
هر چند مهر گستر و بخشنده ای ولیک  
طالع بروی من در بخشند گیت بست  
یکدم نوازشی به دولب کن امیر را  
کاین خسته، دل چونی به نوازند گیت بست

## طبع آدمی

در طبع آدمی اگر از نیکی آیتی است  
آن آیتی ز سادگی خُلق و خوی اوست  
تا نورسیده است و نوآموز و نوفریب  
یکچند خیرخواه عموم است و نوع دوست  
دلدادگی به نیکی و آمادگی به خیر  
پیدا از روی اوست که چون گل شکفته روست  
گر بگذرد به یک تن مسکین و بی‌پناه  
از گریه نگذرد که زغم عقده در گلوست  
وربناگرد بجمعی مظلوم و دادخواه  
فریاد برکشد که چنین ظلمی از چه روست؟  
گر مال از بجویی گوید نثار یار  
ورجان از بخواهی، گوید فدای دوست  
چندان گشاده روست که با غصه در نشاط  
آنقدر نیک‌خوست که با زشت هم نکوست  
لکن چو دیر ماند و هوس راند و پیر گشت  
وز روزگار، یافت مجالی که آرزوست

بینی که گردد آدم دیگر، بخلق و خوی  
چندانکه جز بسابقه شناسیس که اوست  
گردد هزار گونه، ببوی و هزار رنگ  
چونانکه گشته گونه دگر برنگ و بوست  
زان حيله ها که تجربتش خواند پیر عقل  
وان حاصلی ز نکبت آن دوست یا عدوست  
آموزد آنچه را که نیاموخت هیچ دیو  
از هیچ دد، و گرچه به ابلیس طعنه گوست  
نکراء<sup>۱</sup> و مکرو و شیطنت و کید و شید را  
دائم ز پیر تجربه جويا بجستجوست  
ماند در آن لباس که تشریف تجربه است  
عریان ز طبع خویش چو منار فکنده پوست  
جوید بنام عبرت و پند از گزند خلق  
خیری که شر غیرش در حکم تار و پوست  
گویی که سیر عمر وی از مهده تا به لحد  
سیر کمال زشتی هر خلق موبموست

ور خود بنفس خویش بانصاف بنگرد

گوید که آن فرشته نه این دیوزشت خوشت

یاللعجب زعقده طبع ظلوم ما

کاین مشّت خاک نیز چو افلاک تو بتوست

بایز ۵۲

## بیچاره

بیچاره آنکه نیک وبد وقت و حال او

موقوف وقت و نیک وبد حال دیگر است

عمری میان خوف و رجا بر امید غیر

در التهاب رذّه و قبول است وهست و نیست

این را به دل ز شور خبر نیست جای آه

وان بیخبر که در دل این شور بخت چیست

این بریقین خویش که آن نیکمرد اوست

وان برگمان خویش که این سفله طبع کیست

این سخت در نیاز که پاینده<sup>۱</sup> عمروی

وان سخت بی نیاز که اوزیست یا نزیست

چشم سرش چو چشم دلش نیز کور باد

آنکس که ننگریست که مظلوم خون گریست

داند خدا کنز اینهمه احوال، هیچ حال

خوشتر ز بی نیازیم از اهل ناز نیست

زمستان ۴۹

۱- پاینده باد (به صیغه دعا).

## فهم

بسکه فهم و درک عادی هم از اینجا رخت بست  
صد نفر را فهم یک حرف بدیهی نیز نیست  
فهم عالی نی که فهم نادرستی هم نماند  
نیک بنگر هر کجا خواهی، چه یکتن را چه بیست  
از حساب مال میدانند کم را از زیاد  
وز شمار پول بشناسند صد را از دو بیست  
قیل و قال و ذوق و حال و علم و جهل و خوب و زشت  
پیش این نابخردان از منعم و مفلس یکی ست  
آنکه گفתי عقلها پستی گرفت از بخت ما  
راست گفت اینک ببین آنرا که جای شبهه نیست  
گربیبایی چند تن معدودی از اصحاب فهم  
زین تطاولها که برایشان رود خواهی گریست  
آه آه از طالب علمی که با جاهل نشست  
ای دریغ از صاحب فهمی که با بی فهم زیست

## ریا

بیچاره آدمی که چو آمد درین جهان  
یکدم بطیب خاطر خود در جهان نزیست  
تا خرد بود جز بمراد پدر نبود  
تا گرد گشت جز بهوای کسان نزیست  
هرگز ز پاسداری شرم آنچنان که بود  
یک لحظه جز بخلوت خویش آنچنان نزیست  
تا بود جز مسخر حکم ریا نبود  
تا زیست جز بکام دل این و آن نزیست  
زانسانکه در گمان وی آمد، بطبع خویش  
یکره مگر بعالم وهم و گمان نزیست<sup>۱</sup>  
نیمی ز شرم مردم و نیمی ز شرم نفس  
آنگونه کار زو بودش کامران نزیست  
از بسکه با فریب و ریا زیست نزد خلق  
با خویش هم بفطرت خود یکزمان نزیست  
خود نیز سخت بی خبر است از نهان خویش  
زانرو که بی ریا به نهان و عیان نزیست  
آری که خویش را بدرستی چسان شناخت  
آن زاده‌یی که جز به ریا توأمان نزیست!  
القصه تا چنین بود آیین زیستن  
پنداری آنکه آدمی اندر جهان نزیست

۱- تنها در عالم وهم و گمان بود که موافق دل خود زیست.



## تدبیر زندگی

ز گونه گونه مشقت که زنده بودن راست  
یکی بسختی تدبیر زندگی نیست  
چه حيله ها که ز روباه طبع باید، از آنک  
ببوی جیقه درین دامگه توانی زیست  
هزار خدعه نایاب از تقلب حال  
بری بکار که یابی بجای بیست دویست  
چنان دو گانه بیک جسم و جان شوی ز فریب  
که خود شوی متحیر که در درون تو کیست  
بحفظ مشقت خس آشیان و کسب دوزان  
مدام دل ز تعب ناله کرد و دیده گریست  
یکی ست رنج تکالب<sup>۱</sup> سگان گرسنه را  
شمار طعمه چه یک در حساب رزق، چه بیست  
غرض که زحمت تدبیر زندگی هنری ست  
که یک هنر ز هنرها بدان صعوبت نیست

تابستان ۳۸

## مرگ ناتمام

امیر سربهوا در طریق عمر متاز  
میانه رو که بهر گام دام حادثه ییست

بگونه گونه حوادث که آزمون شده‌یی  
یکی بگونه تصویری از گمان تو نیست  
یکی است رنج کشاکش با احتمال خلاص  
شمار دام درین دامگه چه صد چه دویست  
سرور و سوک جهانرا جدایی از هم نیست  
همان زمان که دهن خنده کرد، دیده گریست  
ز یک دو نقطه فزون نیست فرق موت و حیات  
که هست نیست شود در زمان وزیست نزیست  
ز طبع محنت و راحت دوگانگی مطلب  
بین که در پی این یک همیشه آن دگریست  
تمام عمر بجز مرگِ ناتمام نبود  
که ده ز روی عدد نیم کمترست ز بیست

تابستان ۴۸

## امانت

خواجه را زان سبب بمکنت خویش  
هیچگه رخصت دخالت نیست  
کانچه گرد آوریده از دگری است  
و آنچه آگنده جز امانت نیست

۱۳۱۱

## خواهش

بهیچ موقفی دلّ ایستادن از در عجز  
مرا چو موقف خواهش بوقت حاجت نیست  
چو ایستم بتقاضا بر آستان کسی  
ز خفتم به نشستن ز خویش رخصت نیست  
بچشم خویش ز پستی چنان نمایم خرد  
که از وجود خود آگاهیم ز حیرت نیست  
طنین گوشم از آواز ژاژخایی خویش  
کم از طنین صدای گدا بخفت نیست  
زیافه‌ها که ببافم، چنان شوم بیزار  
که هم ز خجلت خویشم سر اعدا نیست  
چه ژاژها که بخایم بیک توقع پست  
بصد زبان که دلم را بدان اشارت نیست  
وزان تصنع و بازیگری به روی وریا  
که ژاژ من همه حق است و جای شبهت نیست  
بنفس خویش ز غیرت چنان بر آشوبم  
که در من آنچه زوی هست غیر نفرت نیست  
علی‌الخصوص در آن موقعی که خواهش من  
ز سفله‌ییست که در روی نشان رأفت نیست  
اگر چه همدم و هم‌زی و همنشین منست  
ولی کریم و شریف و بلند همت نیست  
بروز نکبت دشمن، بروز دولت، دوست  
بوقت صحبت هست و بوقت حاجت نیست

همین نه مردمی و شفقتش، که چون نگری  
بقدر طبع بهائم دراو مروّت نیست  
بدست و پانبرد جان ازین محیط بدر  
کرا که پای طلب هست و دست قدرت نیست  
دریغ و درد که تنها بمرگ باید رست  
ازین شرور، که تا هست امن و راحت نیست  
جز این ز تجربه زندگی ندانم بیش  
که زندگانی دنیا بجز دنائت نیست  
خدای داند اگر چند برخلاف قضاست  
که هیچ حاجتم الا که ترک حاجت نیست

تابستان ۳۹

## بهره از عمر

حکیم گفت<sup>۱</sup> که در نیمه راه اول عمر  
توان بهره‌ات از عمر هست و فرصت نیست  
به نیمه دومین چون قدم نهی بینی  
که وقت و فرصت هست و توان و قدرت نیست

بهار ۵۹

---

۱ - مضمون این قطعه از مارک تواین نویسنده شوخ طبع آمریکائی است.

## قیاس بنفس

آدمی را در شناسایی زخلق و خوی غیر  
هیچ میزانی بغیر از خلق و خوی خویش نیست  
نیک بین و نیکخواه و پاک داند خلق را  
خویشتر گرنیک بین و نیکخواه و پاک زیست  
و ربطینت رذل و بدخواه است، در مقیاس او  
جمله مردم رذل و بدخواهند چه دوچه دویت  
گر بخندد همچو پندارد که خندد عالمی  
و ربنگرید همچو انگارد که دنیایی گریست  
رازنه توی فلک هم نیست زینسان پیچ پیچ  
آه آراین اعجوبه خلقت که نامش آدمی ست

خردادماه ۱۳۶۰

## عشق

عشق آئینه تجلی ماست  
گرچه در آدمی است مایه زیست  
رنگ احوال و نقش باطن ما  
متجلی بصورت دگریست  
نقش یک صورتست آینه را  
بازتابش چه ده چه صد چه دویت

سخن از حُبِّ غیر، افسانه است

هیچ جز حُبِّ خود در انسان نیست

آدمی عاشقِ جمال خود است

عشق و معشوق و عاشق این سه یکی ست

بهمن ۵۹

## عمر دراز

امیر نکبت عمر دراز چندانست

که هیچ حرف و عدد درخور شمارش نیست

عذاب مرگ رفیقان و هجر هم‌نفسان

بدان مشقت و سختی، یک از هزارش نیست

ز داغ عشق و فراق شباب و دوری دوست

دلی بسینه نیابی که داغدارش نیست

جز اینکه لیل و نهاری مکرر آمد و رفت

اثر به تجربت از لیل یا نهارش نیست

ز بسکه سیر عجب دارد از فراز و نشیب

به بیقراری خود هم دمی قرارش نیست

گاهی به تندی و گاهی بکندی آنگونه است

که گرد رفتن او هم برهگذارش نیست

ز بس بمسوخ درون و برون ما چیره است

بمرگ ماند کز هیچ شیوه عارش نیست

عزیزمصرهم ازوی بذلت افتد باز  
 کدام عزت و قدرت بود که خوارش نیست؟  
 بچند گونگی ما بعهد شیب و شباب  
 چنان کند که کسی آشنای کارش نیست  
 هرآنکه دیر بماند تهی شود از خویش  
 صدف چوشد تهی از خویش، اعتبارش نیست  
 ز بار عمر کشیدن همینقدر داند  
 که هیچ چیز بجز خستگی ببارش نیست  
 دو مخبر شب و روزش زمان زمان آرند  
 ز هر کران خبری را که خواستارش نیست  
 چنان برآید از خویش و از گذشته خویش  
 کز آن بغیر خیالی بیادگارش نیست  
 چو بیش ماند هم بیش بنگرد به دو چشم  
 حوادثی که فلک نیز عهده دارش نیست  
 چنان عجائبی از دور آسمان بیند  
 که هیچ بوالعجبی در عجب ز کارش نیست  
 ز قصه گوی فلک نیز قصه هاشنود  
 چه قصه ها که یکی هم در انتظارش نیست  
 چنان بظاهرو باطن بکهنگی گرود  
 که هیچ فرق به پنهان و آشکارش نیست  
 چو باز بیند تصویر خویش نشناسد  
 از آنکه از غم امسال یاد پارش نیست  
 ز شخص گمشده خود همینقدر داند  
 که غیر یادی از او در دل فگارش نیست

بتِ نگارین کز رنگ حسن داشت نگار  
چوبازبینی نقشی هم از نگارش نیست  
چنان شود متغیّر صفاتش از بد و نیک  
که هیچ نیک و بد الا باضطرارش نیست  
بخود چوبیند یابد که جز ملالت و ضعف  
یکی از آنهمه احباب در کنارش نیست  
اگر چه هیچ در او نیست، اضطرارش هست  
وگر چه جان و تنش هست، اختیارش نیست  
حساب روز و شب زندگیست مشغله اش  
که سیر روز و شبش هست و روزگارش نیست  
بغیر قطره اشکی چو واپسین دم شمع  
از آنهمه شب و آن سوزها نثارش نیست  
ولیک با همه اینها بدینقدر شاد است  
که هست خار خزان گر گل بهارش نیست  
بکار سازی پیر الغرض مخواه و مجوی  
بغیر مرگ دوایی که سازگارش نیست

زمستان ۵۹

## سخن عشق

غزلسرای مشهور و نامدار ابوالحسن ورزی غزلی در همین بحر و قافیه  
(بردیف دیگر) ساخته و از لندن برای دوستدار خود فرستاده بود که پاسخ آن این  
قطعه است



ای ورزی شیرین سخن ای شاعر ساحر  
بی شعر تو و سحر تو ذوق سخنم نیست  
آن شاعر فحلی تو که کس در «سخن عشق»<sup>۱</sup>  
غیر از تو بیاد من و عمر کهنم نیست  
پسرورده عشقی و برآورده افلاک  
آنکس که مثال از هنرش با تو زنم نیست  
تا دورم از انفس تو ای همنفس عشق  
یک همنفس دلشده جز خویشتم نیست  
بی یاد تو و مهر تو و خلق خوش تو  
سوگند بموی تو که یک موبه تنم نیست  
یاد تو مرا یاد خود و یاد شباب است  
زین عمر که اکنون ثمرش جز محنم نیست  
بی روی تو کان آینه عمر گذشته است  
چون طوطی بی آینه ذوق سخنم نیست  
غربت به تو خوش باد که من با همه امید  
در خاک وطن ارزش خاک وطنم نیست  
آنجا که تویی شاد زی آنجا که در آن کوی  
چون طائر پر بسته، پر پر زدنم نیست  
ما را نه بهار است و نه باغ است و نه سبزه است  
ور هست، من از غم سر باغ و چمنم نیست  
باز آنکه بشوقت چو امیر از سر اخلاص  
یک حرف بجز حرف دعا برده‌نم نیست

## خلقت ما

زاینهمه بیهوده و عبث که جهانراست  
هیچ عبث‌تر از کار آدمیان نیست  
مرد و زنی از دو سوی گرد هم آیند  
کزد و طرف هیچ عُلقه‌شان بمیان نیست  
و ر بود آن عُلقه، عُلقه‌ایست ز شهوت  
شهوتی آن‌گونه کش کنار و کران نیست  
گرد هم آیند و کام خویش ستانند  
زانهمه لذت که جفت آن بجهان نیست  
وانگه از آن جمع گشتن از پی لذت  
زاید بیچاره‌ای که چاره از آن نیست  
زان سپس این لذت خریده بجان را  
عُذری آرد که در ضمیر و جنان<sup>۱</sup> نیست  
وز پی خودخواهی و بقای پس از مرگ  
گوید اگر رزق من بجز غم نان نیست  
بس خلف الصدق من مرا که پس از من  
هست مرا ذکر و نام اگر چه نشان نیست  
لیک نداند که بازمانده او نیز  
گر همه خضر است از فنا به امان نیست

\* \* \*

هستی از این‌گونه یافتیم و دریغ است  
زانهمه عذری که غیر وهم و گمان نیست

زان دم لذت که شهوتیم سرپای  
کورو کریم آنچنانکه جای بیان نیست  
عذر نظام جهان وسنت خلقت  
هیچ بجز لقلقه بیان و زبان نیست  
آلت فرمان نفس و جبر وجودیم  
جبری از آسانکه جز بعقل عیان نیست  
آنهمه افعال اختیاری ما نیز  
جز ثمر اضطرار خلقتمان نیست  
ما همه خشت و گِل بنای جهانیم  
گرچه کسی آگه از بنای جهان نیست  
بیخبر از خویش آمدیم و فلک را  
در بد و نیک از قبول خلق ضمان نیست  
وانچه که ناموس خلقت است و مشیت  
یک سرمو بیش و کم ز سود و زیان نیست  
این فلک کهنه گرد کهنه طلب را  
یک هنرنو بهیچ دور و زمان نیست  
راحت و رنج وجود و موت و حیاتش  
هیچ دگرگون بهیچ جا و مکان نیست  
درد همان، غم همان، نشاط همان است  
وانهمه تکرار روز و شب که نهان نیست  
ای عجب از آدمی که این غم سنگین  
بردل و جانش همیشه هست و گران نیست  
با همه تکرارها ز سوک و سرورش  
باز غم کهنگیش بردل و جان نیست

مرگ زبیهودگی ره‌اندش، اما  
با همه نوجوئیش پذیره آن نیست

۶۳/۲/۹

## برابری

هر حکیمی آنچه‌ان می‌برد که می‌برد هر سفیه  
در نظام کون حکم عالم و جاهل یکیست  
در حوادث آنچه فوق فهم و درک آدمی است  
نیز فرقی در اجابت بین علم و جهل نیست  
با چنین حال آه از آن عالم که رنج علم برد  
وی خوش آن جاهل که از هر نقش صاف و ساده زیست

۶۱/۱۱/۱۷

## زور

آنجا که عدل و قانون فرمان گزار نیست  
یا ظلم و زور باید، یا پشته چوب و پُشت  
تا زندگیست عرصه اُضداد و جنگشان  
ناچار کشته می‌شود آنکس که او نکشت  
پرورده ستیزه و جنگ است صلح و سلم  
آورده سلامت طبع است مُشت و هُشت<sup>۱</sup>

---

۱- هُشت بر وزن معنی مُشت و تابع آنست.

قائم بزورِ قدرت حق است کائنات  
سر بر خط اطاعت او ریز تا درشت  
تا جفت ظلم و آرز بود طبع آدمی  
حرف حساب نیز برآید بزورِ مشّت

بهار ۵۹

## طبع پیری

پینری مرا بخصلت خود کرد تربیت  
وانگاه بر من ازل من پاسبان گماشت  
و آموخت از ریا و دروغ و دنائتم  
آنها که نام آنها همه را تجربت گذاشت  
وقتی کریم بودم و بخشنده و رحیم  
مال جهان بچشم قدرجوی نداشت  
اکنون ببین که بر سر یک حبه از ذغال  
لرزد دلم بوسوسه رزقِ شام و چاشت  
آن دل که هر گمان را خواندی یقین محض  
اینک ز هیچ شبهه و شک روی برنگاشت  
و آن خویهای خوش که بضد گشت منقلب  
هر یک بقهر سر ز دگر سوی بفراشت  
آنکس که یاد بود رفیقانِ رفته را  
با خون دیده بر ورقِ چهره مینگاشت  
آنگونه شد بحکم قساوت ز طول عمر  
کز عالمی نظر بخود و حفظ خود گماشت

گویی که ورزی فلکم در فضای نفس  
برداشت بذرنیکی و تخم فساد کاشت  
دردا که خلق و خوی جوانی ز طبع پیر  
آنگونه قهر کرد که نگذاشت جای آشت  
اینست درس تجربه و عقل، پیر را  
ای کاش عقل و تجربه راهی بدل نداشت

۶۱/۸/۱۴

## اضطرار خواهش

امیر دیدی از أحداث روزگار بچشم  
که اضطرار، بخواهش ز سفله‌ات واداشت!  
تُرا که عمر بعزت گذاشتی همه وقت  
جهان در این دم آخر بحال خود نگذاشت  
پی شکستن نانی ز سفره پدری  
فلک هزار سگ گربه خوی بر تو گماشت  
بحفظ خار و خسی چند از آشیانه خویش  
بعجز رو کنی آنرا که از تور و برگاشت  
کسی که روی نیازش بخاک پای تو بود  
کنون ز سیر جهان سر بر آسمان افراشت  
زمانه ایست که هر کس در او ز خرد و بزرگ  
بقدر خبث و رذیلت نصیب و قسمت داشت  
اگر ز رحم سخن گفت سینه‌ها بشکافت  
ور از غنا بدی‌یی گفت کیسه‌ها انباشت

چنانکه از دل خار از سخت رویی خویش  
خلاف عادت، گندم درود اگر جو کاشت  
تسلی من از احوال خود همینقدر است  
که میبرد زدلم درد شام را غم چاشت  
بغیر زشتی و ناپاکی از جهان بندید  
کسی که اهل جهانرا امین و پاک انگاشت  
سزای آنکه بخود میکند قیاس اینست  
که از خری همه کس را چو خویشتن پنداشت

زمستان ۵۸

### تا داشت قدرتی ز فضیلت نشان نداشت

آنرا که نیک نفس شمردیم و بی زیان  
یا گول بود، یا دل و دست قوی نداشت  
آنکس که قدرتی پی بلع جهان نیافت  
از زور ضعف، کرد قناعت بشام و چاشت  
و آنکس که خوی اهل نظر زشت می شمرد  
در بین زشت و زیبا فرقی نمی گذاشت  
ورنه چو عقل و قدرت با هم شدند جمع  
شیطان خبیث نفس سراز جمع بفرداشت  
بیهوده آن حکیم نفرمود کادمی  
تا داشت قدرتی ز فضیلت نشان نداشت

پاییز ۵۵

## کامران

کسی گذاشت جهانرا بشادمانی و عیش  
که جز بمصلحت خویش یک قدم نگذاشت  
چنان گذشت بمردم که از رعونت و کبر  
گمان خیر بدرویش و محترمش نگذاشت  
چنان نشست بقدرت بصدر مسند حکم  
که حرمت کسی از نفس محترم نگذاشت  
زیان خلق پی سود خویش دید، و بغیر  
از آنچه چشم طمع داشت یک دم نگذاشت  
ز ثروت بستم برده یک دم نگذاشت  
بخیر خلق ستمدیده یک قدم نگذاشت  
ز خلق و خوی دژم یک اثر بخاطر خلق  
اگر گذاشت، بجز چهره دژم نگذاشت  
نه رحم داشت نه شفقت نه داد داشت نه دین  
قدم بهیچ صراطی بجز ستم نگذاشت  
همه قواعد حق را چنان بسخره گرفت  
که هیچ قاعده را وقع سخره هم نگذاشت  
دقائق کم و بیش ریا چنان آموخت  
که یک دقیقه از آن نیز بیش و کم نگذاشت  
دروغ گفت و ریا کرد و مال برد و منال  
قدم براستی آلا که در عدم نگذاشت  
بگریه دگران خنده زد که خشکی طبع  
به چشمش ازیم انصاف و رحم، نم نگذاشت



اگرچه دید، هزاران نفس بریده رنج  
ز بیغمی نفسی نیز با الم نگذاشت  
نخورد هیچ غم دردمند و غم نخورد  
کسی که پا بحریم دل از حرم نگذاشت  
همیشه هر دمی از عمر و زندگانی را  
چنان گذاشت که بی عیش دمبدم نگذاشت  
چنین کنند بزرگان چو کرد باید عمر  
که جز ضعیف کسی عمر را بغم نگذاشت

پاییز ۵۲

## بازیگر

زنابکاری آن سفله بس عجب دارم  
که یک قدم به رهی جزره ریا نگذاشت  
به هر طریق که دروی قدم گذاشت بجهد  
چنان گذاشت که یک گام نابجا نگذاشت  
کله ربود به غدر از سرفلک و آنگاه  
قدم براه طلب جز برهنه پا نگذاشت  
فرو گذاشت چنان جانب رضای خدای  
که بی رضای ریا یک قدم فرانگذاشت  
ز بس بطبع در آمیخت با ریا همه عمر  
میان او و ریا فرق جز خدا نگذاشت  
بسوی جیفه زاغی بسوی باذ آورد  
گذار باد به روباه تیزپا نگذاشت

ز حق گذشت، بدانسان که خود نمیداند  
که عمر در ره باطل گذاشت یا نگذاشت!  
بخورد و بُرد، ز ته کاسه غنی نگذشت  
بدستبرد درم، کیسه گدا نگذاشت  
به چارسوی جهان گرسراغ مالی کرد  
به شش جهت قدمی جز بمذعا نگذاشت  
نشان صیدی اگر در هوا گرفت ز غیر  
هوای سیر بیک طیر در هوا نگذاشت  
هم از کران زمین تا کنار بحر سپرد  
هم از عنان سما تا تک ثری نگذاشت  
گذاشت عمر بصد دعوی دروغ و زخلق  
حیا نکرد، که پا در ره حیا نگذاشت  
اگر مراد دل از ادعای باطل یافت  
گذشت از سر جان و ز سر، ادعا نگذاشت  
محبت زن و فرزند خویش و یاری غیر  
فرو گذاشت، ولی حبت مال را نگذاشت  
ز هر عمل که در آن احتمال سودی رفت  
بخیره دامن اندیشه را رها نگذاشت  
زدخل دزد، تلید و طریف<sup>۱</sup> باز نهشت  
به زن بمزد، عطای حریف و انگذاشت  
ز قلتبانی بیگانه گرپشیزی یافت  
به قلتبان دگر، یک تن آشنا نگذاشت

بهرپلیدی و پستی ز چاپلوسی و مکر  
بهیچ گریه و سگ، روی التجا نگذاشت  
عجب که با همه سیری ز مال و مکنّت و جاه  
گدا طبیعتی، از طبع ناشتا نگذاشت  
به نقش غیر بدانسان هنرنمایی کرد  
که یک هنر به هنرمند خوش ادا نگذاشت  
بشرح قصه تقوای باب و عقّت مام  
به باب و مام کسی دعوی خطا نگذاشت  
بصد کرشمه سخنها بمدح فقر و سلوک  
ز گفته عرفا گفت و، گفته ها نگذاشت  
ز بس بسوزد زون از بلای فاقه گریست  
مجال ناله بدرویش مبتلا نگذاشت  
چنان بطاعت حق دم زپارسایی زد  
که فکر نخوت طاعت به پارسا نگذاشت  
غرض که نقد تسلی ز شکوه راهم نیز  
برای مردم محروم بینوا نگذاشت

زمستان ۳۹

## پیشباز هفتاد سالگی

در شب ۱۲ آذرماه سال ۵۵ به نیمه دومین از ۶۷ سالگی نوشته شد

«گریه هفتاد رسد عمر غم آلوده من»

هفتاد سال عمر من، ای هفتخوان مرگ

ای هفت سال زندگی، ای هفت روزیاد

ماندی چنانکه گفתי بر جای ماند کوه  
رفتی، چنانکه گفתי در سیر بود باد  
غیر از تو یک رونده ساکن ندیده‌ام  
ای حرکت و سکون تو سر مشقی از تضاد  
تو بودی از نخست مرا هم‌معنان سیر؟  
یا من اسیر سیر تو بودم بانقیاد  
عمر عزیز یافته‌ای نام و، ای عجب  
کاین دام مرگ را که چنین نام خوش نهاد!  
تکرارِ عمر یکشب و یکروز بیش نیست  
عمر تو، کان بعمر ابد یافت امتداد  
وقتی بخضر و نوح برابر کنی مرا  
در طول عهد خویش بعهد ثمود و عاد  
وقت دگر گمانم تا چون ذبابِ خرد  
یکروز بود عهد تو با من زبامداد  
یک لحظه بی شکنجه و حشت نزیستم  
از بیم انقطاع تو از جانِ نامراد  
بود این گمان مرا که چو گل هفته‌ایست عمر  
آنها که مستی از گِلِ عشق است در نهاد  
و اکنون یقین من، که ز هفتاد خار تو  
آن خواریم رسید که خصم مرا رساد  
هرگز مرا نیود گمان، کز تو این مجال  
یابم با اختیار کم و مهلت زیاد

ولینک که سوی تونگرم درغباروهم  
مردار خویش بینم، آلوده فساد  
نقشی زتو بیدئه لرزان من زاشک  
مانند برگ دی زده در آب جو فتاد  
آن روزهای کودکی، آن شامهای خوش  
آن جلوه‌های نوبنو، آن لحظه‌های شاد  
آن حدت جوانی، آن شور و آن نشاط  
و آن ذوق و شادمانی، آن مهر و آن وداد  
آن آرزوی عمر ابد در شب رواج  
و آن جستجوی پیک اجل در غم کساد  
اینها همه مرا بود ای عمر، یا ترا؟  
آیا زتست یا ز من، این بست و آن گشاد؟  
چون بنگرم بخویشتن از دیر باز تو  
خود را نمی‌شناسم با هیچ اجتهاد  
بودم بگونه گونه صور، آدمی دگر  
در هر مقامی از تو، بهر روی و رویداد  
امروز با تو زنده نیم من، که زندگی  
شد عادتت ز عهد جوانی به اعتیاد  
تعلیم پیری تو مرا جز یقین مرگ  
یک درس هم ز تجربه زندگی نداد  
جز مرگ زندگانی و داغ گذشته‌ها  
سود من از تو چیست؟ که سودا چنین مباد!  
مجموعه شمار رفیقان رفته‌ای  
صبحت بیاض کاغذ و شامت خط سواد

با دورباش منع تو از نعمت حیات  
با مشتِ خاک، صلح کنم از نعیم زاد  
ماندم چنانکه ماند، تصویری از کسی  
نه لذّتم زیقظه و نه راحت از رقاد<sup>۲</sup>  
از تست اینکه طبع مرا گونه گونه حال  
گردد، چنانکه گردم حیوانی از جماد  
گر من همان کسم که چنینم، پس آن که بود  
کز عشق داشت دوده و از زندگی نژاد!  
هفتاد ساله الفت عهد قدیم را  
در نیم لحظه میبری از یاد، بی عناد  
بودی، چنانکه بود توام میشود نبود  
رفتگی، چنانکه یاد توهم میرود زیاد  
مهلت زغیر داری و مرگی بانتظار  
شهرت بعمر داری و، هیچی باعتقاد  
وقتی که بی بهانه‌ای از من جدا شوی  
گویی مرا، که اصلاً مادر ترا نژاد  
باری چو در تو بنگرم و خوب وزشت تو  
آهم زدل برآید و فریادم از نهاد

آذر ۵۵

## نیک نفسی

امیر هیچ بلایی چونیک نفسی نیست  
در این حیات سراسر پراز شرور و فساد  
چو شرملازم طبع جهان و مردم اوست  
که از نتاج جهانند مردمان به نژاد  
کسی که نیست بطبع جهان و خصلت خلق  
جهان به تربیتش گوشمال خواهد داد  
نصیحت عقلا از، مبر، مگوی، مکن  
گواه عدل بود برخلاف طبع و نهاد  
جهان محلّ نزاع است و شر سلاح نزاع  
چون نیست با تو سلاحی قدم منه بجهد  
سخن درست نگفتم که خلقِ اهلِ ستیز  
تُرا بهیچ سلاحی امان نخواهد داد  
و گربگوشه‌ غاری نهان شوی از خلق  
بصد مقابله خواهند ره سوی تو نهاد  
بیک مقابله مغلوب هر سفیه شوی  
اگر سپرنکنی از دروغ و ظلم و فساد  
اگر قفانزنی میزنندت از همه سوی  
و گرجفانکنی میگتندت از بنیاد  
اگر دروغ نگوئی نهند بر تو دروغ  
و گرعناد نورزی کنند با تو عناد  
براه مردم اگر نسپری طریق حیات  
مُحال باشد اگر زندگی کنی بمراد

خدای داند کز نیک نفسیم همه عمر  
چهار رسید و رسد، کان بهیچکس مرساد  
همیشه از بد خلقم دو دست بر سر بود  
اگر چه سر نزد از من بدی، نه کم نه زیاد  
شمار خلق چو گیری به نسبت بد و نیک  
قیاس نسبت الماس و خاره کن ز جماد  
جهان چو لازم شر است و اهل شربسیار  
مباد چند تنی اهل خیر، نیز مباد

زمستان ۵۸

به طیب شریف دانشمند دکتر علی و کیلی استاد دانشگاه  
فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن عمر  
در خزانه بفرمان آدمی نگشاد  
چو دید مرگ دلیرست و روزگار شیر  
کلید قفل خزائن بهیچ بنده نداد  
نداد، تا بدعا خواهد آدمی ز خدای  
که این ودیعه باهل ودیعه بازدهاد  
بقرن‌ها که سر آمد، بدورها که گذشت  
درین ودیعه نیفتاد نقش کس بمراد  
حدیث فاعل و قابل که حکمتی ازلی است  
درست گشت چو فاعل رسید و قابل زاد

\* \* \*



درین زمان که به تدبیر عقل و قدرت علم  
دری ز غیب الهی بگشود دست رشاد  
پی وکالت انسان از آن فرشته قدس  
زدند قرعه بنامی که بر مراد افتاد  
سزای همچو وکالت بحکم عالم امر  
کسی بغیر «وکیلی» نبود و غیر مباد  
چو بر خزائن عمرش وکیل کرد خدای  
وکیلش هم ازین رو خدای نام نهاد  
بزرگوار طبیبی که نیست مانندش  
بروی و خوی خوش و علم و حلم و نصفت و داد  
خرد شعار حکیمی که در قبول کمال  
به نفس ناطقه ماند زیمن استعداد  
ازین وکالت عرشی علو دیگر یافت  
که از علی (ع) ولی نیز یافت نام و نهاد  
از آن به نسبت نام، این مقام علوی یافت  
که نیست قدر حسب کمتر از نصاب نژاد  
علی (ع) خصال و علی مشرب و علی کردار  
بحلم، محو تواضع بعلم گرم جهاد  
نوشته قلمش را به نسخه ای ز علاج  
قضا مطیع و قدر رام و عافیت، مُنقاد  
میامن قدمش را به پرسشی ز مریض  
دعا جنبه<sup>۱</sup>، شفا همعنان، دوا همزاد

به تازه‌رویی چون صبح، با وضع و شریف  
بچاره جویی چون عقل با مرید و مراد  
بدرد آبا بس چاره جوتر از ابنا  
بحال آبا بس مهربان‌تر از اولاد  
رضای خویش پی سود خود نجست که جست  
رضای خاطر هر دردمند رفته زیاد  
مرا پناه‌وی آمد پس از پناه خدای  
بدفع حمله اسقام بهترین مرصاد<sup>۲</sup>  
بدین نزاری چون نی از نو است مرا  
کز آن لبم بشکر خندی از سخن دلشاد  
طیب جان و حبیب دل و وکیل شفاست  
چنین طیب حبیبی زیاد و دیر زیاد  
زیاد در کنف حفظ حق و حرز رسول  
ندیده هیچ کمی در خوشی بعمر زیاد

تابستان ۵۳

## کفاف

امیر، گوشه‌یی از خاک و توشه‌یی بکفاف  
ز چار گوشه دنیا بست، نه کم نه زیاد  
همینقدر که دُم گاوی از جهان داری  
ز گاو و ماهی کون و مکان غمت مرصاد<sup>۱</sup>

۲- اسقام: بیماری‌ها. مرصاد: کمین‌گاه.

۱- گاو و ماهی کون و مکان: گاوی که زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است ←

چوریش گاونیسی خوگ طبع چندی را<sup>۲</sup>  
 بروت کون خران را شمار سخره باد  
 بصدراعزلت و دست قناعت آسان زی  
 که از حریف مکالب قفا خوری به عناد  
 زانقطاع کسان اتصالی خود را باش  
 که باشی از در این بنده خصلتان آزاد  
 بجای عربده هر خسیس و بانگ رئیس  
 خوار گاو ونهیق خرت بگوش رساد  
 تورا بنان جوی کان ز کشته پدری است  
 نیاز گندم ابلیسی<sup>۳</sup> از بهشت مباد  
 زهر نیاز که با طبع آدمی جفت است  
 نیاز رزق فزون است در حساب و عداد  
 همین که نان تو بر خوان حکم گیری نیست  
 غمت مباد که اکسیریافتی بمراد  
 نیازهای دگرا کنان گریزی نیست  
 خدای عزوجل ره نمود و در بگشاد  
 و گردرشتی مردم حجاب نرمی تست  
 که سنگ باید کاتش برآرد از پولاد

---

۱- (فرهنگ مصطلحات نجوم). دم گاوی در دست داشتن: کنایه از دسترسی به حداقل زندگی داشتن است. شاعر اینجا به متمرکز زندگی و ارتزاق خود که زراعت است اشاره دارد.

۲- ریش گاو: احمق، ابله. خوگ طبع: دنی، بی غیرت.

۳- بایای نسبت خوانده شود.

تورا دعای صباح و مسا مباد جزاین  
که جز زیاد خدا هر که را روی از زیاد<sup>۴</sup>

تابستان ۵۰

### ضعف

عدل و صلاح و پاک‌ی و تقوی و راستی  
جز بر زبان مردم مظلوم نگذرد  
آنکس که ظلمش آیت حق است و قول فصل  
یک حرف ازین مقوله باندیشه نسپرد<sup>۱</sup>  
تا آدمی بسطوت و هیبت مُظاه‌رست  
بانگ طلب بقوت و قدرت برآورد  
و آن‌دم که پشت بشکندش عجز و انکسار  
لحتش بشکوه دست ز هر ناله‌یی برد  
یا پوستین درد بتن خلق گرگ وار  
یا برتن از زبونی خود پیره‌ن درد  
تا ظلم کس نبیند و بی‌غاره نشنود  
نامی ز داد و عدل و مرّوت نمی‌برد  
سر در هواست طائر نفسِ دغل امیر  
چندان‌که دانه بیش خورد بیشتر پرد

زمستان ۵۰

۴ - اگر درشتی و سخت‌رویی و پرزویی مردم مانع نرم‌رویی تست دعا کن که جز زیاد خدا از یاد همه کس غایب شوی.

۱ - فصل: فصل الخطاب. معنی: آنکه ظلم او نشان حق است و سخنش فصل الخطاب (یعنی در مقام قدرت هیچ کس روی حرف او حرفی نمی‌زند).

## درد

پنجاه سال برمن روز و شب گذشت

پنجاه سال عمر نه، پنجاه سال درد

یک لحظه بی شکنجه رنجی نزیستم

تا بود دل بغضه رهین بود و تن به درد

روز و شبی چو روز و شب دیگران نرفت

برمن، که روز من به تعب رفت و شب به درد

یک شب غم غذا و دگر شب غم دوا

یکروز بیم حرّ و دگر روز بیم برد<sup>۱</sup>

زین پیش خوانده بودم از اخبار باستان

نرمایه را که نه زن زن شد، نه مرد مرد

من خود کنون همانم بین حیات و موت

مرده بکار و کردم و زنده بخواب و خورد

چون دیگران ندید مرا چشم اهل من

یکبار دست در طلب و پای در نورد

از گرم و سرد خشک و تر روزگار عمر

کنارم همین غم تر و خشک است و گرم و سرد

مشغول خود نکرد کسی را دعای من

یارب مرا دعای که مشغول خویش کردی؟<sup>۲</sup>

---

۱- حرّ و برد: گرما و سرما.

۲- خدایا من کسی را نفرین نکردم که گرفتار خودش بشود پس چه کسی مرا نفرین کرد که پیوسته گرفتار احوال خودم.

کی چشم دستگیری هرسفله بودمی  
گر بودمی ز عافیت خویش پایمرد  
از سرخ و زرد نعمت الوان درین بساط  
تنها نصیب من تب سرخ است و روی زرد  
نقشی زیاد میهم طفلی است در دلم  
از سیرباغ و گردش صحرا و بوی ورد  
ای بس قوی که رفت و بجا ماند این ضعیف  
از پا نشست کوه و زجا برنخاست گرد  
زین جمع، هیچ فرد دگر همچو من مباد  
با درد گشته جمع و زهر جمع مانده فرد  
دردا که با حریف قضا در قمار بخت  
نشست مهره من آلا و رای نرد<sup>۳</sup>  
اینست کارنامه پنجاه سال عمر  
با زندگی منازعه، با نیستی نبرد  
پنجاه سال عمر از آن یافتی امیر  
تا خو کنی بزحمت پنجاه سال درد

تابستان ۴۰

خطاب به نوازنده چیره دست جوان آقای حسن لاهوتی  
لاهوری ای که ساز تو در یکدم از دلم  
ناسازی دمامد ناسوت میبرد

۳ - نشستن مهره در و رای نرد، کنایه از خروج از بازی و باختن است.

و آن پنجه‌ها ببال نسیم ترانه‌ها  
جانرا به سیرگلشن لاهوت میبرد  
هرچند نوجوانی، اما کمان تو  
دست از کمان عالم فرتوت میبرد  
جادوی دلنواز تو با چند تارموی  
اندوه جادو از دل هاروت میبرد  
قوت روان زرشحه دست تو میبرم  
آری ز گوش خویش صدف قوت میبرد  
چندان بدین کمال، جوانی که پیر عقل  
نام تو با دو دیده مبهوت میبرد  
ساز تو و نشید «شهیدی» و شعر من  
این هر سه ره بعالم لاهوت میبرد  
زیسان که در طریق هنر میروی بشوق  
چالاک رو که عشق به نیروت میبرد

تابستان ۴۷

## بیضهٔ روباه

دیدند روبهی را جمعی که با شتاب  
آنگونه میدود که تو گویی که می‌پرد  
گفتند روبهک را کز چیست این گریز؟  
بیم کدام کس بفرارت همی برَد؟

گفتا: مگر ندیدید این گفته را که گفت  
حاکم بامر متبّع و حکم مُطرَدَا  
کان آفریده را که سه بیضه است در بدن  
فرمان ما از آن سه یکی را برآورد  
زندى بخنده گفتش: آخر ترا چه غم  
چون تو دو بیضه را سیاست که میبرد؟  
گفتا: خمش که حاکم این شهر بیضه را  
اول زجا برآورد آنگاه بشمرد

## فهم سقیم

ترجمه بیت مشهور متنّبی که می‌گوید:  
و کم من غائبٍ قولاً صحیحاً  
و آفته من الفهم السقیم  
\* \* \*  
عجب نباشد اگر مدعی بگفته من  
بعیب بیند و از ذکر آن نپرهیزد  
بسا کسا که ز فهم سقیم خویش، امیر  
به عیبجوئی قول صحیح برخیزد



بیاد محمدعلی کلی قهرمان مسلمان بوکس جهان  
هنگامی که مغلوب حریف عیسوی خود جو فریزیر شده بود  
مشتی که بود رنجه ازو پنجه سپهر  
آخر بدستیاری ایام باز شد  
وان بازوان محکم و اعصاب آهنین  
چون بال صعوه طعمه چنگال باز شد  
رویین عقاب چرخ فرود غراب ماند  
مشکین غزال دشت شکار گراز شد  
دستی که نه «جوی» نه «فریزی»<sup>۱</sup> است قدر او  
سوی گلی بقصد تطاول دراز شد  
آن گل برنگ مشک که از بس صفای روح  
چون شب امید پرور و خاطر نواز شد  
وز خار خار محنت مشتی سیاه روز  
چون گل پی گلاب شدن در گداز شد  
و آنگاه چاره جویی ابنای نوع را  
از درد سر بگریه غم چاره ساز شد  
تا بندهای بندگی از پای بگسلد  
همچون بلال بند شکن در نماز شد  
چون دید راز سلم در اسلام مضمهرست  
مُسلم شہد از مرّوت و جویای راز شد  
از مزد بار بندگی و کار بردگی  
تا شد نیازمند بحق، بی نیاز شد

۱- فریز: نام گیاهی است بی ارزش. جو و فریزر ایهام به نام قهرمان دارد.

آنقدر قهر باطل و آزار خلق دید  
تا قهرمان عرصهٔ حق از مجاز شد  
وز سوی حق پیاس حقیقت پس از مجاز  
مشتی که کوفت بر سر باطل مجاز شد  
در نارضایی ازستم خصم کینه‌توز  
راضی به ترک تاز نشد ترک تاز شد  
فریاد خشم مردمی از نوع خویش را  
مشتی درشت بردهن اهل آرز شد  
سوی دو چشم ظالم کز نوردل تُهی است  
با دست پرز مشت گران دستیاز شد  
ای قهرمان سلم و صفا ای «کلی» مرنج  
گر ظلم بر تو از فلک حیل‌ه باز شد  
پیروزی از تو بود که حق با تو بود، لیک  
هر حقی از تصرف باطل مجاز شد  
تا هست و بود، رایت حق در فرود بود  
کی دیده‌یی که آخته در اهتزاز شد<sup>۲</sup>  
در رزمگاه آرزوی ماست فتح حق  
آنهم دمی که باطل ازومست ناز شد  
پنهان درون پردهٔ اشک است جای او  
آنجا که جای عشق هم از دیر باز شد  
پیروزی مسلم حق در شکست اوست  
آن سر که رفت بر سرنی، سرفراز شد

برای یکی از درهای نوساخته حرم مطهر امام رضا  
علیه افضل الثنا بسال ۱۳۵۴ شمسی  
هرآنکه زین در فرخنده پی فراز آمد  
اگر بعرش برین نیز رفت باز آمد  
بدین در از در هفت آسمان برآری سر  
که این فرود، نموداری از فراز آمد  
مَلک باذن دخولش زنه رواق سپهر  
ز ادخلوا بسلام<sup>۱</sup> به پیشباز آمد  
فلک برفعت قدرش ز صفة ملکوت  
بآیت اُذِنَ اللهُ<sup>۲</sup> در نماز آمد  
در آازین در حاجت گشا که از سرشوق  
فرشته در طلب و عقل در نیاز آمد  
نیامد از در امکان چنین دری که خدای  
ز گنج رحمت ازین در گشاده راز آمد  
رضای حق و رضای رسول و مرضی خلق  
ز هر زیانۀ این در، سخن طراز آمد  
به یمن مژده سرسبزی از حصول مراد  
لوای سبز ازین در بآهتزاز آمد  
مرو بغفلت ازین در که خادمش ملکیت  
که کارسازتر از بخت چاره ساز آمد

۱- ادخلوها بسلام آمین قرآن کریم ۴۶/۱۵

۲- فی بیوت اذن الله ان ترفع ویذکر فیها اسمه یسبح له فیها بالغدو والآصال

هزار و سیصد و پنجاه و چار شمسی بود  
که این دراز غرفات بهشت باز آمد

بهار ۵۴

## مرگ یاران

امیر، های امیر، ای اسیر غربت خاک  
بهوش باش که یاران همسفر رفتند  
اگر دوروزی از احباب بیخبرماندی  
خبر رسید که رفتند و بی خبر رفتند  
به هر کجا که نظر کردی از یمین و یسار  
نظر بکار نیامد که از نظر رفتند  
نگاه سیر و نگاه نکرده یکسان بود  
چو از سراچه چشم تو دورتر رفتند  
بدان گروه که همگام یکدگر بودند  
مگر چه رفت که پنهان ز یکدگر رفتند!  
سفر ز خویش گزیدند، از آن ز بستر نرم  
نهشته گام براهی، بدین سفر رفتند  
مسامران شب هستی از فسانه غیر  
خود از شبی شده افسانه سمر، رفتند  
امید منفعت از کارها بدل، خفتند  
هوای عافیت از دردها بسر، رفتند

---

۱- آنانکه افسانه درگذشتگان را روایت می‌کردند خود هم شبی درگذشتند و افسانه دیگران

به ترک خویش، از آن ترک سرگران گفتند  
براه مرگ، از آن راه بر حذر رفتند<sup>۲</sup>  
ندای (ارجعی)<sup>۳</sup> از موطن الهی خویش  
بگوش هوش شنیدند و بر اثر رفتند  
بدین علائق سنگین ز خارزار وجود  
عنان گسسته تر از شبنم سحر رفتند  
زبسکه تند سپردند شیب وادی خاک  
به پا و سرنه، که گویی ببال و پر رفتند  
نهال آرزو و نخل عمرشان بمراد  
همین که شاخه برآورد در ثمر رفتند  
بدر نیامده بودند گویا ز دری  
همینقدر که ازین خاکدان بدر رفتند  
نرفته اند براهی که ره توانی برد  
اگرچه گامی ازین راه پر خطر رفتند  
بدیده آمد و رفتی چو اشک لرزان بود  
جزین نبود، اگر آمدند، اگر رفتند  
بهر کجا گذری بام و در ترا گویند  
که رفتگان همه چون گرد ازین گذر رفتند  
ز غربت این همه اندوه بی شمر چه خوری  
که آشنایان بی حد و بی شمر رفتند  
اگر غریب جهانی غریب مرگ نیی  
از آنکه کمتر ماندند و بیشتر رفتند

۲- در عین نارضایی و دل بدنی داشتن جهان را ترک گفتند.

۳- ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، قرآن کریم ۲۸/۸۹.

## فرشتگان

این کودکان معصوم این لعبتان پاک  
اینان که چون فرشته رحمت بصورتند  
سرتابپا ظرافت و مهر و وفا و شوق  
پاتا بسر محبت و انس و لطافتند  
از سادگی چوزمزمه آب جویبار  
از راز ما وهستی ما در حکایتند  
زانرو همیشه خنده و گریه است کارشان  
کز حال دردمندی و بی دردی آیتند  
نه کینه، نه نفاق، نه زشتی، نه دشمنی  
پنداری آنکه رحمت مطلق بفطرتند  
ما را ز اصل فطرت خود بی لگام شرم  
آئینه تمام‌نمایی بخلق‌تند  
آرام جان و راحت جسم و نشاط کار  
در ما بحکم ایزدی از روی طینتند  
پرورده عطوفت و مهرند، از آن سبب  
سرمشق طبع پیر بمهر و عطوفتند  
با هر نگاه معصوم از پرده‌های اشک  
ما را بخنده راه‌گشای محبتند  
طبع لئیم را که ز احسان خیرنداشت  
آموزگار بی‌سخنی در کرامتند  
ما را بطنع پیر فلک از در فریب  
بازی ده از حقیقت دنیا چو لعبتند

از مهر و قهر دایمشان پیش چشم ما  
تصویری از طبیعت دنیا به سیرتند  
با چند حرف کج مج از آوای گرم خویش  
ما را بر استگویی خود در هدایتند  
بی علم و انتباه خبردار صد خبر  
با قوه گناه نمودار عصمتند  
با ما بسان دولت دنیا است کارشان  
یکدم بانس و الفت و یکدم بو حشمتند  
در قلب صاف پاکدلان صیقل نشاط  
در چشم تنگ سنگدلان اشک رقتند  
بازیگران هستی، بازیچگان خلق  
بازی خوران بازی طبع و طبیعتند  
اسرار زندگانی ما را به طنز و رمز  
هر دم بیک نمایش خود در روایتند  
هر چند تار هر سرموشان زیود ماست  
دام فریب ما به گذرگاه خلقتند  
فردا که تخته مشق حوادث چوما شوند  
خود هم به نوبه صید همین دام حیلند  
لیکن دریغ و درد که این لعبتان پاک  
زینگونه اند تا ز حقیقت به غفلتند  
امروز اگر فرشته خصالند و پاک خوی  
فردا ببین که دیورجیمی بخصلتند  
تا درس عشق و مشق جنونست کارشان  
با ما بنهربانی و لطف و مودتند

اما دمی که تربیت از عقل یافتند  
گویی که خلقت دگری بی‌ولادتند  
چندان به هر طبیعت و خومنقلب شوند  
کز همچو انقلابی خود هم بحیرتند  
آنجا که در زیان تو بینند سود خویش  
از پیر عقل در همه کاری برخصتند  
آنانکه هر شقی را آموختند رحم  
بینی که خود ممثل ظلم و شقاوتند  
دیوی عجب شوند بخوی این فرشتگان  
چندانکه دیو دهم از ایشان به نفرتند  
خاص آنزمان که تجربت از پیر زندگی  
آموختند و صاحب علم و درایتند  
وانروزها که چند صباحی به لعب و طنز  
بازیخوران سُخره دنیا به دولتند  
در جان و مال و عرض هم افتند بی دریغ  
هرچند خود فتاده از باب قدرتند<sup>۲</sup>  
تا درد و رنج و فقر و زبونیت جفتشان  
هر کس فتد به شُبهه که جُفت فضیلتند  
اما چو حادثات بقدرت رساندشان  
آنگاه بنگری که رضیع رذیلتند<sup>۳</sup>

---

۲- ایامی که فریب دولت دنیا را می‌خورند بی دریغ به جان مردم می‌افتند هرچند که خود در  
قبال قدرت برتر، ذلیل و افتاده هستند.

۳- رضیع رذیلت: پرورده پستی.



اینست سر تربیتِ عقل کهنه کار  
هرچند گونه گونه عقولی به رُبتند  
نازم بعشق و تربیت لایزال عشق  
با اینکه تربیت شد گانش به ندرتند

۶۰/۶/۳

## مردم و آزادی

دو ملعبه است جهانرا بدست اهل ستیز  
کز آن دو، موم صفت نقش گونه گون سازند  
بنام آن دو که آن مرد هست و آزادی  
هزار شعبده سازند و حيله آغازند  
چنان بمکرو دغل پاسدار این دو شوند  
که نفس مکرو دغل را بشبهه اندازند  
بنام نصرتِ مردم، گُشنند مردم و باز  
بمرگ مردم گریند و نوحه پردازند  
بحفظ صلح بجنگ و ستیز برخیزند  
بنام خلق تن و جان خلق بگدازند  
هزار سر اگر از دوش خلق برگیرند  
همان بدعوی سرباختن، سرافرازند  
بعذر حرمت آزادی، از گرفتاری  
کنند دامی و آنرا بدان در اندازند  
عجب که حيله گران از چهارسوی جهان  
بیک بهانه و یک شیوه دست کین یازند

همه به یاری و آزادی و تعاون خلق  
ببام عرش برآورده بانگ آوازند  
بنام و نسبت این هر دو هر شقی با خصم  
بهانه ساز کند تا بیکدگر تازند  
بگونه گونه دغل در فریب هم کوشند  
اگر چه هر دو شقی، همدلند و همرازند  
قمار بر سر آن دو است حيله بازانرا  
ز دیگر است اگر جان برند اگر بازند<sup>۱</sup>  
نه مردم است و نه آزادی و نه صلح و نه سلیم  
هر آنچه هست همین جمع حیلت انبازند  
پی علو و فسادند و در فضای وجود  
ببال مردم افتاده گرم پروازند  
وزان دمی که بقدرت جدا شوند از غیر  
بهیچ چیز دیگر جز بخود نپردازند  
چویافتند بزرگی، ز خلق و آزادی  
چنان بُرند که گویی دو جنس ممتازند  
کسی بصدق نَرَد دم ز خلق و آزادی  
جز آن گروه که با حبس خانه دمسازند

تابستان ۵۶

---

۱- حيله بازان بر سر مردم و آزادی قمار می‌کنند و برد و باختش از جیب دیگران پرداخت می‌شود (جانی که می‌برند و می‌بازند متعلق به دیگری است).

## حَسرت

خواهش یک بوسه کردم زان نگار  
خواهش حرمان نصیبی مستمند  
بوسه تر زان دو لعل آبدار  
نقل و شکر زان دو شهید نوشخند  
بوسه ای آمیخته با عطریاد  
عطریاد عشق و حسن دلپسند  
ناگهان آشفت بر من آن نگار  
وز غضب چین بر رخ زیبا فکند  
وان دولب را کز الهه عشق و حسن  
تربیت در بوسه دادن داشتند  
غنچه کرد از قهر و خشم آلوده گفت:  
گفتنی بالحن خشم آگین بلند  
کای ز پیری مسخ انسانرا مثال  
وز دوروی زشت، ما را نصح و پند  
وان همه خطهای کج مَج بر رُخت  
حسب حالی از جهان پرگزند  
این نمیدانی که شهد ناب را  
هیچ نادان هم نیالاید به گند  
عشق و زیبائی دو همزادند و نیست  
آن دورا جز با جوانی بست و بند  
در بهار آید گل و بلبل به وجد  
وز خزان گردد گل و بلبل نژند

بلبلانرا زیور آمد بانگ عشق  
طوطیانرا درخور آمد حَبِّ قند  
چون تویی را بر لب تیغ اجل  
بوسه باید داد، ای ناهوشمند!  
گفتم: آری راست گفתי لیک نیست  
طبع شاعر پای بند چون و چند  
عمرم از عهد شباب آمد بشیب  
خاکمال این هُمندم<sup>۱</sup> زان سمنند  
جان همان جان، لیک تن در انقلاب  
آهوان آهو ولیکن در کمنند  
زشتی از زیبایی آمد حاصلم  
وین ردای کهنه دایم زان پرند  
الغرض ای غافل از دل چون کنم!  
چون کند در آتش سوزان سپند!  
فسق پابرجا و خوبان در گریز  
روی نازیبا و دل زیبا پسند

بهار ۵۹

## نظر

در جوانی بخویش میگفتم  
گر به پنجاه و شصت سال رسند  
که چهل سال مردمان پیرند  
فرش ایوان و نقش تصویرند

وان بهفتاد راه یافتگان      خود به افتادگی زجان سیرند  
لیک اکنون که عمرم از هفتاد      درگذشته است و دردها چیرند  
گرزاقران من کسی میرد      گویم اینان چرا جوان میرند؟  
ای دریغا که در میانسالی      از میان رفتگان به تقدیرند  
ای عجب از خصال آدمیان      کاینچنین دمبدم به تغییرند  
هرچه را با قیاس خود سنجند  
هرکه را در شمار خود گیرند

۶۱/۱۱/۲۹

### خطاب به دوستی

ای دوست ای که خامه جادو فریب تو  
هر روز نقش دیگری از ساحری کند  
گه سرب جلوه رقم مانوی کشد  
گه رو به صنعت عمل آزی کند  
گاهی نظام تازه به نظم کهن دهد  
گاهی نثار تازه به نثر دری کند  
ناگاه سرب معجزه موسوی کشد  
آنجا که کلک های دگر ساحری کند  
آنجا که عشق باز کند دفتر جمال  
او ذکر هر لطیفه بصد دلبری کند  
چون نی بسوز سینه سخن سر کند بدرد  
هر گه که عاشقانه سخن گستری کند  
و آنجا که علم عرض دقائق کند ب فکر  
او شرح هر دقیقه بدانشوری کند

سوی کمال با حجج فلسفی رود  
صید جمال با هنرشاعری کند  
باطل ازو بصورت حق جلوه‌گر شود  
آنجا که جلوه از در افسونگری کند  
او را بیمن مکرمت سروری سزااست  
تا در قبول ورد سخن داوری کند  
شهرت چو خامه دوزبان یابد از کمال  
آنها که یاوری بزبان آوری کند  
گاهی بچرخ چون قلم نور بر شود  
تا نقش حافظ از زیر مشتری کند  
یکروز در قلمرو سعدی رقم زند  
آن حکم را که سعدی از آن سروری کند  
روز دگر به شمس هدی محو عشق را  
سیری چنان دهد که بحق رهبری کند  
دیر آشنای ذوق سخن را بلطف طبع  
زود آشنای شاعری از قادری کند  
و آن دم که چون گل از گل خیام بر دمد  
مستی دهد زنک‌هت و جان پروری کند  
و آن دم که با دم تو در آمیزد از سرود  
خیام دم برآرد و از جان فری کند  
باری ترا و طبع و بیان تو را سزااست  
کاین سروری نماید و آن برتری کند  
لیکن جمال کار تو در نقش صائب است  
تا حق ثواب کار ترا بر سری کند

امروز در جهان سخن دست دست تست

مگذار کار دست ترا دیگری کند

ورنه امیر ملک سخن در مقام قهر

از شاه نثر ذمه طاعت ببری کند

تابستان ۵۱

بپاس لطف بی دریغ دوست کریم بزرگوار و فاضل محقق عالی مقدار

استاد دکتر پرویز ناتل خانلری

آنها که حق ز آب و گل نیکی آفرید

ناچار غیر نیکی از او سر نمیزند

راهی ز خط مهر برون سونمیرود

گامی ز راه خیر فراتر نمیزند

جبریل جز براه خدا پر نمیگشدد

خورشید جز بنور هدی سر نمیزند

مردم اگر زنند بهر در بپای آرز

او جز در رضا در دیگر نمیزند

آنکس که نقش بند طبایع بقدرت است

نقشی بجز فراخور گوهر نمیزند

خس را شمیم نکهت گلبن نمیدهد

کف را ضلای قیمت عنبر نمیزند

گر عود را معاینه در آتش افکنی

هرگز تن از شمیم معطر نمیزند<sup>۱</sup>

آن نیکمرد کاین سخنان در صفات اوست  
توصیف من ز خصلت او برنمیزند<sup>۲</sup>  
با آشنا و غیر ز رخسار شرمناک  
یکبار دم بگفته منکر نمیزند  
بی منت سؤال برآرد مراد غیر  
از روی تلخ، زهر بشگر نمیزند  
محروم خسته میرسد از وی بحق خویش  
گر دست میزند بدعا ورنمیزند  
مختار نیک نفسی و خوب است زان قبل  
چین برجبین ز خواهش مضطر نمیزند  
چون پیشوای اهل سخن در سخنوری است  
گامی بجز بکام سخنور نمیزند  
آری که اوست رائد این قوم و قوم را  
راه از طریق قول مزور نمیزند  
ما را بیاس منت باید زبان شکر  
هر چند غیر نیکی از او سر نمیزند  
آنکس که دم بشکر نعم میزند کسی است  
کز حلم سر ز قول پیمبر نمیزند  
استاد شاعران گفت آنکس مقصر است  
کز شکر هیچ نعمت، دم درنمیزند<sup>۳</sup>

۲- برزدن: بالا زدن و افزون آمدن.

۳- غرض قول رودکی است که در قطعه‌ای فرمود:

واجب نبود به کس بر افضال و کرم  
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب  
واجب باشد هر آینه شکر نعم  
من در واجب چگونه تقصیر کنم؟



اینها که گفتم از درحق است و شکرحق  
حقی که دم به منعش کافر نمیزند  
ورنه به ناشناسی و بیهودگی امیر  
حرف از صفات ناتل خانلر نمیزند

زمستان ۵۲

### سخن خواران

مرده خواران شعرو ماترکش  
چنگ و ناخن بهم درافکنده  
در همه شعرها زهرزن و مرد  
با متاعی زدستمایه غیر  
از زمین خوارگان اگر سخنی است  
پخته خواران رنج سوختگان  
روزه داران خوان فکرت خویش  
طوطیانند از آن زفهم سقیم  
بر سر حرفی از درسخنی  
همه حرفی بمدعا گویند  
آنچه شاعر بصد مدیحه نبرد  
حبس مسعود سعد سلمان را  
صله اوحدی و حافظ را  
شاعری را که گشت عامل فقر

سخت با یکدیگر به پیکارند  
راست چون کرکسان و مردارند  
دعوی ارث ام و اب دارند  
شکم انباشته چوانبارند  
این زمین خوارگان سخن خوارند  
خام طبعان دلچک اطوارند  
ریزه خواران خوان اغیارند  
مال قصاب و ملک عطارند  
صد سخن یاوه بر زبان آرند  
همه علمی به ادعا دارند  
میبرند این خسان که عیارند  
کینه خواه از جهان پسروارند  
در طلبگاری از جهاندارند  
این گروه آن دیت طلبگارند

۱- اگر کسانی که به زمین خوار مشهورند نامشان بر سر زبانهاست این فرومایگان هم

زجر هفتاد ساله حرمان را  
مزد آن خفتگان محنت ورنج  
بالله این قوم پرزمکر و فریب  
نه سخن سنج و نه سخن پرداز  
زان بتوصیف جزء جزء متاع  
عمله کباخ معظم سخن اند  
ورنه در جنب بانیان سخن  
هم بخصلت ز شاعران بکنار  
یکتن از شاعران حاضر را  
وز چنین شاعران نادره گوی  
گفت بوزینه را درودگری  
ورنه با مقعد دریده ز جهل  
ریمان باز و دلچک هنرش  
نقش ابداع و نقشه تقلید  
گرچه تقلید و سخره را هم نیز  
شاعر در گذشته را این قوم

کز عزاداری گرسنگیش  
شکمی از عزا برون آرند

تابستان ۵۴

- 
- ۲- دلال سخن در بازار ادبند و سخن دیگران را اینجا و آنجا واسطه انتفاع خود قرار می‌دهند.  
۳- در توصیف هنر شاعران کاری نمی‌کنند جز اینکه عین کلمات شعر را به نثر در می‌آورند.  
۴- اشاره است به داستان بوزینه و نجار در کلیله و دمنه (باب شیر و گاو). درود گربه بوزینه می‌گوید که اوستادان فکر بکر دارند.

به یادبود علامه حجة آیت الله مرحوم مبرور حاج شیخ عبدالحسین امینی صاحب  
الغدیر اعلی الله قدره  
امین دین الهی صدیق آل رسول (ص)  
امینی آنکه بحق بخشی از ولایت بود  
نبود از دو جهان جز بعلم و حکمت شاد  
که نفس قدسی او نفس علم و حکمت بود  
جهان زهمت او در کمال، حیران است  
که او جهان دگر در کمال همت بود  
بفطرت ازلی در حمای عصمت حق  
محامی<sup>۱</sup> علی و خاندان عصمت بود  
غدیر خُم شد از او بحر بی نهایت علم  
که خود بعلم و ادب بحر بی نهایت بود  
تراشه قلم از ذوالفقار حیدر داشت  
از آن به نیش قلم ذوالفقار امت بود  
سنان نکته پولادیش به دیده خصم  
جگر شکاف تر از تیغ، در مهابت بود  
زهیچ نکته عقلی به نقل بازنماند  
چنانکه عقل هم از نقل او بحیرت بود  
لطائف کلمش فصلی از ولایت داشت  
بدایع حکمش بابی از هدایت بود  
ز شهر علم نبی بابها گشود بجهد<sup>۲</sup>  
که خود بشهر ولا بابی از ولایت بود

۱- محامی: حمایت کننده.

۲- مراد از شهر علم نبی حضرت امیر صلوات الله علیه است (انا مدینه العلم و علی بابها)

زاحتجاج، بیانش بحکم حجت وقت  
همین نه آیت حجة که عین حجت بود  
ره فضولی عقل آنچنان زبرهان بست  
که عقل قدسی ازومات این درایت بود  
ادای شکر، به تعظیم، فوق طاقتماست  
بدان لطیفه غیبی که فوق طاقتم بود  
به قلب خصم، هم از تیغ و تیر حيلة وی  
از او بقلب همان حيله صد نکایت بود

\* \* \*

امیر، مرگ چنین شهسوار عرصه علم  
نه مرگ یکتن، بل مرگ یک جماعت بود  
چنین مصیبت عظمی نبود دانش را  
اگر دریغ و اسف بود، اگر مصیبت بود  
ز بحر فیض ولایت غریق رحمت باد  
که خود ز بحر ولایت غدیر رحمت بود

زمستان ۵۱

در بیان این مثل رائج که می‌گوید هیچ کمونیستی نیست که پس از سیر کردن  
شکم خود کاپیتالیست نشود  
هر کسی تا آشنای فقر و مردود غناست  
خاصه آن عهدی که نوباوه‌ست و نوخیز وجود  
در بغل آینه‌ای دارد که از پردازا وی  
رنگ هر نقش کهن هم از نوی دارد نمود

بانگ بردارد که این نظم کهن نابود باد  
کزوی این فقر و غنا زاده است و آن بود و نبود  
از چه خلقی در رفاه از رزق و خیلی در عذاب  
وز چه قومی در قیام از حکم و جمعی در سجود؟  
چند از یک سفره نان، این سیر سیر، آن گرسنه  
چند در یک آسمان، آن برفراز، این در فرود؟  
یک وجودست آدمی از آدم و خاتم بطبع  
بر نتابد رنج چندین گونگی را یک وجود  
دور از انصافت اگر تا حشر باشد برقرار  
عالمی را فقر و مثنی سنگدل را این نقود  
کاش کردند اغنیا چون ما و ما چون اغنیا،  
تا ز ما یابند رسم دستگیری، راه جود  
گرد روزی هم مرانوبت رسد کز دور چرخ  
دولتی یابم که آید حکمی از من در شهود  
عالمی را جامه زر بفت پوشانم بعدل  
وز لباس فقر، نه تاری بجا مانم<sup>۲</sup>، نه پود  
آن که این مهمانسرای شش جهت آراست خواست  
تا نماند هیچ مهمان بی نصیب از هیچ سود  
لاجرم چون نعمت افزون بود و قسمت در حساب  
میزبان از خوان نه چیزی کاست، نه چیزی فزود  
آنکه این یک مرد از پر خوارگی، آن یک زجوع  
این تطاول زاده ظلم است از طبع عنود

قسمت محروم را محتالِ غالب بر گرفت  
لقمهٔ مظلوم را چنگالِ غاصب در ربود

الغرض چندان دهد داد سخن در عدل و داد  
کز سرش خیزد ز سوز دل چو شمع کشته دود

\* \* \*

لیکن آنروزی که از هر خرمنی یک خوشه برد  
و آسیای چرخ، او را هم به نوبت ره نمود  
از حسیض فقر تا اوج غنا پرواز کرد

وز کمین حرص چون باز شکاری پرگشود  
یک شکم سیر از همه نعمای عالم خورد و گشت

آه دل، باد بروتش، رود رود غم، سرود  
آنزمان بینی که بیند با دو چشم اعتبار

فقر را قانون خلقت از خداوند ودود  
دیگران را سیر پندارد چو خود را یافت سیر

چون بمقیاس شکم، گیرد قیاسی زود زود  
چون ز طبع خویشتن گیرد قیاسِ طبع غیر

عالمی را آزماید، چونکه خود را آزمود  
آنهمه فریاد غم و آن رود رود از فقر خلق

خنده‌ای گردد گواه سُخرهٔ آن رود رود  
و آنقدر گفت و شنود از ظلم و جور اغنیا

نام عصیان جوانی گیرد، آن گفت و شنود  
میزداید نقشِ نیمی از جیات خویش را

- تا تواند نقش فقر از چهرهٔ خاطر زدود

بنده احوال خویش است آدمی از خوب وزشت  
چون بگردد حالِ وی، هم خود بگردد ز آنچه بود

تابستان ۵۴

## حاصل عمر

گفتی مرا که حاصل هفتاد سال عمر  
آخر ترا چه بود و چه بر معرفت فزود؟  
زان ماه و سال و هفته و روز و شب از حیات  
در بیع زندگی چه زیان بردی و چه سود؟  
از خردی و جوانی و گهلی در این مَشیب<sup>۱</sup>  
آن تجربت چه بود که طبع تو آزمود؟  
گر آدمی بسوی کمال است رهسپار  
کو آن کمالِ نفس که از تُست در نمود؟  
ور خاص خورد و خواب چو حیوانِ دیگر است  
کو آن تن سمینِ تو وان پای سنگ سود؟  
گویم ترا که ای تو هم از جهل جُفت من  
رازِ نهانِ بُود چه میپرسی از نمود!  
دارم بروز پیری تنها دلی سیاه  
زین شمع نیم مرده چه خیزد بغیر دود!  
زین عمر پوچ و زود گذر خود قیاس گیر  
گاههی ز بادِ صحرا گاههی ز آب رود<sup>۲</sup>

۱- پیری.

۲- قیاس عمر پوچ و زودگذر را از باد صحرا (از جهت پوچی) و آب رود (بجهت سرعت) بگیر.

آن تافته که بافته دست دیگری است  
از خود نه هیچ تارشناسد نه هیچ بود  
از هفت سال تجربه هم بود بس مرا  
کازُرده از رحیللم و افسرده از ورود  
غیر از غبارِ گم شدنم در مسیر خاک  
دیگرز من کدام نشان است در وجود  
آن یار همزبان من آن پیر قصبه گوی  
زان پیشتر که قصبه به آخر رسد غنود  
پایان هر نوی بچنان کهنگی رسید  
تا طبع هر سرود بَدَل شد به رود رُود  
یادی ز روزگار نوی داشتم به دل  
کان یاد را هم از دل من کهنگی زدود  
اکنون بروز پیری در خود چو بنگرم  
بینم چو برگ دی زده ام روی در فرود  
عیارِ روز و شب که نه من دیدمش نه غیر  
از من مرا بر غم نگهبان من ربود  
در من که بود آنکه سراز حکم من کشید!  
وز من که زاد آنکه ره از جانِ من گشود!  
چون طبع و خوی دنیا، هم طبع و خوی من  
هر کار زشت را به پسندیدگی ستود  
پیرِ پلیدِ تجربه آموختم به جبر  
آنها که نه ز عادت شنیدم نه از ثمود  
از یک نهیبِ دنیا صد گفته هیچ شد  
با آنهامه براهین وان گفت و آن شنود



قطعم بَدَل بظن شد و علمم بَدَل بجهل  
اینست عمر و حاصل عمرم ز دیر و زود  
تعلیم پیر تربیت و شیخ روزگار  
کم کرد تا یقین مرا، شگ من فزود  
هر روز بودم آدم دیگر به گونه ای  
وان گونه ها بچشمم در جلوه خلود  
بر جامه گسسته جان از قماش حال  
هر لحظه وصله ای زدم از سرخ تا کبود  
نگذاشت نفی و اثبات از کلکِ نقشبند،  
تا من به نقش خویش بمانم چنانکه بود  
هم هیچ بود هم همه چیز این تھی ز خویش  
بدرود او به نفرین خوشتر که با درود  
اینقدر بود با من تا عاقبت گرفت  
آینه ام کدورت و اندیشه ام خُمود  
این بود عمر و زندگی من که بعد من  
گویی امیر و زندگی و عمر او نبود

بائیز ۵۷

## بی ثباتی

بهیچ حال جهان غرّه ثبات مباش  
که هست در نفسی نیست گشت و بود، نبود

غرور جاه و سرور مقام و شور نشاط  
مثال عبرتِ جمعی شود بگفت و شنود<sup>۱</sup>  
هر آنچه دیده شود خیره در صلابت او  
بگردش نظری گردد از نظر مفقود  
ببین بکوه بدان هیئت از فخامت و وقار  
که چون پراگند از هم چو کاهی از دم دود!  
دماغ نخوت نمرودیانِ عالم خاک  
بجنبش پشه‌ای خرد گشت و خاک اندود  
فراز قلّه رفعت بی پای عمر بلند  
بلغزش قدمی میشود بدل به فرود  
دگر شود همه را حالها چه خوب و چه زشت  
بسر رسد همه کس را بقا چه دیر و چه زود  
چو از مشیت حق در وجود آمد فعل  
وجود جفتِ عدم شد، عدم قرین وجود  
ز کرم خردی کانرا بچشم نتوان دید  
به دست رشتهٔ مریم نه تار ماند و نه پود  
مبین به کوچکی پشه و بزرگی پیل  
که کوه آهن از زنگ بی بها فرسود  
جراد، مزرع و تل را بدست یغما برد  
شغاد، رستم یل را بی پای اسبان سود  
بهیچ روی به یکرو مبین جهانرا لیک  
بخواب بین که بیک نظره ات چها که نمود

۱- غرور جاه و مقام سرانجام قصهٔ عبرت انگیزی برای دیگران می‌شود.

گر از فراق به رنجی کناره گیر ز وصل  
ور از زیان به هراسی هراس دار ز سود  
بهوش باش که بخشنده زمانه بجبر  
هر آنچه داد ترا وقت دیگر از تور بود  
زهیچ بودن و بودی مدار چشم ثبات  
که بیش نیست زیک نقطه فرق بود و نبود

شهریور ۵۷

## خُرده شاعر

فیض حق در شعر بیش از هر کمالی جلوه کرد  
هر کرا دیدم ز طبع شعر برخوردار بود  
چند بیتی سست و ناهنجار موزون کرد و خواند  
هر که او را مایه ای از طبع ناهنجار بود  
یک زمان در آه و زاری از جفای روزگار  
یکنفس در بیقراری از فراق یار بود  
با کمال ناقص خود چون بدعوی سرکشید  
با سخن سنجان کامل بر سر پیکار بود  
گه به تحمیق خواص و گه به تشویق عوام  
در قبول خویش مست از دعوی آثار بود  
هر کجا کم مایه ای دون پایه ای بسیار گوی  
بازگوی گفته های دیگران، بسیار بود  
گفته ای آنگونه تکراری که گویی بعد مرگ  
همچنان آن شاعر پیشینه در گفتار بود

نه کمال فکر و دقت، نه جمال ذوق و حال  
در سخن تنها همین وزنی بشعرش بار بود  
همچنان در اولین گام است در تکرار نقص  
هر قدر با ضعف قوت، فعل در تکرار بود  
لیکن آن جاهل نمیداند که در میزان عقل  
این شباهتها نه فخر او که او را عار بود  
وان عوارض کو خصال شاعری خواندش ز حمق  
وصله ای بر جامه جان زشت و ناهموار بود  
باری ایکاش اینقدر دانستی آن نادان که مرد  
در کمال هر هنر، از نام برخوردار بود  
هر کمال ناقصی عیب است و عیب نقص را  
پرده پوشی از نظرها خوشتر از اظهار بود  
گرچه هر فردی زهر نوعی همانند همنند  
لیکن این یک جفت عزت بود و آن یک خوار بود  
مصطفی (ص) و بولهب را گوهر و مصدر یکی است  
لیکن این سردارِ اشرار آن سرِ احرار بود  
آن حکیم از منبر اندیشه با صوتی بلند  
گفت چوب دار و منبر هر دو از یک دار بود  
گرچه عقدی بود صد گوهر بیک جا در شمار  
در میان آنهمه، یک گوهر شهوار بود  
گرچه دنیا خود سخن سنجی است نقاد و بصیر  
لیک گاهی در حکومت ظالم و غدار بود  
یاوه گویی گاه از ظلم وی و جهل عوام  
در کمال جاه و عزت شهره اقطار بود

گرچه بر همکار بد کردند لعنت پیش از این  
شاعر کامل دچار لعن از این همکار بود  
کاش کمتر بودی این فیض الهی تا چو غیر  
شاعر ناقص هم از شعر و سخن بیزار بود  
وین گلستانِ هنر چونین نبودی زودیاب  
تا همین در دامن شاعر گل بی خار بود  
هم بجای نغمه ناقص بگلزار کمال  
شاعر کامل هزار آوای این گلزار بود

۶۱/۱۱/۲۳

### هیچ

در حافظه پیر از آنها که بر او رفت  
نقشی تهی از رنگ و جلا بود اگر بود  
وان عمر که بگذشت بر او از بد و از نیک  
گویی بجهان دگر و عمر دگر بود  
آری که بر این عاجز مضطر کم از هیچ  
جز هیچ مگر رفت و بجز هیچ مگر بود؟

۶۲/۹/۳۰

## گردِ گرد

گفت شیخی که مرا ظنّ مُتَاخِم<sup>۱</sup> به یقین  
اینچنین است که هر گرد بگردش باید  
نُه فلک را که جهان چرخشی از گردش اوست  
هم ز گردی است که این جنبش و گردش شاید  
حرکت، اورا، زان حرکت شوقی خواندند  
که چو گردی حرکت یافت، بشوق افزایش  
مستدیری که حکیم احسن اشکالش گفت  
لاجرم باید با گردش و جنبش باید  
باری از گردش آن گرد فزاینده بشوق  
ساکن غمزده هم نیز بحرکت آید  
گرد گردیدن افلاک بدین عرض عریض  
گردش طولی ما را مددی فرماید  
ای خوشا گردش افلاک به القاح<sup>۲</sup> اعقول  
که زهر حرکت او حرکت دیگرزاید

۶۲/۳/۲۳

## یک آدم

پیداست ز همسانی هر آدم و هر حال  
کاینجاست یکی قاعده کهنه جاندار

۱- ظنّ متاخم به ضم میم و کسر خاء: گمانی که به یقین پیوندد.

۲- القاح: بارورساختن.

گویی تو که یک عالم و یک آدم و یک حکم  
در یکشب و یکروز مدام است بتکرار

۶۲/۶/۵

## حُبّ حیات

با خود این اندیشه می‌کردم که گرفتم ز پای  
خود برغبیت مرگ را برزندگی خواهم گزید  
عمر ما مشتق ز عمرانست و عمران را نتاج  
روح ما مشتق ز ریحانست و راحت را نوید  
آدمی را باید ارکانی خوش، اعضایی درست  
تا درست آید بمیزان هرچ از او آید پدید  
جان بخواهش، خون بگردش، دل بجنبش تن بکار  
چشم بینا، گوش شنوا، پای محکم، پی شدید  
آن شهاب آسمان پیما که چرخش منزل است  
بگسلید ارکانش از هم چون نظامش بگسلید  
گفته بودم گر مرا هم بگسلد این اعتدال  
بگسلم زین زندگانی گر قصیر و گرمید  
کم چرا باشم ز حیوانی که در ادراک ضعف  
مرگ را از جان پذیرا گشت و دست از جان کشید!  
گفتمی زینگونه هذیانها و برهان خواندمی  
آدمی هذیان برهان گونه، بس گفت و شنید  
با چنین پندار، کی دانستمی کز روی سهو  
هم نمی‌آرم ز دنیا رشته الفت برید

این زمان کز ناتوانی هر رگی از پیکرم  
تازیانه قهر هر عضوی است کان سر برکشید  
ذره ذره شیر مادر در نهانگاه وجود  
قطره قطره اشک خونین گشت و بر رویم دوید  
بانگ نافرمانی اعضا زهر سوشد بلند  
گرچه از حیرت نه چشم دید و نه گوشم شنید  
نعمت دنیا بطبعم گشت نعمت، سور، سوک  
عرصه گلشن بچشم گشت گلخن، گل، خوید  
در مزاج من بدل شد خاصیت هر چیز را  
هر سپیدی شد سیاهی، هر سیاهی شد سپید  
ضعف شد هر قوتی کز بهر امداد شتافت  
زهر شد هر شربتی کز بهر درمانم رسید  
نزقضا، کز ضعف تن سرکنگبین صفرافزود  
نز دوا، کز طبع من بادام شد چون خشک بید  
سر، زبانرا ترجمان شد، دست، پا را راهبان  
وان دهان خالی از دندان چوقفلی بی کلید  
گرچه نقش خانه ام چون بوریایی دیر سال  
بوریای خاک بیزی بافته از شنبلید<sup>۱</sup>  
یا چو تصویری بیک صورت زعه‌دی مانده باز  
سر زشور فکر پیچان، رخ زسوز دل قدید<sup>۲</sup>

۱- از خانه نشینی و ضعف و زردی خود را به بوریای تشبیه کرده است.

۲- خشک.



باز هم چون خردسالان دل بدنیا بسته ام  
گرچه دارم شکوه از گردون، فغان از ماه و شید  
هرچه نومیدی گریبانم بسختی میدرد،  
باز دست از دامن من برنمیدارد امید

\* \* \*

من نه تنه‌ایم چنین، کز حبت ذات و بیم مرگ  
آدمی را اینزد سبحان بدینسان آفرید  
گرچه در اندیشه دعوی دار هر پاکیزگیست  
خو کند با هر پلیدی آخر از طبع پلید  
وان عذاب بی ایمان حق ز طبع خوپذیر  
عذب می‌گردد بر او، آنک ز خوی او شهید<sup>۳</sup>  
آنکه روزی در چمنزاری چو آهومی گذشت  
هم چو کرمی سینه مالان در لجنزاری خزید  
ور خریدی یا فروشی بود در کار حیات  
با فروش نیمی از جان نیم دیگر می‌خرید  
از فنا رو در بقا داریم از حبت حیات  
لرز لرزان با قبول وعده‌ای با صد وعید  
این شنیدستی که گفت آن فیلسوف ژرف بین  
کآدمی از مقعد اشتر شترخانی گزید<sup>۴</sup>

---

۳ - گواه

۴ - سخن یکی از فلاسفه یونان شاید جالینوس باشد که فرمود: آدمی از کثرت علاقه به حیات حاضر است زنده بماند و هر چند تمام بدنش در مقعد حیوانی پنهان گردد و فقط سر او بیرون مانده دنیا را با چشم‌هایش ببیند.

ای خوشا آن مرد همت کز قیامی بیدریغ  
پیش از آن کز سنگ گردد سوده در خاک آرمید

تابستان ۵۲

## تنهایی

آدمی تنها ز مادر زاد از آنک  
تا زید تنها بدنیایا، تا زید  
با تن تنها چو از دنیا رود  
هم بدنیایا با تن تنها زید  
همچنان تنهاست با سودای خویش  
ورچه در غوغای هر سودا زید  
در میان جمع با صد هم‌زبان  
با درون خویش در غوغا زید  
گرد و روزی خورد از دنیا فریب  
تا دوروزی شاد در دنیا زید  
با حریفی، لاله‌گون صهبازند  
با ظریفی سیمگون سیما زید  
وز زن و فرزند و یار و دوستدار  
خوش زید هر جا که با آنها زید  
عاقبت دریافت کان خوابی خوش است  
تا شبی را با خیال اینجا زید  
وز نهیب مرگش آگاهی رسد  
کآدمی اینجا غریب آسا زید

اهل رفت و یار رفت و دوست رفت  
هر که با خود زیست تنها، تا زید  
آن غریب تن که جانِ علوی است  
آشناوار از ریا با ما زید  
در نیابد هیچ همتایی بجهد  
گرچه پندارد که با همتا زید  
به که در غربت زید نا آشنا  
آنکه یک امروز و یک فردا زید

پاییز ۴۹

## حسن ظنّ

ز اعتماد بیاران بمن هر آنچه رسید  
ز انتظار ستمهای دشمنان نرسید  
بدین رسیده ام اکنون که در سراسر عمر  
ز خیرخواهی خلقم بجز زیان نرسید  
ز دوستان و عزیزان به حسن شهرت و نام  
کسی رسید که هرگز با امتحان نرسید  
به حسن عاقبت اینجا کسی رسد که ز غیر  
بجز گمان بدش هیچ در گمان نرسید  
ز سوء عاقبت آمد یقین خذلانم  
که حسن ظنّ مرا هیچ غیر از آن نرسید  
رسید کار بجایی ز سهل باوریم  
که سخت کوشی اندیشه ها بدان نرسید

زیان خویش پی سود غیر جُستم و جُست  
جهان زیان من، آنهم برایگان نرسید  
غریب وار نشستم بخوان روزی خویش  
نصیب رزق من آلا زمیهمان نرسید  
میان خدمت جمعی که بستم از سر عقل  
بغیر نسبت حمقم از آن میان نرسید  
ز اعتماد بغیر اینقدر ندانستم  
که تا بجان نرسید آدمی به نان نرسید  
چو در جهان بامید کسان نشست امیر  
عجب نباشد اگر هیچش از جهان نرسید

تابستان ۴۹

## همانند

مضمون این قطعه از پیراندلوی ایتالیائی  
نمایشنامه‌نویس و داستان‌سرای مشهور است با اضافاتی چند  
در کتاب سرنوشت و سرگذشت آدمی  
خواننده‌ام این قصه وقتی از حکیمی هوشیار  
یکتن از مردم براهی چُست و چابک میگذشت  
روی خندان، دست گردان، پاشتابان، دل بکار  
ناگهان چشمش به همکاری زیاران اوفتاد  
یارو همکاری کهن پیمان، صدیقی دوستدار  
چون بسویش رفت از شوق و برویش بوسه داد  
دید او را از دو پا مفلوج و از پیکرنزار

از دو چوبی کرده پا و از دو چرم افزارد دست  
دست و پایی میزد از ضعف و توانی سایه وار  
گفت اورا ای دریغ از چون تو یاری ای دریغ  
چون شدی اینگونه نالان ای ترا از ناله عار؟  
آنهمه قوت کجا رفت آنهمه قدرت چه شد؟  
کوچنان اندام رعنا کوچنان وزن و وقار؟  
گفت آری من خود از حیرت ندانم کز چه رفت  
بر من این ظلم و شقاوت از جفای روزگار  
در شبی کز عیش بودم مست شوق و گرم ذوق  
شادمان و شاد کام و شادنوش و شادخوار  
صبحدم چون خواستم کز جای برخیزم نبود  
نه تنم در حیطه فرمان نه پا در اختیار  
هرچه کردم آه و زاری هرچه خواندم ورد و ذکر  
بیشتر شد رنج یأسم در دل امیدوار  
در زمانی از زمان مرگ هم کمتر، بزاد  
ناخوشی از تندرستی بیقراری از قرار  
وین زمان افتان و خیزان در علاج درد خویش  
میروم نزد طبیبی در حذاقت نامدار  
لیکن آوخ کز طلب آنها که دیدم در علاج  
نه دوائی سودمند آمد، نه درمانی به کار  
آری آنکس را که درد کهنگی بیمار کرد  
نیست دارویی گوارا غیر یأس ناگوار  
باری آن معلول مسکین چون براه خویش رفت  
وین زحیرت ماند برجا غمگسار و اشکبار

گفت با خود گرچه اورا سرنوشت این بود و نیست  
هیچ انسانرا از حکم سرنوشت خود فرار  
لیک اگر نفسی قوی میداشت چون من، لاجرم  
اختیار مرگ میکردی بحکم اضطرار  
گر مرا میبود آزاری چنین، رنجی چنان  
بی محابا جُستمی درمان خویش ازانتحار  
خویشتن را کشتمی در حال وفارغ گشتمی  
کادمی را مرگ بهتر از چنین عیب و عوارا  
الغرض افزون ز سالی بر نیامد کان رفیق  
شد ز آزار فلج مانند آن بیچاره زار  
او هم از آسایش روزی سراسر عیش و نوش  
شامگاهی گشت در بستر بدین ذلت دچار  
هر قدر بانگ و فغان سرداد و آه و ناله کرد  
یک جواب از نه فلک نشنید با صد انتظار  
وان تعهد کز فریب نفس با خود کرده بود  
شد بدل نامش بحمق نفس و عیب انکسار  
اندک اندک روزگار آموخت انس و عادتش  
وینجهان چیزی بنام صبر و اجر بشمار  
لاجرم با مرهم تسلیم و داروی قبول  
شد از آن نکبت فزونتر هم، بطبعش سازگار  
زان سپس با همدم و همدرد خود بودی براه  
در شکایتها زامسال و حکایتها زیار

گاه بالبخند یادی از زمان عافیت

هردوتن بودند با هم بهردرمان رهسپار

آدمی اینست و طبع خوپذیر او چنین

زینهار از «من چنینم من چنانم» زینهار

۶۲/۲/۲۷

## نائبات

ترجمه بیت معروف استاد ابوالحسن تهامی از قصیده مشهور او که از  
حیث احساس و رقت و معانی بکر و بلاغت نظیر ندارد با برداشتی دیگر از معنی و  
مفهوم بیت که آن چنین است:

لِلَّهِ ذُرُّ النَّائِبَاتِ فَأَنَّهَا      صَدَأُ اللَّئَامِ وَصِيقْلُ الْأَحْرَارِ

گرشیر از کسی زیانی دید      با جهانی است برسرپیکار

ورشریفی بد از جهانی دید      نرساند بهیچکس آزار

نائبات جهان و محنت اوست

زنگ اشرا و صیقل اخیار

۶۲/۲/۲۱

## خط

ترجمه غزل «مارینوی ایتالیائی» بخواش آقای پروفیسور ریکاردو زیپولی استاد  
زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه ونیز

۱- از سختیها پناه به خدا می برم که آن زنگ بدان و صیقل نیکان است.

گرد لب معشوق من ای خط زچه گردی  
زینگونه بدین شوخی و رعنائی، زنهار  
بر آن لب یاقوت‌وش این سایه می‌فکن  
وین پرده زرینه بیک سوزن و بردار  
آنجاست ترا گر طمع بوسه از آن لب  
ریزد زدهان من صد بوسه به یکبار  
آن بوسه لب‌ریز که مثلش نتوان دید  
نه در ورق غنچه نه در اختر سیار  
ورهیچ گمان بردی از این حيله که در عشق  
داغی نهی از سیر زمان بردل افگار  
گویم که ترا رسته زرینه هر پوست  
دامی ز طلا در ره عشاق وفادار  
وز تیر خدنگ توبه هر سوز دل من  
تا صبح ابد پاید داغ رخ دلدار

تابستان ۶۳

## خلق خوش

من ناخوشم ز خلق خوش خویشان امیر  
بر من ز اعتدال رود ظلم آشکار  
وقت خوشی که داشتم از خلق و خوی خویش  
شد صرف وقت ناخوش مردم باضطرار  
عمری بکام خوی بد غیر زیستم  
یکروز هم نزیسته با خود باختیار



آخرز گرمخویی و نرمی چنان شدم  
کز هستیم برآمد چون خاکِ ره غبار  
از بس زهیچ خُلق بد از جا نرفته‌ام  
هم نزد خلق هیچم و هم نزد اهل خوار  
آنقدر زیر بار حیا ماندشانه‌ام  
تا شد سوار دوشم هر طفلِ نی سوار  
زان سالها ملایمت و نرمی و گداز  
سودم چو شمع قطره اشکی است در کنار  
آنکس که در ولایت من بود و حکم من  
اکنون کند ولایت بر من باقتدار  
وان کس که بود بنده من در مقام حکم  
امروز اُشتلم کند و حکم خواجه‌وار  
وان زادگان خلق خوش و طبع نیک من  
با من بخشم و قهر چو غیرند در شمار  
خَلق جهان بخوی جهانند و لاجرم  
ز ایشان برفق بهره نیابی بهیچ کار  
در من ببین که بینی هرگز نزاده است  
از نرمی و ملایمت الا که انکسار  
شیرینی ملایمت از طبع دور کن  
تا کس تو را نباعد چون شهد خوشگوار  
بنگر که هر طبیب بدرمان درد ماست  
در طبع ما به تلخی دارو امیدوار  
آنکس که تُرشروی و دژم خوی و سرکش است  
در چشم خلق صاحب جاهست و اعتبار

آن گربه‌ای که هیچ ندارند بیم از او  
دندان چومینماید گیری از او کنار  
وان شیر کز صلابت و سختی عنان کشید  
برگرده‌اش برآیسی چون اسب راهوار  
در نزد خلق آنکه دژم خوی و سخت روست  
گ. جاهل است و نادان کوهی است از وقار  
وانکس که شوخ طبع و سبکروح و نرمخوست  
گر عالم است و دانا کاهی است در شمار  
از تو به هر سَجیّه که عادت کنند خلق  
هم با همان سَجیّه صبورند و سازگار  
باری گر از ملایمت از من کنی سؤال  
گویم که زینهار از این شیوه زینهار!

۶۲/۲/۱۹

## بازیگر

آدمی در صحنه هستی به هر نقشی برآید  
گرم بازیهای گوناگون بامر نقش گستر  
آنقدر در هر لباسی نو کند بازیگری را  
کانچنان بازی نبیند هیچکس در هیچ منظر  
گاه در نقش جوانی مستِ رؤیاهای زیبا  
گاه در تصویر پیری محو زشتیهای مُنگر  
یکزمان در صورت تقدیس ادیسی مجسم  
یکزمان در کسوت تلبیس ابلیسی مصور

طوطی آئینه‌ای تعلیم سلطان ازل را  
در سخنهاى مکرر، هر دم از درس مکرر  
گاه رحمان، گاه شیطان، گاه انسان، گاه حیوان  
هر زمان با هر لباس و نقش دیگر شخص دیگر  
در شیوع زهد زاهد در رواج فسق فاسق  
در مقام ظلم رهن، در مقام عدل رهبر  
آدم اول بعصیان آدم آخر بطاعت  
هم بفضل حق مسلمان هم بعدل اوست کافر  
در لباس کفر و دین هر دم به رنگی نوبر آید  
یک زمان موسای اطهر یک زمان فرعون ابتر  
بسکه در بازیگری تعلیم دید از پیر دنیا  
بینش در هر نمایشنامه‌ای در نقش دیگر  
هر کرا بینی به هر نقش اوستاد، از بسکه بیند  
نقشها هر دم پیایی صحنه‌ها دائم مکرر  
مظهر زهد است وقتی، در زمین طاووس ایمان<sup>۱</sup>  
معدن کفراست روزی، چون شمن پا بوس بتگر  
یک زمان با دعوی دانش غریم<sup>۲</sup> خون عثمان  
یک زمان با دیده بینش خصیم آل حیدر  
رنگها در کسوت اهل عزا گیرد که گردد  
گاه زینب، گاه صغری، گاه اکبر، گاه اصغر

۱- غرض از طاووس ایمان اویس قرنی زاهد تابعی معروف است که به حضرت رسول (ص) عشق می‌ورزید اما درک زیارت آن حضرت را نداشت و در جنگ صفین شهید شد، ۵۳۷ ق.

۲- غریم: خسارت‌خواه، طلبگار.

آدم دیگر به هر شیوه است در بازی، از آنرو  
در نهادش نقش هر کاری به اضداد است مضمّر  
در لباس بازیش هم باز شناسی بخوبی  
کز ریا هم جامه‌ای در خورد جان دارد به پیکر  
گرچه در صحنه است عمری گرم کار، اما نیابد  
ره به پشت صحنه چندانی که میکوشد ز هر در  
سالها آموخت از جبر اینهمه بازیگری را  
کاختیاری اضطراری دارد این مختار مضطرّ  
تا ز سوز معده<sup>۳</sup> دارد اختیاری ناگزیری  
لاجرم دارد به هر کاری فنون بازی از بر  
با چنین همبازیان بازی بشوخی کن و گرنه  
میخوری بازی بجده از هر دغلبازی فسونگر  
جده مگیر این صحنه‌ها و این صحنه‌سازان را کز آنان  
سینما سان خنده‌ای یا گریه‌ای خیزد به آخر

۹۱/۱۲/۱۱

## عاریت

بر هر طرف ز جامهٔ پیکر فریب تن،

هر روز و شب بحیله زنم وصله‌یی دگر

---

۳- سوز معده کنایه از گرسنگی دارد.

۴- بازی خوردن: فریب خوردن.

از بسکه رقعہ رقعہ بر او دوختم بجهد  
سنگین شد آنچنانکه فروریزدم زبر  
چندانکه جدّ و جهدِ رفو، پارگی فزون  
هرچند بیش وصله بر او، رخنه بیشتر  
با آنکه کهنه عاریتی نیز بیش نیست  
پندارمش وثیقہ موروثی از پدر  
تا خود فرونریزد از اندام من بصبر  
من خود بهیچ روی نمیآرمش بدر  
پنداشتم که جامهٔ موزونِ زندگیست  
روزی که در شکوه نومی کردمش نظر  
امروز بنگرم که زبس خارِ کهنگی  
نه بود رویه ماندش نه تارِ آستر  
تنها به لابلای وی از کهنگی بجاست  
از رهگذارِ عمر، همین گردِ رهگذر  
در خوابگاه گورِ همین گردِ راه اوست  
خاکی که دست مرگ فرو ریزدم بسرا  
دجال فتنه اوست که بی عیب پارگی  
یک شب بسرنمیبرد از شام تا سحر<sup>۲</sup>

۱- خاکی که دست مرگ در گور به سرم می‌ریزد همین بدن عنصری است.

۲- معروف است که دجال آخر الزمان هر شب پالان مرکبش را می‌دوزد تا برای فردا آماده ←

با جان عاریت چه کنم جسم عاریت  
بروصله کهن چه زخم وصله دگر!  
از تار دام بر تن خود می‌تنم حصار  
وز تیغ تیز بر سر خود میکشم سپر  
تا کی به نیستی برم از نیستی پناه  
تا کی بعاریت نهم از عاریت اثر  
آن چند رنگ وصله بریزد ازین لباس  
وین چند نوع شاخه نخیزد از آن شجر<sup>۳</sup>  
کوتاه تر شود همه سالی به پیکرم  
تا از درازیش نشوم رنجه در سفر  
در من چو همت سفر واپسین نماند  
خود دامنی شود که فرو بندم کمر  
و آنکه ز تار و پود فروریزد آن چنانک  
گریزی نداشتم زازل جامه‌یی ببر  
عریان زیبای تا سر عاری شوم ازو  
شرم برهنگیم فرو برده در حجر  
من هم بقهر او زدو کرباس عیب‌پوش  
با جامه بلند کنم جامه مختصر

تابستان ۴۶

→ حرکت شود اما صبح که می‌دمد پالان پاره می‌شود.

می‌گوید: در حقیقت این جسم همان پالان دجال است که هیچ شب او بی عیب پارگی صبح نمی‌شود یعنی هر روز عیب تازه‌ای در او پیدا می‌شود.

۳- شاخه‌های کهنه درخت وجود آدمی دیگر نونمی‌شود و جوانه نمی‌زند.

## الحدذر

صادق آل محمد (ص) گفت کز عجب الذنب

آدمی را روز محشر روید اندامی دگرا

این بدان ماند که گوید آن امام اهل صدق

در قیامت هم ازین دُمدار مردم الحدذر

پائیز ۵۱

## زور

چون قضا بر کسی فرود آید      دیده دور بینش گردد کور  
راه از چاه می نداند باز      ندهد فرق زنگی از کافور  
آنکه با ده زبان سخن میگفت      لال گشتش زبان بوقت ضرور  
ما چو گوئیم و این فلک چو گان      همه در کار خویشتن معذور  
زیر دست قضا چه شه چه گدا      پیش پای قدر چه مارچه مور  
الغرض بشنو این سخن ز امیر      آن جهان دیده دردمند صبور

که همه کار کاروان فلک

چه توان کرد، زور باشد زور

---

۱- حدیثی است منقول از امام صادق علیه السلام که در بسیاری از کتب حکمت نیز در مبحث معاد نقل شده است و می فرماید که: در خاک تنها استخوان عصص یا عجب الذنب باقی می ماند و باقی اندام بدنیاال اومی روید، این خبر از اخبار با سابقه امم است و در اسفار تورات و کتاب تلمود به همین معنی دیده می شود.

## فریبِ نفس

از فریبِ نفسِ افسونکارِ خود غافل مباش  
کاین دغل بر ضدّ طبع خویشان دارد ظهور  
گرچه دارد ریشه‌ها در نادرستی استوار  
دائماً دمّ میزند از راستیها با غرور  
گر ز رحمت داشت قولی آمد آن قول از غضب  
ور ز طاعت گفت حرفی خاست آن حرف از فجور  
جلوه‌های ظاهر او عکس میل باطن است  
زاید از کبرش تواضع، آید از سوکش سرور  
در زنا هر چند از قرد است از نسی<sup>۱</sup> فی المثل  
از عفافش قصه‌ها خواهی شنیدن در حضور  
آنچه در هفتادمین پرده است از اسرار وی  
هفتخوان امتحان باید که آید در ظهور  
آندمی کز نیکی خیرات دارد جلوه‌ها  
کس نمیداند که در خلوت چه دارد از شرور  
صاحب او نیز او را باز شناسد درست  
بسکه آید رنگرنگ و بسکه خیزد جور جور  
خویشان را هم بنشناسد که از تغییر حال  
نیست الا گاه قدرت مار و گاه ضعف مور

۱- از نسی من قرد ضرب المثل است (فراند اللال، ج ۱، ص ۲۷۴).



صد کتاب از علم و عرفانش نمی‌آرد براه  
کز دم شیطان به تأویلی گریزد زان سطور  
گربتی را بشکند تکبیرگویان از فریب  
خود بُتی دیگر شود معبود جمعی گول<sup>۲</sup> و کور  
وز در تعلیل گوید وحی شیطان<sup>۳</sup>ش بعذر<sup>۳</sup>  
کاین بُتِ منصوب حق است آن بُتِ منصوبِ زور  
یارب این مسجود شیطان را چه بود این خلق و خوی  
کیست این موجود صد تو چيست این نزدیکِ دور؟

خرداد ۶۰

در جواب قصیدهٔ بلیغ و رسای شاعر مشهور توانا آقای سرهنگ اسحاق شهنازی  
ز شور نامهٔ شهنازی آن ادیب اریب  
که هم بفضل فرید است و هم بشعر شهیر  
لطائف قلمش را هنر لطیفه‌شناس  
ظرائف سخنش را ادب ظریفه‌پذیر  
مثال سیف و قلم را مُمثلی بوجود  
جمال فضل و ادب را مصوّر بضمیر  
سپاه را بصفوف دلاوری سرهنگ  
کلام را بفتون سخنوری پی‌گیر

---

۲- احمق.

۳- شیطان برای علت تراشی، عُذری به او یاد می‌دهد.

بنظم و نشر کهن نوطراز و نادره یاب  
بگونه گونه سخن نکته بین و نکته پذیر  
به دین و تقوی، آزاده ای ستوده خصال  
بدوق و معنی، دل داده ای فرشته نظیر  
به یمن تقوی در ساخته بدانش و فضل  
زهرقلیل و کثیری بدین کمال کثیر  
بفرق اهل ادب، افسری برتبه علم  
بچشم اهل سخن اختری بطبع منیر  
مرا هم از دل شوریده شور معنی خاست  
که خیزد از نفس صبحدم، ز مرغ صغیر  
مرا ستود و ستایش سزای اوست نه من  
که نغزگوی بصیر است و نکته سنج خبیر  
ستایش من مسکین حکایتی عجب است  
که رفت عمر به محرومیم چه زود و چه دیر  
بدین برهنگیم از شعار شعر چه سود  
کجا که باز ندانند شعر را از شعیر  
نیم ستایش پرورده کسی که نبود  
مرا ز همهرهی بخت ناستوده گزیر  
غریب تر ز خیال خودم بموطن خویش  
که ناشناخته تر مانده ام ز مرگ فقیر

ستایش توزیر سخن ستایش تست  
چرا که صیرفی دانشی بفضل غزیر  
خدای چون تو کسی را جزای خیر دهاد  
که ذکر خیر سخن داری و سخنور پیر

بهار ۶۱

## امتحان

آدمی را تا نیاید پیش پای امتحان  
خود هم از غفلت نداند تا چه دارد در ضمیر  
از لثام طبع و پرده نفس و سرپوش ریا  
صد حجاب قیرگون دارد بر رخسار منیر  
جامه تن آنچنان پوشیده دارد عیب جانش  
کز برون سویش نبینند دیده عقل بصیر  
ای بسا نیت که بود از روی فکرت ناپسند  
وای بسا طاعت که زاد از طبع عادت ناگزیر  
ای بسا پرهیز کز جبر مزاج آمد پدید  
وی بسا شبخیز کز روی ریا دارد نفیر  
رهزنی کز ذوق نقدی خیزد از جا زود زود  
چون نیابد هیچ، هم برجای خسبد دیردیر  
آب روشندل که هم پاکست و هم ما پاک ازو  
تا نیابد ره بمبرز پاک ماند همچو شیر  
آن شکم باره غلامی کز شره خورد آنچه یافت  
چون ازور و تافت نعمت، شد بیک نان پازه سیر

قحبه را چون وقت کار از قحجگی هم درگذشت  
قحجگان را خواند کافر، قلتبان را زد به تیر  
از نخستین روز پیری این نداند کز نخست  
هر جوان اول جوانی کرد و آنکه گشت پیر  
خواجه گفتابی بی از بی چادری در خانه ماند  
ورنه صد جا رفت تا چادر بسر کرد از حریر  
گر به را دیدی که هنگام عبور از لای و گل  
تا نگردد تر دو دستش چون نه پدیا در مسیر؟  
از وقار کبر، گام آهسته بردارد براه  
لنگ لنگان، چاره جویان، دم بی‌الا، سر بزیر  
لیکن آن هنگام کز ماهی ببوی گشت مست  
پای کویان دست تا مرفق برد در آبگیر  
وقت حاجت باز شناسی سخی را از لثیم  
روز هیجا نیک دریابی جبان را از دلیر  
تا نیابی قدرتی در کار و تیغی در کنار  
خود ندانی تا چه داری از شقاوت در ضمیر  
آن رحیمی کوز آزار صغیری خون گریست  
چون بقدرت یافت تیغی، ریخت خون هر صغیر  
آنکه ضری برد و ظلمی دید و گرید زارزار  
خود چون نفعی برد و ظلمی کرد، خندد خیر خیر  
ای بسا دانا که شد در گردش چینی سفیه  
وی بسا بی‌نا که شد در طرفه العینی ضریر  
در زمانی کز زمان مرگ هم کوتاه ترست  
طیبی گردد خبیثی خیری گردد شریر

آدمی اینست و رنج امتحان او، چنین  
پامنه در امتحان تا حق نباشد دستگیر<sup>۱</sup>

تابستان ۴۴

### اصابت

بغیرمرگ که عین الیقین انسان است  
همه حقائق عالم مجاز بود مجاز  
زهیچ دانش و علمی مجو اصابت حکم<sup>۲</sup>  
که طبع صاحب علم است با خطا دمساز  
ازین مساوق نسیان و سهو چشم مدار  
که جز به پرده نسیان و سهو بینند راز<sup>۳</sup>  
به هر صراط که داری زقطع خویش دلیل  
بچاهشار نقیض افتی از نشیب و فراز  
بکوه مانده سرگشته را سؤال چه سود  
که بازتاب سؤالش جواب گوید باز

۶۱/۱۰/۲۷

### یار بقدرت رسیده

امیر یار بقدرت رسیده را زنهار  
چنانکه بود ازین پیش همچنان شناس

۱- بدون دستگیری حق پا براه امتحان مگذار.

۲- درستی و صحت حکم.

۳- انسان همراه سهو و نسیان است و حقیقت را در پرده سهو و نسیان می بیند.

قیاس رفته و آینده چند گیری چند!  
که طبع خلق نه برهان شناسد و نه قیاس!<sup>۱</sup>  
عجب مدار که بازیکنان عرصه خاک  
عوض شوند به خو چون عوض کنند لباس  
اسیر مظلوم آندم که یافت قدرت و زور  
امیر ظالم گردد چه فرد خاص و چه ناس  
بَدَل شوند رفیقان ز هر طریق و فریق  
همینقدر که به قالی بدل کنند پلاس  
مَجو ثبات ز کس کادمی بقوت و ضعف  
دو آدم است جدا، هم بشیوه هم بحواس  
کسی که پاس تو در فقر و بینوائی داشت  
چو یافت دولت، دیگر ترا ندارد پاس  
سپاسگوی تو کز فاقه رست و منعم گشت  
دهد جواب ترا ناسزا بجای سپاس  
بوقت نکبت و حاجت قیاس خلق مگیر  
که روز عزت و جاهست مرد را قسطاس<sup>۲</sup>  
چه کرد باید کز روی طبع و صنع خدای  
چنین ظلوم جهولی<sup>۳</sup> براین نهاد اساس

۱- آینده را با گذشته قیاس مکن، آنکه بقدرت می‌رسد خلق و خویش دگرگون می‌شود.

۲- روز سختی و حاجت وقت شناختن مردم نیست آنها را روز عزت و جاه بشناس.

۳- ظلوم جهول انسان است به تعبیر قرآن «و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً»، ۷۲/۳۳.

## میلا د آدمی

از زندگی پلیدتر آیین زندگیست،  
بیچاره آنکه نیست بآیین بصیرتش  
آنکه که آدمی بتقاضای حُبِّ ذات  
آمد بجنش از بنِ هر موئی شهوتش  
تدبیر نفس و میل دل و شوق طبع را  
تقدیر حق شناخته و خوانده قسمتش  
عذر نظام خلقت و حکم جهان طبع  
در هر عمل بخواهش هر چیز حجتش<sup>۱</sup>  
از عقل و نقل جُسته مدد در هوای نفس  
این از پی درایت و آن در روایتش  
چندین حجاب جهلش حاجب بهر نگاه  
تا خود فریب خویش دهد از جهالتش  
نیت شمرده خیر، ز شرّ هوای خویش  
تا خود هم از ریا نبرد ره به نیتش  
هر التزام<sup>۲</sup> خویش بحکم غریزه را  
حکمی ز حق شمرده و نامیده حکمتش  
و آنکه که با کثیف ترین شیوه جلوه کرد  
آن زاده فریب و هیولای خلقش  
بازشتی یی ز خصلت حیوان پدید گشت  
انسانی از طبیعت حیوان حکایتش

۱- بهانه او بر خواستن هر چیز نظام خلقت و حکم طبیعت است.

۲- اجبار.

بی دخل و بی تصرف او در قبول و ردّ  
آمد خبر ز همچو خودی در ولادتش  
وان بیخبر چو رنج خمار از شب شراب  
آمد زمان آمدن رنج و محنتش  
گریان و دادخواهان، پیچان و ناتوان  
زان بی رضا بسفره آلام دعوتش  
با سر بروی خاک در افتاد و پا گرفت  
با زور از مشیمه مادر فراغتش<sup>۳</sup>  
با توأمی ز خون و خرافرق تا بپا  
مسطوره حقیقت و جفت سریرتش<sup>۴</sup>  
چندین هزار خواهش و چندین هزار میل  
این یک کشیده محملش آن یک جنبش  
بی گریه تمتی و بی خنده فریب  
مادر نداد شیر ز پستان رأفتش  
در خردی از بزرگ شنید امر ونهی حکم  
تا سَد جوع کرد به نانی ز شفقتش  
چون گرد گشت، دست هوسها و میلها  
از هر طرف گرفت گریبان فرصتش  
از هر کران که رفت طلبگار طبع و نفس  
نگذاشت از طلب نفسی هم براحتش  
سربار سختی غم نان کرده بیم جان  
رفت آن رهی که مرگ شناسد نهایتش

۳- فراغتش بزور از رحم مادر میسر گشت. (با گرفتن: میسر شدن).

۴- خون و خرا: خون و کثافت، و جفت ایهام: به جفت جنین دارد.



در راه رفته پدران با دو چشم باز  
آنقدر رفت تا بسر آمد سیاحتش  
آن چاه و چاله ها که در آنها افتاده اند  
خود هم به روفتاد در آنها به نوبتش  
هر چند دید دهشت این راه رفته را  
سرگشته ره نیافت بجایی ز دهشتش  
مجبور زندگانی و مقهور نفس را  
فرقی نمیکنند چه تنبّه چه غفلتش  
بیچاره آن اسیر جهان و فقیر نان  
خواهد و گر نخواهد، اینست حالتش  
چندین هزار مار ز امیال گونه گون  
از مغزوی غذا طلبد بی اجازتش  
گاهی کشد قضای شکم در پلیدش  
گاهی نهد هوای هوس در مصیبتش  
صد پیچ و تاب میخورد از رنج روده وار  
تا روده شکم نکشد سر ز طاعتش  
از مدح و چاپلوسی و دم لابه و خضوع  
آنها کند که سگ نکند در مجاعتش<sup>۵</sup>  
یک لقمه نان سیر نیابد بخوان رزق  
آنجا که آبروی نریزد به عسرتش  
«پی پاره‌یی نمیکنند از هیچ استخوان»<sup>۶</sup>  
تا خون نریزد از بن دندان بذلتش

۵ - مجاعت: گرسنگی.

۶ - خاقانی می‌فرماید:

بی خدعه و فریب و دروغ و ریا و مکر  
یک قطره آب نیز ننوشد ز قسمتش  
چون سگ زنیش همچو خودی زخمها خورد  
تا افتد استخوانی در سهم غارتش  
نان پاره‌بی چو گربه بدزدی نمیبرد  
تا دل ز بیم پاره نگردهد بجرأتش<sup>۷</sup>  
وردر هوای جاه اطاعت کند ز نفس  
آنها کند که میکند ابلیس اطاعتش  
تا از ضعیف لقمه رباید به جبر و زور  
هرجا که قدرتیست برد ره بساحتش  
خضم ضعیف گردد و گردد ضعیف خصم  
یا قوت است ضعفش و با ضعف قوتش  
بیداد و ظلم و کین، سخن روز عز و جاه  
انصاف و داد و دین، سخن روز حاجتش  
جز با تعدی و ستم و حيله و فریب  
هرگز بعرش سر نکشد کاخ رفعتش  
تا زیر بار، گرده مظلوم نشکند  
یک گرده نان بمزد نگیرد ز خدمتش  
هر قدر رنج بیش برد در فساد و ظلم  
دنیا بقدر رنج دهد اجر زحمتش  
رزق حلال در گرو صد محال بود  
بسیار بود دعوی و کم بود صحتش

→ پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

۷- تا به علت دلیری و اقدامی که کرده دلش از بیم پاره نگردهد.

آنجا که هیچکس نخورد لقمهٔ حلال  
آلا بخون دل که عیانست حرمتش  
یارب که خوان رزق حرام از چه یافت وسع  
در حیرتم ز قسمت دنیا به نعمتش!  
آن مدعی که دعوی صدق و صلاح کرد  
وز شبهه گشت ناصح غیر از ملامتش  
انبانی از دروغ و ریا تن ز فربهیش  
حیوانی از شقا و دغا جان ز نخوتش<sup>۸</sup>  
او خود فریب خوردهٔ خویش است و درخورست  
از هر فریب خورده گمان اصابتش<sup>۹</sup>  
بیچاره تر کسی که درین کهنه صیدگاه  
دامی نیافت در خور بازوی قدرتش  
و آن قصه‌های پاکی و تقوی و راستی  
هر یک درست و راست برآمد به طینتش  
وز دیدگاه اهل خود و خلق روزگار  
تقوی حماقتش شد و پاکی سفاهتش  
هر روز خون خورد ز جگر پاره‌های خویش  
افزوده سرّ بیش و کم رزق، حیرتش  
بالله که نان خشک گره گردش بکام  
گر نان بآب تر نکند اشک حسرتش

---

۸ - آنکه مدعی صدق و صلاح بود و به دروغ دیگری را نصیحت و ملامت می‌کرد خود تنش از فربهی به انبان دروغ و ریا و جانش از نخوت به حیوانی از شقا و دغا تبدیل شده است.  
۹ - این کس فریب نفس خود خورده است و دیگر فریب خورده گان هم از او بازی می‌خورند.

یک عمر جان به تلخی و سختی کند که باز  
آنجا رود که بود قرار از بدایتش  
زینسان بسر برد شب تاریک عمر را  
تا در طلوع میرگ دمد صبح دولتش

تابستان ۵۲

## ترک دوست

هرگز بهیچ دوست مبر حاجتی امیر  
گر ترک او نخواهی و پایان الفتش  
یک عمر اگر از او نکنی هیچ خواهشی  
بینی کمال مهر و دوام عطفش  
ورنه بیک نگاه، دگرگون شود بچشم  
هم رنگ روی او و هم آهنگ صحبتش  
تا بی نیاز مال و خداوند قدرتی  
بینی بیاس عزت و حرمت بخدمش  
یابی بمهربانی و غمخواری و وداد  
آنگونه اش که غبطه خوری از مروتش  
ذکرش ز درد خلق و عملگرد سعی خویش  
حرفش ز رنج غیر و برآورد حاجتش  
از ذکرده خواهش یاران و حالشان  
دامان و جیب تر شود از اشک رقتش  
از بس ز حلّ مشکل یاران زند مثال  
هرگز گمان بد نببری در صداقتش

\* \* \*

لیکن ترا چو حاجتی آمد به پیش و بود  
در رفع حاجت توبه هر شیوه قدرتش  
خاص آنزمان که گردش دنیا و سیر چرخ  
گردد بکام او و فزاید بدولتش  
وز توبوقت خواهش، بنا انکسار نفس  
ضعف کلام باز شناسد ز قوتش  
بینی که از گلوی پُراز باد کبر او  
خیزد بقهر پاسخ ردّ از رعونتش  
وان دعوی محبت و آن رنگ همدلی  
از ضعف نفس بود، نه از طبع و طینتش  
آندم که امتحان جهان پانهد به پیش  
ناگه بدل شود، بر ذیلت فضیلتش  
نه یاد انس و الفت دیرین نه پاس مهر  
نه ننگی از ریا و نه رنگی ز خجلتش  
اینست طبع آدمی و خوی زشت او  
الا کسی که دارد حق در حمایتش  
واندم که خود تونیز نهی رو با امتحان  
حیرت کنی ز آدمی و خوی و خصلتش

## يَا لَلْعَجَبِ

هرچند زندگانی ما را جواب گفت  
با آنهمه تظاهر و تزویر و حیلش  
و آشفته از درون و بیرون بر من از دوسوی  
هم جان و قوه‌هایش هم جسم و قدرتش  
هرپاره از تن من شد خصم جان من  
با آنکه پروریدم عمری به نعمتش  
آن لقمه‌ای که قوت تن بود و قوت روح  
آخر همان بضعف بدل گشت قوتش  
وان باد صبحدم که به تن روح میدمید  
اکنون سموم مرگ برآید ز حرکتش  
جان دارویی که چاره هر درد و رنج بود  
شد دردی آنچنانکه ندانند حکمتش  
هر جلوه‌نوی که جهان داشت پیش چشم  
از کهنگی نماند قرار اقامتش  
آن سینه‌ای که لوحه‌تعلیم عشق بود  
شد لوح گوریاری و شرح مصیبتش  
وز هر چه خوانده بودم اکنون به یاد من  
تاریخ درد هم‌منفسی ماند و رخلتش  
گر نبود اختیاری در من به اضطرار  
آن اختیار زهر دوا بود و عادتش  
هر لحظه در کشاکش خصمی است طبع پیر  
مانند طبع طالب دنیا و دولتش

تنها نصیب و قسمت ما از حیات خویش  
پرهیز ماست از همه دنیا و نقمتش  
در هر نفس به درد من افزود جسم من  
پاداش آنکه خواستم از حق، سلامت  
هر قوه مزاج بدل شد بضد خویش  
افزار درد و رنج شد اسباب راحتش  
چشمی که بود پرده نشین بر دوروی من  
غمّاز شد بکوری من از مروّتش  
بر حال من ز قطره اشکی دریغ کرد  
با اینکه کردم از بُنِ مژگان حمایتش  
مشق عدم بکوری خود میدهد مرا  
تا خوکنم به تیرگی گور و ظلمتش  
با اینهمه بزندگی امید بسته ام  
امید دیر پاییم از عمر و مهلتش  
چندانکه زندگی بمشقت گشدم  
میسازم از مذلت خود با مشقتش  
دنیا چومویی از من مسکین برید و من  
یکدم نمیبرم سرمویی ز الفتش  
تن را نوید عافیت بیش میدهم  
چندانکه بیشتر شود از پیش علتش  
در مرگی ناشناخته جویم گریزگاه  
از مرگی آشنا به اُمیدی ز فرصتش  
هر چند عضو عضو تن آهنگ کوچ کرد  
جان برقرار خویش بود از رعونتش

باقیست همچنان بطلب گرم امر ونهی  
با اینکه نیست یکسر مودر اطاعتش  
با هر گمان فرار کند از یقینِ مرگ  
یاللعجب ز خلقت انسان و غفلتش

۶۰/۵/۲۷

## فراموشی

آدمی را این فراموشی که از غیر خود است  
کاشکی بودی هم از خویش و هم از احوال خویش  
اینچنین کز روی طبعم بیخبر از حال غیر  
هم چه بودی گر نبودم با خبر از حال خویش  
با همه نسیان پیری با همه نقصان هوش  
یکنفس غافل نیم از حال محنت فال خویش  
هر قدر کوتاه‌تر شد رشته پیوند عمر  
بیشتر پیچیده‌ام در رشته آمال خویش  
همچنان خود را و یاد خویش را دارم بیاد  
گرچه چیزی نیست در یاد من از اعمال خویش  
سیر ماه و سال عمر خویش را گم کرده‌ام  
کاش خود گم میشدم در سیر ماه و سال خویش  
یاد من دائم کشد دنبال حفظ خود مرا  
گرچه خود را میکشم چون سایه از دنبال خویش



## غذّار

آلت فعلند مردم دست هرغذّار را  
تا مگریابد بنام کام مردم کام خویش  
جان خلق و مال خلق و نان خلق و آب خلق  
برزبان راند که راند برزبانها نام خویش  
تا تهی دارد شکم، دارد قیاس از جام غیر  
چون بینبارد شکم دارد قیاس از جام خویش<sup>۱</sup>  
حفظ مال مردمان خواهد پی تاراج خود  
درد انعام کسان دارد پی انعام خویش  
آری آری بنگر آن صیّاد را کز روی مکر  
بهر مرغان هم بشکل مرغ سازد دام خویش

مهرماه ۵۷

## فریب حُسن

(جوانی و پیری زن)

خواهی که جمع بینی دیو و فرشته را  
با چشم خود جوانی زن بین و پیریش  
تا نونهال و نورس و نوزندگانی است  
هر کهنه نیز نوشود از نو پذیریش

---

۱- تا گرسنه است از حال گرسنگان خبر دارد، چون سیر شد همه را مثل خود می پندارد.

ز آندم که حسن پای نیازش برد براه  
عشق آید از فلک که کند دستگیریش<sup>۱</sup>  
چندی چنان شود که شود با فریب حسن  
عالم اسیر فتنه بحکم امیریش  
آب حیات مرده آتش مزاجیش  
شور و نشاط زنده عاشق پذیریش  
محبوب و سربزیر و کریم و رحیم و پاک  
کآید بنفشه در عجب از سربزیریش  
حسن اثیریش<sup>۲</sup> چو بود پرده دار خلق  
پوشیده ماند آنهمه عیب ضمیریش  
بسیار سالها که زهر کس نهان کند  
قلب حدیدیش<sup>۳</sup> را جسم حریریش  
و آنکه که روزگار نئوی پی سپر شود  
و آید زمان کهنگی ناگزیریش  
بینی چنان بدل شود از سیر و دور عمر  
کز زود باوری شناسی به دیریش  
مسخی عجب شود که حکیم از در قبول  
گوید که جز بمسوخ بچیزی نگیریش  
زان از فنون مکر و دغل زود خواهیش  
و آن از فضول آرزو و امل دیر سیریش

---

۱- آنزمان که به اجبار حسن و نیازش به تجلی جلوه‌گری می‌آغازد، عشق از فلک بدستگیری او می‌آید.

۲- زیبایی لطیف، اثری منسوب به اثیر.

۳- قلب آهنین.

بغض تو برقرار به خوی پلنگیش  
حبّ زر آشکار زروی زیریش<sup>۴</sup>  
بینی که آن غزال چنان شد که مات شد  
روباه از دورنگی و گرگ از شیریش  
باضعف پیرزالی و عجز عجزوگی  
رستم نهان شود چوشغاد<sup>۵</sup> از دلیریش  
شیری<sup>۶</sup> چنان کند بغضب باضعیفگی  
کز هول بشکند کمر ببر شیریش  
باری اگر امیر کبیریم، اگر فقیر  
ما را یکی است هر دو زمان در اسیریش

تابستان ۴۸

## واگذاری

فرزند خویش را بخدا واگذار کن  
زنهار اگر آب و گلی واگذاریش  
آنکس که این ودیعه روزی ترا سپرد  
نسپرد تا تونیز بغیری سپاریش  
بسیار وقف و حبس<sup>۱</sup> ز واقف که بعد از او  
شد حبس و بند وارث و میراث خواریش

۴- زیری: گیاهی است به غایت زرد و باریک. روی زیری: چهره زرد.

۵- برادر رستم. ۵۶ با یای مصدری

۱- حبس: نوعی وقف است که کس دیگری را در عین حفظ مالکیت بر مال خود مسلط

گردانند.

ای بس غنی که بود شمار غنای وی  
افزون از آن عدد که به تقریبی آرایش  
از ذکر جمع مال و مدد، شاد کامیش  
وز فکر حفظِ اهل و ولد شاد خواریش  
در فکر زندگانی دگری بود بعد مرگ  
نآدان زیأس هم بود امیدواریش  
فرزند را به ثروت بسیار وا گذاشت  
تا در مضیقه وانگدارد نداریش  
باری به هر دری گذرش، جز در خدای  
آری به هر کسی نظرش، غیر یاریش  
اما همین که مُرد وزمانی بر آن گذشت  
نه مال کرد سود و نه کس سازگاریش  
بینی که زانهمه حشم و خیل و ملک و مال  
آنقدرها نماند که چیزی شماریش  
سالی نرفته رفت چنان مکنتی به باد  
زانسانکه داده باشند از جا فراریش  
وان وارث عزیز و نقود درشت و ریز  
شد عبرت زمانه و بی اعتباریش  
وای بس کسا که بهر جگر پارگان گذاشت  
لختی ز پاره جگر از زخمِ کاریش  
آنشب که درگذشت و بفرزند وا گذاشت  
اندوه رزق صبح و غم شام زاریش  
آن داغدیده را غم نان آنچنان گذاخت  
کز یاد برد مشغله سوگواریش

نقد زیان به هر عملی سود کسب او  
اشک روان ز حسرت نان رزق جاریش  
لکن چوماه و سالی از آن ماجرا گذشت  
و آمد بحکم بیخبری بُردباریش  
بینی که دولتش بکنار است و بخت یار  
با آنکه بود از همه جا برکناریش  
از دور و سیرزندگی آن فقر شد غنا  
وان ضعف و ناخوشی، خوشی اضطراریش  
تا داند آدمی که نه در اختیار اوست  
جز اضطرارِ هستی بی اختیاریش  
بیچاره طرح نقشهٔ آینده چون کند  
آنکس که طرح بیخبری ریخت باریش  
با خود قرارزندگی غیر میدهد  
آن بیقرار با خبر از بیقراریش  
آنکس که این دم دیگر بغفلت است  
از مال خویش دم زند و پایداریش  
هرگز مباش غرهٔ بگنج نهان خویش  
تا گنج عقل یابی و نقد دراریش<sup>۲</sup>  
فرزند را بسعی و عمل رهنمون شوی  
گر بعد مرگ خود بخدا واگذاریش

## دوگانگی

دانی چرا همیشه بخلوت سرای خود  
راه فرار جوییم از گفته‌های خویش  
خواهیم از آنچه خود بعیان وضع کرده‌ایم  
زجر از برای مردم و، رخصت<sup>۱</sup> برای خویش  
و آنرا که در میانهٔ جمعی خلاف کرد  
محکوم حکم قتل کنیم از شقای خویش  
آنجا که دست زجری و منعی بکار نیست  
ماییم و خواهش دل و میل هوای خویش  
ز آنرو دوگانه‌ایم که هریک میان جمع  
دور از خود آدمی دگریم از ریای خویش

تابستان ۵۵

## زبانِ عشق

ترجمه از مقطوعه‌ای عربی

دوش مرغی زار مینالید و من از ناله‌اش  
زار نالیدم که دیدم صورتی از حال خویش  
اوز هجر یار خود، من در غم دلدار خود  
هردوتن بودیم گرم شکوه از اقبال خویش  
هر دو میبردیم سردر حسرت یار و دیار  
من بجیب جامهٔ خود اوبزیربال خویش

گاه او میبُردیم با نغمه از دنبال خود  
گاه من میبردَمش با ناله از دنبال خویش  
گرچه ما را آشنایی با زبانِ هم نبود  
تا کنیم از همزبانی گریه بر احوال خویش  
لیک عشق خوش زبان آموخت ما را دردمی  
از زبان حال یکدیگر زبان قال خویش  
وز دلِ پُردرد خود خواندیم از گفتارِ عشق  
هر دو تن لختی بزاری ترجمان حال خویش

۶۱/۸/۲۹

## جمع مال

ز جمع مال مکن غفلت از تمتع<sup>۱</sup> نفس  
که هیچ چیزنداری اگرنداری مال  
غناست آنچه نگهبان عز استغناست  
ز فقر هیچ نیایند بتغیر ذلّ سؤال  
تبار عالی و طبع کریم و اصل قویم  
فراهم آید، هر جا فراهم آید مال  
چنان ببرهان آمد بطبع میزان راست  
که فصل فرد شد از نوع خویشتن بکمال<sup>۲</sup>

---

۱- مناعت، خودداری.

۲- مراد از فصل «خاصه» است. می‌گوید: مسئله جمع مال چنان برهانی است که خاصه هر فردی از نوع خود در کمال، همان جمع مال و ثروت است.

محبت زن و فرزند یا مودت غیر  
همه عطیۀ مال است و اصطناع نوال<sup>۳</sup>  
عزیزِ قدرتِ آزادگی از اوست وجود  
رهینِ منتِ مشاطگی از اوست جمال  
از او بقدرت تأویل گردد از دمِ شیخ  
حلالِ شرع حرام و حرام شرع حلال  
خضوعِ پیر و جوان، حرمتِ صغیر و کبیر  
هم از تعین مال است و احترام جلال  
همه عقول و علوم بشر بخدمت اوست  
همه موظف از اویند<sup>۴</sup> و نزد او چوعیال  
بزرگ‌زاده کسی را که نقد مالی نیست  
بود بزرگی و آزادگی خیال محال  
یکی بجانب حیوان نگر که درنگری  
بحجت از پی اقناع نفس خویش مثال  
بطبع حیوان چون نیست حبّ مالی، نیست  
نه احتشام مقامی نه احترام مقال  
باعتبار نظر کن بخوی و خصلت خویش  
ببین تقلّب دنیا، ببین تغیر حال  
اگر ز برتری علم خوانده‌یی سخنی  
سخن درست شود چون درست گردد قال  
مبند دل بخیالی که در کتاب حیات  
غرض ز علم، بود علم مال و کسب منال

۳- محبت دیگران اعم از خویش و بیگانه همه از برکات مال و منال است.

۴- همه جیره‌خوار اویند.



شنوقیاس مساوات آن حکیم که گفت

«که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال»<sup>۵</sup>

مروچومن پی علمی که سود از آن نبیری

اگرچه طالب دنیا شکر خورد ز سفال<sup>۶</sup>

تابستان ۳۹

## گریزان

کس نیست که در گیتی باید بیکی حال

چندانکه بگردد گیتی، گردد احوال

بسیار بگردید و بگردند بناچار

هم چرخ باحداثا<sup>۱</sup> وهم این خلق باعمال

بایکدگر ابنای زمان همچوزمانند

یکروز بادبار و دگرروز باقبال

بس دوست که شد خصم و بسا خصم که شد دوست

هان تا نشوی غره بیک حالت و منوال

آنرا که بافعال وی امروز شناسیش

فردا چورسد، هم شناسیش بافعال

---

۵- غرض از حکیم؛ علامه ملا جلال الدین دوانی حکیم و متکلم مشهور است که فرمود:

مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال که قدر مرد به علم است و قدر علم به مال

قیاس مساوات از اصطلاحات منطق و نوعی از قیاس است.

۶- شکر خوردن: کنایه است از تمتع و برخورداری. سفال: کوزه شکسته. معنی: بدنبال علمی

که سود ندارد مرو هرچند که طالب دنیا از هیچ هم برخوردار می شود. علت عدم برخورداری من از اینست که طالب دنیا نیستم.

۱- احداث به فتح اول پیشامدها، بلاهای روزگار.

چون سال و مه و هفته و روزیم به تغییر  
هر روزه و هر هفته و هر ماهه و هر سال  
با خود هم از آنگونه نمائیم که بودیم  
بنگر که چه گونه‌ست ترا ظاهر تمثال  
یکروز بیک حال نمائی که نماند  
یکروز بیک قطع و نشان رشته‌آمال  
فرزند زمانیم و گریزان چو زمانیم،  
زین شیوه‌بدان شیوه‌وزین حال‌بدان حال

تابستان ۴۱

## شاعرانه

مردم هر آنچه را که در آن لطف منظری است  
خوانند شاعرانه بزیبایی و جمال  
آن بوستان پرز گل، آن کاخ پرز حور  
و آن بزمهای پرز طرب، خالی از ملال  
آنجا که کام بخشد شاهد ز شهید وصل  
آنجا که روح بخشد مطرب بذوق و حال  
آنجا که چشم خیره شود ز آنهمه شکوه  
و آنجا که عقل طیره شود ز آنهمه جلال  
بزم شبانه دغلی، خصم شعر و ذوق  
عیش زنانه سَقَطی<sup>۱</sup>، دزد جاه و مال

یار جفا، رفیق ریا، همدم فریب  
خصم سخن، بلای هنر، آفت کمال  
جایی که فاسقی شود از فسق کامیاب  
یا قحبه‌یی بغنج و دلال آید از ضلال  
در کاخ بر شده بمه از خاک مستمند  
با مال آمده بکف از دوک پیر زال  
در نور شمع سوخته‌یی در بساط عیش  
در شور جمع ساخته‌یی با فراغ بال  
در التهاب یافته از گرمی شراب  
در ماهتاب تافته بر بستر وصال  
آن بوسه‌های کنج لبی، داغ شور و شوق  
و آن کنج‌های نیمه‌شب‌ی، گرم قیل و قال  
بینی که نام و نسبت شاعر زبانزدست  
آنها که نه ز شعر بود بهره، نه ز حال  
بیچاره شاعر از همه آنها که گفته‌اند  
کوچکترین نصیب ندارد مگر وبال  
آن نغمه‌های بر شده در باغ و کاخ نیست  
الآ سروده قفس و کنج اعتزال  
در جام زر خورند حریفان شراب و او  
خون دل گداخته در جامی از سفال  
آرایش جهان همه منسوب او و اوست  
منسوب رنج ممکن و آسایش محال  
مردم ز هفت کشور اگر سر بر آورند  
اوسر فرورد بگریبانی از خیال

از خلق عیشِ واقع و از وی خیال عیش  
اورا مقالِ زندگی و غیرا مجال<sup>۲</sup>  
نسبت بنام شاعر و قسمت بکام غیر  
درمانده از جوابم و شرمنده از سؤال

پاییز ۵۲

## اعتدال

یک معتدل نیافتم اینجا بخُلق و خوی  
چندانکه جُستم از همه آئین اعتدال  
هر لحظه با سلوک دگر در تغییر است  
آنکس که ثابت است بچشم تو در خصال  
آنکس که با تو در همه احوال آشناست  
زود است تا ترا نشناسد بهیچ حال  
یکروز صرف یاری تو جان و مال اوست  
روز دگر بدشمنی تو بجان و مال  
گاهی ز لطف و مهر به افراط دروداد  
گاهی ز خشم و قهر به تفریط در جدال  
هر ساعت از نمایش خوئی بحالتی است  
یک لحظه در مداهنه یک لحظه در قتال  
آندم که گرم صحبت اوئی بشوق و ذوق  
بر هم خورد بگردش چشمی بحال و قال

۲- حرف زندگی را او می‌زند و عیش زندگی را دیگران می‌برند.

ناگاه با توهم قولی بَدَل شود

فعلش ز جمع صحبیت و الفت باعترزال

پرورده جهان چو جهان در تغیر است

زنهار تا ز خلق نجویی ثبات حال

۶۲/۱/۱۵

خطاب به شاعر استاد و سخن شناس نقاد سید علی مؤید ثابتی

ای مؤید همه را چشم بتأیید توباد،

که مسدّد ز خدایستی و مؤید به رسول

فرع تو ثابت از آن اصل الهی است که یافت

«اصلها ثابت»<sup>۱</sup> از آن در همه آفاق شمول

هم از آن اصلی و حاشا که جزین شاید بود

که تو خود رکنی از ارکانی و اصلی ز اصول

با چنان اصل و چنین فرع عجب نیست که خواند

چون منی قدر ترا برتر از افلاک و عقول

حجّت ملک خراسان توی امروز و بجاست

که برین دعوی، حجّت ز ثقات است و عدول<sup>۲</sup>

هم خراسان نکند از تو با سلاف رجوع

هم عراق از تو نکر دست باخلاف عدول<sup>۳</sup>

۱- تلمیح به آیه شریفه «الم تر کیف ضرب الله مثلاً کلمة طيبة کشجرة طيبة اصلها ثابت و فرعها

فی السماء» ۲۴/۱۴.

۲- عادلان.

۳- خروج.

فضل را از تو اثر در همه انواع و فنون  
علم را از تو خطر در همه ابواب و فصول  
ذوق را قاعده حکم تو قسطاس کمال  
طبع را ضابطه ذوق تو میزان قبول  
شعر را از تو در آینه افکار مثال  
نثر را از تو در اندیشه احباب مثل<sup>۴</sup>  
چون تو فحلی بسخن مادر ایام نژاد  
نه ز اقاتِ حسان<sup>۵</sup> و نه ز آباء فحول  
چون سخن گویی پیر فلک از چرخ بلند  
«انصتوا»<sup>۶</sup> گوید آنرا که نه گنگ است و نه گول  
هیچ در مکرمت و فضل فضول از تو ندید  
هرچه با چشم حسد در تو نظر کرد فضول  
اینقدر هست که یادی ز احبّان کنی  
نه بدان فکر سلیم و نه بدان طبع حمول  
شاهی ارچند، ولیکن مکن ای شاه غرور  
ماهی ارچند، ولیکن مکن ای ماه افول  
سالها از پی هم رفت و دمی با تو نرفت  
نه مقام و نه کلام و نه پیام و نه رسول  
نه تو آیی بفرود و نه من آیم بفراز  
تو از آن دستِ منیع و من ازین کنجِ خُمول

۴ - تشبیه کردن.

۵ - حسان به کسر اول: خوبان.

۶ - انصتوا: ساکت شوید. اشاره به آیه «اذ اقرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترهون»

قند بخشیدیم از دست هنربخش ورواست  
کز تو شیرینی لطف است بیاران مأموول  
ورتو شیرین تر ازین خواهی کام دل من  
که زبس تلخی ایام غمین است و ملول  
شعر شیرینم از آن طبع شکر بار فرست  
تا کنم قند مکرر ز سخای تو ووصول  
از تو جز با سخن شیرین خرسند نیم  
که به قندی نتوان ساختن از شهد عسول

تابستان ۳۹

## ریا

دست ریا اگر نشود پرده دار ما  
وانها که خجالت وادب و شرم یافت نام  
وان گفته نهفته به دل بر زبان رود  
بی هیچ پرده پوشی و بی هیچ التزام  
وان عقده های مانده چو ماران پیچ پیچ  
در تئبه های نفس، چو شمشیر در نیام  
هریک بر آورند سر از هر طرف بجهد  
همچون زبان ماری در جنبشی ز کام  
هر کس هر آنچه در دل دارد بدون شرم  
گوید به یار و همسر و فرزند و باب و مام  
با هر ضعیف و هر قوی و هر گدا و شاه  
نه پاس احترام و نه پروای احتشام

از حق گرفته همت و از راستی مدد  
بی‌زیور معانی و بی‌زینت کلام  
صاف و صریح و روشن و هموار و استوار  
گوید هر آنچه در دل دارد به هر مقام  
با خویش هم ریا نکند زانکه نفس وی  
بهر فریب او هم گسترده است دام  
آنگاه بنگری که ز تأثیر راستی  
دیوانه‌خانه‌ای شود این خانه بالتمام  
نه طاعت و نه قربت و نه عشق و نه خلوص  
نه صحبت و مودت نه سلم و نه سلام  
از دوست نه کمال بیابیم و نه جمال  
وز غیر نه کرام شناسیم و نه لثام  
مهر پدر بقهر بدل گردد از نخست  
رفق پسر بقطع عوض گردد از دوام  
نه رحم مانند و نه فضیلت نه مکرمت  
نه ملک و نه سیاست نه عدل و نه نظام  
حیران شویم و دروا چون جد نامدار  
الّا که شخص شیطان خیزد بانظام



## دولتِ دنیا

عروس دولت دنیا که سخت عشوه گراست

ز خویش تا نستاند ترا، نبخشد کام

حریفِ خطبه<sup>۱</sup> او کس ز اهل ایمان نیست

که نه حلال شناسد بهیچ دین نه حرام

به هوش باش که کابین این عروس مُحیل

نه از طلای مذاست و نه ز نقرهٔ خام

همه فضائل انسانی از قلیل و کثیر

صداق اوست ز هر جفتی از کرام و لئام

گر از مرقت و صدق و شرف تهی نشوی

ز جام وصلِ پر از شهد اونیابی کام

زمستان ۵۸

در ابراز شکر از الطاف کریمانهٔ شاعر استاد ارجمند وقاضی

فاضل دانشمند عبدالحسین احمدی بختیاری

محمّدت گوی و ثناخوان توام

احمدی ای که بشکرانهٔ لطف

میزبان خود و مهمان توام

شکرِ عدلِ تو که در خانهٔ خویش

که بعدل از تو بمیزان توام

احمد الله علی معدلتک<sup>۱</sup>

که صلت یافته از خوان توام

اجزل اللّٰه تعالی صلّٰتک<sup>۲</sup>

۱- خطبه به کسر اول: خواستگاری.

۱- خدا را به عدل تو سپاس می‌گویم.

۲- خدای تعالی عطای ترا جزا دهد.

چون نشد نان من از عدل توقطع  
گر منم بنده، تو مولای منی  
باطل از کلک تو شد سحر غم  
خصم من مات شد از صولت تو  
دشمن از من بسقر برد پناه  
زانچه کردی بمن از نیکی و لطف  
بخت بیدار من و یار منی  
سرمویی نیم از قرب تو دور  
من که میرسخنم، از در صدق  
همه کس بنده احسان تو باد  
باد آماده فرمان تو چرخ  
خواستم تهنیتی گفت ترا  
سال نورا بخوش آمد سخنی  
لیک خوشتر چون دیدم زدعا

آبرویافته از نان توام  
ورتویی احمد، حسان<sup>۳</sup> توام  
زنده از مار به شعبان توام  
که بدین صولت از اعوان توام  
که پناهنده برضوان توام  
خودچه گویم که نه شایان توام  
عبد احسان تو و زان توام  
هم بجان تو که در جان توام  
خواجه تاشی به شبستان توام  
زانکه من بنده احسان توام  
که من آماده فرمان توام  
کز ثنا بلبل دستان توام  
با تو گویم که سخندان توام  
زان دعاگوی و ثناخوان توام

حق ترا در دو جهان خیر دهداد

که به خیر از تو و احسان توام

بهار ۴۷

خطاب به سید استاد، علامه آقا سید جلال الدین آشتیانی

حین ارسال کتاب جمهوریت افلاطون

ای حکیمی کز جلال قدر تو در پیشگاهت

هم ثنا بسیار گویم به دعا افزون فرستم

۳- حسان ابن ثابت خزرجی شاعر معروف رسول (ص) وفات ۵۴ هجری.

با چه قانون شکر آن محبوب عیسی دم گذارم  
با کدامین جرأت از بهر شفا قانون<sup>۱</sup> فرستم  
شرح سوز دل ز هجران چون توانم باز گفتن  
چون توانم نامه را با پاره‌یی از خون فرستم؟  
نیست یکم و خالی از مهر تو بیرون و درونم  
کآنچه دارم در درون از مهر تو بیرون فرستم  
خواستم چیزی فرستم تحفه سوی چون تو صدری  
تحفه سوی چون تو صدری چون فرستم چون فرستم؟  
تو جلال حکمت و اشراق عرفان از کمالی  
سوی اشراق و کمالی جز کمالی چون فرستم  
چون فلاطون زمانی بهتر آن دیدم که باری  
زی فلاطون زمان قانون افلاطون فرستم

زمستان ۴۳

## گمان

این گمان داشتم که خدمت کس  
نکنم من، کزان ابا دارم  
خدمت هر کسی چه گونه کنم!  
حرمت ناکسی چرا دارم  
خدمت از ذلت است و ذلت را  
از چه برخویشتن روا دارم

۱- قانون: نام کتاب ابوعلی سیناست در طب.

دارم از آب و نان خود قَدّری  
کان بسرروزی از قضا دارم  
هم بدان حکم شکرها گویم  
هم بدان قدر اکتفا دارم  
زین امیر و وکیل و میرو وزیر  
گرامیرم چه مدّعا دارم  
از من است این امارت نسبی  
کز حسب شاهی جدا دارم  
عالمی روی التجا دارد  
به امیری که انتما<sup>۱</sup> دارم  
کیستند این شرور عالم طبع  
که من از خیرشان رجا دارم  
گربزرگی بطبعشان بودی  
کوچکی را بجان هوادارم<sup>۲</sup>  
لیکن آن عارضی است چون ورمی  
زان ورمها که من بپا دارم  
عزّت از ذلّت است اینانرا  
عزّت ذلّتی چرا دارم؟  
دزد مالند و جاه و منصب و نام  
دزد را خواروبی بها دارم  
بالله این ناکسان ز محنت خلق  
غم ندارند و من گوا دارم

۱- نسبت، وابستگی.

۲- هوادار: خواهان، دوستدار.

غم فقر تو اینقدر دارند  
که من از شادی غنا دارم  
آن یکی شادمانه میزد بانگ  
که من اندوه بینوا دارم  
میدرم جامه در مصیبت خلق  
گرچه یک جامه، یک قبا دارم  
آن شنیدی که قلتبانی گفت  
قحبه‌یی را که من عزادارم  
قحبه برعانه کوفت مشتی و گفت  
کاین سیه‌پوشی از شما دارم

\* \* \*

از گمان خطای من هیهات  
که گمانی پر از خطا دارم  
تن زدم<sup>۳</sup> از قبول بار حریر  
وین زمان بار بوریا دارم  
عار می‌آمدم ز صف صدور  
نک بصف<sup>۴</sup> نعال دارم  
روی در یک ریا نبود مرا  
وین زمان روی صد ریا دارم  
ننگ می‌آمدم ز نام رجال  
اینک اندیشه از نسا دارم

۳- تن زدن: خاموش شدن، امتناع کردن.

۴- صف نعال: کفش کن، پایین مجلس.

با خران روبیک طویله نهم  
با سگان جا بیک سرا دارم  
تا خورم لقمه‌یی ز سفرهٔ خویش  
گربه خویانی از قفا دارم  
هرسگی استخوان زمن طلبد  
از کجا آرم، از کجا دارم؟  
چشم سیری بخوان روزی خویش  
از گدا خوی ناشتا دارم  
آنچه هرگز نداشتم زغرور  
اینک آنرا به التجا دارم  
مَلَقْ<sup>۵</sup> و عجز و چاپلوسی و غدر  
هریکی را سوی سوا دارم  
دل هرذلی از رضا جویم  
پاس هرطبعی از حیا دارم  
روی خواهش بهردنی آرم  
چشم شاهی زهرگدا دارم  
بمن آموخت زندگی که بطبع  
چه قوا از نهفته‌ها دارم  
کیمیاوش بَدَل نمی‌جستم  
بَدَل از گاه و کهربا دارم  
در فصاحت قرین نمی‌دیدم  
نک قرینان ژاژخا دارم

عوض هرچه میتوانم داشت  
این سزایم که ناسزا دارم  
حربه از جاه و مال باید و، نیست  
من چه دارم که این دورا دارم<sup>۶</sup>  
آن غریبم که با غرابت خُلق  
از دم غربت آشنا دارم  
هرچه کردم همه عبث کردم  
هرچه دارم همه هبا<sup>۷</sup> دارم  
زانهمه درس و بحث و محنت و رنج  
عامی آسا همین عما<sup>۸</sup> دارم  
بندی دیو کوهم از درِ سحر  
وز دل خویش همصدا دارم  
تاشب سحر میرد از دم روز  
همه شب دست بردعا دارم  
وز بدسفله، خونگردانم  
که چنین خویی از رضا دارم  
سروآزادم این گلستانرا  
گرندارم ثمر، بها دارم  
وز همه داشتن بس اینقدم  
کز جهان روی در خدا دارم

۶- داشته باشم.

۷- بیهوده.

۸- کوری

## تجربه

زدنیا همین تجربت دارم اکنون  
که یک تجربت هم زدنیا ندارم  
چواز مرگ مهلت ندارم چه حاصل  
که دارم فلان تجربت یا ندارم  
اگر شصت سالم برآید به ششصد  
همانها که دارم جز آنها ندارم  
جهان برنیامد برنگی شناسا  
که گویم دوچشم شناسا ندارم  
ازین حیلت آموز مردم فریبی<sup>۱</sup>  
سر حیلت آموزی اصلا ندارم  
گمان برده بودم کزین شصت مهلت  
بسی تجربت دارم، اما ندارم  
چو بیرون زرؤیا نبود آنچه دیدم،  
بیاد آنچه دیدم برؤیا، ندارم  
چه فرق اینکه بردم ضرر یا نبردم  
چه سود اینکه دارم هنر یا ندارم!  
ازین نقد جان مایه سودم چه باشد؟  
چو آهنگ کالا و سودا ندارم  
عروس کمال آنزمان رخ نماید  
که من دیگر آن چشم بینا ندارم

---

۱ - مردم فریبی: به یای نکره خوانده شود. غرض از مصراع دنیا و وصف آنست.



یک امروز چون تجربت حاصل آمد!  
مرا کامشب اقیید فردا ندارم  
دریغا و دردا کزین تجربت‌ها  
بغیر از دریغا و دردا، ندارم  
بدین عاریت تجربت از چه گیرم  
که از خویش چیزی در اینجا ندارم  
همینقدر دانم که چیزی ندانم  
همینقدر دارم که دعوی ندارم  
چرا دارم اندیشه تجربت را!  
چه دارم ز دنیا، که این را ندارم!

تابستان ۴۹

## سایه عشق

زندگی چون دل سراپا اضطرابی شد مرا  
گرچه مستی خون چودل از هررگ خود میخورم  
باز تاب شکوه من جز بگوش خویش نیست  
گرزبانگ دادخواهی ره بجایی میبرم  
هرسگی هم پوستین هم پوست برتن میدرد  
از من بیمار و من از غم گریبان میدرم  
آیم از اشک است و خوردم از غم و بُردم زرنج  
در چنین جایی که بخت بد نهاد آبشخورم  
بعد عمری کسب دانش روزگاری درس و بحث  
اینزمان چون خرزهر خربنده فرمان میبرم

در چنین باغی که خارش هم بدامان گلیست  
من که گل میروم از هر خسی هم کمتر  
طول عهد ناخوشی از بس بجانم رخنه کرد  
یاد ایام خوشی هم نگذرد در خاطر  
کرده ام جا در غم آبادی که چون خاکش مدام  
عرصه هر بیسروپانیست هم پا هم سرم  
مردمش را در قبول بندگی از هر گروه  
برده دست<sup>۱</sup> از خلق شرق و غرب عالم بنگرم  
لحظه ای از زحمت این مردم ایمن نیستم  
دائم از وحشت دل صد پاره لرزد در برم  
تخته مشق رذالت‌های خلقم ای دریغ  
هر زمان نقشی ز نویابم چون نقشی بستم  
تا کنم توطین<sup>۲</sup> ظلمی کهنه، میلرزد دلم  
تا ز دست ظلم نو بر سر چه آمد دیگر  
بس بجای نیکی از مردم بدی دیدم بچشم  
دیگر از نیکان هم اصلا نیست نیکی باورم  
تربیت از عشق دارم من، نسب از مهر و نیست  
اینچنین دشمن سرای دیولاخی در خورم  
بالله این خواری نمیدیدم من از دنیا امیر  
همچنان گرسایه ای از عشق بودی بر سرم

زمستان ۵۷

۱- برده دست: سبقت بسته، پیشی گرفته از «دست بردن».

۲- توطین: دل بستن، پذیرفتن.

## آرزو

گر آرزوی عمر ابد دارد آدمی

دیگر چرا ز نوبت پیری شود دژم

وصل بهشت جوید، لیکن بدون مرگ

عمر زیاد خواهد اقا بسالی کم

باییز ۴۶

## قرب حیوان

تضمین بیت معروف مولانا به هر دو مصراع

بود مولانا ملول از دیو و دد چندانکه گفت

با چراغی جستجوی قرب انسان میکنم

من که از انسان ملولم در شب تاریک نیز

جستجوی قرب هر حیوانی از جان میکنم

آبانماه ۶۱

در مراسم جشن بیست سالگی مجله نفیس یغما

آسمان گر نقد عمر ما به یغما برده است

در عوض ما خوانی از «یغما» به یغما برده ایم

هر که چیزی باخت در یغما به یغمایی، ولیک

ما به یغما دفتر دانش ز «یغما» برده ایم

بردهٔ ما نقد عرفان است و کالای کمال  
کز چنان یغما چنین گنجی زنعما برده‌ایم  
دفتر یغمایان شهر غمنامه است و، نیست  
جز که شادی‌نامه این دفتر، که آنرا برده‌ایم  
گنج‌نامهٔ حکمت است این نامه کز هر سطر وی  
ره بگنجی فارغ از رنج مُقاسا<sup>۱</sup> برده‌ایم  
وین عجبتز کانهمه اکسیر دانش را به نقد  
در دو نسخهٔ با دو دفتر از تجلا برده‌ایم  
نی، که ما هر پنج گنج محتجب<sup>۲</sup> را بی حجاب  
در بیان رمز حق زان لوح اسما برده‌ایم  
«نامهٔ یغماست» یغما نامهٔ خوان کمال  
کز نفاذش سهمی از نعما و آلا برده‌ایم  
بیست سال افزون برآمد کز عطایش بیدریغ  
بیستگانی خورده‌ایم اینجا و تمغا<sup>۳</sup> برده‌ایم  
بیست سالی کز فنون دانش از بیش و کمش  
خیر دنیا دیده‌ایم وزاد عقبا برده‌ایم  
هر کجا لفظی بعلمی راه برد از کاملی  
هم به تعلیم وی آگاهی زمعنا برده‌ایم  
هیچ کس از هیچ دانا در نیوشیدن نبرد  
آنچه ما زین لوح دانش در تماشا برده‌ایم

۱- مقاسا: رنج چیزی را کشیدن.

۲- قدما تقسیمی از بعض علوم به نام سیمیا و همیا و کیمیا و لیمیا و شیمیا کرده و برای هر یک تعریف و غایتی می‌شناختند و چون آن علوم در دسترس همه کس نبود از آن‌ها به خمسه محتجبه یعنی پنج علم پنهانی تعبیر کرده‌اند.

۳- تمغا: نشان، داغ، علامت.

و آنچه ما از سر گویایی به تعلیم سکوت  
برده ایم از فیض این خاموش گویا برده ایم  
گاه درس غیرتی از حال آبا خوانده ایم  
گاه لوح عبرتی از بهر ابنا برده ایم  
گاه در مرآت پندش سوی ماضی دیده ایم  
گاه با مرقات<sup>۴</sup> علمش ره بفردا برده ایم  
دیده ایم از هر مقالی فیض او، تا دیده ایم  
برده ایم از هر کمالی سود او، تا برده ایم  
سود آن شبها کز آنها ره بفکرت جسته ایم  
فیض آن دمها کز آنها جان زغمها برده ایم  
نظریی افکنده ایم از شوق و استا خوانده ایم  
قطره‌یی آورده ایم از شور و دریا برده ایم  
زین خزائن برده ایم آنها که گویی فی المثل  
گل ز گلشن، باده از دَن<sup>۵</sup>، دُر ز دریا برده ایم  
یارب این پیرسخن را پای جهد از جا مَبَر  
کز جهاد و جهد وی نفعی زهرجا برده ایم  
هر کجا اهلی است چون ما بهره‌مند از سعی اوست  
تا نپنداری که ما این بهره تنها برده ایم  
اوستاد نظم و نظم عقد اهل دل «حبیب»  
کز ضیاءِ حَبّ وی ره زی احبّا برده ایم  
دستها زی آسمانها دردعای خیر او  
هم بذکر بارالها بارالها برده ایم

۴ - مرقات به فتح یا کسر اول: پلکان.

۵ - دن به فتح اول: حُم.

تقریظ بر دیوان شاعر و نویسنده آزاده بزرگوار یحیای ریحان

مدیر روزنامه قدیمی گل زرد

آنکه یحیی را کتابی داد و گفت

خذه بالقوة<sup>۱</sup> وذا قول کریم

هم بدین یحیی ز بحر فیض داد

در نظام نظم خود درّی نظم

لاجرم یحیای ریحان را بطبع

روح و ریحان است و جئات نعیم

بهار ۵۲

## بازیگران

بازیگران عرصه خاکیم و لاجرم

هر روز با لباس دگر در تظاهریم

پرورده زمان و زمینیم، از آن قبل

هر لحظه چون زمین و زمان در تغییریم

نقشی بخود ندیده، ز تردید نقشیند<sup>۱</sup>

آماده خلاف خود از نقش دیگریم

زان چند صورتی که نهان در نهاد ماست

هر روز و شب بصورت دیگر مصوریم

۱ - تلمیح به آیه شریفه «یا یحیی خذ الكتاب بقوة» ۱۱/۱۹.

۱ - نقشیند: مراد نقشیند علل و اسباب است نه نقشیند وجود. می‌گوید: به علت ناتمامی کار

نقشیند و تردید او در تکمیل نقش هنوز نقشی ندیده در همان حین آماده‌ایم که نقش دیگری را هم

پذیریم.

چون لولیان عرصه بازی، درون خویش  
شخصی دگر بکام دل غیر، پروریم  
از دیو و جن و حیوان تا معدن و نبات  
آماده نمایش هریک بمنظریم  
بر دین اکثریت و آیین قدرتیم  
هر کس که یافت قدرت، او را مستخریم  
ور خصم چیره گردد بر ما بحکم زور  
آن زور را بزاری و زر، هر دو میخریم  
تا دین مهیمن<sup>۲</sup> است طرفدار مؤمنیم  
تا کفر قاهر است فداکار کافریم  
گر زهد رائج است، همه زاهدان خشک  
ور فسق شایع است همه فاسق تریم<sup>۳</sup>  
هر سو که قدرتیست بدانسوی در نماز  
هر جا که نعمتی است بدانجای حاضریم  
گر سروری بخواری و ذلت فراهم است  
از هیچگونه خواری و ذلت، بنگذریم  
آنجا که قهر و سطوت برهان طلب کند  
خطی ز هفت آبا در حجت آوریم  
و آنجا که حکم حق طلبند از کتاب و نقل  
سرگرم افترا، بخدا و پیمبریم  
تحصیل جاه و مال و مقام و منال را  
جویا ز هر طریقه و پویا به هر دریم

۲- مهیمن: ایمن کننده از خوف.

۳- تر: تردامن، گناهکار.

گر ضعف مور باید، موریم و خاکسار  
ورقهر مار باید، ماریم و ده سریم  
گر خواجه‌گی است سنت، آقا و خواجه ایم  
وربندگی است بدعت، مولا و چاکریم  
روزی که روز و روزی ما در هنرور است  
بینی که جملگی زن و مردی هنروریم  
وقتی که سُخره خوانند آن قوم و جمع را  
هر جا که نامی از هنری بود منکریم  
روزی بانصارِ فقیریم دادخواه،  
روز دگر بذکر غنی مدح گستریم  
امروز در طریقی اگر گام می‌نهیم  
وز جوش اعتقاد به تن جامه میدریم  
فرداست کز تصویرِ نفعی ز مال و جاه  
در ردّ اعتقاد خود از خصم بدتریم  
جان بر سر نگاهِ زبردست می‌نهیم  
تا سوی زبردست به تحقیر بنگریم  
در جمع آن نه ایم که در خلوتیم، از آنک  
سرتاپا ریا و نفاق و تظاهریم  
آن شکر در دلِ ما، نفرین و ناسزاست  
در جمع، حرف شکری اگر بر لب آوریم  
وقتی که در لباس قضا بر کشندمان  
بی رحم‌تر ز قاتل کافر بکیفریم  
از یک گناه کوچکِ مظلوم و سهواو  
در نگذریم و راه مرّوت بنسپیریم



وقتی دگر که ما را فرمان رسد بحکم  
تا در دفاع ظالم، فرمان حق بریم  
بینی کجا که شهرت و پول است مزد سعی  
چنگیز را ستمکش مظلوم بشمریم  
تا خود گرسنه ایم و فقیریم و مستمند  
خصم غنا، خصیم غنی، یار مضطربیم  
و آنکه که از حرام بینباشتیم کام  
با هر غنی به نسبت دولت برادریم<sup>۴</sup>  
داریم جمله تربیت از روزگار خویش  
ز انرو بهر عمل همه با هم برابریم  
فرزند عصر خویشیم از صُلب روزگار  
خصلت پذیر، نه زیدر، نه ز مادریم  
خود را هم ای عجب شناسیم هیچگاه  
هر چند هوشیار و شناسا بگوهریم<sup>۵</sup>  
یا للعجب که با همه خردی و کوچکی  
صد توی ترزنه فلک و هفت کشوریم  
یارب ز چند خاک، سرشتی نهاد ما  
کاینسان بچند گونگی از جن فراتریم!  
باری تو خود صیانت ما کن بفضل خویش  
کز شر خود پناه بحفظ تو میبریم

---

۴ — با ثروتمندان برادریم زیرا هر دو فرزند پول و دولتیم.  
۵ — هر چند که گوهر آدمی موسوم به هوش و دانایی است.

## مجانین

مردم بخُلق و خوی مجانین ناقصند  
هشدار، تا که ظن نبری بر کمالشان  
گاهی نهیب نفس برد بی لگامشان  
گاهی دلیل<sup>۱</sup> عقل کشد در عقالشان<sup>۲</sup>  
عمری نهفته‌های درون از کمون طبع  
سر برنمیزند به فساد فعالشان<sup>۳</sup>  
دائم ز پرده‌داری شرم از حضور غیر  
در پرده ریاست نهان روی حالشان  
تا روزگار درنگشاید به اختیار  
خود نیز باخبر نشوند از خصالشان  
چندان به گونه‌گونه ریا آزمون شوند  
کاخر بافعال کشد انفعالشان<sup>۴</sup>  
از بس نهفته‌های گره خورده با نهاد  
شناسی از هزار عمل یک خِلالشان<sup>۵</sup>  
جمعیتی ز حاصل اضمداد آنچنانک  
ضد است با حقیقت عالم مقالشان  
پیوسته از دوگانگی خیر و شر خویش  
در کار خیر و شر جهان است فالشان

---

۱- رهبر.

۲- قید، بند.

۳- عمری رذایل درونی شان از پنهان کاری طبع پوشیده می‌ماند.

۴- افتعال: بهتان زدن به کسی. انفعال: شرمساری.

۵- خلال به کسر اول: خصلت‌ها (لفت‌نامه دهخدا).

ناگه بیکدم از پی عمری صلاح و سلم  
گردد عیان شرورنهان در خیالشان  
آرامشان به توسنی انجامد از غرور  
گر رائص زمانه گذارد بحالشان<sup>۶</sup>  
از بس به بی نیازی و حاجت دو گونه اند  
پنداری از دو شخص، جواب و سؤالشان  
در مهر و قهر، سست مزاجند و طفل خوی  
موقوف لحظه‌یی است نزول و نزالشان  
یکوقت برنگیرند الا وبال تو  
یکروز در نیابی الا وبالشان  
که در زمان یاریشان جان و مال تو  
که در مظان خصمی تو جان و مالشان  
شیطان قرین اینان زان شد بامر حق  
کونیک می‌شناسد حال و مقالشان  
پیچیده تر ز سر وجودست کنه خلق  
کس غیر حق چه گونه شناسد مالشان؟  
گویی که چار فرد ز جنس مخالفند  
هنگام ضعف و قوت و نقص و کمالشان  
خوب و بد صفات در اینان بعدادتی است  
بنگر بوقت نکبت و وقت جلالشان  
هر یک ممثلی ز خلاف طبایعند  
زانرو باتفاق نیابی مثالشان

۶ - اگر مری روزگار آنان را بحال خود گذارد آرامشان به سرکشی منجر می‌شود.

صورت‌عیان بظاهر و باطن نهان بغیب  
زین هر دوان یکی نشود حال و قالشان  
گردعوی شناختن هیچکس کنند  
باورمکن که نیست در امکان مجالشان  
آنگه شناسی اندکی احوالشان بصبر  
کز حاجتی خضوع کنی درقبالشان  
هر لحظه از عجایب احوالشان بچشم  
بینی غرائبی که نبینی همالشان  
هر سال، آدمی دگر از نوع دیگرند  
زنهار تا قیاس‌نگیری زسالشان  
تفریط و ظلم، لازم طبع است خلق را  
نامعتدل کسی است که جست اعتدالشان  
پروردگان حیلۀ طبعند و لاجرم  
گردان چو طبع خویش بود احتیالشان<sup>۷</sup>  
باید چون نفس خود بمدارا و آشتی  
بازی دهندشان، که رهند از نکالشان<sup>۸</sup>  
ابنای روزگارند اطفال دیرسال  
جز با فریب و انرهی از کلالشان<sup>۹</sup>  
تعویذ ناصبوری اینان صبوری است  
نقصان کنی اگر نکنی احتمالشان

۷- احتیال: مکر، حیلۀ گری.

۸- نکال: عذاب.

۹- کلال به فتح اول: خستگی.

## سُخره

سُخره است کار آدمیان چون نظر کنی  
در کارشان به نیک و بد اعتبارشان  
آن قتل بی امان پی هرسوزیان و باز  
آن لقلقه لسان زپی اعتذارشان  
خلقی باختیار گشند از عناد و نیست  
عذری بغیر گریه بی اختیارشان  
چون برکنند جامه تن، بنگری که بود  
مکری شعارشان و، فریبی دثارشان  
یک کارشان بصورت حق جز مجاز نیست  
چون بنگری بچشم حقیقت بکارشان  
هم خود زنند زخمی و هم خود نهند باز  
با حيله مرهمی بدل داغدارشان  
صلحی بچنگ یافته اند این خسان که گشت  
از بیم شعله درد آتش، قرارشان  
از جنگ صلح می طلبند از ستیزه مهر  
دیوند و بازگونه چو دیواست کارشان  
آتش مزاج دوزخ طبعند و، لاجرم  
آتش بجای آب بود سازگارشان  
شاید که توسنی نکنند از ریا و بیم  
ایوای اگر ز قید برآید مهارشان  
صیاد رزق یکدگرند از کمین حرص  
دام ریا و دانه تزویر یارشان

پهلودریدگان شکارِ همنند و نیست  
جز پهلوی دریده‌گیری شکارشان  
بنگر که در عزای عزیزان خویش نیز  
در کار خوردن است دل جیفه‌خوارشان  
چون گرم قبض و بسط شوند از طلب چو کرم  
قبض است و بسط چون شکمی کار و بارشان  
در سوک و سوره‌رد و شکم بارگی کنند  
کاین است در عزا و عروسی شعارشان

بهار ۴۲

## پیری

بدل شود همه چیز ایدریغ انسانرا  
چو خود بدل شود از دورِ عمر و سیرِ زمان  
هر آنچه بودش آرام جان و راحت روح  
شود همانش سوهان روح و نشترِ جان  
خورد ز نعمت حسرت، برد ز راحت رنج  
خرد ز دولت زحمت، ز منفعت نقصان  
شود بسختی و زفتی<sup>۱</sup> بلای جسم گداز  
غذای نرم که بودش قوام جسم بدان  
نشاط گردد سستی، فراغ گردد وزر  
امید یأس شود، عرصه جهان زندان

---

۱- زفتی به فتح اول: فریبی.

چنان بشورند اعضا بیکدگر که زخشم  
برآید از لب هریک شکایتی برفغان  
درون پیره‌ن تن، رگ فسردهٔ ما  
شود زنفرت و کین ماری از غضب پیچان  
مزاج طبع بعصیان چنان برآرد دست  
که دست پای زخدمت کشد، سر از فرمان<sup>۲</sup>  
غذا بطعم شود زهر، وزهر بی تریاق  
دوا بطبع شود درد و، درد بیدرمان  
بآب دیده برآرد فغانی از سردرد  
زخرد کردنِ نان، آسیای هردندان  
طواحن از بن دندان برآورد فریاد  
که آسیای تو نوبت گذاشت بادگران  
همه لذائذ دنیا همه غرائز طبع  
شوند درد تن و بار جان ورنج روان  
همان که بود بجان وقف زندگانی تو  
همان بمرگ تو بندد کمر بعمد، همان  
علاج درد شود، شادمانی آرد غم  
غم آنچنان بخیال و نظر، که کوه گران  
بسینه مرغ نفس هر دمی کند فریاد  
خدایرا، که ازین تنگنا مرا برهان  
چنان شوی که ترا جز بدستِ نسیان نیست  
باضطرارِ سخن گفتن، اختیارِ زبان<sup>۳</sup>

۲- که دست پای از خدمت و سر از فرمان بکشد.

۳- چنان شوی که در سخن گفتن همه چیز را از خاطر ببری.

شود بدیده جهانی غریب، الّا رنج  
ز وصلِ یار نگرده نصیب، جز حرمان  
شود فسردگی و کهنگی و سیری و ضعف  
وقارِ پیری و شرم کسان و پسند جوان  
نسیم صبح و شمال شب از خزان و بهار  
شود بطبع تو این زمهریر و آن نیران  
جمال عشق پسند آنچنان برآمد زشت  
که دیونیزبه لاحول از او گرفت کران  
جهان بدین همه زیبایی و لطافت و حسن  
شود بدیده عجوزی بجامهٔ خُلُقان  
اگر مفارق جسم است عقل افلاکی  
کمال نقص چرا در پذیرد از دوزمان؟  
جهان بدعویِ مسخ است حجتی قائم  
مرا ببین که ببینی برین سخن برهان  
بَدَل شویم و بَدَل شد درین سر همه چیز  
که خلع و لبس<sup>۴</sup> چنین را ندید کس پایان  
حکیم گفت همین است و هیچ نیست جز این  
«سزای آنکه جهان خواهد و بقای جهان»<sup>۶</sup>

زمستان ۵۰

۴ — حکما عقل آدمی را از مجردات و مفارقات می‌شمارند.

می‌گوید: هرگاه عقل، مفارق جسم آدمی است چگونه است که در دوزمان بریک حال نیست؟ و

در سنن مختلف کمال و نقصان می‌پذیرد.

۵ — خلع و لبس: مراد دگرگونی و تغییر است.

۶ — مصراع از حکیم فردوسی طوسی است.



## قصه‌رهای مردم

عنوان قطعه ایست از ادبیات خارجی که معلوم نیست به نظم یا نثر و ترجمه آن به فارسی در مجله یغما بچاپ رسیده بود که البته در این نظم اضافاتی است که در اصل ترجمه وجود ندارد.

با خدای خویش میگفت آن حکیم هوشمند  
کای تو دانای سرائر ای خدای مهربان  
بهر حفظ چند طبعی کان نه در فرمان ماست  
چند باید برد فرمان زمین از آسمان؟  
وز برای لقمه نانی کانهم از الزام تست  
چند باید خورد هر دم پیچ و تابی روده سان؟  
هیچ باشد تا که ما را چون دگر مخلوق خویش  
همچنان با فطرت خود واگذاری یکزمان؟  
وقتی آیند انبیا و هریک از راهی نهند  
بارها بر دوش ما از رنج تکلیفی گران  
وز متاع رایج هستی به کیل این گروه  
نقد هر سودی است ما را با زیانی توآمان  
آن نبی آید پوشیری زورمند و خشمناک  
چوب برکف، بانگ بر لب چین برابرو، سرگران  
از ته دل تا خفای روح اقوالش بکار  
وز بن موتا سر انگشت احکامش روان  
پای تا سر وحشت و انذار و سر تا پا وعید  
بی قرار و جان شکار و بی امان و جانستان

یک سرمونیست دور از چشم امر ونهی او  
هرچه را حکمی است ازوی با مشقت همعنان  
گوید امروز این بکن یا آن مکن و امشب مخسب  
وین مخور یا آن بخور یا این بدان یا آن بدان  
بسکه دارد پاس احکامی زموباریکتر  
اختیار ریش خود را هم ندارد قلتبان  
آن نبی ما را که اغنام پدر خواند ز لطف  
در سر سودای با او میفروشد رایگان  
وان یکی گوید که چون مردم ضعیفند و صغیر  
آدم از راه تا باشم ولییی کاردان  
وز همه نعمای نقد این جهان ما را به جبر  
باز میدارد که آنک نسیه با نقد روان  
ور کسی خواهد به طبع خویش و عقل خویش زیست  
لازم آید قتل آن کافر به تیغ خون فشان  
هفت اندام بشر هریک به هفتاد آزمون  
بار تکلیفی دگر دارد به دوش ناتوان  
وان دگر با خیل و زرگاب آید از ره وز غرور  
هر کرا مملوک خود خواند چه خرد و چه کلان  
خویش را خواند شهنشاه جهان تا بیدریغ  
از جهانی باج خواهد، باج خواهی قهرمان  
گوید اینک از منست این خصب و نعمت خلق را  
هان نماز آرید بر من شکر نعمت را بجان  
چون میان بستم به شمشیر از پی حفظ شما  
لاجرم شمشیر من باید شما را در میان

آنکه زیرچتر شمشیر من آرامد به امن  
هم ز شمشیر منش برفرق یابد سایبان  
زنده تیغ منند این قوم از پیکان خصم  
جان خرید از غیر راهم جان او باید ضمان  
یکزمان رندی برآید تیزهوش و سخت کوش  
کام خواهان، نام جویمان، بی محابا، بی امان  
خنده بر لب از ریا و گریه در چشم از فریب  
گوید اینک مصلح دنیا و موعود جهان  
ازوی آزادی به زندان رفت و آسایش به گرد  
گرچه بود آسایش و آزادیش ورد زبان  
با دولفظ خلق و آزادی به بازی آنچه کرد  
هیچ شیطان را نبود آنگونه بازی در گمان  
ساخت دوزخها به نقد و گفت هذیانها به وعد  
کز چنین دوزخ پدید آرم بهشتی جاودان  
گفت: مردم پیچ و مٔهره دستگاه کشورند  
کشوری گر زنده باشد گونباشد مردمان  
آلت و افزار ماشین اند مردم ملک را  
گر نماند فرد و ماند اجتماعی، گوممان  
الغرض یکدم نه بر پا و نه بر حال خودیم  
زین گروه پیشوایان از زمین و آسمان  
بهر حفظ جسم و جانی دردمند و مستعار  
چند باید بود زیر بار حکم این و آن  
یارب این مملوک را آخر بحال خود واگذار  
وز اسارت و ارهان او را برحمت، و ارهان  
۶۲/۹/۲۱

## زیستن

امیرا به مردی گوارا ترست  
به نزدیک من مرگ از آن زیستن  
که چون روسپی از تقاضای طبع  
به فرمان هرقلتبان زیستن  
تابستان ۱۳۱۱

## خودشناسی

از پس هفتاد و اندی سال عمر  
همچنان بیگانه‌ام با خویشتن  
آری آن بیگانه‌ام با خود که نیست  
آشنای من نه جان من نه تن  
ظرف پیوند دوضدَم بی قبول  
امتحان قدرتی را ممتحن<sup>۱</sup>  
گویی آن آدم که بودم پیش از این  
دیگری بود آنکه بود اینسان، نه من  
هر زمان بودم بدنمای دگر  
آدمی دیگر گریزان از وطن  
چون بحالی اتم از حال نخست  
گویی آن حال نبود الا بظن  
جز همین حالی که اکنون درویم  
با دگر حالی نبودم مقتدرن

۱- ناخواسته ظرف پیوند جسم و روح (دوضد) و گرفتار و مبتلای قدرتی.

چون ببینم در کناری عکس خویش  
خوانمش یاری زیاران کهن  
چار کس در چار فصل زندگیست  
آدمی، بی هیچ شگ از لا وکن  
بل چهل کس زانکه در هر حالتی است  
عرصه گاه چار صد گون از فتن  
باری اینسان چون شناسم خویش را!  
وز کدامین شخص خود گویم سخن!  
خویشتن را از کجا خواهد شناخت  
آنکه بانفس است در یک پیرهن  
مُهره مومم بدست روزگار  
هر زمان در نقشی از سر و عین  
و آنچه آنرا تجربت نامیده‌ام  
نیست الا زشتکاریهای من  
هیچکس هرگز مرا نشناخته است  
غیر ربّ من خدای ذوالمئن

بهمن ماه ۶۲

## عاقبت شعر

ذوق و حال و فهم شعر از جمع مردم رخت بست  
هیچ حالی را نمی‌بینی دگرگون از سخن  
آنچه از تأثیر آن در نفس انسان گفته‌اند  
درسی از منطق شد، آنهم نزد جمعی اهل فن

اشتران را گر طرب می‌آمد از شعر عرب<sup>۱</sup>  
این گرانان را ز شعر فارسی آید حَزَن  
گر بخوانی شعر نغزی بر ادیبی نکته‌سنج  
یا فرود آرد دو ابرو، یا فروخارد ذقن  
و آن دگر مردم که هر کس هر چه گوید نزدشان  
صرف دعوی عین برهانست و برهان جفت ظن<sup>۲</sup>  
نه ترازویی، نه میزانی، نه حکمی پایدار  
تا شناسد هر کسی ناممتحن از ممتحن  
شهرت هر کس بقدر خودنمایی در ظهور  
حجّت هر کس بقدر بی‌حیائی در سخن  
عدّه شاعر به تعداد نفوس آدمی،  
رتبه هریک بمقدار قبول خویشتن  
طبع هر نوخیز، نوجوشد، ولی از طبع دهر  
دمبدم هر کهنه فانی گشت و هر نوشد کهن  
زین نوآرای کهن پیرا بجا ماند بصیر  
آن نهال نو که دارد تکیه بر شاخی گشن  
صورتی باید بمعنی پایدار و استوار  
تا شناسی خار را از گل، دمن را از چمن  
گر نباشد ارغنون طبع و قانون سماع  
نیست فرقی صورت بلبل را ز فریاد زغن

۱- بیت شیخ اجل که فرمود:

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب کژ طبع جانوری کز ذوق بی‌خبری

۲- عوام مردم هر چه بگویی و ادعا کنی همان را قبول می‌کند (دعوی هر کس به منزله برهان

است و بالعکس هر برهانی از نظر آنها ظن و گمان است).

این سخن بگذارم اکنون کز تصرفهای وهم  
واژگون شد نقش هر اصلی بچشم مرد وزن  
الغرض از کهنه و نو خوب و بد، بسیار و کم  
هیچ طبعی را نبینی با تأثر مقتدرن  
نشوی دیگر بجمع شاعران از هر گروه  
ذکری از شعروسخن، یا حرفی از فضل و فطن  
هم بجای صوت شعر و بانگ وجد و لحن شوق  
گفتگوی از ملک مُبتاع است و مال مُرتهن  
بهترین تحسینشان خنده است در پایان شعر  
سخره آن شعری که خندد بروی اهل انجمن  
چشمها چون چشم قربانیست حیران در نگاه  
لفظها چون لفظ هذیانست بیجان در دهن  
وین عجبتر بین که شاعرهم از اینگونه ست و نیست  
هیچ تأثیرش ز گفتاری کزو لرزد بدن  
در نیابد لطف شعر دیگرانرا از غرور  
تا که گوید سوی من بینید و لطف شعر من  
فتنه خویش است و هرگز در کمال غیر خویش  
ننگرد با چشم حق بین تا نگردهد مُفتتن  
بسکه زین لاولن اینجاست لحن ترانی بشنویم  
روز و شب داریم چون دیوانه با خود لاولن  
تا غریب این وطن همچون خیال خود شدیم  
لاجرم کردیم در شهر خیال خود وطن

## عمر دراز

تا جوان بودم همی گفتم بخود کز روی طبع  
هرگز از عمر پدر افزون نگردد عمر من  
بل پدر تنها نه، کز جد و نیای خویش نیز  
عمر کوتاه است در یاد من از هر مرد وزن  
لیکن امروز ای عجب افزونتر از هفتاد سال  
باز خود را زنده می بینم برغم خویشتن  
گرچه از عهد صبی ز انواع بیماری مرا  
نه صلابت بود در اعضا نه قوت در بدن  
وز هجوم دردها بر جسم و خواهشها بجان  
نه تنم در ایمنی از جان و نه جانم ز تن  
با تنی از لاغری مانده کاهی ضعیف  
کوهی از محنت بزحمت کنده ام چون کوهکن  
وز چنین طبعی هوس پرداز و جانی عیش دوست  
دشمنیها داشتم با جان و مال خویشتن  
خود با استقبال پیری رفتم ارچند از نخست  
زاد مادر مر مرا با رنج پیری مقتدرن  
پنج سال افزون ز هفتاد است عمرم گرچه بود  
عقل من در رهن دل، دل در هوسها مرتهن  
هیچ منگرو و منکر را بنهشتم زدست  
کار دل از دست هشتن، برنمیآید زمن  
از سبک عقلی چنین عمری گران بگذاشتم  
در نزاعی جان شکر با مردمی پیمان شکن



ای دریغ از هفت سال از عمر ما کان بگذرد  
درچنین بیغوله ای یعنی همین بیت الحزن  
مردمانش خصم نیکی، دشمن آزادگی  
دوستانان بلایا، دستیاران فتن  
مشتی از او باش خلق و جمعی از اوساط ناس  
حکما رانند و خود دانند و طبع بی رسن  
باشقاوت، باقساوت، بارعونت، باغرور  
بی مروّت، بی کرامت، بی صداقت، بی وطن  
اولیایش جمله اولی در تصرف خلق را  
در همه اعمال انسانی زنیّت تا سخن  
قاضیش اوغاد را یار است و اعیانرا خصیم  
حاکمش هر نیک را تیغ است و هر بد را مجن<sup>۱</sup>  
ای عجب هم بتگر و هم بت پرستند این گروه  
گربت از انسان و حیوانست و گرسنگ و وژن<sup>۲</sup>  
الغرض زینگونه بر من رفت عمر اینجا و کاش  
خود همی رفتم که تا بر من نمیرفت این محن  
درچنین جایی چنان ماندم که مانند در قفس  
آهوئی باروبهی یا زندخوانی با زغن  
همرهان تیزرو رفتند و من ماندم بجای  
آن خرننگم که با اسبان نیارد تاختن

۱- اوغاد: احمقان، ضعفا. مجن: سپهر.

۲- وژن: بت.

راست گفت آن شاعر<sup>۳</sup> نام آورتازی که گفت  
مرگ همچون اشتر کور است و برما طعنه زن  
آنکه اورا نخست برجا خفت و دیگر برنخواست  
و آنکه ازوی رست برجا ماند و شد پیری کهن

۲۹ اسفند ماه ۱۳۶۲

## غریب

عمری غریب زیستم اینجا در این خراب  
جایی که یافت نام وطن از شمار من  
هر چند بار هموطنان پشت من شکست  
نگرفت هیچ هموطن از پشت، بار من  
ایوای من کز آنهمه یاران که داشتم  
یک یار هم نماند که آید بکار من  
چون شمع وقف زندگی جمع بوده ام  
شد صرف اضطرار کسان اختیار من  
عمری در اضطراب دل بیقرار خویش  
گویی که بود بر سر آتش قرار من  
بودی از این ستمکده گری پای رفتنم  
می بود جلوه گاه تماشا فرار من

۳- غرض زُهریر بن ابی سلمی شاعر معروف عرب است که در بیتی از معالقه مشهور خود گفته

است:

«رَأَيْتُ مَنَايَا خَبِطَ عَشَوَاءَ مِنْ تُصِيبَ تَيْتَهُ، وَمَنْ تُخَطِي يُعْمَرُ فِئْرَمَ»

عمری که در منازعه با این و آن گذشت  
شاید بعالم دگر آید بکار من

زمستان ۵۸

## نیای کریم

از من درود باد نیای کریم<sup>۱</sup> را  
کز شیرتا برید لبم، پخت نان من  
وز همت بلند برافراشت کاخ مجد  
تا دودمان مجد بود دودمان من  
چندین نشان خیر<sup>۲</sup> از وجاودان بماند  
تا جاودان به خیر بماند نشان من  
زان پیش کز امارت نظم نشان کنند  
کردند از امارت آبا نشان من  
صد پهن دشت ضیعه کران تا کران<sup>۳</sup> ملک  
بود از حلال ملک کران تا کران من<sup>۴</sup>  
دشتی چنانکه سایه بخورشید می‌گرفت  
یکران من در او ز نهیب دوران من<sup>۴</sup>

---

۱- ایهام دارد به نام جد شاعر که کریم است.

۲- موقوفات و خیریه مانده از جد را می‌گوید.

۳- کران تا کران مملکت صدپهن دشت ملک من بود.

۴- دشتی که اسب من هنگامی که بر او سوار می‌شدم و می‌تاختم سایه خورشید را شکار می‌کرد. شکار کردن سایه خورشید حکایت از وسعت دشت می‌کند.

وآن چاکران بسته بخدمت میان او  
شد چاکران بسته بخدمت میان من  
سیمین قباب خیمه و، زرین متاع بیت  
چندانکه بیشترز قیاس و گمان من  
زادم چنین ز مادر وزاید چومن، هر آنک  
در ارتفاع طالعش آمد قران من  
مهر و صفا، دو همقدم تو آمان دل  
عشق و سخن، دو هم نفس مهربان من  
در طفلی ارچه رفت پدر از سرم، ولیک  
گسترده بود مادر ایام خون من  
با عزت و جلال به رسو که رفتی  
این هم رکاب من شد و آن هم معنان من  
مردم بمال و مکنت من میهمان خویش  
مهمان درون خانه من میزبان من  
پر شور، گلستان من از زند خون عشق  
سرسبز، بوستان من از دوستان من  
و آموختم زدانش و علم آنقدر که یافت  
آسودگی زدانش و بینش روان من  
از منطق و الهی و موسیقی و کلام  
چندانکه بی نصیب نماند بیان من  
وز روی طبع با ادب آمیختم چنانک  
من ترجمان او شدم، او ترجمان من  
در دانش و ادب دو نشان از شرف مرا  
وز تازی و دری دوزبان در دهان من

مذهب زممرتضی است مرادین زمصطفی

وین هر دو در نسب شرف خاندان من  
شعرم به تازی و دری آنسانکه از علو  
برتر ز آسمان فلک، آسمان من  
و آنکس که با من و سخن من قران کند  
شاید که اقتفای منست اقتران من<sup>۵</sup>  
ور خصم با من از سر غفلت مرا<sup>۶</sup> کند  
گویم که آنک آن توو، اینک آن من  
داند سخنور سخن پارسی، که نیست  
از جنس طوطی دگران زند خوان من  
لیکن چه حاصل از سخن خویشان مرا  
کآمد بسر زمان سخن در زمان من  
ور هیچ سود داشت سخن هیچ مرد را  
این طرفه بین که سود من آمد زیان من  
از هر چه در جهان، بسخن صلح کرده ام  
محصور در جهان سخن شد، جهان من  
آتش بجان شعرتد کز شرار ذوق  
آتش بجان زد ارچه برآمد ز جان من  
نقّاد روزگار ز من بازپس گرفت  
نقد روان به قیمت طبع روان من

۵- همسری با سخن من پیروی از شیوه من است.

۶- جدال.

و آن مالها هب‌اشد و آن سالها تباه  
خالی ز خوان نعمتِ من، خان و مان من  
از صرصر حوادث دنیا بیک نهیب  
بر باد رفت خار و خس آشیان من  
تا دست حادثات برآمد از آستین  
برخاست پاسبان من از آستان من  
آن‌انکه بودشان به جبین نقشِ حکم من<sup>۷</sup>  
خواندند سرنوشت نهان از عیان من  
وز من کران گزیده، پی خواجگی شدند  
چون سگ گرفته زاید ره از استخوان من  
هر چند از قضای الهی بجا نماند  
آن مکنّت عیان و کنوز<sup>۷</sup> نهان من  
ور من بدست خود درمی هم نیافتم  
تا حق بجاه و مال کند امتحان من  
هست اینقدر که تا بلبیم شکر حق بجاست  
باقی است همچنان لب‌نانی بخوان من  
ورنه بدین مناعت و همت چه کردمی  
بودی اگر بسفره هرسفله نان من؟  
وز خوی ناستوده این خلق جیفه خوار  
می‌بود انتظار من و امتنان من؟

۷- بندگان و فرمانبران مراد است.

۸- گنج‌ها.

داند خدا که جان بلب از خجلتم رسد  
زان پیشتر، که حرف طلب برزبان من

تابستان ۴۳

## تجربه

از شصت سال تجربه عمر و زندگی  
آموختم که هیچ نیاموخت جان من  
عمری غریب زیستم اینجا و چون زید  
با آشنای غربت دنیا روان من!  
تن ناشناس جان شد و جان ناشناس تن  
من زین میان کیم، که بود امتحان من!  
محصور در جهان خودم از حصار طبع  
کس را چه جای آمد و شد در جهان من!  
از ضعف و ناتوانی و عجز و شکستگی  
خیزد چه تجربت که فزاید توان من!  
زین بیش هیچ نیست، و گر هیچ چیز هست  
اینست کان ز طبع من آمد نشان من  
مشتی ریا و حيله و کید و فریب و مکر  
درسی است از زمانه ما، در زمان من  
یا من خود از ستیز درافتم بجان غیر  
یا غیر با ستیزه درافتد بجان من  
یا از زبان غیر شنیدم دروغها  
یا دیگری شنید دروغ از زبان من

اینست آنچه تجربهٔ عمر و زندگیت  
هم با یقین تجربه، هم با گمان من  
زین تجربت چه دارم، آلا دریغ و درد!  
زین سو زیان چه خیزد، آلا زیان من!  
از شصت گونه تجربه، از شصت سال عمر  
از طفل شش مهه است فزونتر فغان من  
آموخت زندگی بمن از حیل‌های خویش  
آنها که خواند تجربت، آنرا بیان من  
از زشتی و پلیدی و ناپاکی و گناه  
دارد هزار تجربه جان و جنان<sup>۱</sup> من  
زین تجربت که یافته‌ام من ز نوع خویش  
شیطان خبر نیافت مگر از لسان من  
گویی که پای من از نسل تجربه است  
ابلیسی از دغا و دغل، توأمان من<sup>۲</sup>  
ممسوخی از شکنجهٔ شمیم، ولیک نیست  
مسخ عیان، بزشتی مسخ نهان من

تابستان ۵۰

در جواب قصیدهٔ سرشار از لطف و محبت دوست عزیز همزمان و شاعر  
بسیار رقیق و حساس و چیره دست خراسان آقای صاحبکار متخلص به «سهی»  
ادام الله عمره العزیز

۱- دل.

۲- تجربه‌ها به شیطانی از مکر و فریب تعبیر شده است که با شاعر همراه و توأمند.



سایه بر من فکند از سرمهر  
 با سخنهای روح پرور ریخت  
 سخنانی لطیف و نغز و بدیع  
 آیت رقت و نشان خلوص  
 در بلندی سراز کمالِ هنر  
 دید خود را در آینه دل من  
 لیک آوخ که آن کلام بدیع  
 و آنچنان طبع روح پرور بود  
 سخنی آتشین ز سوز درون  
 ای سخن سنج آسمان پرواز  
 چه کنی شکوه از جهان که تراست  
 تا عنان سما<sup>۱</sup> روی همه شب  
 و رغمی داری آنهم از سخن است  
 شعرو غم تو آمان یکدگرند  
 و ربه رنجی ز بخت ناموزون،  
 طبع موزون و بخت ناموزون  
 و رچومن رنجه ای ز بیماری  
 تا نگردي بلاغری چو خیال  
 هم بعرض سخن نیابی راه  
 سرو آزاد باغ هستی باش  
 ذوق داری و طبع و حال و نشید  
 از سخن یافتی تجلی عشق

«سهی» آن سرو بوستان سخن  
 گل بجیبم ز گلستان سخن  
 در خورشان او و شان سخن  
 ترجمان دل و لسان سخن  
 در روانی به از روان سخن  
 که مرا خواند زند خوان سخن  
 شکوه‌ها داشت از زبان سخن  
 در بیان غم از بیان سخن  
 کاشم زد بجان، بجان سخن  
 که برآیی بر آسمان سخن  
 یکجهان بهره از جهان سخن  
 همدم عشق و هم‌معنان سخن  
 که غم افزاست داستان سخن  
 اینت میراث دودمان سخن  
 بس ترا وزنه گران سخن  
 مثل سائر است وزان سخن  
 اینچنین است امتحان سخن  
 جفت باریکی میان سخن  
 که خیال است نردبان سخن  
 «سهی» ای سرو بوستان سخن  
 بس همینقدر ارمغان سخن  
 بیش از این چیست در توان سخن؟

از جهان باش با سخن خرسند که جهان نیست جز جهان سخن  
با رضای اله و سلوت عشق باش آسوده در امان سخن  
وربدی پیشت آید از در طبع  
شادمان باش، شادمان سخن

شهریورماه ۶۱

در جواب اظهار لطف منظوم از طرف دوست کهن و یار ممتحن استاد  
شهیر سید غلامرضای روحانی پس از ملاحظهٔ دو دیوان چاپ شده از اشعار این  
دوستدار

روحانی ای که روح و روان از بیان تو  
آن شور و شوق یافت که از عشق آتشین  
ریحان و روح شعر تو در راحت نفوس  
ریحان و روح نعمت فردوس را قرین  
هم لفظ عذب را صدف فکر تو مکان  
هم عرش فکر را صنم شعر تو مکین  
هر جا نشید شعر تو خیزد بانبساط  
پیر فلک گشاید چین غم از جبین  
هر جمله ای ز قول تو با فکرتی محیط  
هر نکته ای ز شعر تو با حکمتی عجین  
هزلی که خاص طبع تو و فکر بکرتست  
هزلیست خوشتر از جد، در چشم نکته بین  
هر جا که لب بشعر گشودی گشاده گشت  
دلها بشادمانی و لبها بافرین

بالله کسی نظیر تو در فنّ طنز نیست  
کان شیوه خاصِ تُست ز طبع نو آفرین  
ای بس که گفته ای سخن حق بطعن و طنز  
طنزی بحکمت عملی آیتی مُبین  
چون آفتاب، خنده بلب داشتی مدام  
هرچند سوختی به دل از آه آتشین  
هم با رخ گشاده و نور صفای طبع  
خندانده ای جهانرا چو صبح راستین  
پنجاه سال رفت که اشعار نغزتو  
در گوش هوش اهل جهانست در طنین  
شعر مرا ستودی و این از تو درخور است  
آری که حق ستاست سخن گسترگزین  
زان آشنای شعر منی کاشنای عشق  
ناچار آشناست به هر ناله حزین  
آنروز یاد باد که در صحبت تو بود  
شادی جلیس و عیش ندیم و طرب خدین<sup>۱</sup>  
شور و نشاط و عیش و طرب همدم و جلیس  
عشق و بساط لهو و لعب یار و هم نشین

\* \* \*

امروز از من و توجه مانده است ای دریغ  
جز وای وای پیری و غمهای آن و این  
رنج و شکنج و درد و بلامان بر آستان  
فریاد و اشک و آه و نوامان در آستین

تو محو حال خویشتن از رنج آشکار  
من مات وضع جان و تن از درد مستبین<sup>۲</sup>  
هریک اسیر حال خودیم این زمان که هست  
پیری چنین و عمر چنین و جهان چنین  
با این همه کمان و سخن درکشی به طنز  
هر چند رهزنت ترا پیری از کمین  
شعرت همان و ذوق همان و طرب همان  
دنیا حریفی سلم تو نبود بجنگ و کین  
یارب که بیش مانی و ماند نشید تو  
«روحانیا» که روح نوازی و بی قرین

سال ۵۷

## کورِ خود

آدمی کورِ خود و بینای غیر است ای عجب  
این مَثَل را گفت آن دانا که خود بود این چنین  
آنکه صد عیب عیان دارد به هرتاری ز موی  
در تو صد عیب نهان بیند بچشم تیزبین  
دوستی میگفت کز من این نصیحت در نیوش  
کز تو عمری بیشتر دارم به اَعوام و سنین  
اینکه گفתי فرشی از سوداگری خواهم خرید  
چونکه فرشی زیر پا داری چه خواهی بیش از این؟

پیرا دارد فرار از حرص در دلها عزیز  
شام را سازد شکوه غم بزیبایی قرین  
زشت باشد حُسن تمکین از عجز پرزعیب  
عیب باشد زلفِ پرچین بر جبین پرزچین  
باری آندم کاین سخن میگفت و میکرد از غرور  
تکیه بر هر لفظ و معنی با بیانی آتشین  
گفت کز تهران ملولم میروم تا زین خراب  
رو با صفاهان نهم کانجاست مأوایی گزین  
وندر آنجا با کمال جدّ و جهد آرم پدید  
هم عمارت در فضا و هم زراعت در زمین  
وز پس هشتاد و اندی سال عمر و زندگی  
خلوتی سازم به نزهتگاه باغی دلنشین  
گفتمش آری مبارک باد، اما ای رفیق  
چون ببینی باغ خود را فرش ما را هم ببین  
گر به نزهتگاه خود گیری بکام دل قرار  
بر بساط خرد ما هم آفرین گو، آفرین  
آنکه مویی را بظرف غیر ببیند در طعام  
چون نبیند سنگ ظرف خویش در لقمه سمین!  
زشترویی کوبه هر آینه بیند نقش خویش  
طعنه بر هر زشت بیش از هر نکودارد ز کین  
ای عجب زین خلقت صد توی یعنی آدمی  
هیچکس نشناخت او را، غیر ربّ العالمین

## تزویر

آدمی بازیگر چالاک صحن زندگیست  
صد هنر دارد ز تزویر و ریا در آستین  
هردمی شد آدمی دیگر بدیگر طبع و خوی  
گاه جبریل امین شد گاه شیطان لعین  
در هوای نفس او بازیچه تأویل اوست  
یکزمان اشکال برهان یکزمان احکام دین  
صد نقابش از ریا و حيله بر چهره ست و نیست  
گوشه‌یی زان آشکار الا بروز واپسین  
تا شکم دارد تهی از نان و، چشم از آب شرم  
بانگ بردارد که مردم مستمندند و حزین  
چون بینبارد شکم از آب این و نان آن  
تیغ بردارد بقطع نان آن و آب این  
تا سرازیرست، آن جلاد چابک دست اوست  
ورنه از غیرست، آن دل‌داده رحم است این  
گربه‌زی سارق آید سارقی باشد دلیر  
ور لباس شحنه پوشد، شحنه‌یی گردد گزین  
در نفاذ امر خود شخصی است بی دین و شریر  
در حفاظ مال خود فردی است دیندار و امین  
در مقام عیب خود، خفّاش چشمی، کوردل  
در هوای عیب مردم، کرکسی مردار بین  
در سزای جرم هرکس، شیرچنگی بی گذشت  
در فرار از جرم خود، روباه طبعی بی قرین

روز فقر و فاقه نفرین غنا دارد بلب  
خود چو وقتی شد غنی، گوید غنا را آفرین  
در لباس خیر خلق و دفع شر چون خودی  
برگند چون سگ بسختی دیگرانرا پوستین  
چون شود قاضی، قساوت راست میزانی درست  
نه شناسد حقی از باطل، نه ظنی از یقین  
لیک تا خود سوی قاضی رفت و راضی برنگشت  
بانگ بردارد که بر من از چه رفت این ظلم و کین  
در امان خسبد، چو بیند بی پناهی را اسیر  
شادمان گردد، چو بیند دادخواهی را غمین  
وقت حاجت وقف بازیهای گوناگون اوست  
گریه های دلخراش و خنده های دلنشین  
گر بدزد مستمندی پاره یی از نان او  
خود بدست خویش از آن مظلوم میبرد یمین  
لیک چون خود مال دزدی برد، گوید بیدریغ  
اجر قطع دست دزد است این و مزدی بس کمین  
روز نکبت مهربان خلق و یار مستمند  
روز دولت مهربان خویش و یار نازنین  
گاه ضعف از کشتن مرغی بر آشوبد، ولیک  
گاه قدرت جوی خون راند ز مردم بر زمین  
در بدهکاری زیانش جفت حرمت چون ریاست  
در طلبگاری ربایش حکم آیین مبین  
آنکه گوید مرگ میباید ولی همسایه را  
راست گوید، کادمی اینست و طبع او چنین

این یکی از زاده‌های طبع عصیان‌زای ماست  
ورنه ز اینها نفس ما بسیار دارد در کمین  
یا اله‌العالمین از ما شناسایی مجوی  
هم تو ما را می‌شناسی یا اله‌العالمین

تابستان ۴۷

### خدمتگار

گریست دخترکی زار و من ز گریه او  
گریستم که دلم سوخت در مصیبت او  
درون پرده‌یی از اشک مینمود بچشم  
طپیدن دل او در نگاه حیرت او  
بهر خطی که برخساره میکشید زخشم  
نهفته بود کتابی بشرح ذلت او  
دهان بسته بجای دو چشم گویایش  
باشک شسته لب از گفتگوی حسرت او  
شکسته رنگ و برهنه تن و گرسنه شکم  
عیان بجهه او داغی از مذلت او  
شکاف هر طرف از جامه دریده وی  
دهن گشوده بصد شکوه در حکایت او  
نشانی از گل پژمرده بود و شب‌نم صبح  
فروغ اشک، برخسار بی طراوت او  
فزوده وحشت آزار غیر و خجلت فقر  
باشنائی بیگانه درد غربت او



بخدمت آمده بود آن فقیر و حق آن بود  
که بود همسر آزاده‌یی بخدمت او  
پدر بوقت وداعش چنان بناله گریست  
که غم زبانه کشید از شرار محنت او  
زغم گسیخت جگر بند او که میبایست  
جدا شود ز جگر بند خویش و صحبت او  
ز خون دل بجگر پاره داد توشه راه  
که نیست غیر جگر پاره‌یی بضاعت او  
چنین بمویه همیگفت و میگریست بدرد  
که گریه خون جگر بگذرد معیشت او  
بدست خویش جگر بند خود رها نکنم  
همین بس است مرا از جهان و نعمت او  
ولی نکرد جهان اینقدر رعایت من  
که تا به لخته خونی کنم رعایت او  
فلک نکرد بمشت جوی حمایت من  
که من بی‌پاره نانی کنم حمایت او  
مرا زمانه بتعلیم پیر فقر نشانند  
بر آستانه همچون خودی بخدمت او  
ستم رسیده رنجیم و خوار قدرت وی  
درم خریده فقیریم و زیرمست او  
دریغ و درد که درمان درد فاقه نکرد  
نه حکمت ازلی، نه بشر، نه فکرت او  
نظر بپوش که از دور هم نمایان نیست  
بهشت گمشده آدم و سعادت او

مجوز طبع ظلوم بشر نشانه عدل  
که دام ظلم دگر شد، دم عدالت او  
خدای از دو جهان برکناد ریشه فقر  
که بود ریشه هرزشتی از شقاوت او

تابستان ۴۶

## آلایش

آلوده شرور و فساد است زندگی  
بیچاره آنکه جست صلاح و سداد از او  
هرگز گمان مبر که در او آفریده‌یی  
چونان زید بطبع نخستین، که زاد از او  
ای بس که نفس منطبع از نیکی و صلاح  
شد منقلب بزشتی شر و فساد از او  
وای بس بزرگوار کسا کوبه اضطرار  
روسوی اختیار دنائت نهاد از او  
آزاده زادِ مادرِ فطرت بعز نفس  
در قید بندگی و مذلت فتاد از او  
گویی کز آدمی دگری زاید آن چنانک  
گردد مُمثلی ز شُروری که زاد از او  
از بس بگونه گونه فساد آزمون شود  
دیگر شود بگونه طبع و نهاد از او  
یک آفریده جان نبرد از فساد وی  
گیرد اگر چه سختی طبع جماد از او

اینست زندگانی دنیا و خوی وی  
و آن زادگان طبع که دارد نژاد از او  
شر و فساد لازم کون است و لاجرم  
یک کائن از فساد نبیند رشاد از او  
در غفلت از خیر، اثر از خوی وی گرفت  
هر کس دمی ز بی خبری گشت شاد از او  
دل بسته گشایش دائم چگونه‌یی  
ای پای بستِ دائم بست و گشاد از او؟  
یک‌رنگی و ثبات مجوی از نهاد وی  
کاین آرزو بمرگ برآید، که یاد از او  
ز آلائش دنائت دنیا گزیر نیست  
آن نامراد را، که برآید مراد از او  
جان یافت کیمیای بقا از فنای وی  
نقصان نیابد آنچه که یابد نفاذ از او  
آلوده پلیدی دنیا است زندگی  
تطهیر غسل مرگ بیکسو مباد از او

تابستان ۴۷

## ندامت

عاقبت «یا لیتنی لم اتخذ»<sup>۱</sup> گفتی امیر  
هر که را در دوستی ثابت قدم پنداشتی

۱ - نفاذ به فتح اول: فنا، زوال .

۱ - به آیه شریفه «یا ویلتی لیتی لم اتخذ فلانا خلیلاً» ۲۸/۲۵ اشاره دارد.

از قیاس نفس کان میزان حکم آدمی است  
هر کسی را در سفاقت همچو خویش انگاشتی  
زانهمه یاران که گردت انجمنها داشتند  
این زمان اصلاً نپنداری که یاری داشتی  
از اسائنت هیچ در حقت فرونگذاشتند  
گرچه در احسانشان حقی فرونگذاشتی  
وان زمان کز سیر دنیا ره بدولت یافتند  
همعنان فاقه روی از سویشان برگاشتی  
رغبت ایشان بهمت در دو کار از کارهاست  
روز حاجت قهر و روز بی نیازی آشتی  
کافر آسا<sup>۲</sup> از قرین بد گزیدی پشت دست  
تا دل از مهر چنین نامردمان انباشتی  
عاقبت سر در گریبان بردی از شرمندگی  
هر قدر گردن بذکر دوستان افراشتی

زمستان ۵۹

## هُمَای سخن

بمناسبت مجلس بزرگداشت مرحوم مبرور مغفور<sup>۱</sup> استاد اجل جلال الدین  
هُمَای قدس الله سره العزیز در دانشگاه تهران بوسیله دختر پاکیزه سیرم دکتر امیر  
بانوی امیری (مصفا) استاد دانشگاه حفظها الله تعالی قرائت شد بسال ۱۳۵۶  
ای همای سخن حماک الله که به هر گوشه سایه افکندی

۲- تلمیح به آیه شریفه «یوم یعض الظالم علی یدیه» ۲۷/۲۵. مراد از ظالم همان کافر است.

نی، که از هر طرف چو لمعه نور  
 نور دین، نور علم، نور کمال  
 کیست چند تو کز شماره مال  
 طلب علم را بقیمت جان  
 از تو پیر زمانه خرسند است  
 نگنم از تو دل که در همه عمر  
 با چنان درگهی زدانش و فضل  
 دل هر کس ز عارف و عامی است  
 گر بری رنج در مماشاتی  
 بهر اینا، مثال آبارا  
 با چنان جُشه، در تجرد نفس  
 علم را یکسر از حضور و حصول  
 چیست پاداش سعی تو که بعلم  
 گر بیای تو گوهر افشانند

نوری از طور حق پراگندی  
 زان به هر ذره نور مانندی  
 بری از چون و عاری از چندی  
 بهترین نُصح و خوشترین پندی  
 که بعلم از زمانه خرسندی  
 دل بجز حق زهر چه برگندی  
 در بروی کسی نمی بندی  
 بسته خوی چون تو دل بندی  
 و ر خوری زهر در شکر خندی  
 تو بهین یادگار و فرزند  
 بهترین حجت خداوندی  
 چون خرد در بر خردمندی  
 کان جان گندی و غم آگندی  
 تو خود آن گوهری که بی چندی

حق تُرا پاس دارد از دَر فضل  
 که ب فضل وی آرزومندی

در جواب قطعه ای از دوست مهربان صافی ضمیر شاعر آل محمد آقای حاج

علی اکبر پیروی ادام الله عمره

ای پیروی که شاعر آل محمدی

در پیروی ز آل محمد سرآمدی

هم در پناه حفظ خداوند لایزال

هم در حفاظ سبط برومند احمدی

با آن صفا و صدق که آن خاص طبع تُست  
در قرب حق برتبهٔ خاصان مؤیدی  
شعرت بسادگی چو زبان محاوره است  
چون با لسان صدق ثناخوان ایزدی  
با کوچکی بسوی بزرگان نظر کنی  
هرچند خود عزیز و بزرگ و ممجّدی  
در نیک نفسی و شرف و صدق بیقرین  
در نیک نامی و ادب و سلم اوحدی  
در امثال خواهش یاران بجد و جهد  
بیرون ز وعده‌های زبانی زبانزدی  
خوبی چنانکه مظهر خوبی زهردری  
پاکی چنانکه پاک و منزّه زهربدی  
گر شعر را جزا بقیامت مقرر است  
اشعرتویی که شاعر آل محمدی

## عُمر رذل

امیر، پیری و مرگند توأمان زنهار  
فریب هستی ازین جفتِ نیستی نخوری  
ترا ز برزخ موت و حیات اینقدر است<sup>۱</sup>  
که ره بسوی عدم پای اسپری

یکی بشادی صبح و غم غروب نگر  
که تا معاینه شیب و شباب خود نگری  
بُخسن بین که بدان خودفروشی از سر شوق  
بهیچ پیر ندارد نظر بعشوه گری  
عجب که عشق جهانتاب نیز با همه لطف  
چوپیر گشتی و افتاده، گردد از توبری  
حریف باده و یار شباب و زیبایی است  
عجب نباشد اگر عشق را هوس شمری  
بروزگار جوانی بطرح<sup>۲</sup> خواهی یافت  
زن از تبار مَلک عاشق از نژاد پری  
تراست با همه یاران و دوستان شفیق  
گرفته سبقت، هریک بیاری از دگری  
چمن مقام تماشا، دهن پُر از میِ ناب  
سخن ز عشقِ پری، انجمن ز شعر دری  
چورفت عهد شباب از میان و آمد شیب  
بانتقامِ خبر از زمانِ بی خبری  
چنان ز صولتِ پیری بعجز در شکنی  
که خود هم از سرنفرت بخود نمی نگری  
انیس مجلس تو هر که عاجز است و زبون  
حدیث محفل تو شرح کوری است و کری  
ز ناتوانی و ذلت چنان شوی که شود  
زن تو از توبری، دختر تو با توجری

کسیکه بهر تو از جان خود دریغ نداشت  
هم او بخصمی تو خیزد از ستیزه‌گری  
کسیکه هرنگهش محو جستجوی تو بود  
نمی‌کند نظری در تو جز بکج نظری  
همانکه در قدمت گنج شایگان میریخت  
به لابه یکدم از وی برایگان نبری  
اگر ز مال ثمرها چون خلی تر بخشی  
ثمر بکار نیاید که خود تو بی ثمری  
و گرب فقر درافتی وظیفه خوار شوی  
ز اهل خویش بدریوزگی و در بدری  
شوی غریب جهان و جهانیان که ترا  
بدوستی نپذیرد کسی ز بی اثری  
چه جای غیر که هر پاره‌ای ز پیکرتو  
بر آورد به نزاع تو سربخیره سری  
همه جوارح و اعضا ز آشکار و نهان  
ز سر غیب حیاتند گرم پرده‌دری  
تراز «احسن تقویم»<sup>۳</sup> زاد اینهمه عیب  
که زاده پدر جبر و مادر قدری  
به اسفلین ذرک<sup>۴</sup> از خلق احسن افتی باز  
چنین که در بدر کوی و در، به هر گذری  
از آن ز اوج به پستی گراییی از همه سوی  
که خاک توده‌ای، ار چند آسمان سفری

۳- تلمیح به آیه شریفه «لقد خلقنا الانسان في احسن تقویم» ۲/۹۵.

۴- تلمیح به آیه شریفه «ثم رددناه اسفل سافلین» ۵/۹۵.



اگر چنان نشوی تا دگر ندانی هیچ  
به آرذل العُمره<sup>۵</sup>، از روی علم پی نببری  
عجب که با همه نقصها در آخر کار  
با دعای کمالی بحجت نظری<sup>۶</sup>  
بقای رو بفنا را چنانکه قرآن گفت  
اگر بخوانی نقص کمال، دیده وری

خرداد ۶۲

## انای عصر

اطفال عصر خویشند ابنای روزگار  
هر یک بطبع و خوی نمودار دیگری  
در هر زمان ز نیک و بد قول و فعل خویش  
آنگونه اند کان بود آیین اکثری  
طبع زمان بهر چه برآید ز خوب و زشت  
طبع کسان همان شود از زود باوری  
گرایش است و شایع، نیکی و مردمی  
بینی چه نیک مردمی اند از بدی بری  
ور غالب است و جاری، زشتی و کژدمی  
یابی که نزد ایشان دیواست چون پری

---

۵- تلمیح به آیه شریفه «ومنکم من یرد الی ارذل العمر لکی لا یعلم بعد علم شیئاً ان الله علم قدیر» ۷۰/۱۶.

۶- غرض دعوی حکماست که حرکت وجودی انسان بلکه کائنات را حرکت استکمالی می‌دانند.

آیین و دین و باطل و حق، در مذاقشان  
تأویل نو کند، بفنون نوآوری  
گویی ز نیک و بد همه یک نفس واحدند  
هر کس چنان کند که همان کرد دیگری  
جز ناقصی ز صلب زمان گذشته نیست  
آن کو برابری نکند در برادری  
و آن ناخلف هم از دل و جان در کشاکش است  
از شرم هر برادر، در نابرابری  
تا دور دور سُلطهٔ دین است و حکم شیخ  
هر کافری رود پی دین از مزوری  
ور عصر، عصر قدرت کفرست و حکم کنفر  
هر مسلمی رساند نسبت بکافری  
هر طبع توسنی بادب رام مذهب است  
آنها که رام سانس حکم است سروری  
میزان عدل نیز ز طبع ظلومشان  
هم برقرار خویش نماند بدآوری  
ایمن ز آزمایش پیرزمانه نیست  
جز خصلت خدایی و خوی پیمبری  
خود را دو بینی از دوزمان با دو خلق و خوی  
در خویش اگر ب دیده انصاف بنگری  
در هر مکان بحیلهٔ آداب آن مکان  
هر روز با لباس دگر در تغیری  
بل خویش را بجهد نیاری شناخت باز  
در حال اگر بر آنچه که بگذشت بگذاری

طفل زمان خویشی و هر دم بمهد خاک  
گرداندت زمانه بسویی زمادری  
تصویر دست جبری و از کلک روزگار  
نقشی نمی‌پذیری جز با مجبّری  
جز عادتی نبود سراسر صفات ما  
هشدار تا جز این که شمردم بنشمی  
محکوم قدرتیم و اسیر هوای نفس  
وین هر دو در گریوه هستی برهبری

پاییز ۴۸

## هنر زندگی

هنری گشت زندگانی و نیست  
در خور زندگانیم هنری  
هنر است اینکه چشم بند محیل  
نظره را راه بست در نظری  
در نشانید با بصیرت مکر  
بُشره‌ها از حول<sup>۱</sup> بهر بصری  
زشت زیبا نمود و زیبا زشت،  
که نماید چنین، ستیزه‌گری  
آدمی گربه رُتبه از سگی کھف  
ساخت مردم برتبه بشری  
هم تواند که از قلب طبع  
آدمی را بدل کند به خری

گر طبایع خری نیافت چراست  
منقلب هر طبیعت از اثری  
زاغ منگر، فراز شاخ گلی  
اسب تازی، فرود گاونری  
پست تر هر که را بلندی طبع  
پیشتر هر کجا که پست‌تری  
عیب عوعو کند سگی به مَهی  
بانگ روروزند تَهی به سری  
خبر از سرّ علم غیب دهد  
گولی از عیب خویش بیخبری  
سخنان در صلاح دین گوید  
کافری در فساد مشتهری  
پرده‌دار عَفاف و حجب شود  
بی‌عفافی ز حجب پرده‌داری  
بامانت و وظیفه‌دار شود  
دزدی از بیش و کم وظیفه‌خوری  
پسران را به تربیت خیزد  
روسبسی زاده هیز بی‌پداری  
دعوی از خوی خوش بعرش برد  
بدرگی، ترشروی و سگ‌سیری  
محتسب ناکسی، فقیه خسی  
پاسبان دزدی، آشیان سقری  
الکنان شاعر، اخرسان مطرب  
که خری درخور است باشتی

عربده صوت و صوت ناخوش، خوش  
سخره‌یی شعرو، شعر سخره‌تری  
زندگی شد فریب و خدعه و رنگ  
رنگ بپذیر تا بری ثمری  
بالله از تیغ سفله جان نبری  
گرنداری ز سفلگی سپری  
منقلب شد حقیقت همه چیز  
کز حقیقت نماند جز سمری  
وین عجب‌تر که در طبیعت خلق  
باور آید ازین عجیب‌تری  
نیست آری عجب که در همه دور  
سامری دیگرست و خر، دگری  
مدعی باش و هرچه خواهی باش  
که نه قاضی بود نه مُختبری  
ادعا بی‌نه است و خواهش حکم  
بی‌خطر حاصل است هر خطری  
شرم اگر نیست هرچه خواهی هست  
پرده در را بهر سراسر است دری  
مدعی شو که در شمار آیی  
که جز این نیست مرد، در شمری  
خزفی شد به ادعا، صدفی  
زبندی شد بمدعا، گهری  
زراگرجویی، از وقاحت جوی  
که جز این نیست کیمیای زری

هنر اینست و راه رزق چنین

هنر آموز شو و گر قدری

ورنه چون من نیی بهیچ حساب

که ندارم ازین نمط هنری

تابستان ۵۰

در سرشماری سال ۱۳۱۸ شمسی خطاب به مرحوم سید رضی خان عمید

ای رضی الدین عمید ای ملک نصفت راعماد

وی ز حسن رأی تو قوائم عمود داوری

آفتاب رأی تو آنجا که سر بر میزند

صبح صادق را نشاید دعوی روشنگری

در دبستان قضا طفل سبق خوان تواند

هم رضی آل هاشم هم عمید کندری<sup>۱</sup>

ای قضا را کھف و حق را یار و دانش را حلیف<sup>۲</sup>

دارم اینک از خسان در حضرت تو داوری

مر مرا گفتند چون خربندگانِ خر شمار

سرشماری را میان بریندم از خدمتگری

۱- بثره به ضم اول: آبله. حول به کسر اول و فتح ثانی: دویینی، چپی.

۱- رضی آل هاشم: سید رضی. عمید کندری؛ محمد بن منصور (۴۱۲-۴۵۶) ملقب به عمید الملک وزیر طغرل و آل بارسلان سلجوقی.

۲- حلیف: هم عهد

صرصرآسا در شمار جمعی ابله تر ز گاو  
راه اصطبل خران گیرم چو کاه از لاغری  
با چنین استی که از فرط فراخی گاله ایست  
صبح خیزم از صفاهان، شام خسبم در هری  
وین ندانستند کز چون من نحیفی سست کوش  
هیچ دانا می نخواهد کارمرد لشکری  
گر نمیشد لطف پنهانت رهی را دستگیر  
یکسرم بخت حرون<sup>۳</sup> کردی بدوزخ رهبری  
گر صبا یک صبحدم بر من فشانند آستین  
برزمین افتم چو برگ گل ز باد آذری  
لاغرم ز آنسانکه گراز من حدیثی نشنوی  
خود نمی بینی مرا چندانکه در من بنگری  
بسکه چون خاتم بدست آسمان فرسوده ام  
در روم انگشت سان از حلقه انگشتی  
گرچه پا بر سومین عشر از حیاتم بیش نیست  
قامتم شد چنبری از دور چرخ چنبری  
وینهمه بگذار و بگذر و ز تصرفهای وهم  
مر مرا گیر از شجاعت پهلوانی خنجری  
لیک با این جمله حاشا گر چو جمعی زر پرست  
ریش گاو خوک طبعی چند گردهم از خری  
آسمان چندانکه خواهد، گودمار از من برآر  
دور باد از دامن من گرد ننگ چاکری

من کجا و بارفرمان گروهی بدسگال  
من نه آن شیرم که از روبه کنم فرمانبری  
این نکالم بس که با رخشنده گوهرهای طبع  
با خزف همسنگ دارد چرخم از بدگوهری  
از پس یک عمر خون خوردن پی کسب کمال  
جز بخناب جگر بر کس ندارم برتری  
همچنان از پستی طالع نمی‌جنبم ز جای  
از شرف هر چند دارم جا بفرق مشتری  
با چنان فضلی که بنمایم در انواع علوم  
با چنین شعری که پردازم بتازی و درتی  
در شمار مردمی افتاده‌ام کز فرط جهل  
باز نشناسند خار از خور ثریا اثری  
آنکه نتواند چو خرفرق تمیز از میز کرد  
پشت میزش قدر مهر است و علو مشتری  
بر من از دست ادب هر روز رنج دیگر است  
داد ازین فضل و ادب، فریاد ازین دانشوری  
نی غلط گفتم که تنها خود گناه از فضل نیست  
کز نسب دارم گناه دیگری چون بنگری  
بالد از آباء من بر خود تواریخ کهن  
وز سمو قدرشان نازد بر ایشان سروری  
آری آری این منم تنها ز جمع شاعران  
کرده بر فضل حسب فضل نسب را بررسی  
لیک ازین یک، محنت آمد سودم از بی طالعی  
زان دگر بیقدری آمد حاصلم از مذبری



گردش افلاک نادان پرور دانا گذار  
آن کند با من که گفت استاد پیشین انوری  
گر بخندم کان بیک عمریست، گوید زهرخند  
ور بگیریم وان بهر روزی است گوید خون گری  
باری آن بهتر که طومار حکایت طی کنم  
وز شکایت بگذرم باری بفضل صابری  
با دعای تو شکایت گونه خود بسپرم  
تا نپنداری که اینها گفتم از مستکبری  
تا برآید از افق هر شام ماه سیمگون  
تا برآید از کران هر صبح مهر خاوری  
شادمان برمسند عزت برآسائی چوماه  
وز صفا و مهر چون خورشید تابان بر خوری

## دیو خو

دیو خوینند مردمان، زنه‌ار	تا فریب از لقایشان نخوری
سرنگون طبع و باژگون عملند	هان که تا غیر ازین گمان نبیری
لاجرم خوانده‌یی بقصه که دیو	کار وارون کند بطبع پری <sup>۱</sup>
اینک آن دیو سار مردم بین	اصل شری بصورت بشری
با فضیلت مکابری نسبی <sup>۲</sup>	با رذیلت برادری پدری

۱ - در افسانه هاست که کارهای دیو وارون است و همچنین کارها را در چشم آدمیان و پریان که اسیر او می‌شوند وارونه جلوه می‌دهد.  
۲ - مکابری نسبی: دشمن نسبی.

در گمانم ز صلبِ آدمشان  
تا بدی میکنی بدی نکنند  
نیکی آن گه بری که بد کنشی  
چون سگان پوست بر تنت بدرند  
ننگرد در تو جز بچشم غلام  
وآنکه کج بنگری در او بدروغ  
بر تو بی حرمتی گذرنکند  
از تو بادی بصد بروت خرنند  
همه جای از مهان شمارندت  
گر زنی پالهنگشان چو خران  
ورنهی تاج زر بتارکشان  
خوری از سوگ و مرگشان هم سور  
بر حذر زین گروه نتوان بود

ورنه چون ز آدمیتند بری!<sup>۳</sup>  
تا زیان میزنی زیان نبری  
ضرر آنجا خوری که بی ضرری  
گربه تن پوستینشان ندی  
آنکه در وی به سروری نگری  
راست بیند تو را به کج نظری  
هر که با نخوتی بر او گذری  
گربه بادی برویشان نخری  
همه کس را چو هیچکس شمیری  
بسواری دهند ران<sup>۴</sup> ز خری  
بشکنندت گهر ز بد گهری  
گر غم سوگ و مرگشان نخوری  
گر ز دیوان بیشه بر حذری

کی توانی ز دیولاخ جهان  
ره بیای فرشتگان سپری

پایز ۴۸

بر حسب خواهش شاعر عارف آقای حیدر معجزه برای ترجمه منظوم ایشان از  
نهج البلاغه

۳ - در حیرتم که این مردم بیزار از انسانیت آیا از پشت آمدند یا نه.

۴ - ران دادن: سواری دادن. می‌گوید: اگر در قیدشان آوری زور را می‌پذیرند و سواری

می‌دهند.

دون کلام خالق، فوق کلام خلق  
اینست وصف گفته مولای ما علی  
ورخوانیش کلام خدا نیز دور نیست  
کایینه ایست غیب نما از خدا علی  
لفظ از کلام نفسی اگر زاد عیب نیست  
گرباز گفت قول خداوند را علی  
کس را میان عاشق و معشوق نیست راه  
بیواسطه است آنچه که حق گفت با علی  
نهج البلاغه را بنگر تا که بنگری  
کان جفت وحی، گفته حق است با علی  
گرو وحی نیست آیت وحی است از آنکه برد  
در هر مقام آیتی از مصطفی (ص) علی  
آری همین نبی و ولی نی که اهل صدق  
آن میکند که کرد بحکم ولا علی  
فضل خدا بوصل طلب رهنمون شود  
آنها که بود پیشرو و رهنما علی  
آنکه ببین بترجمه نهج البلاغه را  
تا بنگری بمکرمات مرتضی علی  
اعجاز اوست معجزه حیدری که بود  
در کار حیدری سبب انتیما علی  
از فیض اوست صیقل اندیشه هر کراست  
مولا علی امیر علی مقتدی علی  
حیدر ز نام خویش مدد یافت ز آنکه بود  
با حیدر از زمان الست آشنا علی

دارم امید آنکه سخن گستر ترا  
اجر از خدای باد و قبول از تو یا علی

اردیبهشت ماه ۶۱

خطاب به شاعر استاد سید محمود فرخ خراسانی

خطائی سرزد از من سخت منکر  
خطای معجبی خبط عجبایی  
چوزین لغزش بیاد آرم بناگاه  
مرا حاصل ندامت باد ازین عقل  
کجا کی دید کس یارب که گویند  
تو شاهی ملک دانش را و ما را  
توماهی چرخ فطرت را و ناچار  
خراسانرا توی باقی ز اسلاف  
افاضل را بهر دانش دلیلی  
به نیکیها ندیدم چون تو مثلی  
بحل کن گرزمن سرزد گناهی  
رهی را از زلال عقل گویی  
هنوز اینقدر از حکمت ندانم  
چه نسبت الکنی را با فصیحی  
مرا از چون توی بس نرمخویی  
ولیکن با چنین گستاخ رویی

فیا عجباً لذاک من السلیمی  
گناه منکری ذنب عظیمی  
بلرزم چون گیاهی از نسیمی  
که نشناسد شهی را از ندیمی  
دهد فرمان به مخدومی خدیمی  
به حشمت داشت باید از تو بیمی  
ز خاکی طینتان داری حریمی  
سلیلی فرخ از بیت قویمی<sup>۱</sup>  
امثال را بهربینش زعیمی  
ادیم خاک را بالله عدیمی  
بحلمی کان بشاید از حلیمی  
نبود از مشرب قسمت قسیم  
که گستاخی نشاید با حکیمی  
چه قربت حادثی را با قدیمی  
که از گل ساخت باید با شمیمی  
در آویزم به عذری با کریمی

۱- از خاندانی اصیل هستی.

کسی بی سخت رویی کی خرد باز      متاعی کاسد از چون من غریمی  
شنیدستی ز بیاعان که گویند      ز کالا نیمی از فریاد نیمی  
مرا این نکته بس تا درنیوشند      چنین عذر صحیحی از سقیمی  
نپندارم که پنداری جز اینست      که ناچار است بی علم از علیمی  
حکیمانرا گزیر از سائلان نیست  
ویسال فی الامور عن الحکیمی

زمستان ۳۸

در نابسامانی بعد از شهریور ۱۳۲۰  
نابسامانی این ملک از اندازه گذشت  
نگذرد کاری الا که به نابسامانی  
همه را ذلت و خواری، همه را بیزاری  
همه جا تیره و تاری، همه جا ظلمانی  
هر کجا بی پدری، برشده از حيله گری  
هر کجا دیده وری، گمشده در حیرانی  
هر طرف رندی بردست سخن پردازی  
هر کران دزدی بر صدر سیاست دانی  
بانگ اصلاح زهر مفسد مفروض شنوی  
خط ارشاد زهر گمره نادان خوانی  
جمعی از ارذل او باش درین ملک خراب  
برده دست از بد هر حادثه درویرانی  
با ارذل همه دم مست فزاحت جویی  
با افاضل همه جا گرم خصومت رانی

آن یکی کرده براهین خدا را باطل  
و آن دگر گشته قوانین ریا را بانی  
پای تا سر همه تزویر و سراپا همه مکر  
مکر شیطانی با منقصد حیوانی  
کهنه دزدانی با سیطره فرعون  
زن بمزدانی با وسوسه شیطانی  
همه را خنده استهزا بر لب ز ریاست  
پس گفتار عیانی عمل پنهانی  
گرچه پرورده جهلند و برآورده ننگ  
علم اگر هست درین بد عملان، تقوی، نی  
بالله از عالم ناپاک به، آن جاهل پاک  
صد ره از دانش بی تقوی، به، نادانی  
ثانی شیطان در مکر و فریبند این قوم  
بلکه اینان بفریب اول، شیطان، ثانی  
هر کجا لاف ز آبادی و آبادانی است  
گرچه، نه آب بجا ماند و نه آبادانی  
نه کسی مالک اموال و نه کس صاحب حال  
حال، آشفته زغم، مال به دزد ارزانی  
کار ما جمله پریشانی و سرگردانیست  
تا چه زاید ز پریشانی و سرگردانی  
سخت و امانده چو حیوان شوی از بارستم  
گر بحیوان صفتی زین دغلان و امانی  
دیگرانرا سر آزادگی از چرخ گذشت  
ما همان بنده بی پا و سر زندانی

یارب از هستی ما گرد عدم برخیزد  
گر بآب کرم این فتنه فرونشانی  
گرچه دانم که نبخشد اثر از بدگه‌ری  
نفس شیطنانی ما را نفس رحمانی  
دیگر امیدبھی جز بفنا نتوان داشت  
که رهائی ز اجل جز بفنا نتوانی  
یأس خوشتر که باقید عبث دل بندی  
مرگ بهتر چو ز درمان مرض درمانی

بنام دوست عزیز استاد فرخ در طلیعه هفتاد سالگی وی  
هفتاد سال عمر تو ای دوست در شمار  
زین بیش به، که نیکی ازین بیشتر کنی  
هفتاد سال عمر نه، هفتاد سال فخر  
ز آنها که از بزرگی و جاه و خطر کنی  
زان نقدها که در ره فضل و ادب دهی  
زان جهدها که در سر کار هنر کنی  
زان طرفه انجمن که بصد شوق بسپری  
زان جادوی سخن که بصد شور سر کنی  
و آن جبهه گشاده و آن خوان بیدریغ  
کاندروی از نعیم روان ما حاضر کنی  
و آن حلم و آن تواضع و آن قدر و آن وقار  
چندانکه سر ز فخر بر افلاک بر کنی

آری تُرا که از دو ادب جان بقوتست  
شاید که عمر از دگران بیشتر کنی  
یک عمر تا که از ادب نفس برخوری  
و آن دیگر آنکه با ادب درس سر کنی  
آنها که دل بعشق بود زنده، عمر چیست  
تا احتساب بیش و کمش در گذر کنی  
چون تربیت ز عشق جوانمرد یافتی  
دیگر چرا ز صولت پیری حذر کنی  
یارب که خوشترین بدل عمر رفته را  
هفتاد سال عمر دگر بر اثر کنی  
و آنها که در نهاد تو از مجد و سرور است  
امروز اگر نکردی، روز دگر کنی  
زان طبع همچو دریا کانرا کنار نیست  
چندین هزار لؤلؤی دیگر بدر کنی  
گامی که مینهی، به ثبات قدم نهی  
کاری که میکنی، به یمین ظفر کنی  
و آن نام را که از تو به یمین است و فرخی  
زیب سیر بطالعِ فرخ سیر کنی  
پیری ولی بیاری ذوق جوان خویش  
شاید تورا نشاط جوانی اگر کنی  
گاهی شبی ز نوش لبی نقل ترخوری  
گاهی لبی زباده گلرنگ تر کنی  
وقتی سبک ز بار غمی از طرب شوی  
وقتی گران ز دوش و بری دوش و بر کنی



و آنجا که بی خبر شوی از مستی وصال  
باری امیر غمزده را هم خبر کنی

## تب

دوستی<sup>۱</sup> میگفت با من کز لهیب تب مجوش  
شیر طبعی زان چوشیر از تب نداری ایمنی  
گفتمش آری ولی طبع جهانرا عادتیست  
کآن نه آرامی پذیرد از کسی نه توسنی  
ای بسا توسن که زیر بار کودن جان سپرد  
وای بسا گلشن که در آتش فتاد از گلخنی<sup>۲</sup>  
مرد سودآور زیان بیند ز نامرد دغل  
شیر مستغنی بچاه افتد ز روباه دنی  
از نم آبی فرود آید ستیغ از بام کوه  
وز کف خاکی فروماند دو چشم از روشنی  
شیر را گراز در طبع است تب، هم گرگ راست  
با چنان طبع دنی، تب لرز جوع بهمنی<sup>۳</sup>

---

۱- این دوست مرحوم دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر کم نظیر و سخنور استاد است که با سراینده غالباً محشور بود و سالها باتفاق تنی چند از دیگر شعرای مشهور جلسات هفتگی داشتند.  
۲- گلخنی، بایای نسبت: تون تاب. می گوید: ای بسا اسب سرکش که زیر بار یابو جان داد و ای بسا گلشن که از آتش مرد گلخنی سوخت.  
۳- اگر شیر به طبیعت دچار تب است (مشهور است که شیر پیوسته تب دارد) گرگ پست- فطرت هم بهمن ماه که از شدت سرما شکاری نمی یابد گرفتار تب و لرز گرسنگی می شود.

جنگ اصداد است عالم را الی یوم القیام  
نور یزدانی فزود از ظلمت اهریمنی  
از چومن مورضعیفی شیرطبعی در گذار  
هم بقوت کمترم بالله ز مور خرمنی  
کاشکی سگ بودمی سگ، زین دوشم استخوان  
تا بسگ جانی مگر میدیدم از تب ایمنی

زمستان ۴۶

## خوی آدمی

هرگز قیاس خلق بیک حال و خومکن  
کاین خلق چند چهره کلافیست توبتوی  
امروز آنکه جان به رخت میکند نثار  
فرداست خصم جان تویی هیچ گفتگوی  
وانکس که اینک از سرخشم است خصم تو  
فرداست یار جانی تو بی ریا و روی  
بس عشقها که گشت به نفرت بدل از آنک  
اینجا بدل شود همه چیزی بخوی و روی  
بسیار بود عاشق صادق که روزگار  
کردش بدفع وصلت معشوق چاره جوی  
زانسانکه مسخ گردد زیبایی و جمال  
هم مسخ گردد آدمی از نقش توبتوی  
چونانکه رنگ و روی بظاهر عوض شود  
مردم عوض شوند بباطن بخلق و خوی

آنرا که دیده بودی از این پیش در شباب  
نشناسیش بشیب و گربنگری در او  
گر چارسوی ملک جهان زیرپا نهی  
چیزی بیک قرار نبینی بهیچ سوی  
آری چگونه حال نگردد به هر مُراد  
آنرا که رنگ گردد با بوی آرزو؟<sup>۱</sup>  
بر خویش نیز غره مشو یکزمان امیر  
وز خویشان بهیچ صفت (این منم) مگوی

۶۰/۱۲/۲۹

## ژاژخایی

بخود گفته بودم که تا زنده باشم  
نه گویم مدیحی، نه خوانم ثنایی  
مدیح و ثنا صنودل است و جانرا  
بذل اندرون نیست عز غنایی<sup>۱</sup>  
هجائی است مرنفس آزادگانرا  
مدیحی سزا گفتن از ناسزایی  
نگویم سخن جز بجای از مناعت  
که از نابجا سخت دارم ابایی

---

۱- آنرا که رنگش به هوای آرزو متغیر می شود چگونه ممکن است که پس از یافتن مراد  
احوالش دگرگون نگردد؟

۱- مدح و ثنا برادر مذلت است و نفس آدمی را مذلت سبب عزت و غنا نمی شود.

نه در قول گویم سخن در مدیحی  
نه از نظم جویم مدد در هجایی  
نه مدح است خاص سخن کانچه گویم  
بمدح از تملق بود نابجایی  
خوش آمد چرا گویم آنجا، که دارم  
ز حجت دلیلی ز برهان گوایی  
مرا مقولی<sup>۲</sup> تیز دادند و دارم  
بدین تیغ برتده، کشور گشایی  
چو حق جویم از جان و حق گویم از دل  
بباطل چه گویم بهر هرزه لایی!<sup>۳</sup>  
چرا باقم آن یافه کزوی نماید  
سزانا سزایی، رواناروایی!  
نخواهم بدریوزه خیردو عالم  
نه از پادشایی، نه از پارسایی  
نگفتم گزافی بمدح بزرگی  
نرفتم بکاخی به نزد کیایی  
ز پستی بزرگند این سست رایان  
بزرگی چه جویم زهر سست رایایی!  
دریغا و دردا که آگه نبودم  
زدنیا و رسمش بهر ماجراییی  
ندانسته بودم که در آرزوها،  
جهانراست حکمی و ما را هوایی

۲- مقول: زبان.

۳- هرزه لا: از هرزه لاییدن: یاوه گوئی

جهان با کدورت عجین است و هرگز  
بجهد از کدورت نیابی صفایی  
سگ است آرزومند دنیا و نبود،  
زدم لابه سگ را گریزی و رایبی  
ازین رهگذرنیست پای گریزی  
چه در رهنوردی چه در رهنمایی  
چوبگریزی از چاله افتی به چاهی  
چوپرهیزی از فتنه بینی بلایی  
هرآن کوست بیگانه طبع جهانرا  
نیابد بصد جستجو آشنایی  
مرا گیتی آموخت با بانگ نفرین  
که چون گویم الفاظ و سازم ریایی  
به یک خواهش امروز صد ژاژخایم  
به هر سفله‌یی، ناکسی، ژاژخایی  
نگفتم به عزت مدیحی زشاهی  
که گویم بخواری مدیح از گدایی<sup>۴</sup>  
نرفتم بدرگاه صدی، که اکنون  
روم بردر سائلی، ناشتایی  
کنونم ز بیچارگی چاره جویی  
زهر مستمندی، زهر بینوایی  
نجستم علاج از مسیحا که جویم  
زهر اجذم از دردمندی دوایی

۴ - مدحی که می باید از شاهی بعزت بگویم و ناچار امروز باید بخواری مدح گدایی را

بدین روزم از خزی<sup>۵</sup> و خوفی ندارم  
که دارم بالطاف رحمان رجایی

تابستان ۴۴

برای یکی از درهای نوساخته حرم مطهر حضرت امام رضا علیه افضل الثنا بسال  
۱۳۵۴ شمسی  
زین در اگر درآیی، زی قرب حق گرای  
زی قرب حق گرای، زین در اگر درآیی  
از هر غمی زهر دست زین باب میتوان رست  
کز هشت باب خلدست مفتاح آشنایی  
رضوان کلید دارش، سلطان امیر بارش  
یزدان نگاهدارش اینت آیت خدایی  
ارکانش از ارائک<sup>۱</sup>، در بانش از ملائک  
تا پایگاه سالک پاید به دیر پای  
هم باب جتّه دروی هم تاب جتّه دروی  
هم رجم جتّه ازوی در حصن کبریائی<sup>۲</sup>  
تا کشور رضا را آن مرضی خدا را  
افتاد این رضا را نوبت به رهنمایی

---

۵- خزی به کسر اول: خواری.

۱- جمع اریکه: تخت.

۲- هم در جنت دروی است و هم قدرت در برابر حوادث، و هم قدرت سنگسار کردن جتن زیرا

که دری است از حصن کبریایی.

تابنگری که ایدر با جنتی برابر  
چون درپناه این در از روضه رضایی  
آن روضه ای که آنجا جوید رضای حق را  
غفران بوجهه یابی رضوان بوجهه سایه

### عربی

تضمین قطعه وزیر ابومحمد حسین بن محمد مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی  
إِذَا غَلَبَ اللَّئَامُ عَلَى الْكِرَامِ      «وصار العیش ما لا خیر فیہ»  
فَقُلْ مَا قَالَهُ الْإِزْدِيُّ قَدَمًا      «الاموت یباع فاشتریه»<sup>۱</sup>

تابستان ۵۹

برای علت چشم راستم که روز شانزدهم اسفندماه ۵۹ ناگهان از خواندن و نوشتن و دیدن صحیح و درست فروماند و هیچ طیب و دارویی هم آنرا چاره نکرد و بیت آخر قطعه از خُریمی شاعر نیمه مشهور عرب در عهد عباسی است که او هم آنرا که از مقطوعه رمداست کوتاه برای نابینائی خود ساخته و الحق دوبیتی است بسیار حکیمانه و دردناک.

غَدَتْ عَيْنِي بِلَا رَمْدٍ مَعِيبَا      وَقَلْبِي الْيَوْمَ مَلْتَهَبٌ كَثِيبُ  
تَفَارَقْنِي وَلَسْتُ لَذَاكَ أَهْلَا      لِأَرْضِي أَنْ يُفَارِقَنِي الْحَبِيبُ  
أَيْتُرْكُنِي الْحَمِيمَ لَطُولَ عَهْدٍ      وَذَا مِنْ بَضْعَةٍ مَتَى عَجِيبُ

→ الاموت یباع فاشتریه      فهذا العیش ما لا خیر فیہ  
آیا مرگ را می فروشند تا آنرا بخرم زیرا که در این زندگی خیری نیست.

بَكَتْ لَمَّا أُصِبتُ بِهَا فغَابَتْ  
رَعَتْنِي بِالكَرَامَةِ فِي الشَّبَابِ  
فَقَالَ الْعَقْلُ مَا لَكَ مِنْ دَوَاءٍ  
وَأَنْتِ الْمُسْتَعِيرُ لِكُلِّ عَضْوٍ  
لِعَيْنِكَ مَا الدَّوَاءُ سِوَى الْبُكَاءِ  
وَنَعَمَ الْقَوْلُ مَا قَالَ الْاَدِيبُ  
اِذَا تَبَكَّى لِلْفِرَاقِ اِذَا تَغَيَّبُ؟  
وَتَزَجَّرَنِي اِذَا قَدِمَ الْمَشِيبُ  
وَطِيبُ الْدَهْرِ لَيْسَ لَهُ طَبِيبُ  
فَتَأْخُذُ بِالْمُعَارِ وَذَا قَرِيبُ  
اِذَا مَا مَاتَ بَعْضُكَ فَايُكُ بَعْضاً  
فَإِنَّ الْبَعْضَ مِنْ بَعْضٍ قَرِيبُ

## مقطوعة عربيه

خطاب به استاد دانشمند محقق آقای فروزانفر (بدیع الزمان)

حين تقاعد و کناره گیری از ریاست دانشکدهٔ الهیات

انت یا ابداع البدائع في الدهر  
رجل لويقاس علمك بالخلد  
كم تعهدت خدمة العلم جهداً  
وارى القوم ابداعوا بك لَمَّا  
لست ممن اذا اعتراه ملَم  
من اعزته - مكرماً مستعاناً -  
رِذْكَاءٌ وَفَطْنَةٌ وَبَيَانَا  
ق رَجَحْتَ الْاِنَامَ طَرًا وَزَانَا  
تَارَةً مَنْطِقاً وَاِخْرَى بِنَانَا  
اِنْ رَاوَا مِنْكَ مَا لِبَدْعِكَ بَانَا  
ضَاقَ ذَرْعاً اَوْ اسْتَكَانَ هَوَانَا  
غَرَّةَ الْعِلْمِ كَيْفَ كَانَ مَهَانَا  
بداعوا فيك بدعة واصابوا  
ليروا انك البديع زمانا



### وقلت فى وصف الاليام

بلىنا بعصر لم يصن فيه عرضنا      وبدلنا بالعرض سوء الدمام  
كانا نعيش اليوم فى دار جنة      بها قلبت عارا جميع المكارم

سبح بخاطرى هذان البيتان اجابة لسؤال صديقى الفاضل المغفور له السيد  
محسن الموسوى الزنجبانى افيض على تربته الفيض الرحمانى مشيراً بالمصراع الاخير الى  
لكنة لسانى

اسمع حديثى وافتخر بسماعه      يا من يليق بان يسمى محسنا  
عن اشعر الشعراء ان سالوك قل:      هو من اراه مع الطلاقة الكنا

### وقلت فى الغزل

اذوب غراما وهى بين جوانحى      فكيف اذا ما شط عنى مزارها  
ويا عجباً اذمت بعداً وفرقة      وما بعدت عنى سليمى ودارها  
فياليت لم تخلق لذى القلب انسة      ولم يك الا فى الصخور قرارها  
لعمركم وما اخترت الفاوانى      مشيئة اقدار وهذا اختيارها

وما كنت فى التهيام الا كشمعة

متى ما دنت للنار زاد انصهارها

### خليلى

لما حبس الفاضل الاديب الكامل والكاتب الشهير الفاضل الاستاذ عباس  
خليلى صاحب الجريدة المشهورة (اقدام) لاحدى مناضلاته السياسية قلت له هذين-  
البيتين وارسلتها اليه فطبعهما فى الجريدة مع تقرير حسن وتبجيل مستحسن جعله-  
الله تعالى فى زمرة المجاهدين وفضله على القاعدين.

حبسوك بغضاً للفضائل والعلی  
ما انت الاسيفنا وهزبرنا  
والفضل ممّا ابغضته الحسد  
فالسيف يغمد والهزبر يقيد

## نحوسة الادب

فلما طالت ايام محنته وحبسه قلت له هذه المقطوعه ايضاً ولها من الاوزان  
وكسر الحروف ما في المقطوعة التي قالها الشيخ العالم الامام العلامة الشيخ بهاء الدين-  
العاملي عامله الله بلطفه الخفي والجلي حسباً نقل عنه السيد الفاضل السيد (العباس-  
المكي) في كشكوله وعروضه ضرب من الخفيف .

قلت للفاضل الجليل خليلي  
رجل الكتب والكتيبة والفضل  
خصك الله بالفضائل طراً  
بيد انا نراك منذراينا  
تارة يعتريك حبس واخرى  
اترى جئت بالجناية حتى

سليل الكرام والنجب  
وفحل الخطوب والخطب  
بين موروثنا ومكتسب  
ك حليف الهموم والكرب  
ضربة، يا لها من العجب  
تستحق العذاب بالنكب

قال والله ما جنيت ولكن

ادركتني نحوسة الادب

## وقلت في ذم التقليد

ارى الناس عمياً لتقليدهم  
تراهم عيالا لاسلافهم  
وما قولهم غير قول السلف  
لئن انت خالفت آرائهم

والفيتهم عادمين القضا  
يقولون اقوالهم كالصدا  
كأنهمو، لسن امواتنا  
يقولون ما انت اهلا لذا

وما كذبوا قط، آبائهم ولكنهم كذبوا الانبياء  
وهم تبعوا اثر موتاهم  
كما تبع الحافر القادما

## تقريظ و تبجيل

حينما نقل الشاعر الاديب والفاضل النحرير «ميرزا محمد على ناصح»  
كتاب «سيرة جلال الدين» الى الفارسيه واهدى التى نسخة منه ورأيته شاملا  
لاصناف الفصاحة جامعا لانواع البلاغة بين منظوم على التسميط ومنثورغالى-  
التنزيذ قلت له هذه الابيات مقرظا لطول باعه وحول يراعه فى طرفى الادب من نظم-  
الدرر المنثورة ونثر الغرر المنظومة:

كتاب حوى من كل علم لبابه وليس له فيما حواه بقادح  
ولم ادر ما هو غير انى رأيته كلام كلیم او نصيحة ناصح  
فا هو الا بلغة ناصحية  
فلذلكم سموه سيرة ناصح

لقد اهدى التى الاديب الاريب الفاضل المبرور على تورک گلدى السفير-  
الكبير للدولة التركيه اعلى الله قدره واوفى بره حين اقامته بطهران (وهو من رثيته  
بقصيدة طويلة مذكورة فى هذا الديوان لغزارة طبعه وجودة فهمه وكثرة شغفه بالادب  
الفارسى وشدة عنايته بالشعراء والادباء لاسيما هذا المحب المشتاق له بحيث قلما كان  
مجلسه الشريف خاليا عنتى وعن واصناف من مشاهير شعراء العصر ومعاريف  
فضلاء المصر مع مراعاة جانب الشعراء واعطائه اياهم التحف والهدايا) مجلدات من-  
الكتاب المشهور المسمى (كشف الظنون) مضافا اليه ذيله ومتممه هدية النيروز

فقلت له هذه الايات شاكرآ لهديته وحامداً لمرؤته.

## في شكر المهدى

اتانى من جنابكم الرسول      وآتانا كتاباً مستطابا  
كتاب «كاشف» عن كلّ «ظن»      ويدرينا عن الخطا الصوابا  
وفي كل الربيع يُقاض جودا      ونرجوا من سمائمكم السحابا  
صحيفة ودكم كتبت علينا      قديما والذى وضع الكتابا  
كفانا ان نراك وفيك نتلوا  
كتاب فضيلة فصلا وبابا



مثنوی‌ها



## مؤید نامه\*

ای مؤید رسید نامه تو هم بدین بیت از آن مثال کمال  
نامه‌یی جمله از درون و برون نامه‌یی طیش از سحا و سَجَل  
حبّذا نامه‌یی که خامه او گل خاکی نه، بل که از پاکی  
گلی از گلستان حکمت و پند بسته از گلبن مؤیدیم  
آنچنان گلبنی که گاه نما ثابتی زان نشانش از شرع است  
شجر طیب ار دمد ثمرش  
نامه عنبرین شمامه تو ابتدا به که اینت حسن مقال  
در مخزون و لؤلؤی مکنون کرده طی السجل فضل خجل<sup>۱</sup>  
بوی گل گیرد از شمامه او گل اندیشه‌های افلاکی  
علوی اصل و احمدی پیوند<sup>۲</sup> دسته‌یی از گل محمّدیم  
ریشه در جنت است و سربسما که از آن اصل ثابتش فرع است  
لاجرم طیب است برگ و برش

---

• بهانه سرودن مؤیدنامه که مثنوی مفصلی است نامه منظوم شاعر استاد و سخن شناس نقاد سیدعلی مؤید ثابتی است بدین مطلع:

ای امیری رسید نامه تو نامه‌ای که درهم بیچیدن و مهر کردن آن، گویی سَجَل دانش و فضل! درهم پیچیده و تا کرده است.

۲. اشاره به سیادت مؤید ثابتی دارد.



گلم از طبع و قندم از انعام  
 گل و قندی که درهم آمیزی  
 آن شکر ریز را به یمن و یسار  
 قند و گل بادت اجر شگر خند  
 ریختی زان گل همیشه بهار  
 زرم از مدح و تاجم از تبجیل  
 زرو تاجی که شه نثار کند  
 زر زکانت و دُر ز دریا بار  
 بخت میمون من نگر کان شاه  
 وز کمال جلال پادشهی  
 ای مؤید که طور تأییدی  
 چون تویی مادر زمانه نژاد  
 و ربود هیچ منکری در کار  
 بنگر آن طبع و بشنو آن سخنش  
 گر کسی ننگرد به پرتوماه  
 او به جلوت به تخت خویش بر است  
 برده دست از علو قدر و بها  
 شاه ملک سخن تو خوش سخنی  
 گر ثنای رهی ز شاه رواست  
 در سخن سنجی و سخنرانی  
 نیش مقرض تو بقرض سخن  
 نقد شعر دری به عمر مدید

می فرستی به خوشترین پیغام  
 کام جان را کند شکر ریزی  
 باد قند از یمین و گل زیسار  
 که مفرح<sup>۳</sup> فرستی از گل و قند  
 خرده های زرم به جیب و کنار  
 هم تو بخشیدی از عطای جمیل  
 باری از عقد شاهوار کند  
 تا که را بخت ره برد به کنار  
 دید شایسته ام در آن درگاه  
 بر سر من نهاد تاج مهی  
 زان ز مشرق چون نور تابیدی  
 اینت دعوی که حنکریش مباد  
 گویم اینک تو، آنک آن آثار  
 تا تو هم بینی آنچه آن منش  
 ماه گیتی فروز را چه گناه  
 و این به ظلمت ز بخت خویش در است  
 نثرت از نثره شعرت از شعری<sup>۴</sup>  
 من امیرم، تو پادشاه منی  
 پس ثنای رهی به ترک ثناست  
 بالله امر ترا بود ثنای  
 نو کند جامه های شعر کهن  
 چون تو نقاد چیره دست ندید

۳. مفرح: دارویی مرکب که شیرین و خوشبو و مقوی است.

۴. نثره: نام دو ستاره نزدیک یکدیگر از منازل ماه.

شعری: نام دو ستاره شعرای یمانی (شعرای عبور) و شعرای شامی (غمیصاء).

در ترازوی تست بیش و کمش  
این مزیت<sup>۵</sup> برآید آن خالص  
که ترازو ز طبع تست مرا  
هم توی آن عیار را معیار  
با چنان دست‌گاه در هنرت  
وان چوموی مهی ز پُرتابی  
حکم دین مبین و شرع متین  
حکم حکم تو، زانکه فن فن تست  
خرد آنرا سقاطه خواند و فضول<sup>۶</sup>  
هم تو دادی امارت سخنم  
به تو آن اجتهاد منتسب است  
مُسند است این طریق و نیست خلاف  
قال الاستاذ حجت سخن است  
حُسنش این بس که برگزیده تست  
شامل از دولت مؤیدیم

جنس دینار نظم تا درمش  
تا بمیزانی آن چنان خالص  
زان برآمد سخن درست مرا  
لفظ را گرز معنی است عیار  
رقت طبع و دقت نظرت  
این چوروی گلی به شادابی،  
حکم تو در سخن به غث و ثمین  
صدر دست قضا نشیمن تست  
هر سخن کان نیافت از توبول  
من که میر سخن به چند فم  
ور مرا اجتهاد در ادب است  
کز توام تا افاضل اسلاف  
آری آنرا که اوستاد فن است  
سخن من که نصب دیده تست  
باد تأیید لطف ایزدیم

\*\*\*

جای دارم چومهر در گل تو  
نبرد دوستان خویش از یاد  
هم به جان تو کز توشاد نیم  
نه بجویی، نه خوانیم به لقا  
بود از مرگ و زندگی تمثال  
چه تفاوت میان موت و حیات

ای مؤید اگر چه در دل تو  
و آن مؤید ز حق به مهر و وداد  
لیک در دوستی چو سخت پیم<sup>۷</sup>  
نه بیایی، نه گویم که بیا  
دید و وادید آدمی به مثال  
چون بهیند نه بشنود به صفات

۵. مزیت: درهم، ناسره.

۶. سقاطه به ضم اول: زائد از هر چیز، آنچه برافتد از چیزی (منتهی الارب).

۷. سخت پی: استوار، راسخ.

گذری کن به من که می‌گذرم  
مهلت امروز هست و فردا نیست  
که فلان نیز از میان برخاست  
زانکه روی وجود در عدم است  
هست با یک دو نقطه نیست شود  
خود چرا دوری اختیار کنیم؟  
نه زهر چیز، بلکه از خود نیز

پیش از آنی که بشنوی خبرم  
پرسی کن چو مهلتی باقی است  
خیز، زان پیش کاین فغان برخاست  
تا عدم از وجود یک قدم است  
زیست در یکزمان، نزیست شود  
ما که دوری باضطرار کنیم  
دور باید شد آخر از هر چیز

\*\*\*

شادمان از زمانه می‌نگری  
هر کسی نقش خویش دید در آب  
دل من بین که غرقه در خونست  
نه به تهران و نه به سیمین دشت  
وان صدای دل، از دل کوهم  
بهرام زان یک، اضطراب درون  
مانم آن دق کشیده<sup>۸</sup> را به مثال  
دشتم از فکر و فکرم از غم خود  
سرپر از درد و دل پر از تشویش  
لاجرم، مرد هبچ کارنیم  
چه بود کار چون منی باری  
گر گذارند، بس زبیش و کم  
چه برآید ز خوی ادیسی  
چه کند بی سلاح مرد فگار  
خوار شد مردم فضیلت کیش

ای مؤید مرا ز بی خبری  
گفت آن اوستاد معنی یاب  
دل خود دیده‌یی که آن چونست  
نیست در هیچ جا مرا سر گشت  
این گران‌تر ز کوه اندوهم  
حاصلم زین یک، انکسار برون  
وزن درون و برون ز رنج و هزال<sup>۸</sup>  
سیمم از اشک و اشکم ازیم خود  
تا به تهران درم ز طالع خویش  
چون ز ابنای روزگار نیم  
با چنین سگدلان پُرکاری  
گوشه انزوا و کنج غم  
در چنین دیولاخ ابلیسی  
با داد و دام آدمی آزار  
چون رذائل شد از فضایل بیش

۸. هزال به ضم اول: لاغری.

۹. دق کشیده: ملول.

از فضیلت کشم، هر آنچه کشم  
 می خورم نیش و می برم آزار  
 کم نبودم ز کس بدین بیشی  
 بیدل و بی نشان و بی کس و کار  
 نه به بیداری آیدم نه بخواب  
 نیست یک هم نفس زبیش و کم  
 نیست یک هم نشینم آینه وار  
 که دل از بند غیر رست مرا  
 در نوا با خود از ترانه خویش  
 شمع خود، جمع خود، شراب خودم  
 کز گذشته نشان دهد بازم  
 نه مرا هم نشین، نه هم سخن است  
 کس نپرسد که زنده‌یی یا نه  
 کسی از دوستان نماند مرا  
 سخت برد از دلم شکیبایی  
 حسرتی بیشتر نمانده به یاد  
 این به یادم رسید و آن نرسید  
 روی گرداندنی مجال نهشت  
 نه هوای حبیب و نه غم ربع<sup>۱۰</sup>  
 خاسته تا جحیم برزخشان  
 از جهان جز به خود نپردازند  
 همه سرگرم کار آب و گلی

من که آزار صد تپانچه کشم  
 چون گل از خوی خوش زهر سر خار  
 گر قناعت نبود و درویشی  
 مانده‌ام چون غریب شهر و دیار  
 یکتن از دوستان عهد شباب  
 ز آن همه همدم مسیح دم  
 گرچه هم طوطیم هم آینه دار  
 هم زبان از دل خودست مرا  
 مرغ پر بسته‌ام به لانه خویش  
 خفته چون گنج در خراب خودم  
 کس نماند از گذشته دمسازم  
 غیر همزاد من که شعر من است  
 ز آن همه دوستان دیرینه  
 یکتن از یک جهان نماند مرا  
 پیری و خستگی و تنهایی  
 ز آن همه روزهای رفته به باد  
 وز چنان مجمعی به گفت و شنید  
 رفتگان را نعیم باغ بهشت  
 ماندگان را هم از جهنم طبع  
 بانگ هل من مزید<sup>۱۱</sup> دوزخشان  
 بسکه با نقش خویش دمسازند  
 نه کمالی نه صحبتی نه دلی

۱۰. ربع به فتح اول: خانه، سرا.

۱۱. اشاره است به آیه «یوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید ۳۰/۵۰، آروز که دوزخ را

گویم پر شدی و دوزخ گوید آیا نیز داری؟

سخت با اغنیا هم آوایند  
خواند آزاده طاق نسیانش  
دولت تازه دان، نه عهد قدیم  
حبّ دنیا تر از ویی ست عجیب  
سنگ او در هوا و او بزمین<sup>۱۲</sup>  
سنگ او در زمین و او به هوا<sup>۱۳</sup>  
لازمی هست وزو گریزی نیست  
این بود لازم، آن بود ملزوم  
در کشد دامن از تن خاکی

\*\*\*

نیست الا به روزگار شباب  
جلوه‌یی از جمال برنایی ست  
که بود ناگزیر حرکت سیل  
کم کم از خویش نیز سیر شود  
کز جهان پیری آورد سیری  
که غم از نفاق ایشان است  
نستاندم دلی به دل‌داری  
زند امروز تیغ کین به سرم  
عاقبت مشّت کوفت برده‌نم  
آدمی هم بگردد از احوال  
گاه، دشمن شود زمانی دوست  
چونکه فردا شد آفت جان است

و آن زمان کز عنا بیاسایند  
طاق دولت چو بر شد ایوانش  
بوته امتحان یار ندیم  
آدمی را در این سرای فریب  
آنکه جانش شد از خرد سنگین  
و آن سبکسار از هوی دروا  
نی که هر چیز را که مصلحتی است  
دولت این جهان و طبع ظلوم  
مگر آنجا که نفس افلاکی

ذوق صحبت اگر چه در احباب  
هر چه کان را بدیده زیبایی ست  
از جوانی است شور و حرکت و میل  
ورنه چون من هر آنکه پیر شود  
نه ز خود سیر گردی از پیری  
غم من نرفراق یاران است  
دل و جان دادم ار چه در یاری  
آنکه بود از سهام کین سپرم  
و آنکه آموخت حرفی از سخنم  
هر چه گیتی بگردد از مه و سال  
چون دویی لازم طبیعت اوست  
آنچه امروز راحت جان است

۱۲. خردمند سبک سنگ و بی بهاست.

۱۳. سبکساری خرد پر بها و عالی مقدار است.

سنة الله قد جرت لعباد<sup>۱۴</sup>  
 درگذشت از حسد زدشمن من  
 شد کنون از غضب هجا گویم  
 که به یاری نه جان نه مال مراست  
 کان حسدپرور است و حاسد کیش  
 حسد جهل و علم و نقص و کمال  
 جز به علم از جهان نیندیشم  
 سخت پزمرده در میان کتاب  
 ساخته با سواد خط چوقلم  
 که سخن بس نصیب همچومنی  
 بل زرو جاه هر دو کرده تباه  
 زر پراکنده، جان فدا کرده  
 پاره تن نه، بلکه پاره ذوق  
 طعن بیکارگی خریده به جان  
 به کناری کران گزیده زجمع  
 ساخته با لقای اهل کمال  
 هیچ الا که لذت سخنش  
 چون مرکب سیه، چونی، باریک  
 که بهای سخن چه دادستم  
 لاجرم سربرآمد از افلاک  
 گنج رحمان شد و شراب ظهور  
 برشدم تا بر آسمان سخن  
 تا چومن کس فرا نیاید باز

نیست امروزی این صلاح و فساد  
 و این عجب تر که پاره تن من  
 و آنکه بود از ادب ثنا گویم  
 غضب از من نه کان بد از من خاست  
 غضب از نفس خویش و طینت خویش  
 حسد عیب و حسن و قبح و جمال  
 چون که بیند به علم از او بیشم  
 مانده چون برگگی از زمان شباب  
 وز بیاض و سواد ملک و علم  
 از جهان صلح کرده با سخنی  
 نه هوای زرو نه حسرت جاه  
 به سخن تالاب آشنا کرده  
 دل به سینه درون شراره ذوق  
 دیده بر دوخته ز مال جهان  
 آرزو هشته دل بریده ز طمع  
 از فراغ و شباب و مال و جمال  
 وز جهان و لذائذ کهنش  
 گریه بیند مرا هم از نزدیک  
 داند آن مدعی که جان خستم  
 با چنین انقطاعم از دل خاک  
 رنج حرمانم از شراب غرور  
 اندک اندک به نردبان سخن  
 بر شده، نردبان کشیده فراز

۱۴. سنة الله اشاره است به آیه: «سنة الله التي قد خلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبديلا: ۴۸/۲۳.

سنت پروردگار قدیم است و تبدیل و دگرگونی ندارد.

عاقبت گل دمیدش از دامن  
 جنت باقی از کجا یابی؟  
 تا زبیداد آتش آب نشد  
 نیست بی لازمی ز خیر و ز شر  
 اجر تنها نه، بل که لازم اوست  
 این گناه از ویست از من نیست  
 هم به پاسخ نیافت هیچ سری  
 قوه نقص است و فعل قوه کمال  
 نه کمال مرا، که نقص مرا  
 تا نمی سوختی دل از کینش  
 نقص بی حاصلی زهر عملم  
 رسته از غیر و خسته از خود نیز  
 هم ز همراه مانده هم ز سبیل  
 دشمنیهای دوستدارانم  
 برده تنها به دوش و کرده ثبات  
 نقشی از وهم و صورتی ز خیال  
 رنج پیدا و درد پنهانم  
 ره به تحصیل دانه‌یی نبرم  
 من همانگونه می‌روم ز کران  
 می‌نیابم که سخت بی بصرم  
 وز متاعی، نه بیشی و نه کمی  
 هم بجا نیست یک خم تُهیم  
 هفت آبای آسمان مأوی  
 کهکشان رهنمای مسکنشان

هر که خارش درید پیراهن  
 تا نه زین خاکدان فنا یابی  
 گل به بوی بقا گلاب نشد  
 هیچ کاری درین سرای دودر  
 هر چه کان در قفای زشت و نکوست  
 حاسد از جزیه خورد و خفت نزیست  
 چون به پرشش نکوفت هیچ دری  
 زآنکه با قوه کس نیافت مجال  
 کاشکی کان حسود هرزه درا  
 دیدی از دیده حسد بینش،  
 نقص همزادی غم از ازلم  
 نقص جان ملولم از همه چیز  
 نقص نطق کلیل<sup>۱۵</sup> و جسم علیل  
 نقص بی طالعی زیارانم  
 بار پنجاه و چند ساله حیات  
 نقص اندام چون شبیح به مثال  
 دل ترسان و چشم حیرانم  
 گرچه قانع چو مور رهگذرم  
 گره رزق پُرشود ز نشان  
 ورنهی در کنار، گنج زرم  
 نه همین خود نیافتم درمی  
 بلکه زان هفت خم خسرویم  
 هفت خم زرم ز هفت آبا  
 آسمان از شرف نشیمنشان

ذواللسانین در فرنگ و عجم  
 وز بنان شهد معرفت را کاس  
 همه آثار خیرشان باقی  
 بذلشان بذل حاتمی به جلال  
 جودشان عام و نامشان مذکور<sup>۱۷</sup>  
 ماند بر جای رنج و گنج نماند  
 جام شد واژگون و دور تمام  
 این به تاراج و آن به یغما رفت  
 هیچ برجا نماندم از کم و بیش  
 هیچ چیزی چنان نماند که بود  
 تا به یک سان نماند احوالش  
 لیکن اینجاست گاه و گاه آنجاست  
 نه مجال سخن گذاشت نه دق<sup>۱۸</sup>  
 دیگری یابد از کجا کامی؟  
 «قلم بخت من شکسته سراسر است»<sup>۲۰</sup>  
 در حسابش نه کم نه کاست بود  
 به کم رزق می‌نهد به حساب  
 «دانش و خواسته است نرگس و گل»<sup>۲۱</sup>

ذوالیمینین از سنان و قلم  
 از سنان حد مملکت را پاس  
 خیر را رهنمون به مشتاقی  
 فضلشان فضل صاحبی<sup>۱۶</sup> به کمال  
 ملکشان بیکران و خوان معمور  
 لیک از آن گنج غیر رنج نماند  
 چون به من در رسید نوبت کام  
 هم به دست من آن پی از جا رفت  
 نر کرامت که از سخافت خویش  
 نی که تا بود زیر چرخ کبود  
 نوبت است این جهان و اقبالش  
 نشود نعمت جهان کم و کاست  
 تلک ایام<sup>۱۸</sup> از مشیت حق  
 تا نمیرد زیأس ناکامی  
 یا چو طبعم به طالع هنر است  
 آسمان را حساب، راست بود  
 می‌دهد دانش از فزون ز نصاب  
 گفت از این پیش آن سخنور کلّ

۱۶. صاحب: صاحب بن عباد وزیر دانشمند آل بویه.

۱۷. رک به مقدمه همین کتاب شرح حال شاعر.

۱۸. تلک الایام: اشاره به آیه «وتلک الایام نداولها بین الناس ۳/۱۴۰» و این روزگار آنست که می‌گردانیم آنرا میان مردمان.

۱۹. دق به فتح اول و تشدید قاف: خرده‌گیری.

۲۰. مصراع از خاقانی است «قلم بخت من شکسته سرست - موی بر سر ز طالع هنرست».

۲۱. مصراع از شهید بلخی است «دانش و خواسته ست نرگس و گل - که به یکجای نشکفند بهم»



ناگزیر از نحوست ادبم<sup>۲۲</sup>  
 وین نه تنها مثل، که قانون شد  
 توأمانند از ابتدای قرون  
 سخن حق مباد در دهنم!  
 زانچه دیدم، فزون زیان بینم  
 به زبان است زندگانی من  
 شرح سوز نهفته گویم باز  
 از رگی چند بروی اوتاری<sup>۲۵</sup>  
 دیده‌ها ترز سوز ناله اوست  
 بس بود دامن غمم مسکن  
 سر کنم نغمه شکسته خویش  
 نیست جز زخمه‌های ناسازی  
 گرم فریادم از دل ناشاد  
 از پس شیب و در رسیدن عیب  
 زان همین ناله بیست حاصل من  
 سربزیر پرم فرو برده  
 گل خود، باغ خود، سرود خودم  
 مویه‌ها از غریبی آغازم  
 غربت جان سخت و جسم فگار  
 عرضه حسرتم به بود و نمود

چون به فضل و ادب رسد نسیم  
 رزق کم شد، چو دانش افزون شد  
 «طبع موزون و بخت ناموزون»<sup>۲۳</sup>  
 ور رسیده ست نفعی از سخنم  
 جز زیانی گر از زبان بینم  
 منم اینجا چو شمع سوخته تن  
 تا بدان شعله ور به سوز و گداز  
 یا زیک مشت استخوان تاری<sup>۲۴</sup>  
 بس بر او زخمه‌ها ز خشکی پوست  
 مشت برف فرق و پای در دامن  
 تا چوتار از درون خسته خویش  
 گرچه مزدم به نغمه پردازی  
 میخورم زخم و میکشم فریاد  
 گوشمال زمانه از پس شیب  
 برد آهنگ شادی از دل من  
 همچو آن مرغ آرزو مرده  
 گرم آهنگ رود رود خودم  
 چون ز حیرت به مویه پردازم  
 غربت از خویش و غیرو شهرودیار  
 با چنین حالی از حسود عنود

۲۲. بین ادبا مشهورست که ادب نحوستی دارد و هر که باین زیور آراسته شد دچار انواع تنگی ها و مضیقت‌های مادی و دنیائی می‌شود.

۲۳. به نظر می‌آید که این مصراع از مسعود سعد باشد متأسفانه در دیوان او چنین شعری ندیدم.

۲۴. استخوان تار، ترکیبی است در معنای جسم لاغر که تار و بود وجودش همه استخوان است.

۲۵. اوتار جمع وتر: سیم ساز.

میکشتم رنج و میبرم آزار  
گفتی آخر چرا حسد بردم؟  
تن بیمار و جان بی ثمرم  
و آن ضررها به جان و مال و تنم  
کاهش تن پی فزایش ذوق  
بر سر کار دل گذاشتنم  
از جهان ساختن به ملک خیال  
باز پس ماندگی ز هر دغلم  
سوختن در شمار خامی چند  
با تهی چنتگان پُرورمی  
کج زبانان بلفضولی چند  
جاهل سخت روی دون طبعی  
غم همرشتگی است با خزفم  
رنج پنجاه ساله زحمت نه  
نکنم فرق خویشتن ز سخن  
ور زمین است پادشاه منم  
چون به ذیل اوفتاده بی قدم  
که خسی هم نداشت حرمت من  
گلسی از آب دیده پروردم  
که نه حرمت، نه سود بود مرا؟  
به من از رنج من، حسد نبرد  
این حسد هم به خود تواند بُرد  
لیک جف القلم بما هوکان<sup>۲۶</sup>

همچنان زان حسود حسرت خوار  
کاش آن حاسد نشسته به غم  
حسد از کام خشک و چشم ترم  
حسد بی نصیبی از سخنم  
حسد سوختن در آتش ذوق  
حسد از خان و مان و جان و تنم  
حسد ترک مال و جاه و جلال  
حسد بخت بد بهر عملم  
حسد اقتران به عامی چند  
رنج همگامیم به هر قدمی  
ننگ همنامیم به گولی چند  
طعن هر کودک زبون طبعی  
با چنین گوهر از چنان صدقم  
فضل نه، معرفت نه، حکمت نه  
نه سخن از من است و من ز سخن!  
گر سخن انجم است، ماه منم  
گرچه در دست شعر بر صدرم  
بس در این باغ مزد خدمت من  
گرچه در گلشن ادب هر دم  
لیکن از بخت بد چه سود مرا  
حاسد ار بنگرد به چشم خرد  
ور به حرمان حسد تواند بُرد  
عبرت حاسدان بس این سخنان

۲۶. جف القلم بما هوکان الی یوم الدین (احادیث مثنوی بنقل از مسند احمد حنبل، ج ۱، ص ۳۰۷).

قلم تقدیر مقدرات را رقم زده است تا روز قیامت.

حجت آمد بهر طریقه و کیش  
لاجرم می‌کند به خویش قیاس  
او به میزان طبع خویش نهد

آدمی را قیاس غیر به خویش  
چون ندارد ز طبع کس مقیاس  
هر که هر مشککش به پیش نهد،

\*\*\*

و ای مؤید به حق ز فضل و کمال  
حاکمی بر دقیقه‌های سخن  
حکم، حکم تو، دست، دست تو شد  
ب‌الله از مادر زمانه نژاد  
نزد قاضی برم ظلامه<sup>۲۷</sup> خویش!  
پوشم از جور چرخ بوقلمون  
تا مگر از زمانه یابم داد  
بث شکوی فزون و دل خون شد  
عقده در گلو گره شده‌ام  
زد برون از درون خسته من  
خاست زین زخمه رود رود آهنگ  
برد از دیده ره به دامانم  
شد عیان هر دو از برون و درون  
هر یکی بانگ بر کشد که منم  
بر ضمیرت مباد غصه من  
چون در آتش دمی، برآید دود  
خیزد از ناله اش فغان شکست  
نغمه‌های شکسته می‌ریزد  
لاجرم ناله خیزد از دل وی

ای مؤید ز حق به خوی و خصال  
ای که بر مسند قضای سخن  
تا که عرش سخن نشست تو شد  
در سخن چون تو داوری به سداد  
چه کنم گرنه من به خامه خویش  
کاغذین جامه‌یی نوشته به خون  
دادخواهان برآورم فریاد  
شرح سوز دل من افزون شد  
واشد از هایهای گریه غم  
خون در سینه لخته بسته من  
نغمه دردناکم از دل تنگ  
اشک در دیده مانده حیرانم  
سوزهای درون و رنج برون  
شکوه‌های نهفته در دهنم  
گردلت رنجه شد ز قصه من  
نای من از تو گشت گرم سرود  
گر به سازی شکسته یازی دست  
از دلش موج ناله برخیزد  
وردمی همدمی کنی بانی

۲۷. ظلامه به ضم اول: دادخواهی.

رازهای به دل نهفته خویش  
 بر کشد نغمه‌ها ز پردهٔ جان  
 تا حکایت کند شکایت خود  
 که بهریک نهفته صد راز است  
 بل نی دیگری ز لاغریم  
 استخوانی در او فغانی چند  
 نی نالان ز هوش و ادراکی  
 کمر از ناله بسته هر بندش  
 نی بی همنفس به فریادی  
 نه گلش مستمع، نه خس، نگران<sup>۲۹</sup>  
 هر دو از هجر دوست نالانیم  
 بینواییم و درنوا مانده  
 لیک گلبانگ من ز افلاک است  
 نی و نایی بچشم عقل یکی است  
 باز جوییم روزگار وصال  
 بانگ انا الیه از دل تنگ

باز گوید غم نگفتهٔ خویش  
 سر کند ناله‌ها ز درد نهان  
 شکوه‌ها سازد از حکایت خود  
 ده زبان<sup>۲۸</sup> در شکایتش باز است  
 من نه کم از نیی به داوریم  
 نی زاری ز استخوانی چند  
 نی، ولیکن نرسته از خاکی  
 نی از هم گسسته پیوندش  
 نی در هم شکسته از بادی  
 نی بی همدمی به آه و فغان  
 من و نی هر دو خواجه تاشانیم  
 هر دو از اصل خود جدا مانده  
 اصل ما گرچه هر دو از خاک است  
 نی گر افلاکی است و گر خاکی است  
 هر دو زین ناله‌های پر زلال  
 تا برآریم آشیان آهنگ

\*\*\*

سر گران و غمین از آنچه گذشت  
 پای جان خسته، چشم دل، نگران  
 نگران ز انقلاب احوالش  
 و آن فراعین و باد سببشان

ور گریزم زری به سیمین دشت<sup>۳۰</sup>  
 چاره جویان و الامان گویان  
 خسته از شهر و گونه گون حالش  
 آن شیاطین و دام حیلشان

۲۸. ده زبان: غرض سوراخ‌های نی است که از هر کدام نغمه‌ای بر می‌خیزد.

۲۹. نگران: صفت فاعلی است از نگرستن.

۳۰. سیمین دشت خانه تابستانی شاعر بود. دهکده ایست نزدیک فیروزکوه.

وآن تکالب به جیفه هاچوسباع  
 پیش روی آب و پشت سر آتش  
 و آن تکاپوی و گرم تازی و جوش  
 آن رعونت به یار خیراندیش  
 و ان نسای ستیزه رو چورجال  
 مردی آموخته، زنی، هشته  
 خویشان خوی مرد عربده جوی  
 کار مردانه کرده، تا کرده  
 از هیاهو پیر از صفا خالی  
 لب پراز خنده، دل پراز کینه  
 سینه از کینه گرم سوز و گداز  
 در طرب یار و در مصیبت بار  
 لطفی آنان به غایت است ترا  
 روی هریک بگردد از توبه ناز  
 بنگرند این گروه با تعظیم  
 خیر این قوم غیر شری نیست  
 روی تسلیم سوی شردارند  
 می‌گیریزند در محبت تو  
 دهن از مدح پر، دل از نفرین  
 لب به تحسین گشوده دیده به غمز  
 دشمنی کرده با مودت من  
 یاری خصم و خصمی یارست  
 کین دشمن به از محبت دوست  
 کهنه دزدان زن بمزدی چند  
 عفت آموختن ز قحبه هیز

آن تخاصم به کینه‌ها به نزاع  
 آنهمه رنگها و آنهمه غش  
 آن هیاهو و اضطراب و خروش  
 آن مذلت به خصم کافر کیش  
 آن رجال کم از نسا به کمال  
 آن زنان به ننگ آغشته  
 رویشان روی گل برنگ و ببوی  
 شرم و لطف و حیا رها کرده  
 آنهمه انجمن به نقالی  
 همه را بغض و کینه در سینه  
 دهن از حیل در خوش آمد باز  
 و آنهمه دوستان دشمن یار  
 تا نه خواهش، نه حاجت است ترا  
 لیک چون لب کنی به خواهش باز  
 مگر آنجا که در تواز سربیم  
 ورنه تا در تو شر و ضری نیست  
 چون به طینت ز خیر بی زارند  
 نزتو کز بیم شر و سطوت تو  
 آنهمه مردم نفاق آیین  
 آن رفیقان پرز نخوت و طنز  
 برده از یاد، عهد صحبت من  
 جانشان را که یار آزارست  
 آری آن را که طبع مفسده جوست  
 و آن تحکم ز کهنه دزدی چند  
 بار هر چیز بردن از ناچیز

درد محکومی از شرار الناس  
حقّ خود خواستن زبد خواهی  
و آن دروغ و ریا و مکر و فریب

رنج محرومی از مرّوت و پاس  
راه جستن ز گول گمراهی  
آن فسونها و حيله‌های عجیب

\*\*\*

نه هوای دل است و نه سرگشت  
میخورم آب و نان برزگری  
دارم اکنون غم اسیری خویش  
کم و بیشی چه دارم، الا هیچ  
دشت سیمین و تشت زرّینم  
این بدستم<sup>۳۲</sup> به دست ماندوهمین  
گنج موروث رنج مکتسبم  
حال آن مستجیر بالتار<sup>۳۳</sup> است  
میبرم از عسس به دزد پناه<sup>۳۴</sup>  
که مبدل به دام شد قفسم  
به کنام<sup>۳۵</sup> سبع برم زنه‌هار  
میدرم سیننه تا زنم نفسی  
بشمرم روزهای مرده ز عمر

در فرار از ریم به سیمین دشت  
بل که از نان و آب ناگزری<sup>۳۱</sup>  
از پس شاهی و امیزی خویش  
ز آنهمه پهن دشت پیچاپیچ  
ز آنهمه مال و جاه و تمکینم  
زان چنان قاف تا بقاف زمین  
عاقبت شد به طالع ادبم  
حال من زین گریزوخیز و نشست  
میگریزم ز هول راه به چاه  
سوخت از خامی طلب نفسم  
از دد و دام آدمسی آزار  
نزدم همچو صبحدم نفسی  
به هوای دمی شمرده<sup>۳۶</sup> ز عمر

۳۱. ناگزری: ناگزیری و ناچاری.

۳۲. بدستم به فتح اول: وجب و ضمیر «م» مفعولی است یعنی این کف خاک مرا.

۳۳. مستجیر بالتار: پناه برنده به آتش. ضرب المثل است؛ المستجیر بعمرو عند کربته کالمستجیر من الرمضاء بالتار یعنی آنکه در سختی به عمرو پناه می‌برد مثل کسی است که از گرما به آتش پناه ببرد.

۳۴. از عسس به دزد پناه بردن ضرب المثل است از عالم از چاله به چاه افتادن.

۳۵. کنام به ضم اول: آشیانه.

۳۶. دم شمرده از عمر با اضافه دم بر شمرده: لحظه خوش و موافق طبع.

جز دم کودکی که مانده بیاد  
 و جوانی خوش است و احوالش  
 عشق چون یابد از جوان سیری  
 لیک چون پیری آورد پیوند  
 آن فروغی که در جوانی ماست  
 عشق نور خور است و پیری شب  
 من که در ظلمتم ز پیری خویش  
 نه که اکنون به غم سپرد مرا  
 عشق اگر چند یار برنایی است  
 من که خواهان وی ز کودکیم  
 هر چه از جان و مال و جاه و مقام  
 پاس این دوستی نداشت مرا  
 مانند از آن آهوی رمیده من  
 در جهان گرچه بیوفاست بسی  
 تا شباب است و شور و ذوق و نشاط  
 چون رسد دور شیب و عیب و عوار  
 نی، غلط گفتم از خطای زبان  
 عشق نور است و نورلم یزلی است  
 آنچه در گردش است و جنبش و پوی  
 از دل خاک تا عنان سما<sup>۳۷</sup>  
 جنبش اوست آنچه در فلک است  
 چون ز حق آیتی است رحمت را  
 نور وحدت که در جهان ساری است

یکدم از عمر هم بیاد مباد  
 به که از عشق بشنوی حالش  
 هم جوانی یکی ست با پیری  
 بشکند عشق بیوفا سوگند  
 نور عشق است و عشق نور خداست  
 به شب از نور خور نشان مطلب  
 کشت عشقم ز زود سیری خویش  
 کز جوانی زیاد برد مرا  
 هم بجز یار نیمه راهی نیست  
 نشناسد کنون مرا که کیم  
 دادم او را، از او ندیدم کام  
 رفت و بی هم نفس گذاشت مرا  
 سایه حسرتی به دیده من  
 بیوفاتر ز عشق نیست کسی  
 عشق یاری است، در فکنده بساط  
 عشق هم روی می نهد به فرار  
 که دل آزرده گوید این سخنان  
 پرتوی از تجلی ازی است  
 همه زین آتش است و گرمی اوی  
 همه از شوق او به شور و نوا  
 شور افلاکیان ازین ملک است  
 هم به حق آیتی است وحدت را  
 نور محض است و نور محض دونیست

از قوابل چنین خلاف نماست<sup>۳۸</sup>  
و حده لا اله الا هو  
چون به ناپاک می رسد هوس است  
چون در او کج نظر کنی تیره است  
گر چه عشق است، عشق ناپاک است  
یکطرف عشق و یکطرف هوس است<sup>۳۹</sup>  
این یک اذکی و آن یک ابله شد

\*\*\*

سایه از سر نمی گرفت مرا  
نشدی چیره بر من از تدبیر  
مرد میدان من نبود غمی  
وان بهر خواهشی مذلتها  
هم زادبار و هم ز اقبالش  
غم نشاط است و درد درمانست  
روشنی وا گرفت از تن من  
فرغی از اصل خود جدا مانده  
در گریزم به نیمه راه حیات  
می ززم بانگ غم ز غربت خویش  
یار دیرین فرا کشد به برم  
عشق و معشوق و عاشق این سه یکیست<sup>۴۰</sup>

اختلافی که در مهیت ماست  
آن حقیقت یک است و نیست جز او  
عشق با جان پاک هم نفس است  
نور تابان که چشم از او خیره است  
آنچه در خاطر هوسناک است  
کلی عشق را که پیش و پس است  
آدمی کو خلیفه الله شد

عشق اگر همچنان به پاس وفا  
عقل دنیا طلب به صد زنجیر  
چون نمی بود فکر بیش و کمی  
رنج دنیا و آن مرارتها  
سخره بودی به گونه گون حالش  
تا که نیروی عشق در جانست  
ای دریغا که جان روشن من  
مانده ام از حریم حق رانده  
نیمه جان نیمه مرده نیمه ثبات  
تا جدا مانده ام ز فطرت خویش  
تا کی افتد به کوی او گذرم  
آری آنجا که غیر وحدت نیست

۳۸. یعنی این همه اختلاف و تباینی که در ماهیات عالم از اجناس و انواع مختلف وجود دارد بر حسب اختلافی است که از جهت قابلیت های گوناگون ماهیات پیش می آید و الا وجود از یک سنخ است و فقط در شدت و ضعف و کمال و نقص مقول به تشکیک است.

۳۹. عشق مانند یک کلی منطقی دارای افرادی است که از حیث رتبه پس و پیش و برتری و فروتری دارد، که طرف اشرف و اعلا ی آن عشق و طرف اسفل و اخس آن هوس است.

۴۰. اتحاد عاشق و معشوق و عشق را در پیشگاه وحدت می گوید.



\*\*\*

اینک آن خوار بی نصیب منم  
 سوی این بی نصیب ازین به بین  
 نه به شهر از بدانم آرام است  
 همچو کوهی به پاس حرمت خویش  
 لاله داغدار این کوهم  
 بهریک پاره نانم آواره  
 لاله‌وش خون برآید از نفسم  
 چون ز آایش طمع پاکم  
 رنگ دنیا ز راحت و محنش  
 در جهان هر چه زشت یازیباست  
 تا ترا نوبود سرای بدن  
 چون تن از کهنگی بفرساید  
 بینی آنگه که زیر چرخ کبود  
 مگر آنرا که کهنه ونوزیست  
 باری از کهنه ونوم دمساز  
 چون شرر جا گرفته ام در سنگ<sup>۴۲</sup>  
 مانده بی همنشین و همنفسی  
 رفته از یاد دوستدارانم  
 حیرتم پای تا سرآینه وار  
 گر سرم بارها خورد بر سنگ

۴۱. یعنی تازه نمودن دنیا بعد از کهنگی بدن و پیری به دو صورت ممکن است؛ یا از شدت تسلیم و رضا، و یا از جهل و نادانی، که آدمی همچنان با گذشت عمر در مراحل اولی از نشاط و شادی باقی بماند.

۴۲. غرض دهکده کوهستانی سیمین دشت است که مقرر شاعر است.

\* \* \*

در و دیوار آیدم به سخن  
قصه‌ها سر کند ز عبرت و پند  
دفتری گردد از گذشته من  
کوهی از هیبت و وقار و شکوه  
کرده صد عقده آشکار از پوست

در سکوت شب و خموشی من  
آن به پا ایستاده سرو بلند  
برگ هر شاخی از درخت کهن  
وان تناور درخت رُسته به کوه  
زان کهن عقده‌ها که در دل اوست

### وصف خرابه‌های عمارت اجدادی

یادگار شکوه جد و پدر  
که به عبرت گشوده در سخنیست  
داستانها زند زدستانش  
خود کتابی است در حکایت او  
دهد از تند باد حادثه یاد  
نیست روزن که چشم حیرانست  
ببازی دایم از درازی او  
بازی خلق و بازی ایام  
و آن به بازی که منهدم سازد

آن سرای شکسته از درو بر  
«هر شکاف از خراب وی دهنیست»<sup>۱</sup>  
لب هر خستی از شبستانش  
خشت هر طاقی از عمارت او  
در رواقش نهیب نعره باد  
و آنچه روزن در او بر ایوانست  
نگران جهان و بازی او  
دور این بازی نگشته تمام  
این به بازی که خشت و گل بازد

۱. تفسیر مصراع «هر شکاف از خراب وی دهنیست» که فرمود:

که به ممره جهان خندد

هر شکاف خرابه‌ای دهنی است

### توصیف رودخانه

آن دل انگیز رود سیمین آب	در لطافت چو سیمگون مهتاب
شاهد آسمان به چالاکی	هر شب از خیمه های افلاکی
در فکنده کمند مهتابش	تا درآید به سیمگون آتش
بسکه روشندل است و آینه رنگ	خورده صد جا سرش ز صدق به سنگ
نغمه ها خیزدش ز تار وجود	گاه در رود رود و گه به سرود
با غم آلودگان به غمخواری	سر دهد ناله های دلداری
ور به مستی در افکنند بساط	کف برآرد به لب ز بانگ نشاط
ور بشورد ز سیل غم گل او	ناله خونین برآید از دل او
تا به دامان شب درآویزد	نغمه اش عاشقانه می خیزد
با عروس فلک به پرده نور	عشقبازی همی کند از دور
همچنان گرم سیر و مست خروش	می رود تا کجا شود خاموش

### مرغ شباهنگ

و آن شب او یز مرغ بیدارش	نام حق کرده نام بردارش
چون برد نام حق به ذکر جلی	شب کند پرده داری از لسی
تا در آن پرده اهل خلوت حق	دفتر ذکر حق زنند ورق
و آنکه نبود درون پرده رهش	شب کند پرده داری گنھش
پرده لطف و ستر بخشایش	تا کند پرده داری از آتش

### شب

شب بدین هیبت و وقار و سکوت  
زان سیه گشت عطف دامانش  
یا چو برقی زند به چالاکی  
برق آهی ز سینه سوخته‌یی  
نیست الا که رمزی از ملکوت  
تا دمد صبح از گریبانش  
بیندش پاسبان افلاکی  
چشم حاجت به عرش دوخته‌یی

### ماه

چون عروس شب از فراز سپهر  
نیمی از رخ به عشوہ بنماید  
چارده شب به چارده احوال  
هفت دختر، دو خواهر پرکار<sup>۱</sup>  
خیلی از روشنان به خدمت او  
چون برآید بر آسمان کمال  
شب که پیر وقار و محتشمی<sup>۲</sup> است  
برفشاند از آسمان گیسوی  
تا کند گرم حسن هنگامه  
چهره نورانی و بدن سیمین  
هر پریشان دلی گرفتارش  
یادرافکنده از فلک به جهان  
تا به هر رشته زان کمند نیاز

دلربایانه برفروزد چهر  
تا که نیم دگر بیاراید  
گرم آرایش است و زیب جمال  
این به آرایش است و آن به نثار  
همه آینه دار طلعت او  
جلوه آغازد از فروغ جمال  
دور از او تیره روزگار و غمی است  
نقره آویخته به هر سرموی  
شب درآید به نیلگون جامه  
تابد از اوج آسمان به زمین  
صد هزار آرزو به هرتارش  
رشته‌های کمند نقره نشان  
آه افتاده‌یی رود به فراز

۱. هفت دختر: هفت سیاره که یکی هم فلک خود قمر است. دو خواهر: شعرای یمانی و شعرای شامی.

۲. محتشمی با یای مصدری است.

در تماشااست پیرو برنایش  
 گره زلف کرده دلها را  
 کائناتند جمله حیرانش  
 عاشقان در طلب به هر سر کو  
 کوه با آن جلال و هیبت و قدر  
 دشت با آن شکوه وهم آمیز  
 صف زده نخلهای پیچاپیچ  
 شاخه‌ها از نشیب رو به فراز  
 سر به امر نسیم در تعظیم  
 همه خاموش و پای تا سر گوش  
 بسته با عشق با صفا پیوند  
 پا به دامن فرو کشیده به صبر  
 به رهی جز رضا قدم نزنده  
 همه خاموش و مه سخن پرداز  
 در سخن ریزد از شکر خنده  
 چون خطیبی فراز منبر نور  
 سخن از عشق لایزال کند  
 به دل از مهر حق گرفته ضیا  
 آنکه جوید ره شبستانش  
 گر نه ره عاشقانه پیماید  
 مه از آن روی شهره در پاک‌کیست  
 زان خرد خواند عقل فعالش<sup>۳</sup>

همه محوند در تماشایش  
 غم امشب، امید فردا را  
 از جماد و نبات و حیوانش  
 همه شیدای عشقبازی او  
 صدر وادی به پا نشسته به صدر  
 سخت عشق آفرین و شورانگیز  
 شبخ خیل‌های کرده بسیج  
 تا به بینند سوی او به نیاز  
 پای بیرون نهشته از تسلیم  
 قلب تسبیح خوان و لب خاموش  
 سر و دست نیاز کرده بلند  
 سر به سبزی فرا کشیده به ابر  
 زخمها خورده لیک دم نزنده  
 لب پر خنده را گشوده به ناز  
 سیم رخشنده نور تابنده  
 نور از او وام کرده منبر طور  
 وصفی از نور آن جمال کند  
 دعوت خاکیان کند به صفا  
 کاش هرگز نیابد ایوانش  
 عشق پای دلش بفرساید  
 که برون از نشیمن خاک‌کیست  
 که ز عقل آیتی است افعالش

۳. بنابه اعتقاد قدما کره ماه در سلسله عقول طولی عقل عاشر (دهم) است که چون مدبر کائنات  
 مادون (جماد و نبات و حیوان) خود است از آن به عقل فعال تعبیر کرده‌اند.

غم تدبیر خاکیان با اوست  
 که بود پردگی به ستر عفاف  
 بوسه از دور داده بر رخ او  
 حسن از او باوفا و شوق آمیز  
 ذوق ازو، حال ازو، و رقت ازو  
 عرش اندیشه را از او باراست<sup>۴</sup>  
 دور باد از گزند انسان، دور  
 اینچنین بوده خاک، تا بوده  
 دست نامحرمان به دامانش  
 ره به عرشی مباد فرشی را  
 نه فلک در امان بود نه ملک  
 نیست ایمن، نه آسمان نه زمین

زیب این طاق بی کران با اوست  
 زان به پاکیزگیش نیست خلاف  
 عالمی محوروی فرخ او  
 عشق از او باصفا و شورانگیز  
 مهر ازو، لطف ازو، و رأفت ازو  
 بکر عرش است و عرش ابکار است  
 این نشان صفا و آیت نور  
 خاک تیره است و، خاکی آلوده  
 مرساد از امان یزدانش  
 آشیان دور باد عرشی را  
 گر رسد پای آدمی به فلک  
 زین فرشته نشان دیو کمین

\*\*\*

بی زبانند و همزبان منند  
 با خموشی به قصه پردازی  
 پیرو رنجور و ناتوان و ملول  
 طبع غمناک و فکر سودایی  
 سنگ واری به کوه جا کرده  
 سنگ بی قدر مانده ام به قیاس  
 سخنی گویدم به غمخواری  
 همدلی به مرا که هم سخنی

این خموشان که همعنان منند  
 با چون من خسته‌یی به دمسازی،  
 چون به بینندم از جهان معزول  
 غم حرمان و رنج تنهایی  
 سنگیم<sup>۵</sup> آسمان رها کرده  
 سنگم اما نه سنگی از احساس  
 هریکی خیزدم به دلداری  
 سخنی از دلی نه از دهنی

۴. از این بیت تا «زین فرشته نشان دیو کمین» معنی چنین است: ماه دختر بکر عرش و عریشه ابکار افکار آدمیان است. چون این ابیات مقارن پرتاب سفینه‌های متعدد به کره ماه سروده شده آرزو می‌کند کاش این عروس خیال‌انگیز جهان از دسترس آدم خاکی دور بماند.

۵. سنگیم: مرکب از سنگ + یای نکره و میم ضمیر متصل.

که چرا داغداری از اندوه؟  
لب به دعوت گشوده‌یی که بیاء  
برقی از آسمان عهد شباب  
تا کنم با تو از گذشته سخن  
لحظه‌یی سوی باز پس‌نگری  
جلوه عهد خردسالی را  
همه شد یاد و یاد نیز نماند

گوید آن لاله دمیده به کوه  
آن نواسنج مرغ زرد قبا  
آتشین بانگش از کمال شتاب  
گوید این نغمه گوش دار از من  
تا بدین نغمه‌ها ز بیخبری  
بینی آن شاهد خیالی را  
هیچ از آن رفته عزیز نماند

### سخن از زبان درخت

یادگاری بر او نوشته ملک  
نه تبه گشته، نه سرافکنده  
یکزمان شعله خیزد از سراو  
مَدِّ بَسْمِ اللّٰهِي بِهَرُورِقَشِ ۲  
نقشی از عمر رفته بر خوانم  
قصه‌ها از حیات و مرگ در او  
لوح سبزی بر او نوشته بزر  
نیک یا زشت نقش لوح منست  
هیچ می‌آیدت ز طفلی یاد؟  
گرد بر گرد من دویدن‌ها

آن چنار کشیده سربفلک  
پنجه‌ها با زمان درافکنده  
ز آتش شعله و ربه پیکر او  
ظِلِّ مَمْدُودِ ز آفتاب حَقَشِ  
از کتابش ورق چو گردانم  
دفتری صد هزار برگ در او  
هر طرف باز کرده پیش نظر  
کانچه نزد من از تو صورت بست  
با همه یاد و حفظ رفته بباد  
آن بهر جوی و جر پیریدن‌ها

۶. غرض زرد قباست که وقتی می‌خواند پنداری می‌گوید: «بدو بیا - بیا بیا».

۱. چنار به آتش گرفتن مشهورست. عطار می‌گوید:

کفن بر تن کند هر کرم پیله      برآرد آتش از خود هر چناری

۲. در الیاف برگ پاره‌ای از درختان به خصوص چنار لیف نازکی است که به نظر کلمه‌ای مثل (بسم) می‌آید.

دامن مام و تارک کودک  
 رنگ دنیا نو از زمین و زمان  
 روشن از نور تازگی شبستان  
 با شما غرق در نشاط و سرور  
 شبی از عمر خویش داری یاد؟  
 عشق یعنی که بخت خفته تو  
 ثمر هستی تو، حاصل تو  
 همنشین هوی و یار هوس  
 خودپرستی، سبک سری، خودکام  
 حسن، یعنی که یار جانی عشق  
 صورتی نقش بسته بر دیوار  
 شاهی از فروغ مهر و سراب  
 بد و صورت برآمده هر پنج  
 راه یک راه<sup>۵</sup> و گونه گونه سماع  
 کمر مهر بسته مهر و مهش  
 خاصه او و وقف خدمت او

بازی همسران به سرمامک<sup>۳</sup>  
 نور مهتاب و شور زنجرگان  
 هر سیاهی به جلوه کوکبتان  
 کائنات جهان چه سوک و چه سور  
 آوری زان شب بهاری یاد  
 تو و عمر به قهر رفته تو  
 بخت تو، عمر تونه بل دل تو  
 و آن رفیق فراری از همه کس  
 آتشین همدمی جوانی نام  
 و آن تجلی‌گه جوانی و عشق  
 و آن مثالی ز حسن، یعنی یار  
 جلوه‌یی از جمال عشق و شباب<sup>۴</sup>  
 پنج گون در و گوهر از یک گنج  
 نور یک نور و صد هزار شعاع،  
 با همه سست عهدی و گنهنش  
 همه لذات عمر و عشرت او

- 
۳. بازی سرمامک در شعر قدما و خاقانی آمده. هدایت هم در بوف کور از این بازی سخن گفته است.
۴. غرض تصویری مجرد از عشق و عاشق و معشوق و جمال و شباب است که همه آنها به دو صورت عشق و شباب یا جمال و شباب یعنی فاعل و قابل مصور و در خارج متحقق می‌شود. به تعبیر دیگر ریشه داشتن عشق در جمال و تأثر شباب از آن که اولی فاعل و دومی قابل است از نوع سریان و جریان وجود است در ماهیات امکانی.
۵. راه: گام موسیقی.



### یاد معشوق از زبان درخت

تو و آن سرفراز رعنائی  
 زیب اندام خاکی ازپاکی  
 چنند روزی ز شاهد ایام  
 پرده‌یی ساخته ز نقش و نگار  
 زده بر نقش‌های شیطنانی  
 همچنان کز درون جسم عجیب  
 روی زیبا و حسن انسانیش  
 تو و آن ماهروی زهره جبین  
 هر دو دل‌داده در برابر من  
 چشم در چشم و سینه بر سینه  
 او می‌بوسه در فکنده به جام  
 خال لبها به جلوه گاه شبش  
 چرخ از آئینه خانه مهتاب  
 جلوه حسن یار و جلوه ماه  
 سرخی روی شرمگین نگار  
 بوی گل خاسته ز پیره‌نش  
 دستها از فشار شوق و طلب  
 درهم آمیخته نفس به شتاب  
 گونه برگونه سوده، ساق به ساق  
 گر نبودی حجاب پستانش  
 طره او فرراز غره<sup>۲</sup> تو

۱. سه بیت اخیر وصف باطن معشوق است که عیب‌های او پس پرده‌ای از ظاهر زیبا پنهان است مانند

اسکلت آدمی که از درون وحشتناک و از بیرون زیبا و تماشایی است.

۲. غزه به ضم اول و تشدید دوم: پیشانی.

درفکنده کمندی از ملکوت  
 وز فراز فلک رسانده درود  
 سوی افلاک ره برد خاکی  
 خردۀ زرز گل نموده نثار  
 در ترنم به عاشقانه سرود  
 گشته پیری نگاهبان عفاف  
 بستر افکنده روی فرش بهار  
 مدفن عشق عاشقی ناکام  
 آرزویی نهفته در دل خاک  
 بوده حیران گفتگوی شما  
 نه، که تو عمر و عمر سایه عمر  
 یارب آن لحظه واپسین دم باد  
 مست عشق آشنا نگاه توام  
 که تو ای آفتاب مهر آموز  
 دیده افروخته ز برق نیاز  
 کنمت جام لب زبوسه تهی  
 یا نیاید ترا زمن یادی  
 که شناسم ترا زبوی تو من  
 هجر همزاد من مباد مرا  
 دارد از عشق پر شکوه جمال  
 لیک عشقش عیار زیبایست  
 چون به چشم عیان رسد دگر است  
 در ترنم بدان ترانه گرم

عشق عرشی در آن سکون و سکوت  
 ریسمانهای نور هشته فرود  
 تا بدان ریسمان افلاکی  
 در گذرگاهتان نسیم بهار  
 دهن گرم چشمه و لب رود  
 کوه سنگین دل از درون شکاف  
 دشت از سبز حله یی زرتار  
 آن بنای بیپا نشسته زبام  
 هر سر خاک آن خمیده مفاک  
 چشم حسرت گشوده سوی شما  
 توبه او گفته ای تو مایه عمر  
 بی تو گرمم بر آورم به مراد  
 بنده لطف گاه گاه توام  
 به دعا خواهم از خدا شب و روز  
 دست در دور باش کرده دراز  
 لب پر بوسه بر لبم چونهی  
 گرنه بینم ترا به میعادی  
 کنم از خویش جستجوی تو من  
 مام، همزاد عشق زاد مرا  
 این جهان، این شب، این نشاط، این حال  
 حسن اگر چند در خود آرایست  
 هر چه در چشم عشق جلوه گراست  
 تو دل از عشق گرم و چهره ز شرم

## در صفت ساز و کیفیت حال و پنجه سخار نابقه هنر مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای دیوانه

آن بهشتی ترانه ملکی  
آسمانی سرود عرشی رود  
نغمه ساز او به دم سازی  
کرده با چند تار موی و دو چوب  
زخمه آن سرود روحانی  
در نهانگاه جان و دل، گاهش<sup>۱</sup>  
ملکی فطرتی ز عالم قدس  
هنر آموخته ز پیر فلک  
بنرم روحانیان عالم پاک  
کرده سر پنجه از هنر رنجه  
برقی از تار او به هم رازی  
وقت ها خوش به خوشترین شب از او  
رگ آن ساز آسمانی اصل  
عقدۀ سیمهای نوحه گرش  
یافته عقدۀ فشرده گلو  
از سرموی آن کمان و آن دست  
این کماندار پای تا سر چرخ

زان نوازنده ساحر فلکی  
عرشیان از نوای او به سرود  
کرده با قدسیان هماوازی  
مویه ها چون غریب، وقت غروب  
نشتر زخمهای پنهانی  
راه گلگشت آسمان راهش  
دم عیسی مثالش از دم قدس  
زهره همدرس و اوستاد ملک  
ذکرش از نغمه وی آشناک  
تا به رگهای جان زده پنجه  
کرده با تار نور مه بازی<sup>۲</sup>  
گریه در چشم و خنده بر لب از او  
به رگ جویبار رحمت وصل  
سیمی از اشک ریخته به برش<sup>۳</sup>  
راه بیرون شدن ز عقدۀ او  
سرمویی به آسمان راهست  
از سماع سرود او در چرخ<sup>۴</sup>

۱. گاه: همان گام موسیقی است.

۲. اشاره ایست به گفته های رضای محجوبی که هنگام نواختن ساز در شب های مهتابی با ماه گفتگو داشت و اشکریان با او شکوه فراوان می کرد.

۳. اشاره به گریه های بی اختیار او و ریزش اشک به روی آرشه و پنجه ویست.

۴. پیر کماندار آسمان است و مراد از چرخ حرکت دائم آسمان. در مصراع دوم می گوید آسمان از سماع ساز این نوازنده در رقص و گردش است.

از ادب هشته پیش او به زمین  
 بسته چشم‌های بسته<sup>۶</sup> او  
 از سرانگشت دست او به کنار<sup>۷</sup>  
 سر پیوند عشق با دل از او  
 با دل و دیده در سؤال و جواب  
 شده آتش فتاده در سازش  
 با دگر کس نکرده دمسازی  
 تا از او بشنود فسانه<sup>۸</sup> او  
 سخت سوراخ کرده سینه<sup>۹</sup> وی  
 خون بجای ترانه می‌ریزد  
 رشته‌اش رشته‌های گوهر اشک<sup>۸</sup>  
 پر پروانه محو نرمی او  
 عشق از او گرم جوش و شورانگیز  
 همه آهنگ اوست غرقه بخون  
 هشته از ناله سربه دامن وی  
 چنگ بر تار دل زند چنگش  
 سینه ساز او قرینه<sup>۹</sup> اوست  
 سازگارش غم شکسته نواز  
 پاره<sup>۹</sup> دل بجای پاره<sup>۹</sup> نان  
 وز جهانی به هیچ ساخته‌یی

پیر رنگین کمان<sup>۵</sup>، کمان گزین  
 سیر افلاک و گردش مینو  
 سر استار و پرده اسرار  
 عاشقان را سرود محفل از او  
 دل پُر آتش ز سوز و دیده پُر آب  
 سوز درد نهفته در رازش  
 ساز وی با وی از هماوازی  
 سر نهاده بزیر چانه<sup>۹</sup> او  
 خصمی روزگار و کینه<sup>۹</sup> وی  
 زان، چوزان سینه ناله می‌خیزد  
 سیم از سیم پاگ پیکر اشک  
 شعله<sup>۹</sup> شمع مات گرمی او  
 عاشق از وی بکام و جانان نیز  
 از کج آهنگی زمانه<sup>۹</sup> دون  
 به فغان آمده ز شیون وی  
 چون ز تار دل است آهنگش  
 بسکه آتش درون سینه<sup>۹</sup> اوست  
 غمگسارش دل شکسته ساز  
 رزق هر روزیش ز خوان جهان  
 کام دنیا به هیچ ساخته‌یی

۵. پیر رنگین کمان: قوس قزح است.

۶. رضای محبوبی هنگام نواختن چشم‌ها را می‌بست. می‌گوید: وقتی چشم‌های او بسته می‌شد (ساز می‌زد) شنونده گویی به سیر آسمانها و بهشت می‌رفت.  
 ۷. راز پرده‌های فلک بیک سرانگشت او آشکار می‌شود.  
 ۸. سیم سازش از سیم پیکر اشک است که پاکیزه است و رشته<sup>۹</sup> آرشه<sup>۹</sup> اش از رشته‌های گوهر اشک.

ساخته از سر رضا چون سرو  
 آسمان سیرخانه بردوشی  
 حاصلش آتشی ز حاصل چوب  
 عاقلان ریزه خوار پنجه او  
 با دد و دام مردمان خاموش  
 فقر و درویشی و برهنه تنی  
 چون زمینی نبود طینت او  
 با دو دستی ز کیمیای تمام  
 چون ز رفعت بر آسمان می تاخت  
 همه شب از نوای دلکش ساز  
 تا درآید ز روزن در او  
 بزم نودولتان کهنه حریف  
 دل ز آهنگ درد خود به فغان  
 ریخته ساز او ز سوز درون  
 شیون از روزگار و مردم او  
 مردمی ناسپاس و حق شناس  
 با همه فقر و فاقه از نیکی  
 گرز زر داشت خرده چندی

چار موسم به یک قبا چون سرو  
 مست عریان تنی، خطاپوشی  
 آری آتش برآید از دل چوب<sup>۹</sup>  
 پنجه فقر در شکنجه او  
 با مه و مهر آسمان همدوش<sup>۱۰</sup>  
 کرده با آن فرشته اهرمینی  
 خاص ارواح بود صحبت او<sup>۱۱</sup>  
 از جهان لقمه یی نخورده بکام  
 عشق با ماه آسمان می باخت  
 داده آن دلفریب را آواز  
 دختر آسمان به بستر او  
 در ظرافت از آن حریف ظریف  
 کرده آهنگ شادی دگران  
 شیون دل به جای نغمه برون  
 مردم زشت تر ز کژدم او  
 هنری مرد را نداشته پاس  
 با فقیری چو خود به نزدیکی  
 به نسیمی چو گل پراگندی

۹. حاصل او از این هنر آتش دل و آتش محرومیت است، چرا که آتش از چوب برمی خیزد. (با توجه به این نکته که ویولن از چوب ساخته می شود و حاصل چوب است).

۱۰. اشاره به صفت او دارد که در مقابل آزار مردم بی درد خاموش بود و غالباً با ماه که از او به «خانم» تعبیر می کرد گفتگو داشت و برایش ویولون می زد.

۱۱. حکایت از صحبت دائم او با ارواح می کند که به قول خود او «روحان» نامیده می شدند و پیوسته با آنها صحبت می کرد و مخصوصاً غم گرسنگی و تشنگی و سرگردانی آنها را می خورد و اینجا و آنجا پول خرد می گذاشت تا «روحان» آنها بردارند و نان بخزند.

با بدی خصم و با نکویی یار  
بار افتاده را بجان برده  
عق سرگشته مناعت او  
هر چهارند از جهان دگر  
نه عجب گر غریب و مهجورند

چون فضیلت ز اغنیا بیزار  
غم بیچارگان بجان خورده  
نفس حیران او و عزت او  
نیک نفسی و شعر و ذوق و هنر  
چون به طبع از جهان ما دورند

### تعریف جنون او

وز قضا نارضایی انجامش  
صنم نیکی آیت خوبی  
تار آن چنگ دلپذیر بود  
عشوه‌یی کرد و کرد مجنونش  
خواست تا با جنون کند طاقش  
گشت دیوانه تجلی خویش  
زان سبب نزد عقل مجنون بود  
عقل حیران آن جنون گشته  
گشت مجنون عقل و عاقل عشق  
آن او در دل، آن خلق به سر  
به جنون باز هشت تربیتش  
غیر عادی ز عقل عادی نیست  
تا ازو مرد برتری زاید  
تا کشد جام درد، مردانه  
نیست جز سنجش فرشته و ناس  
تا به یاد آوری فسانه او

در کتاب قضا رضا نامش  
مثل پاکی، اصل «محبوبی»  
چنگی پیر آسمان کبود  
زهره چون برد رشک قانونش  
یا چو دید افتخار آفاقش  
در تجلی چو بود از همه پیش  
چون به رقت ز عقل افزون بود  
از جنون، عقل ذو فنون گشته  
داشت چون نقش طینت از گل عشق  
عقلش از عقل دیگران خوشتر  
چون ز حق، عقل دید موهبتش  
عقل عادی، مربی عادی است  
مام از طبع برتری باید  
باید آن دُردنوش دیوانه  
سنجش او و دیگران به قیاس  
خواندم این نغمه از ترانه او

کانهمه صبح و شب به عمر بلند همه شد یاد و یاد، آهی چند

### دنباله یادآوریهای آن درخت کهن

باز گوید که ای شنیده زمن  
پیری اما ز طبع کودک وار  
ور فرستادمت ز پیک نسیم  
تا مگر آن نسیم رفته به ناز  
زنده گردی به یک دم، از دم او  
زنده یاد و شادمان خیال  
عمر نقشی است از تجلی دوست  
نامه را چون کهن شود جامه

داستانها ز روزگار کهن  
قصه‌ها بشنوی ز لیل و نهار  
راه یابنده‌یی به عهد قدیم  
بویی از عمر رفته آرد باز  
زنده عشق و یاد مبهم او  
آرزومند آرزوی محال  
مابقی انطباع<sup>۱</sup> جلوه اوست  
نقش خط دور گردد از نامه

### دنباله بیان شور و حال و عشق و جوانی و وصف معشوق

ورنه همزاد زندگانی تو  
سرمه چشم توبه بینایی  
حکم هر عشقباز حسن شناس  
آنکه لخت دل تو بود تنش  
رهنمون تو سوی او بویش  
در پناه نگاهش از سر لطف

نیست دور از تو و جوانی تو  
عمر از آن سرمه غرق زیبایی  
در ترازوی حسن او به قیاس  
تن تنها نه، بلکه پیرهنش  
بوی آغوش و عطر گیسویش  
همه درهای آسمان در لطف

۱. انطباع: پذیرفتن و قبول نقش و نگار.

در دو چشم تو جلوه‌های جمال  
 غم و شادی ز مهر و قهر جهان  
 آهنین نعل کفش او از شوق  
 جلوه‌مه ز جلوه بدنش  
 از دم پاک عشق در رگ و پوست  
 جذبۀ او چو مهر عالمگیر  
 با گل روی آن شکفته بهار  
 از وی آهنگ نغمه‌های سه تایی  
 محنت روزگار و گردش او  
 گزک بزم عیش و محفل می  
 مست آن روی بوده‌یی نه شراب  
 بستر حسرت تو بستر او  
 نور دندان او به خنده شوق  
 با همه کارهای پیچاپیچ  
 تار آن گیسوان هشته فرود  
 آسمان و کلاف نه تویش  
 فکر امکان وصل او به خیال  
 لمس آن دستهای صاعقه‌دار  
 نه همین دست او که یاره او  
 زان وی هر چه بودی از همه چیز  
 نور آمدید در تجلی از او  
 یک طرب صد طرب ز مایه وی  
 آن که یک حرف خوش از آن دولبت  
 نقشی از جای پای او به خرام  
 آنکه دم سردیش بهار ترا

از صفای جمال او به کمال  
 همه در قهر و مهر او پنهان  
 شده بر گردن تو زرین طوق  
 رنگ دنیا ز رنگ پیرهنش  
 دوست معشوق گشته، دشمن دوست  
 جذبۀ مهر هر صغیر و کبیر  
 هم رخ گل شکفته هم رخ خار  
 همه آهنگ سیر عرش خدای  
 همه آسان بیک نوازش او  
 شهدی از نقل وعده لب وی  
 که حرارت ز آتش است نه آب  
 نقش چشم تو نقش پیکر او  
 برق چشمان توبه گریه ذوق  
 عشق او کار و کار دنیا هیچ  
 پیش چشم تو تار و پود وجود  
 نخی از جامه سمن بویش  
 چون وصال پری خیال محال  
 لرزه افکنده در تو صاعقه وار  
 برقی از گوش و گوشواره او  
 همه زیبا و پربها و عزیز  
 دل نومیید در تسلی از او  
 صد تعب یک تعب به سایه وی  
 بود تکرار درس روز و شب  
 نقش آینه‌یی ز حسن تمام  
 آتشی گشت و سوخت بارترا



هیچ دیدی که سوزد آتش از آب؟  
 که به آتش پناه بردی از اوی  
 هم طلب کردی از شرار دگر  
 آتشی طبع غم در آتش از او  
 آتشی، آتش درون را آب  
 باد در خم به جوش غیرت از او  
 نیست هیچ آتشی جز این آتش  
 گر ز درمان خسته درمانند  
 درد را هم به درد چاره کنند  
 راحت از رنج زاد و غم ز نشاط  
 غم کهنه است شادی غم نو  
 چاره از آتش دمیده ز گل  
 لاجرم آتشی گلستان گشت  
 سوز آتش سلام مانده و برد  
 کاتشی آب زد بر آتش من  
 تا به بوی خوشم برآمد دود

سوخت جان تو زان گل شاداب  
 آه از آن سرد جوش دشمن خوی  
 آب خاموشی از شرار جگر  
 آتشی جوش باد سرکش از او  
 آتشی آب زندگانی یاب  
 آتشی آب می به حسرت از او  
 گر خوش آمد به هیچ دین آتش  
 آن طبیبان که راحت جانند  
 چون در احوال او نظاره کنند  
 حق ز اضداد گسترید سماط  
 نیست عمر کهن به جز دم نو  
 جستی از آتش جهیده زدل  
 آتش عشق چون فروزان گشت  
 تا لهیب طلب نگردد سرد  
 آتشم چون خلیل شد گلشن  
 سوختم پای تا بسر چون عود

### در صف گیاه شیطانی

ریشه خاکی و شاخه افلاکی  
 خاکیان از وی آسمان پرواز  
 گندم افسانه مسلّم از او  
 چون خیال از جهان غیب مثال<sup>۱</sup>

بوی خوش ز آن گیابن خاکی  
 شاخ آن، نردبان عرشه راز  
 داستان فریب آدم از او  
 بوی او بوی هزار خیال

۱. اشاره است به قول تجرد خیال که بعضی از حکما و عرفا از جمله ملاصدرا بآن معتقدند به خلاف ←

گل اگر چه بهشتی آمد بوش  
لیک از آن گل به کیمیای صفات  
آوری از شمیم او دریاد  
بوی آرامش از فراغ و شباب  
دودش از دودمان افلاطون  
خاسته دود وی از آتش نور  
مثل نوریش ز طور فلک  
صورت نوع را محافظ شر  
جنس و نوعش و رای حد جهان  
غم ازین دود، محنت آلودست  
پس این دود چون شوی مستور  
گرچه چون دود ازو گرفتگی رنگ  
آسمان چون زدود پی سپر است  
دودی امانه دودی از ناسوت  
مغز را چون درآید از روزن

از گلابش ترا فزاید هوش<sup>۲</sup>  
یابی از رنج حس و هوش نجات  
بوی امیدهای رفته به باد  
بوی آسایش از جهان خراب  
سودش آن اوستاد را معجون  
دودی از نور آتشین به ظهور  
صنم عقلیش ز نور ملک<sup>۳</sup>  
نه همین نوع خود، که نوع بشر<sup>۴</sup>  
فصل ارباب ذوق از دگران<sup>۵</sup>  
دود دل در فرار ازین دودست  
از نظر گاه فتنه مانی دور  
لیک چون دودی آسمان آهنگ  
زان سبب دودی آسمان سفر است<sup>۶</sup>  
دود طوبی و سدره ملکوت  
دل از او شاد و چشم از او روشن

→  
بوعلی سینا که خیال را مادی و محل آنرا در مغز می‌داند به اعتقاد آنان خیال وابسته به جهان غیب و عالم مثال است.

۲. بوی گلاب درمان بیهوشی است.
۳. مثل نوری همان مثل افلاطونی است و صنم عقلی نموداری مجرد از هر یک از اعیان ماهیات، و بقولی هم برعکس این؛ یعنی نموداری مادی از صورت مجرد او در عالم مثال.
۴. اشاره به قول افلاطون است که هر نوعی از انواع ماهیات قائم است به اصل مجرد خود که حافظ آنست.
۵. تلمیحی است از اصطلاحات منطق؛ از جنس و نوع و فصل. ضمناً می‌گوید که: فصل و تمیز بین صاحبان ذوق و غیر ایشان ازین نبات حاصل است.
۶. مشهور است که آسمان از دود و زمین از گرد و غبار به وجود آمده است.

همه دودی شود گرفته هوا  
 به دم عیسوی است ارزانی<sup>۷</sup>  
 فارغ از کیمیا و اکسیرش  
 بکر شرم و عفاف مریم او  
 نفخ خلد برین وزیده بر او  
 چون نفس، صافی از درون و برون  
 و برآید بود ممد حیات  
 ساخته با دم توتا دم مرگ  
 و ربه تیغش بُرند بند از بند  
 دوستی، ماتِ دوستداری او  
 مرهم دردهای جسمانی  
 بزم احباب را گزیده سراج  
 وقت را هر دقیقه داشته پاس  
 غم ازو منقلب شده به سرور  
 طبّ یونان و سحر بابل را  
 رام طبّ مع ملایمش آرام  
 درد، حیران سحر درمانش  
 رنج را بهترین تسلی ازو  
 همه کس در فرار و اوبه قرار  
 بهترین ناصحی به صبر و شکیب  
 رام این پادزهر و درمانش  
 حرکت فکر ازو به سوی کمال<sup>۸</sup>

غم دنیا به گونه گونه هوی  
 دم آن کیمیای روحانی  
 شوی از کیمیای تأثیرش  
 دم عیسی نهفته در دم او  
 نفخ روح القدس دمیده در او  
 به نفس ماند از صفای درون  
 گر درآید بود مفرح ذات  
 نه غم ترک وی نه ماتم مرگ  
 از تو یکروز نگسلد پیوند  
 صبر، حیران پایداری او  
 محرم رازهای پنهانی  
 همدمی گرم جوش و سرد مزاج  
 محرمی باوفا و قدر شناس  
 سوک ازو استحاله گشته به سور  
 اصل ازو قصه اوائل را  
 حس سرکش از اعتدالش رام  
 سحر، بیمار نیش ثعبانش  
 فکر را خوشترین تجلی ازو  
 روز ادبار و شام محنت بار  
 در غم دشمن و جفای حبیب  
 زهر اعصاب و مار پیچانش  
 جوهر فکر ازو بود سیال

۷. ارزانی بودن به چیزی: لایق و سزاوار آن چیز بودن.

۸. الفکر حركة من العبادی - و من مبادی الی المرادی «منظومه سبزواری».

سیر ابراست در گذرگه باد  
 گنج فقر و قناعت از وی گنج  
 رنگ عالم از او گرفته جمال  
 نفس را از صفا دمیده نفس  
 سر حلم و حیا به دامانش  
 هر دو با هم فقیر استغناش  
 رام افسون تازیانه از او  
 همه را دیده هیچ، تا دیده  
 دست، مقراض رشته املش  
 خاکساری ز کبریائی دور  
 که کمال گیاهیش خوانده‌ست<sup>۹</sup>  
 خاص او شد به قابلیت ذات  
 راست گویم، هنوز کم گفتم  
 موی او باز قصه ساز شدی  
 سیرها کردمی به بال خیال  
 روشنایی به دل، صفا به صفات  
 ماند در تیرگی ز نادانی  
 که بسوزد نهاد سنگ از طور  
 ذره‌یی بود و سوی نور دوید  
 چون چنین است جرم فاعل چیست؟  
 گر خلاقی است در دو کفه ماست  
 هیچ عینی ز حد خویش نرست<sup>۱۰</sup>

سیر هر فکر ازو به سوی مراد  
 گنج حرص و طمع ازو در رنج  
 عیش دنیا ازو گرفته کمال  
 بسنه دست هوی و پای هوس  
 پای خشم و غضب به فرمانش  
 زراکسیر و کیمیای غناش  
 دیو آزار بر کرانه از او  
 فقر را با غنا سوی دیده  
 پای، سرکوب زشتی و دغش  
 دشمن کبریا و خصم غرور  
 فیلسوفی کماهیش خوانده‌ست  
 فرّه ایزدی به طبع نبات  
 آنچه در وصف آن صنم گفتم  
 گرنه این قصه بس دراز شدی  
 زان بلند آشیان عرش مجال  
 گر از آن نور کس نیافت به ذات  
 همچنان زان فروغ روحانی  
 یا چومن سوخت زان شراره نور  
 ذره سان محو گشت در خورشید  
 این گنه جز قبول قابل نیست  
 اوست میزان عدل بی کم و کاست  
 ذاتی شیئی عین آن شیء است

۹. حکمای هند تریاک را مظهر تجلی کمال در خلقت گیاه می‌دانند.

۱۰. هر چه که ذاتی شد قابل زوال نیست و هر چیزی که عینیت داشت از حد تعریف خویش خارج نمی‌شود.

آن بخُلق است و خوی او نه بذات  
ضدّی آنسان که عین انداد است  
ضدّی از بهر اتّفاق و وفاق<sup>۱۱</sup>  
که دو روزی شوند با هم خوش  
تا پدید آید اتّفاقی از آن  
نیمی از دیوونیمی از ملک است  
لیکن آن یک وجودی، این عدمیست<sup>۱۲</sup>  
غیر را در خلافّ خیر مباد<sup>۱۳</sup>  
شکلی از طبع خویشتن سازد  
خیر او را چو شرّ خویش شمرد

\*

ورد گرگون شود کسی به صفات  
این جهان را بنا بر اضداد است  
ضدّی امانه ضدّ شر و نفاق  
همچو آن چار عنصر سرکش  
حق ز اضداد آفرید جهان  
آدمی زاده کان بر از فلک است  
خیر و شر گر چه از تو بیرون نیست  
ورنه از خیر غیر خیر نژاد  
آنکه یزدان و اهرمن سازد  
چون بدان خیر محض راه نبرد

\*

عاقبت خیزد از وی آفتِ ضدّ  
چون ز حد درگذشت نقصان است  
که از او جز به خیر یاد مباد  
چون ز سر بگذرد کشنده بود<sup>۱۴</sup>  
که به عدل است قائم ارض و سما

\*\*\*

بشنوا کنون به وصف جسمانی  
هیچ فربه نشد ز چالاکی

شرح آن کیمیای روحانی  
روح پاک است و روح از پاکی

۱۱. هر چند بنای جهان بر چند گونگی است، اما از مجموع این اضداد یک پارچگی و اعتدالی دست می‌دهد که گویی همه عین یکدیگرند.

۱۲. به اعتقاد بعضی از حکما و فلاسفه شرّ اصل وجودی ندارد و تا به امر وجودی عارض نشود بروز نمی‌کند.

۱۳. آنکه شر را به ذات خود موجود می‌داند یاوه می‌گوید و چنین کسی محکوم به دشنام و نفرین است.

۱۴. نظر به استاد بزرگ ایرج میرزا و بیت معروف اوست که فرمود:

طرب افسرده کند چونکه ز حد درگذرد      آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد

حیوان یافت فربهی ز غذا  
 از تنش رنج فربهی خیزد  
 گره دل عیان به پیکر اوست  
 راز را حقه بیست سر بسته  
 قصه پرداز قصه‌هایی خوش  
 با نوای خوشی به زیر و بمی  
 دل پر از دود گرم و ناله سرد  
 از مسامات جسم بسته برون  
 نفسی با توجزبه همنفسی  
 بی رضای توهیچ دم نزنده  
 کیمیای گذشتن از هوسی  
 ملک تسلیم و گنج استغنا  
 که نفس با نفس در آمیزد  
 نکته‌ها گفته از فراموشی<sup>۱۵</sup>  
 چشم تو خفته چشم او بیدار  
 مزد پرداز شام بیماری  
 نزنند بی دم توهیچ دمی  
 لب به دست تو سوده از در صدق  
 دیده در چشم، تیر کین از تو  
 نغمه‌یی از نی تسلی او  
 هر دو برقی به نیستان غمنده  
 روح، فربه ز جسم لاغرشان  
 راست همچون عصای موسویند

فربهی خاص گشت نامی را  
 زان سبب هر که با وی آمیزد  
 جان هویدا ز جسم لاغر اوست  
 جمع را حلقه بیست نگسته  
 در سخن داستانسرای خوش  
 آتشین قصه گوی شعله دمی  
 با تنی سوخته از آتش درد  
 بسوی داغ دلش ز سوز درون  
 نزنده یک زمان ز بلهوسی  
 به رهی جز رضا قدم نزنده  
 ساخته با دمیدن نفسی  
 کیمیای رضا و نقد صفا  
 با تو در همدمی چنان خیزد  
 نغمه پرداز بزم خاموشی  
 همدمی کرده با تو در شب تار  
 کار فرمای روز بیکاری  
 نرود از کنار تو قدمی  
 سربه پای توهشته از سر صدق  
 خورده صد داغ بر جبین از تو  
 بشنوی هر شب از تجلی او،  
 نی و او هر دو از نژاد همنده  
 پیکر غم نزار پیکرشان  
 مار غم را دو دشمن قویند

۱۵. یای خاموشی و فراموشی مصدری است.

و این برآورده دود از سرغم  
 بهترین میرمجلس آرایی  
 پای تا سر قبول در خواهش  
 همدم توبه شادی و غم تو  
 دادخواه از جفای محرومی<sup>۱۶</sup>  
 اینمی یابی از شکنجه عقل  
 مگر آنجا که ذاتی است شرور  
 آرزوهای مرده نقش بر او  
 غم حرمان و رنج بیداری  
 همه بگسسته از سیاه و سپید  
 جمله خاکستر از دمیدن وی  
 آتشی آب ک کرده آتش را  
 الفی اعتبار الف در او<sup>۱۷</sup>  
 با همه خُلق و خوی گوناگون  
 به دمی فارغ از خیال جهان  
 به جهان و جهانیان ماند  
 همه باطل به یک دودم که دمید  
 بدلی جاگزین هر عملی  
 هر هوس را زدوده در نفسی  
 همه چیز او و غیر او همه هیچ  
 سرپناهی ز چوب مردم دون

آن به آتش کشیده پیکرغم  
 خوشترین یار روز تنهایی  
 همنشین نشسته بر آتش  
 در غم و شادی تو همدم تو  
 جان پناه از بلای مظلومی  
 در پناهش به جان چو کردی نقل  
 شرّ از او دور و خیر از او به ظهور  
 نقش هر صورت از خیال در او  
 نوشداروی درد بیماری  
 تار آمال و رشته های امید  
 آتش حرص و سر کشیدن وی  
 برق خرمن لهیب خواهش را  
 صورتی صد هزار نقش بر او  
 جامع مردمان به جمع و سکون  
 عوض صلح ملک و مال جهان  
 جمع اضداد را عیان ماند  
 جادوی آرزو و سحر امید  
 همه لذات عمر را بدلی  
 عوضی از هوای هر هوسی  
 در همه رنجهای پیچاپیچ  
 چوبدستی به فرق نفس حرون<sup>۱۸</sup>

۱۶. یای مظلومی و محرومی مصدری است.

۱۷. با اینکه اندام او مثل الف باریک است اما هزار اعتبار دارد.

۱۸. حرون به فتح اول: سرکش.

همه هیچ از تسلی دم او  
 دور صحبت از او رسیده به جام  
 اوست پرگار و جمع، دائره اش  
 همه جا تکیه داده بر صدری  
 گرم کرده به گفتگولب جمع  
 راز بوس لبی به گونه شرم  
 بی نیازی ز ناز بلهوسی  
 نشنوی حرف سردی از دهنتش  
 دست تو گیرد و نهد بر چشم  
 وقت بگریزد از در دیگر  
 کس نپرسد که شب بود یا صبح  
 تحفه عیش دوستدارانش  
 رنگ گل گیرد از صفا خس باغ  
 بر شراری از آتش پهلوی  
 ورتبوازوی ببری او نبُرد  
 بر کشد از دل آتشین آهنگ  
 او به خدمت، حریفی<sup>۱۹</sup> بسته کمر  
 شده حبّی و حب در او پنهان

جمله اندوه عالم و غم او  
 بزم احباب از او گرفته نظام  
 جمع، روشن ز نور نائره اش  
 میرمسند گزین پر قدری  
 جمع را روشنی. فزا چون شمع  
 لبش آموخته به بوسه گرم  
 عاشقان را به یاد داده بسی  
 گربه آتش در افکنی بدنش  
 و رزنی لطمه بر سرش از خشم  
 چون درآید به بزم‌ها از در  
 گر شود گرم گفتگوتا صبح  
 و رببری جانب گلستانش  
 از گل بوی نشئه اش بدماغ  
 روی خاکستری، فتاده به رو  
 از تو پیوندد گفتگونبُرد  
 نیش صد تیرش از تو بردل تنگ  
 توبه راحت غنوده در بستر  
 همه لذات عیش و عمر جهان

### گفتگوی این همنشین با من

بلکه پیوند جان شیرینم  
 بشنوا من که از منست انجام

گوید ای همنشین دیرینم  
 باقی داستان نیمه تمام



شرح این سوز درد و آتش غم  
 که منم آنکه چاره ساز توام  
 نی نالان بوستان غمم  
 آهی از دود خان و مان توام  
 پنج بارم چوپنجگانه نماز  
 بهترین دوستان عهد شباب  
 یادگار بهار عمر توام  
 جای لبهای شاهد و لب جام  
 دل به داغ دل تو سوخته ام  
 نقش هر آرزوی رفته به باد  
 آخرین یار غمگسار توام  
 جز کتاب و من و سخن باری  
 در سخن با لب خموش توام  
 از جهان صلح کرده یی با من  
 با تو دمساز مانده در یکی<sup>۱</sup> ام  
 زانهمه دوستان عهد کهن  
 همدمان جمله از نو و کهن  
 مونس شب انیس روز توام  
 من ترا بودم از خطا مانع  
 پای بند تو در خرابه خویش  
 در توانگی ختم هوای کتاب  
 ورنه از چون تو تنگ حوصله یی  
 لا ابالی کجا و دانایی

بشنو از من که سینه سوخته ام  
 حقه راز دیرباز توام  
 یک دهان شعله در بیان غم  
 دودی از آتش نهان توام  
 روز و شب با تو گرم راز و نیاز  
 کیست چون من ترا بغیر کتاب؟  
 خوشترین یادگار عمر توام  
 از لب من گرفتی آخر کام  
 هم بدست تو چشم دوخته ام  
 خوانی از نقش روی من به مراد  
 گل تو، باغ تو، بهار توام  
 که بود تا ترا بود یاری؟  
 عرش الهام را سروش توام  
 همه ترک تو گفته، الا من  
 که بدمسازیت ز کودکی ام  
 نیست یک همنفس ترا جز من  
 همه از یاد برده، غیر منت  
 آهی از داغ سینه سوز توام  
 از هوس صارف از هوی مانع  
 من شدم، تا شدی تو از همه بیش  
 با تو بودم به لابلای کتاب  
 بود تا راه علم فاصله یی  
 شب درس از کجا و شیدایی؟

دوستان گرم می، تو گرم کتاب  
 دور کرده سیاهی از شب تو  
 دم برآری به نور تا دم صبح  
 نور فیض الهی از دم شب  
 آفتابی به چرخ سایه فکن  
 در سخن، گرد خویش چرخ زنی  
 بانگی از گوشمال چرخ دوزنگ  
 همدمان رفته، من به جا مانده  
 هم پرستار شام بیماری  
 که جوان چون تو، هرزه کام مباد  
 بوسه‌ها داده بر لب تو بکام  
 میزدی جام جان به سنگ شکست  
 فارغ از غیر و بی خبر ز مال  
 بیش از این بود بزم عیش تو گرم  
 راست گویم هنوز ناکامی  
 داشتی از هوای نفس گریز  
 شرم حاجب، حیا عناندار است  
 فرق ناکرده سوک را از سرور  
 دوخته حلقه وار چشم به در  
 زهره آن بزم را ستایشگر

دیگران در خوشی، تو در تب و تاب  
 شده کافور گون به کوکب تو  
 تا تو فارغ چو اختر از غم صبح  
 نور علم و کمال و فضل و ادب  
 تا شدی آفتاب چرخ سخن  
 ای عجب، نی، که چرخ پیرزنی  
 سخن یک نوا و یک آهنگ  
 یار چل ساله ام ترا مانده  
 هم پذیرای روز بیکاری  
 من ترا دارم از جوانی یاد  
 لب یار و لب من و لب جام  
 تو ز صهبای ذوق خود شده مست  
 وز غرور جمال و کثرت مال  
 گر نمی بود پرده داری شرم  
 با چنان روزگار و ایامی  
 کز نهیب حیا و بانگ تمیز  
 آری آنرا که لطف حق یار است  
 روز و شب در سماع و وجد و سرور  
 خیلی از چاکران بسته کمر  
 بزم از بزم آسمان خوشتر

### نصیحت به جوانان

همه سخره است و گرد سخره مگرد  
 بلکه تسویل<sup>۲</sup> نفس شیطانی است

ای جوان آنچه گفتم از سردرد  
 آن سخنها نه قول برهانیست

باز دود است و دود، ضد هواست  
این به آب است زنده آن به هوا  
دل صافی به سینه صافی است  
عبرت از من بدین فضاحت گیر  
همه شد دود و دود هیچ و هبا  
الحذر زین دم الامان زین دود  
نرسر صدق، کز سردرد است  
وز درون قرین آتش خو  
وقنا رتنا عذاب النار

دود اگر دود سدره و طوباست  
مرغ صحرا و ماهی دریا  
بی هوا هیچ سینه صافی نیست  
در رخ من ببین و عبرت گیر  
کانه همه حسن و ذوق و فرّ و بها  
دم دودی<sup>۳</sup> دمیست خون آلود  
آنچه گفتم به وصفش از همه دست  
درد سوز درون از آتش او  
زینهار از قرین بد زینهار

در تعریف آواز یادگار اساتید بزرگ موسیقی خواننده آتشین نوا و استاد هنرمند  
بی همتا مرحوم میرزا حسینعلی عراقی تفرشی معروف به نکیسا

این «رضایی»<sup>۱</sup> و آن «نکیسایی»<sup>۲</sup>  
بلکه این اول آن دگر ثانی  
تار بگسته از نهیبش تار  
همچو آوازوی فلک پرواز  
راست افتد به چنگ زهره فرود

ساز و آوازت از دل آرایی  
آن نکیسای<sup>۳</sup> دم از نواخوانی  
اوستادی به لحن موسیقار  
خلقی از استماع آن آواز  
آنکه چون صورت بر کشد به سرود

۳. دودی با یای نسبت.

۴. قرآن کریم ۲/۲۰۱.

۱. رضای محجوبی که نامش در پیش گذشت.

۲. نکیسا: میرزا حسینعلی عراقی مصروف به نکیسا آوازه خوان معروف.

۳. موسیقی دان مشهور زمان خسرو پرویز.

۴. تار اول: آلت موسیقی و دوم: تار و بود وجود.

از فراز اوفتد مَلگ به نشیب  
 خَرده رزنِ نثار دامانش  
 گفته ناهید را که: لب ببرند  
 ذره یابی ز نقد او «زریاب»<sup>۵</sup>  
 شده صد لحن از او به رقت و حال  
 «جحظه» چشمی برآمده به عجب  
 خوانده آب در جمیع الحانش  
 پیش فریادِ سرکش او رام  
 بلکه نو کیسه‌یی زدولت او<sup>۶</sup>  
 «باربد» تار بند الحانش  
 رام نقره سگالش او  
 گرم از ایقاع لحن او «ادوار»  
 شاد زی گفته بام تا شامش  
 پیش او کودکی است ارمک پوش  
 طیب الله فاک گفته بدو

آنکه چون بانگ برکشد به نهیب  
 آنکه گل، کرده در گلستانش  
 لب گلبانگ او به صوت بلند  
 بی نشان از عراق او فاراب  
 سی و دولحن «باربد» به کمال  
 «موصلی» وصله بند او به طرب  
 «ابن جامع» ز جمع یارانش  
 روح «سرکش» از او گرفته لجام  
 و آن «نکیسا» کمینه نسبت او  
 «رامتین» رام بانگ فرمانش  
 نقره<sup>۷</sup> چنگ «رام»<sup>۸</sup> و رامش او  
 چرخ پیر از «اصول»<sup>۹</sup> او به دوار  
 «بامشاد» از بهشت بر بامش  
 «ارموی» اوستاد خرقه بدوش  
 لحن «اسحقی»<sup>۱۰</sup> از در مینو

۵. اشاره به فارابی و زریاب دارد که هر دو از اساتید موسیقی بودند و در این جا فرود مقام نکسیسا جای دارند (میرزا حسینعلی نکسیسا اهل عراق بود و فارابی از فاراب).
۶. اسامی داخل گیومه نام موسیقی دانان مشهور است. سرکش، نکسیسا و باربد موسیقی دانان عصر ساسانی اند. جحظه همان جحظه برمکی شاعر و موسیقی دان عصر عباسی است. ضمناً جحظه به معنی چشم برآمده از حدقه است.
۷. نقره به فتح اول.
۸. رام: نام مردی هندی از واضعان موسیقی است.
۹. غرض از اصول، اصول موضوعه علم موسیقی است و نیز اصول نام رنگی از رنگ های ردیف است. ایقاع: لحن اجرای آهنگ. ادوار: علم موسیقی است.
۱۰. اسحق: مراد اسحاق بن ابراهیم موصلی موسیقی دان خلفای عباسی و استاد عصر خویش است. معنی: لحن موسیقی اسحاق از بهشت به نکسیسا طیب الله فاک (خدا دهان ترا پاکیزه کند) ←

ریزد از غیب بردوخ اشکش  
از سماع سرود او در چرخ  
اوست ماه و ستاره بر گردش  
یاد باد آن زمان الفت، یاد  
یاد آن ماه و سال و هفته به خیر  
همچنان در ترم از شادی  
کم مباد از طرب نوای خوشش

در «مراغه» است «غیبی» از رشکش  
شاهد بزم آسمان بر چرخ  
اوست استاد و غیر شاگردش  
یاد باد آن نشاط رفته به باد  
یاد آن روزهای رفته به خیر  
باد آن بی بدل به استادی  
گرچه پیری شکست نای خوشش

\* \* \*

ای ترا چهره من آینه  
لیکن آینه‌یی ز خوی توام  
نبود نقص روی فرخ تو  
می‌نمایم ترا چو آینه من  
شبحی از من است و هیأت من  
هر دو ماننده همیم کنون  
تو مرا مانی از گرانی سر  
تو بعینه منی ز سوز درون  
خار در چشم، سویشان نگران  
تا ببالش نهند از او پهلو  
نزده دم مگردم یساری  
سوخته دل، به چشم دوخته لب  
دوستداری نشسته بر آتش  
خوار هر سخت روز نرمی خویش  
کرده شمعی، دل گداخته را

باری ای همنشین دیرینه  
گر نه آینه‌یی ز روی توام  
ور شوم نیز آینه رخ تو  
کز سیاهی رخ و نزاری تن  
و آن همانند چوب خشک، بدن  
ز اتحاد درون و رنگ برون  
من ترا مانم از تن لاغر  
من بعینه توام ز رنگ برون  
هر دو بازیچه‌یی به دست کسان  
خود به خاکستری فتاده به رو  
خورده صد زخم از وفاداری  
سوی هر سفله در قبول طلب  
خلق را در قبول هر خواهش  
سوخته از شرار گرمی خویش  
جمع احباب و بزم ساخته را

جز دم گرم بر نیاورده  
تا شود بزم دوستداران گرم  
صد قفا خورده رونگردانده  
سینه در جوش راحت همه کس  
سودها دیده و کشیده زیان  
تا کند آتش دلی را سرد  
کرده بیمار را پرستاری  
تا مگر خیر یابد از وی غیر  
تا کند کام دیگران شیرین  
سوی کس و نکرده دیده به خشم  
شده خاکستری و رفته به باد

با دم سرد هر دل افسرده  
خورده صد داغ بر جبین از شرم  
از حیا خُلق و خونگردانده  
نزده جز به جوش سینه نفس  
طعن هر منکری خریده به جان  
خود به غم سوخته در آتش درد  
با تن ناتوان ز بیماری  
رنج شربده، دل بریده ز خیر  
مانده خود تلخکام و زهرآگین  
خورده صد تیر آهنین بر چشم  
و آخر از شعله صفا و وداد

\*\*\*

وی به خود داده خو چو تریاکم  
شرمسار از خط جبین توام  
رنگِ دود دل سیاه من است  
بر جبین تو گشته سایه فکن  
دو گواه دل منند به درد  
وز شکوه و جلال و فضل و کمال  
وز نصاب عدد، برون ز حساب  
مالت از گنج خسروی بدلی  
بردیده ز پوستین تو پوست  
وز کرم عهده دار منّت تو  
داشتی آنچه باید، آلا عقل  
عقل جزئی به کار سعی و تلاش

ای چهل ساله یار غمناکم  
خجل از روی شرمگین توام  
خط بر آن چهره نقش آه من است  
رنج چل ساله همنشینی من  
و آن سیاهی بر آن دو گونه زرد  
از شباب و فراغ و مال و جمال  
بهره‌ها داشتی فزون ز نصاب  
حسنّت از حسن یوسفی مثلی  
گرد بر گرد تو ز دشمن و دوست  
همه در نعمت از کرامت تو  
از جهان و نعیم آن تا عقل  
عقل کلی<sup>۱۱</sup> نه، بل که عقل معاش

۱۱. عقل کلی عقل ذاتی است که منشأ عقول جزئی است.

عقل طبع خسیس و خوی لئیم  
 لیک قسمند همچوما به صفات<sup>۱۲</sup>  
 گرچه عقل است عقل ما و تونیست  
 هیچیک نیست وهمی و فرضی  
 همه سرگرم کار خویشتنند  
 هر دو عقل است لیک مختلف است

عقل کسب زر و تملک سیم  
 که عقول ارچه واحدند به ذات  
 عقل کلی که فیض رحمانیست  
 اینهمه عقل طولی و عرضی<sup>۱۳</sup>  
 هریکی برمدار خویشتنند  
 عقل آن زر پرست و علم پرست

\*\*\*

وی تو زود آشنای دیر گسل  
 و آن بخون غرقه دل زغم مرده ست  
 در نیابی که درگذشت آن حال  
 در نگیرد در آن نشسته به خون  
 بود زخم دل ترا مرهم  
 ایمنی یافتی ز تسکینش  
 نوشداروی دردهای تو بود  
 خصم غم بود و آب آتش او  
 کشته بودی بلای احساس  
 در پناه تسلی او هیچ  
 بهترین مرهمت ز نشتر غم  
 مصلح عقل مفسدت اندیش

ای مرا همزبان سوخته دل  
 گر ز من هم دل تو آزرده ست  
 دیگر از من هم آنچنان احوال  
 دم من نیز با همه افسون  
 آنکه یک عمر از شکنجه غم  
 آنکه از مکر دشمن و کینش  
 آنکه در دردها دوی تو بود  
 و آنکه چون نی لب نوازش او  
 آنکه گروی نداشتی پاست  
 و آنهمه رنجهای کرده بسیج  
 آخرین سنگرت ز لشکر غم  
 بهترین چاره فرار از خویش

۱۲. عقل اگر چه از حیث بازگشت به عقل کلی یکی است اما از حیث مظاهر و مراتب متفاوت و دارای اقسام متعدد است (مثل آدمیان که در عین وحدت از حیث صفات مختلف منشأ کثرتند).

۱۳. اشاره است به تقسیم عقول بنابه قول قدا که به طور طولی هر یک منشأ وجود دیگری بوده اند و در حکمت اشراق از آنها به قواهر اعلون تعبیر شده، و عقول عرضی که عقول مختلف و مؤثر در موجوداتند و در عرض آن عقول طولی قرار دارند و قواهر ادنون نامیده شده اند و در زبان شرع همان ملائکه موکل بر اعیان ماهیات و محافظ و نگاهبان انواع آنها می باشند.

او هم آزرده شد ز صحبت تو  
میگریزد ز توبه پای شتاب  
به ندامت کشیده جام و ندیم  
گشت بیزاری از خیال، خیال  
درد شد دارویی که درمان بود  
بیشتر شد ز پختگی، خامی  
گشت آتش بدل به خاکستر  
بیخودی آگهی، نشاط ملال

باز ماند از عمل به خدمت تو  
چون رفیقان روزگار شتاب  
دشمن تازه گشت یار قدیم  
شد سبکباری از وبال، وبال  
تیغ شد آهنی که خفتان بود  
کام دل قلب شد به ناکامی  
از دم آتشین فسرد شرر  
بیغمی شد غم، اعتزال و وبال

\* \* \*

مبراین ظن، که آن مرا شد خاص  
تونه آتی که پیش ازین بودی؟  
که به هر ساعتی به صد خویی  
از دگرگونی تو افزون نیست  
همه جا آتشی شناخته‌ام  
نه به خوبی شناخته، نه به روی  
که نخنی زان کلاف نه تویی<sup>۱۴</sup>  
هوس دیگری به سرداری  
سخت با خویش نیز برضدی  
دیگران را و خویشان را نیز  
که دلت نیز همچو اندیشه است  
در نیاید به یک قرار و سکون  
در تغیر به خلق و خوی تونیست

این دگرگونی از صفات و خواص  
چند گویی مرا چنین بودی؟  
بل، تو آن سست عهد بد خویی  
طبع من گرچه در دگرگونیست  
من بدین طبع و خو که ساخته‌ام  
تو بدان طبع و خوی تو در توی  
چون کلافی، از آن به صد رویی  
هر دم اندیشه‌ی دگر داری  
بسکه آمیخته به هر ضدی  
نشناسی بدان غرور و ستیز  
نه که اندیشه‌ات هوس پیشه است؟  
جمله اعضایت از درون و برون  
هیچ دام و ددی به سوی<sup>۱۵</sup> تونیست

۱۴. کلاف نه تو: نه فلک.

۱۵. سو، مخفف سون به معنی سان است که مثل و مانند باشد. سعدی می‌فرماید:

اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تورفتن



هیچ جز رمز پیچ پیچ نیی  
 با همه عقل انفعال فریب  
 هر زمانی ز حال زود گذر  
 سر مویی ثبات نیست ترا  
 جمله اجزای عالم از کم و بیش  
 غم همان غم، تعب همان تعب است  
 عشق در جلوه با همان احوال  
 من همان همدم به غمخواری  
 این توی کز دمیدن نفسی  
 زیر فرمان عقل و وهم و خیال  
 هر نفس صورتی شوی به نمود  
 سخت بازیچه دوتردستی  
 آن یکی حيله باز، دنیا نام  
 از برون سواسیر چرخ نگون  
 خسی از تندباد حادثه ها  
 گرد گردنده یی ز گردش او  
 عاجز خوی خویش و حالت خویش  
 هر دم از خوی و طبع، برگشته  
 طبع هر فصل را فراخور خویش  
 گشته ناگاه با گذشتن سال  
 از صبوی و شباب و کهلی و شیب  
 هم به فکرت جدا و هم به غرض  
 هر دم از خلع و لبس بی پرده  
 چون برآیی به هر نوین کسوت  
 آنچنان کسوتی که پنداری

غیر احوال خویش هیچ نیی  
 مانده یی سخت ناشناس و غریب  
 عالمی دیگر، آدمی دیگر  
 که به مویی است بسته، زیست ترا  
 نیست الا همانکه بود از پیش  
 می همان می، طرب همان طرب است  
 گرم عاشق فریبی است و جمال  
 یار بسته کمر به دلداری  
 میدمد از گلت خس هوسی  
 هر زمانت دگر شود احوال  
 نقش مومین نقش بند وجود  
 گرم بازیگری به هر دستی  
 و آن دگر، طبع و نفس بی آرام  
 وز درون سوزبون نفس حرون  
 بلکه خود تند باد حادثه زا  
 خس جنبنده یی ز جنبش او  
 بنده نفس خویش و حاجت خویش  
 هر زمان آدمی دگر گشته  
 جامه یی نو کنی به پیکر خویش  
 چار صد گون به چار صد احوال  
 چارگون آدمی به چندین عیب  
 هم به جوهر به سیر و هم به عرض  
 جامه یی در وجود نو کرده  
 گویا بوده یی درین کسوت  
 هم به فطرت در آن پدیداری

از فصول حیات خود تمثال  
نشناسی به کسوت پیشین  
شده افسانه‌یی ز نیک و ز بد<sup>۱۶</sup>  
گشته آسان و هزل و بی مقدار  
خنده را مایه‌یی شده به مقال  
وز گذشته حکایتی خوانی  
یا گشایی به سخره‌یی لبخند  
داستانی نهفته در حرفی است

گر ببینی در آینه مه و سال  
خویشتن را به چشم نازک بین  
و آنهمه حالها به چشم خرد  
آنچه جد بود و سخت و ناهموار  
و آنهمه گریه‌ها ز سختی حال  
دفتر عمر اگر بگردانی  
یا فشانی ز دیده اشکی چند  
قلزمی جا گرفته در ظرفی است

### وصف معشوق در روزگار پیری

مارِ اکنون و یارِ پیشین را  
که در او خط عبرت است جبین  
لیکن آینه‌یی ز هستی ماست  
و آن عجز سپید سر ز کجاست؟  
در فرستاده‌یی<sup>۱</sup> ز پیری و مرگ  
پیک کافور مرگ از بویش  
سطری از سرگذشت روشن او  
خنده اش گریه خیز و نفرت بار  
داغی از آتش شکنجه عمر

بنگر آن پیر زال مسکین را  
بنگر او را به چشم عبرت بین  
گر نه آینه‌یی ز حسن و صفاست  
دانی آن زال گوژ پشت کراست  
خار افسرده‌یی است بی بر و برگ  
تار کافور گون گیسویش  
رگ آماس کرده بر تن او  
گریه اش خنده آور از هنجار  
بر جبینش نشان پنجه عمر

۱۶. تمام ابیات این صفحه در بیان تغییر ظاهری و باطنی انسان و دگرگونیهای اوست که گویی در هر فصل بلکه در هر آن و زمان از حیات، آدمی دیگر است و ادوار پیشین حیات را بکلی از یاد برده.

۱. در فرستاده، صفت مفعولی از در فرستادن است.

خطی از سرنوشت انسانی  
 زده صد زخم کین<sup>۲</sup> به گرد لبش  
 چون بنای شکسته پرز شکاف  
 به سخنهاى عبرت افزایی  
 که فرو ریزد آن شکسته بنا  
 ریخته زهر شکوه در جاننش  
 باری از نفرت و غضب به شمار  
 نفرت از خلق و خوی برنایی  
 تا دمد دانه‌های نفرت از او  
 چشم نه، دیده بان حادثه‌ها  
 آبی آتش نمای سوز درون  
 خارهایی دمیده مژگان نام  
 راه گم کرده را به حیرانی  
 راه جوینده‌یی ز نقطه دور  
 روزنی رهنمای دود دلش  
 کای دریغ از روزگار، دریغ  
 ای دریغ آن شباب و برنایی  
 از که بود آن جمال عاشق ساز؟  
 ورن بود از من از چه با من بود؟  
 ورن بدن جزئی از وجود من است  
 در من از من جدا چگونه بود؟  
 کیست این دیوزشترو که منم؟  
 ورنه آنم، چرا از آن به غمم؟

خط هرچین او به پیشانی  
 کیفر خنده‌های نیمه شبش  
 چهره هولناکش از اطراف  
 هر شکافی دهان گویایی  
 وان شکنها خطی شکسته نما  
 از بُن هر شکسته دندانش  
 خویش از روی، زشت تر صد بار  
 غضب از حسن و عشق و زیبایی  
 صد شیارش فلک فکنده به رو  
 چشمش آیینه‌یی وجود نما  
 چشمه‌یی از سرشک غرقه به خون  
 گرد بر گرد آن دو جفره به گام  
 و آن نگه مانند از پریشانی  
 نگهی در غبار غم مستور  
 دهندش روزنی ز مشت گلش  
 دلی آکنده از هزار دریغ  
 ای دریغ آن جمال و زیبایی  
 چه شد آن حسن و آن طراوت و ناز  
 گرز من بود، از منش که ربود؟  
 گر مرا حسن، جزئی از بدن است  
 پس بدن چون بود، چو او نبود؟  
 ورن آن شاهد فرشته تنم  
 گر همانم، چرا نه آن صنم؟

۲. زخم‌های گرد لب معشوق همان چین و چروکهای اطراف دهن اوست.

سخت در سیرم از درون و بیرون  
 نونشد از چه جامه‌یی که مراست؟  
 لیکن این کهنه، کهنه‌تر گردد  
 که ز پوسیدگی فرو ریزد  
 بنگر آنرا که بنگری خود را  
 نقش بی‌رنگی از جوانی تو  
 هر دو آینه‌نمود همید  
 یادگاری ز عمر رفته بسر  
 منحنی، خط سیر هستی را<sup>۳</sup>  
 هر دو آینه‌یی تمام نمای  
 که سرانجام زندگی اینست؟  
 دو گواه قوی به دعوی مسخ  
 نیمی از عمر و زندگانی تست  
 حسرت دیده‌تماشایی است  
 بود در دیده‌تو آیت حسن  
 گام، مستانه میزدی سوبیش  
 این همان نازنین تست، این اوست  
 که ترا در فرار از اونگه است  
 می‌گریزی کنون ز صحبت او!  
 در فراری کنون ز دیدارش!  
 با تو یکجا نشسته رویاروی  
 اینک اینجاست، ها، در او آویز

مات اینم که با قرار و سکون  
 ور کهن جامه نوشود بی خواست  
 جامه چون کهنه شد دگر گردد  
 و آنچنان با بدن در آمیزد  
 نیک تو بنگر آن کمان قدر را  
 اوست تصویر زندگانی تو  
 هر دو تمثالی از وجود همید  
 هر دو را کام خشک و دیده‌تر  
 آن قد منحنی به شکل دوتا  
 آدمی را ز عمر نابرجای  
 هر یک انگشتی از اشارت دست  
 هر دو برهان مسخ و حجت نسخ  
 این همان شاهد جوانی تست  
 این همان جلوه‌گاه زیبایی است  
 این همانست کز طراوت حسن  
 این همان گلبنی است کز بویش  
 این همان روی و این همان گیسوست  
 او همین سر سپید روسیه است  
 آنکه بودی ز جان به خدمت او  
 و آنکه بودی ز دل خریدارش  
 اینک این محفل تو، آنک اوی  
 آن بت دلفریب و یار عزیز

۳. آن قد منحنی و خمیده، منحنی خط سیر هستی آدمی است.

۴. هر دو از کثرت لاغری مانند انگشت دست هستید که باشاره سرانجام زندگی را نشان می‌دهید.

جان و عمر تو، حاصل و بر تو  
 آنکه در جستجوی خاک درش  
 و آنکه میخوردی از بهانه او  
 لیکن اومات در تو کاین چه کس است  
 شب چيست اين خميده چو تاک  
 اين فتاده زپا و رفته زدست  
 تو در او سخت گشته محونگاه  
 دل ز نفرت گران و سر ز غضب  
 کاین عجوز کريه منگر کيست  
 گر در آيد شبی به خلوت تو  
 و ر کند در تو هم به لطف نگاه  
 تو از او سیر و او ز توبیزار  
 تو از او در فرار و او به گریز  
 هر دو مغلوب چرخ و رنجۀ عمر  
 نه به روی آن دو همنشین، نه به خوی  
 سیر دنیا به مسخ پنهانی  
 سازش طبع او به کون و فساد  
 رسم این هرزه گرد پر حرکات  
 ای دریغا که آن تجلی و خواب  
 چون بر آید جمال برنایی  
 تا نماید ترا طبیعت خویش

نک بود نزد تو، برابر تو  
 میدویدی چو گرد بر اثرش  
 حسرت خاک آستانه او  
 این گیا از کدام خار و خس است؟  
 سایه کیست این فتاده بخاک؟  
 از کدامین دیار بیگانه است؟  
 از کنارش کران گزیده به راه  
 ذکر لاحول کرده ورد دولب  
 چیست این نقش نفرت آور، چیست؟  
 تا نشیند دمی به صحبت تو  
 بری از بیم او به مرگ پناه  
 توبه تن خسته او به جان بیمار  
 توبه جان در جدال و او به ستیز  
 رنجه از پنجه شکنجه عمر  
 هر دو مسخی شده به خوی و به روی  
 هر دو را کرده مسخ نفسانی<sup>۵</sup>  
 ساخته از دو آدمی، دو جماد<sup>۶</sup>  
 برده از یاد هر دو رسم حیات  
 جلوه‌ی بود از سراب شباب  
 ناگزیرست از تماشایی<sup>۷</sup>  
 جوید آیینه دار طلعت خویش

۵. سیر دنیا ازین دو عاشق و معشوق علاوه بر مسخ ظاهری مسخی پنهانی هم ساخته.

۶. از دو جوان پر شور دو جماد ساکت و سرد آفریده است و این حال ملازم عالم کون و فساد است.

۷. از اینجا تا آخر صفحه معنی چنین است: چون جمال جوانی جلوه گر شود ناگزیر از ظرفی است که

تماشاگر او باشد مانند زیارویی که برای تماشای حسن خود به آینه محتاج است. بنابراین جوانی ←

که خود از حسن در خود آرایست  
 باز جوید به چهره دگران  
 منظر دیده گردد آینه نگری  
 لاجرم سوی آینه نگری  
 متجلی در این و آن به جمال  
 خود ندانی که بر چه ظن بودی  
 متجلی شود به صورت دوست  
 هم تو بودی به گونه گونه نمود  
 بود حالی و حال زود گذر  
 نبود هیچ تا نباشد حال  
 نیست چون قابلی چه خیزد ازو؟  
 نه ترا عشق به کند، نه جمال  
 کهنگی آرد از نوی سیری  
 چون شدی کهنه، در نورد بساط  
 انتها گور و ابتدا پیری است  
 نیست آن سوی پیری الا مرگ  
 مثنی اندیشه، مثنی احوال است  
 گویی اصلا نبودش آن احوال

رود آنجا که حسن و زیبایست  
 حسن خود را به دیده نگران  
 چونکه آینه خانه شد سینه  
 گر کنی در جمال جلوه گری  
 در تو بود آنچه بود از آن احوال  
 عاشق حال خویشتن بودی  
 دوستی چون فزود در رگ و پوست  
 عشق و معشوق و عاشق این سه وجود  
 آنهمه ذوق و وجد و شور و شرر  
 نه جمال و نه عشق و نه زرو مال  
 فاعلی را که قوه ریزد ازو  
 چون ز فرسودگی دگر شد حال  
 زاده کهنگی بود پیری  
 همعنان نوی است شور و نشاط  
 اولین منزل فنا پیری است  
 چون خزان در رسید ریزد برگ  
 آدمی کاین چنین به افعال است  
 چون ز حالی رود به دیگر حال

→ هم در پی آینه ایست که زیباییهای او را جلوه گر کند و این آینه معشوق است که عاشق احوال خود را در صورت او می بیند و سخت بآن دل می بندد. باین اعتبار آدمی عاشق آن حال از جوانی و زیباپسندی خود است و خود متوجه نیست. در حقیقت عشق و عاشق و معشوق خود اوست که به نمودهای گوناگون او را فریب داده اند و او می پندارد که عاشق غیر است. آری حالت دوستی و عشق که در رگ و پوست انسان نفوذ کند بصورت دوستی غیر تجلی خواهد کرد.

۸. فاعل و قابل از اصطلاحات حکمت است که فاعل اگر طرف قابلی پیدا نکند کاری از فعل و قوه او ساخته نیست.

تا ابد کهنه و نوش به گرو جامه‌ها کهنه، وصله‌ها نونو  
تا بپوشد ز حلهٔ اکفان  
جامهٔ کل من علیها فان<sup>۹</sup>

### حسب حال و فرار از شهر

ای مؤید ز شرح غصهٔ من	به درازا کشید قصهٔ من
حرف تأیید تست در دهنم	زان مؤید به این چنین سخنم
سخن من که بخش ایزدی است	هم به تأیید حق مؤیدی است
چون که حسان مدح احمدیم	هم ز روح القدس مؤیدیم <sup>۱</sup>
شرح سوز دل سرشته به خون	گشت غمنامه‌یی نوشته به خون
چون زدی نشتری به زخم دلم	لاجرم غرق خون شد آب و گلم
از دم گرم آتشین تب خویش	لب به هذیان گشودم از کم و بیش
سوزد از آتش تبم رگ و پوست	چه کنم؟ تب رسیده هذیان گوشت
خوشدلی چون کنم که غمزادم	وز جهانی، غم است همزادم
ابر را از سرشگ من رشک است	که سرانجام کار غم اشک است
بس ز افسردگی دلم مرده‌ست	خون من نیز در رگ افسرده‌ست

۹. معنی چهاربیت بالا اینست: بحث در کهنه شدن هر نو و فساد و تباهی هر کهنه است و اینکه آدمی (ورای عنصر صوری) جز مثنوی اندیشه و احوال نیست و این احوال مانند جامهٔ کهنه‌ای که دائم بر آن وصله‌های نومی‌زنند در سریان است تا جامهٔ فنا پوشد جامه‌ای که آیه «کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام ۲۶/۵۵» بر آن نقش است.

۱. خطاب رسول (ص) به حسان بن ثابت که مداح آن حضرت بود اینست: «یا حسان؛ لازلت مؤیداً بروح القدس مادمت مادحنا.»

که ز خصلت زعالمی به درم  
 نه تسلی زیار همنفسی  
 دارم اندوه بیوفایی عشق  
 مانده‌ام در جهان به آب و به گل  
 و این بمهر آزموده، تنها ماند  
 وز جهانی به غم سپرد مرا  
 بل پدر بود عشق و، من فرزند  
 نوحه‌گرد عزای بی‌پدری  
 کیست یک مرده همچو من زنده!  
 مرده‌ام، گربه معنی است ممت  
 مانده بر جای خویشتن دیری  
 از حیا دیده برنگردانم  
 رخ پر از چین و لب پر از خنده  
 خود چه نسبت بدیگران دارم؟  
 مهر زادم، که مهربان خویم  
 نیست از خاک دیگران گل من  
 که غریب دیار خویشتم  
 چه کند در نشیمن خاکی؟  
 نفس از صبح راستین دارم  
 مهد افلاک حجر تربیتم  
 که چو گل باصفا برآمده‌ام  
 که روان سوی پاک و ناپاکم  
 باز در روشنی همان آبم  
 بر نیاید زدست من، کاری  
 نیست از کار خاکیان خبرم

می‌کشد دل به عالم دگرم  
 نه تجلی ز عشق دادرسی  
 دیر سالی است کز جدایی عشق  
 رفته‌ام از جهان به ذوق و به دل  
 مهر او رفت و قهر دنیا ماند  
 رفت و از یاد خویش برد مرا  
 عشق، دل بود و من بر او دل‌بند  
 چون یتیم کنون ز در بدری  
 به دلم مرده و به تن زنده  
 زنده‌ام، گربه صورتست حیات  
 راست ماننده‌ام به تصویری  
 هر که بیند به روی حیرانم  
 نقش وارم ز شرم بیننده  
 نسب از عشق مهربان دارم  
 ناز پرورد مهر دلجویم  
 دامن از خاک می‌کشد دل من  
 مانده حیران کار خویشتم  
 مهر پرورد عشق افلاکی  
 با صفا همنفس سحر وارم  
 بود چون خور ز نور خاصیتم  
 خار راهم دم از صفا زده‌ام  
 آب روشن روان این خاکم  
 ور خورد سربه سنگ گردابم  
 غیر کار دل از جهان، باری  
 چون فلک سیر و آسمان سفرم



که به خصلت نه دد نه دد منشم  
 تاب تن رفته بار جان مانده  
 که نه خارم، نه خار پیوندم؟  
 از گل عشق باصفاست دلم  
 که نیاید زدستم آزاری  
 که به جان با جهانیان یارم  
 چه کنم نیست غیر ازین ثمرم؟  
 دل به آزار کس نمی‌کشدم  
 ره و رسم جهان نمی‌دانم

بار هر دو منشن چه گونه کشم!  
 چون غریبم در این جهان مانده  
 با که پیوند همدمی بندم  
 نیست زین خاک تیره آب و گلم  
 دست پرورد نیکیم باری  
 نیست جز یاری از جهان کارم  
 نخل عشقم که دوستی است برم  
 گرچه آزار هر خسی کشدم  
 چون به خلق جهان نمی‌مانم

\*\*\*

بس مرا گوشه‌یی از آنهمه کاخ  
 خاکیم یک بدست<sup>۲</sup> خاک، بسم  
 من که جا در دل زمین دارم؟  
 عشقبازی ز خاکبازی به  
 بس ز موروث مال و مکتسبم  
 بس مرا گوشه‌یی ز دنیایی  
 بس مرا نعمت قناعت او  
 به کمی ساختم ز بسیارش  
 که بهردانه‌یی کنم زوری  
 نه چومورم به حرص، بسته میان  
 دانه‌یی زین نه آسیابم بس  
 ساختم با دو ضیعه در دوزراع  
 ماند در دستم از زمین دو بدست

گفته بودم که در جهان فراخ  
 چه کنم کاخ را که در قفسم  
 دل به روی زمین چه بسپارم  
 عشقم از هر چه سرفرازی به  
 گوشه امن و توشه ادبم  
 نیست زین گوشه خوشترم جایی  
 از جهان و فریب نعمت او  
 تا بسازم به رنج ادبارش  
 چه بود رزق همچو من موری  
 مورم اما به رزق کم ز جهان  
 کف خاکی درین خرابم بس  
 ز آنهمه ضیعه‌های دیده ضیاع  
 وز همه ملک و مال رفته زدست

۲. بدست به فتح اول: وجب، کف دست.

پادشاهی نماند و مملکت مملکت شد بدل به مسکنتم

\*\*\*

### شهر

چون نماندم به شهر پای قرار  
شهر بس بی بها گذاشت مرا  
راندم<sup>۲</sup> از خویشتن فلاخن وار  
بندی شاه شهرم از سرقهر  
یا چو خود شهریار ملک دلم  
با چنین مردم گدا طبعی  
خوان یغما اگر چه گسترده ست  
هر خسیس سفیه بی پدری  
من از آن کان سیم و زرباری  
وز عطائی چنان به گبر و یهود  
هر خسی را گلی بدامان است  
زین شکم بارگان به قدر فریب  
هر که را حيله و دغل کار است  
وز عقار آنچه زان گران تر نیست  
رزق مقسوم این گروه ظلوم  
هر که مکرش ز روبه افزون تر

سر نهادم به دشت مجنون وار  
پاس یک شهر و<sup>۱</sup> نداشت مرا  
زان چون سنگم فتاده در کهسار  
شهرزادم کزان ندارم بهر  
نه سزاوار شهر آب و گلم  
چه برآید ز پادشا طبعی  
نبرد شرمگین به یغما دست  
برد ازین خوان بیکران قدری  
نیستم ذمه دار دیناری  
کافر مگر مرا عطائی بود  
گل من خار این بیابان است  
هر که دارد ز خوان رزق نصیب  
سیم در بار و زربخروار است  
خاص ارزانیان<sup>۳</sup> بی شرمیست  
نیست الا به رزق نامقسوم  
از دگر دد چون روبه افزون تر

۱. شهر و: سکه قلب:

۲. راندم: راند مرا.

۳. ارزانیان جمع ارزانی: درخور، سزاوار ارزانیان بی شرمی: آنانکه سزاوار بی شرمی اند.

نان به مقدار بی حیایی خویش  
 چه کنم، چون نه گربه‌ام، نه گدای  
 نیست از گریگان چو شیر غم  
 زندگی عرصه مکالبه‌ایست  
 با سگان چون زیم که نتوانم؟  
 دُم به دم لابیگی<sup>۴</sup> چه جنبانم؟  
 دوستدار غنی و خصم فقیر  
 بودمی جیفه خوار پرواری  
 که به زورم زمین فتاده چومور  
 با سگان دگر برآمدمی  
 بل به نیش سگم گرفتاری  
 سگ گزیده است جان ترسانم  
 طعمه هر سگی به میدانم  
 که بلرزد ز آب روشن، نیزه<sup>۵</sup>  
 چون شوم دست کش<sup>۶</sup> به نان لثام  
 لقمه خوار کسان چه یارم بود!  
 «دهن سگ به لقمه دوخته به»<sup>۷</sup>  
 شاهبازم مگس چه گونه خورم!  
 شرم بسته است پای خواهش من  
 پا به هر در چگونه بگذارم!

هر گدا گیرد از گدایی خویش  
 با چنین گربه‌های لقمه ربای  
 گریگی چون کنم که شیر دم  
 نزد این سگدلان حیوان زیست  
 من که نه سگدلم، نه سگ جانم  
 شیر زادم به سگ چه میمانم  
 گر چو سگ بودمی به طبع شریر  
 هم چو دیگر سگان به آزاری  
 شیرم اما نه شیر پنجه بزور  
 کاش سگ بودمی که از دژمی  
 ای دریغا که سگ نیم، بناری  
 بسکه هر سگ گرفته دامانم  
 چون نه چنگی بود نه دندانم  
 مانم آن سگ گزیده را به ستیز  
 دست پرورده‌ام به خوان کرام  
 من که صد بنده لقمه خوارم بود  
 لقمه باز مانده سگ راده  
 لقمه از خوان کس چه گونه برم  
 نیست سوی دری گرایش من  
 حاجب از روی شرمگین دارم

۴. دم لابه: تملق و تحضوع.

۵. سگ گزیده (سگ هار گزیده و مبتلای به هاری) از آب می‌ترسد.

۶. دست کش ترکیبی است در معنی فاعلی (اسم فاعل مرکب مرخم).

۷. لقمه نیم‌خورده سگ راده - دهن سگ به لقمه دوخته به (سعدی).

کز حیا میهمان خوان خودم  
 از خدا خواهم آنچه را خواهم  
 از گِل دیگر آفرید مرا  
 گُلم از گلبن محمدی است<sup>۸</sup>  
 تا چوباز از شکار خویش خورم  
 ملکی از کشور رضا دادم  
 غیر ترک هوس هوس نگذاشت  
 نه طمع هشت، نه فزون طلبی  
 شکر الله که دارم استغنا  
 غم ندارم که کیمیا دارم  
 گشت مفتاحی از خزانه غیب  
 گنجی ایمن زدستبرد فضول  
 همچنانم امیر دولت‌مند  
 بی نیازی ز هر نیازم بس  
 باد اکسیر ساختن به کم  
 دل خرسند و چشم سیرم بس  
 ملک اندیشه و خیال، بسم  
 پهن دشتی برون ز عرصه ذکر  
 پای جنبنده‌یی در آن نرسد  
 بهتر از صد سرای آب و گلم  
 ساخت در سینه عالمی دگرم  
 ننه‌م پا برون ز عالم خویش  
 بس همین عالمم ز عالم خلق

دست در خوان کس چه سان رودم؟  
 هر چه را خواهم از خدا خواهم  
 حق به فطرت چوبر گزید مرا  
 گِلم از آب و خاک احمدی است  
 دوخت از خوان دیگران نظرم  
 عوض ملک رفته بر بادم  
 در دلم بغض و کین کس نگذاشت  
 در گِلم از سلامت نسبی  
 گر ندارم گشادگی به غنا  
 من که اکسیری از رضا دارم  
 هر سرانگشتم از رضا در جیب  
 دارم از نقد حال و سیم قبول  
 به دل و جان از جهان خرسند  
 سازگاری است کار سازم بس  
 کمی سیم و زر مباد غم  
 از جهان، پهنه ضمیرم بس  
 نیست چشمی به ملک و مال کم  
 دارم از آسمان عرشه فکر  
 دشتی آنسان که با فریب و حسد  
 یک دم فارغ از صفای دلم  
 فسحت فکر و وسعت نظرم  
 گر نباشد گریزم از کم و بیش  
 ور به خود واگذاردم دم خلق

غم دل بس ز روزگار مرا  
زندگی چون زبانم، از سخن است  
شمعی از پیکر گداخته ام  
رزقم از گوش می رسد به دهن  
پیشه من ز پیشه ها دگرست  
رزق جان مرا همین کافی است  
بافم از حله تنیده ز جان  
نه چوداود بافم آهن را  
بافم از پود فکر و تار سخن  
حله ها بافم از پرند خیال  
چون کلافی به خویشتن پیچم  
تا نگردم چو سوزنی بارینک  
در نیابی به کارگاه سخن  
بافته من که رشته فکر است  
نخ هر رشته اش که آن فلکی است  
بافته من که طاقه یی طاق است  
آنکه ارزانی است زشتی را  
ای دریغا که ژاژ می بافم  
بلکه همچون کمان ندافی

باغم آب و گل چه کار مرا؟  
سر عشقم، که جانم از سخن است  
به زبانی چو شمع ساخته ام  
چون صدف گوهرست روزی من  
که مرا جان به شعر، پیشه ورست  
که مرا پیشه سخن بافی است  
طرفه ها رشک حله های جنان  
که ز رقت شکافم آهن را<sup>۹</sup>  
جامه نوسزای نظم کهن  
زیب اندام عشق و پیکر حال  
تا مگر تاری از سخن پیچم  
نشود رشته سخن نزدیک  
یک سخن باف چیره، آلا من  
رشته مریمی است زان بکراست<sup>۱۰</sup>  
سوزنش عیسوی است وان ملک است<sup>۱۱</sup>  
در گرانی سزای عشاق است  
چه کند حله بهشتی را؟  
کآن سخن باف کم زندافم<sup>۱۲</sup>  
میخورم زخمه از سخن بافی

۹. به صفت داود که زره پافی بود اشاره می کند «وعلماناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من بأسکم ۸۰/۲۱» می گوید: بخلاف داود من از رقت شعر خود دلهای آهنین را می شکافم.

۱۰. رشته مریمی؛ منسوب به مریم و مانند او بکراست.

۱۱. عیسی (ع) زمان عروج به آسمان سوزنی همراه داشت که زمانی با آن پالان دوزی می کرد و همان باعث شد که از آسمان چهارم فراتر نرود (زیرا به قدر سوزنی به دنیا علاقه داشت).

۱۲. نداف: پنبه زن، حلاج.

میخورم مشت برده‌ان از غیر  
 بی سخن، پیشه جگر کافی است<sup>۱۳</sup>  
 نخی از تار جان شکافته‌ام  
 سرخی از اشک و زردی از رخسار  
 تا چو جولاهه کردمی کاری  
 کم ز جولاهه‌یی به مقدارم  
 که مرا قدر حائکی<sup>۱۴</sup> هم نیست  
 نه جز اینم متاع دربار است  
 میکشم طعن بی خریداری  
 نیست فریادِ عرضه در کارم  
 بغض غیر است و رشک همسایه  
 شعر بافی ز شعر بافی به  
 وین نعیقی ز چارپای من است  
 کز نعیقی خوشم درین کهسار  
 که خر لنگ این علف دارم  
 میکشم بار و میبزم آزار  
 همقطاری است با خزان ددم<sup>۱۵</sup>  
 من بسی دیده‌ام که هست بسی  
 در نعیق از تظلمم به گریز  
 که سرخرسزای گوش خراست

با قد چون کمان خود در سیر  
 پیشه من که آن سخن بافی است  
 تا سخن زین پرند بافته‌ام  
 یافت هر پود آن به نقش و نگار  
 کاش جولاهه بودمی باری  
 با چنین پیشه‌یی که من دارم  
 نه همین بهره‌یی ز مزدم نیست  
 نه مرا زین متاع بازار است  
 بلکه زین سفلیگان بازاری  
 بس ز جنس حیا گرانبارم  
 سود من زین متاع جان مایه  
 گفت آن روستایی فربه  
 کان مرا بهر چار پا رسن است  
 آن خر روستاییم من زار  
 «نه چو خر چشم بر علف دارم»  
 آن خرم کز طبیعت هموار  
 دامم، اقا ز دام بخت بدم  
 خردد گر ندید هیچکسی  
 از لگدمال این خران به ستیز  
 زین خران از خریم درد سراسر است

۱۳. جگر کافی از جگر کافتن: جگر شکافتن.

۱۴. حائک: شعر باف و پیشه او پست و فرومایه بوده است. در اینجا از حائک پرگو و سخن باف مراد است که حرف‌های بی‌معنی و نفاق‌انگیز می‌گوید.

۱۵. آری من دامم (حیوان مخالف دد) زیرا که در دام بخت بد با خرائی همقطار شده‌ام که سبع و درنده‌اند.

یادگار از زمان طوفانست<sup>۱۶</sup>  
 از همین سرخران دد سیر است  
 نخ گم گشته در کلاف خودم  
 می تنم گرد خویشتن تاری  
 گرم افسانه بافیم با خویش  
 منم آن حائکی که ملعون است<sup>۱۷</sup>  
 شغل من از جهان همین پیشه است  
 جز باندیشه‌ها نیندیشم  
 تا دهم طفل نفس را بازی  
 تا بیاسایم از بهانه او  
 طفل را از فریب جهل، شکیب  
 ظلّی از نقش عالم دگریم  
 وهم‌هایی ز فهم اسمائی<sup>۱۸</sup>  
 عالم دیگری ز وهم خودیم

دُم اینان که دام شیطانست  
 خرد دجال کاینچنین بنمر است  
 من مسکین که زند باف خودم  
 در کلاف خیال خود باری  
 تا ز هریافه کم کشم تشویش  
 راست پُرسی چوپیشه طمعون است  
 چه کنم پیشه من اندیشه است  
 بس در اندیشه مندی از خویشم  
 گرم اندیشه‌ام به دمسازی  
 قصه‌ها سازم از فسانه او  
 قصه‌هایی پر از دروغ و فریب  
 ما که خود سایه‌های پی‌سپریم  
 سایه‌هایی ز نور پیدایی  
 هریک از بسکه محوفهم خودیم

۱۶. بنابه قول معروف شیطان در سفینه نوح نتوانست جایی برای خود باز کند ناچار در پناه دم خری پنهان شد و به سفینه رفت.

۱۷. رک ص قبل ح ۱۴.

۱۸. سه بیت اخیر این صفحه و تمامی ابیات صفحه بعد در شرح این حقیقت است که هر چند ماهیات عالم امکان ظلّ و سایه‌ای از عالم مثال و سایه‌هایی از نور پیدای وجود و مظاهر اسمای الهی بوده و بدون انتساب باو هیچ نیستیم، معذک برای خود جهانی از وهم ساخته و سر در گریبان پندار خود فرو برده ایم و این برای آنست که به هیچ درجه‌ای از درجات معین نرسیده و مانند شعله در آتش، دائم از وهمی به وهم دیگر می‌گریزیم و از حقیقت جهان وجود به جهان وهم و پندار خود پناه می‌بریم و همچون اطفال به فریب افسانه دلخوشیم که هرگاه سنکر مجاز و فراموشی پرده پوش هشیاری و صحنومی شد ماهیات مختلف و متباین در حقیقت محومی شدند و از خود بروز و ظهوری نداشتند.

خود جهانی ز وهم ساخته‌ایم  
 گرد بر گرد خود کشیده حصار  
 سربه جیب جهان خویش فرو  
 بی خبر از جهان یکدگریم  
 در گریزیم از حقیقت خویش  
 ره به زندان وهم و فرمائش  
 که به وهم است بر نهاده اساس  
 در گمان از یقین گریزانیم  
 نیست غیر از فرار از خود هیچ  
 طفل وارم بقصه‌یی خرسند  
 در حصاری ز قصه‌های نسیان

ور چه خود وهم ناشناخته‌ایم  
 در درون جهانی از پندار  
 می‌کنیم از جهان واقع او  
 چون به جان در جهان خویش دریم  
 راست چون شعله‌یی گریزانندیش  
 می‌برم از جهان و زندانش  
 گفت شاعر «مذاهبُ للناس»  
 خوشدل از وهم خود به نقصانیم  
 اینهمه وهم‌های پیچاپیچ  
 من هم از وهم طبع قصه پسند  
 می‌گریزم ز قصه‌های جهان

گر نبودی مجاز سکر به صحو  
 همه بودیم در حقیقت محو

### مناجات

همتی ده مرا که آن باید  
 همت از رقص جاه و ترک مقام  
 آنچه می‌بایدم ز رحمت تو  
 وز تو خواهم هر آنچه شاید خواست  
 سیر چشمی ز خوان الوانم  
 سیری کهنگی ز هرنویم  
 نعمت زود سیری از هوسم  
 دل به بازی چو دیگران خرسند

یا رب از هر چه در جهان باید  
 گرچه دادی مرا به عزت تمام  
 دارم از پرتو عنایت تو  
 از تو دارم ز خیر هر چه مراست  
 داده‌یی از نعیم احسانم  
 هم تو دادی به همت قویم  
 دادی از کودکی به هرنفسم  
 طفل وارم نکردی از ره پند



دل بهر ضحکه‌ی نکرده‌ی شاد  
 کیمیا کم ز خاک رهگذرم  
 در جحیم جهان بهشت نعیم  
 نیستم شاد از آنکه شادی نیست  
 کهنه‌هزلی است در دو دیده‌من  
 که به هیچ از جهان شوم خرسند  
 نه به قیلش فرا روم نه به قال  
 چشم بیدار و جان آگاهم  
 هم تو بنمودیم که نیرنگ است  
 دادی آگاهیم ز عهد شباب  
 که غریبم به میهمانی او  
 دل فارغ ز غم زبیش و کمم  
 که بهشت من از سرشت من است  
 کهنه‌شد بر من از درازی او  
 که نیایم مگر به همت خویش  
 کان تو را میسزد که علامی  
 جز بهم چون خودی مباد نیاز  
 که غریب دیارم از خصلت  
 هم مرا آشناست، بیگانه  
 نیست در سادگی قرینه‌من  
 بیش کن صبرم از تحمل درد  
 بیش کن حلم من به ترک جدال

چون دگر مردمم بطبع و نهاد  
 شد ز اکسیر فقر در نظر م  
 از تو دارم به یمن طبع سلیم  
 خلق را ز آنچه مایه‌شادی است  
 جدّ این مردم از سرور و محن  
 دادی این همتم ز طبع بلند  
 نه به جاهش طمع کنم نه به مال  
 شمع توفیق تست در راهم  
 نقش دنیا که رنگ در رنگ است  
 از فریب جهان به برق سراب  
 دل نیستم به مهربانی او  
 بار الها چو دادی از کرمم  
 دل بی آرزو بهشت من است  
 سخره‌این جهان و بازی او  
 همتم بیش کن ز رحمت خویش  
 بی نیازی نجویم از خامی<sup>۱</sup>  
 از توام ای کریم بنده نواز  
 بکدام آشنا برم حاجت  
 چون نیم آشنای این خانه  
 لوحی از سادگیست سینه‌من  
 بر نیایم چو با ددان به نبرد  
 زندگی شد جدال و، سلم، محال

۱. خامی با یای مصدری است. می‌گوید: از خام طبعی بی نیازی مطلق نمی‌طلبم زیرا آدمی در هر مرتبه نیازمند است و کمال بی نیازی در تست که به همه چیز علم داری.

پایمردی ز ترک مقصد ده  
 دستِ کوتاه، دستیارم بس  
 نه امیدم گذار و نه بیمم  
 مست کن از می تغافل، مست  
 هم یکی کن ثنا و دشنامم  
 زحمت روزگار، راحت کن  
 خط تقبیح و لوح تحسینم  
 حربه‌ام تیزتر کن از تسلیم  
 کن حصاری زامن و عافیتم  
 باد، پای طلب به دامانم  
 مبر از جای پای طاقت من  
 نیست چون شادیم، مباد غمم  
 چشم آینه‌ام معاینه کن<sup>۳</sup>  
 هر دو یکسان نماید از نزدیک  
 دل ملرزان زهر خسم چو حباب  
 خواهش من ز ترک خواهش کن  
 که به هیچ از جهان نیندیشم  
 بیشتر کن که بیش شد گله‌ام  
 صبر آیتوبیم ز محجوبی است  
 که غضب در عجب ز حلم من است  
 سنگ غیرت زند به سینه کوه

در چنین دیولاحم از که و مه  
 هوس من بس است ترک هوس  
 وارهان از جهان به تسلیمم  
 زین دو جامم که آخرین دور است  
 شهد کن صبر تلخ در کامم  
 بردل و جان من ز رحمت کن<sup>۲</sup>  
 کن برابر به چشم تمکینم  
 در نبرد شیر و رزم لئیم،  
 سنگ هرسفله را زهر جهتم  
 با ددان هم‌رهی چونتوانم  
 نک که جز درد نیست قسمت من  
 لذت‌م نیست، چون بود المم!  
 مات حیرانیم چون آینه کن  
 کانچه آید به پیشم از بد و نیک  
 جان فراقش چو قلزمم ز سراب  
 از جهان فربه‌م به کاهش کن  
 و آن چنان وارهان ز تشویشم  
 از کرم، ژرفنای حوصله‌ام  
 صبرم ار چند صبر آیتوبی است  
 حلمم ار چند ارثی از حسن است  
 سینه‌ام در گشادگی به شکوه

۲. با اضافهٔ رحمت به کن: رحمت افرینش. کن؛ اشاره به «اذا قضی امرأ فانما یقول له کن فیکون،

قرآن کریم ۴۷/۳».

۳. مانند چشم آینه حیرانم کن که زشت و زیبا و بد و خوب در نظرم یکسان باشد.

۴. غرض حلم امام همام حسن بن علی علیهما السلام است.

رویم از آب شرم و طاقت حُجب  
 خویم از سرخی حیا چو شفق  
 دل چنان با تحمل شاد است  
 باز تریاق صبرم افزون ده  
 حال یکسان کن از نشاط و غم  
 یارب ارهمتم دهی شاید  
 همتی کانهم از عنایت تست  
 من تو کان ز هر چه سلوت به  
 من تونست جز که منت خویش  
 فقر از هر چه غیر تست، غنا  
 هر که بر خوان منت تورود  
 ذمه دار تو ذمه دار خود است  
 چون ز ما نیستی جدا به سمات  
 یا به قصد و رضای لم یزلی  
 یا به اسمای توبه قهر و به مهر  
 پس هر آنکس که دل به مهر توبست  
 سر ابرام دین به وحدت تو  
 عرق شرم ریزد از رخ عجب  
 کشد از هر سیه دلی غم دق  
 که تحمل زمن به فریاد است  
 که مرا داده توافزون، به  
 طبع فارغ کن از زیاد و کم  
 که مرا همت از تو میباید  
 همت اکتفا به منت تست<sup>۵</sup>  
 نیست چون من خلق، منت به  
 پایمردی ز خویش و همت خویش  
 یأس از هر که غیر تست، رجا  
 از نعیم تونان خویش خورد  
 کز عطای توجیره خوار خود است  
 به تجلی، به ذات، یا به صفات  
 یا به حکم عنایت ازلی  
 از تو داریم رنگ جلوه به چهر  
 از تو هم متکی به ذات خود است  
 نیست جز سرتی از عنایت تو<sup>۶</sup>

۵. تمام ابیات این صفحه در بیان این معنی است که منت خواستن از توای پروردگان از هر تسلی و سلوتی خوشترست (با ایهام به طعام مشهور من وسلوی) و فقر از هر کس و هر چیزه غیر فقر به تو (که فقر الی الله است) غنای محض است. و نیز یأس از مردم عین رجا به تو است. و چون ذات او سبحانه یا فاعل به رضا و قصد و یا فاعل به عنایت ازلی است و آدمی نیز مظهر صفات جلال و جمال او به مهر و قهر است و این رنگهای مختلف هستی که داریم همه به تو منتهی می شود پس در حقیقت هر کس که از قید دیگران رست و تنها به فضل تو پیوست از آنجا که مظهر یکی از اسما و صفات تست در همه خواهش ها متکی به خودست و قیام و قوام به غیر ندارد.

۶. این بیت و ابیات صفحه بعد درین معنی است که آن همه ابرام کتاب آسمانی درناکید توحید جز این نیست.

همّت از نفس خویشان جوید  
 هم بپای خود از زمین خیزد  
 و خورد نان بسعی خویش خورد  
 سرفراز تو، سرفکنده غیر  
 خواهد از خود هر آنچه خواهد باز  
 بر کشیده تو برگزیده تست  
 شاخ اصل کهن شود گستاخ  
 موکب خاص تو مقرب تست  
 چون شود خوار کس به عزت تو!  
 بگسلد بند رق شدادی  
 بنده کمتر از خودی نشود  
 دور ماند ز خویش و فطرت خویش  
 در سجود از قیام همچو خودیست<sup>۷</sup>

کانچه از همّت تومی‌روید  
 وانکه در دامن تو آویزد  
 گر رود ره بپای خویش رود  
 نشود بنده تو، بنده غیر  
 نبرد سوی غیر دست نیاز  
 خواهد از خود که بر کشیده تست  
 خواهد از خود که از تو دارد شاخ  
 خواهد از خود که خاص موکب تست  
 ناز پرورد خوان نعمت تو  
 رق منشور تو به آزادی  
 از تو آزاده زاد مام خرد  
 هر که ماند جدا ز همّت خویش  
 چون بخود قائم از قوام تو نیست

→  
 که وقتی آدمی دانست که جز خدا کسی در وجود مؤثر نیست نه از کس بیم دارد و نه بکس امید و تنها به خود متکی است، زیرا که نفس او نمودی از وجود لایزال خداست راهی که می‌رود به قوت پای خود و نانی که می‌خورد به سعی و عمل خویش است.

۷. معنی چهار بیت اخیر اینست: چون بنده تست بنده چون خودی نخواهد شد و هر چه خواهد از خود خواهد که بر کشیده تو و پرورده قوت و قدرت تست، و فرزند آزاده مام خرد بنده کم از خودی نشود و آن کس که این همّت ندارد و از قوام هستی تو قائم به نفس خود نیست از اصل و فطرت انسانی که آزادی و قیام به سعی خودست جدا مانده و تربیتی دیگر یافته است.

### وصفی از بت پرستی

آدمی از عمای عین شهود  
 چون ز بیم و امید در تعب است  
 میگریزد بحکم دفع شرور  
 از بت نفس تا امان یابد  
 چون کشد دیو ضعف نفس سپاه  
 سازد از نقش خویش و پیکر خویش  
 هم ز خوف و رجای نیک و بدی  
 آفریند بتی ز همچو خودی

\*\*\*

گر نکرد آن طرید خدمت حق<sup>۱</sup>  
 وز کمال غرور و قرب مقام  
 این به ناحق گرفته انسان نام  
 سجده کرد از خضوع شیطان را  
 روی از عزّ حق چوتافت ز جهل  
 سوخت تشریف عزّ رحمان را  
 هر که بگریخت از صراط قویم  
 بت اگر از صنم و رازوثن است<sup>۲</sup>  
 چون نیابد بدان صنم راهی  
 صورتی از جمال آن دلدار  
 سجده آدم از محبت حق  
 به قعود از سجود کرد قیام  
 وحش از او در کمون و دد به کنام  
 تا کند سجده پای حیوان را  
 آمدش داغ ذلّ ناحق سهل  
 بنده شد بنده های شیطان را  
 راه گم کرد در شباک<sup>۳</sup> جحیم  
 مثلی از تقرّب شمن است  
 صنمی میکشد به دلخواهی<sup>۴</sup>  
 میکند نقش پرده پندار

۱. چون دیده انسان از شهود حق تعالی کور است، لاجرم از چشم وهم و تصور کمک می‌گیرد و نموداری به گمان خوش از آن ذات یگانه می‌سازد.
۲. غرض شیطان است که امر حق تعالی را اطاعت نکرد و از سجده آدم ابا کرد.
۳. شباک به ضم شین جمع شبکه به معنی راه‌ها.
۴. صنم و وثن دونوع از انواع بت هاست که اولی از چوب و دیگری از فلز ساخته می‌شده.
۵. بت پرست چون به خدا راه نیافت بتی به صورت خود ساخت و آنرا عبادت کرد.

چشمش آیینه دار طلعت اوست  
میزند سنگ او بسینه خویش  
میزند نقش و میکشد تصویر  
چون یتیم از پدر نشان گیرد  
تا برد پی به عزّ اللّٰهی<sup>۶</sup>  
کشد او را به جستجوی خدای  
به خس و خاربهر بندد دل  
گیرد از سنگ ره نشانه او  
همه جا بهر آن صنم، خانه است  
نقش بندوی از خیال ویند  
نیست الا نشان وحدت او

هر زمانی به رنگ جلوۀ دوست  
وربّت از سنگ مینهد در پیش  
دائم از جبّ آن جمال منیر  
کودک ارخوبه لعبتان گیرد  
زان به لات و هبل شود لاهی  
حاجت ذات او بسوی خدای  
تا نگردد به بحر حق واصل  
در ره جستجوی خانه او  
گر صنم خانه در حرم خانه است  
همه سرگشته جمال ویند  
اینهمه کثرت از مشیت او

\*\*\*

### در ذمّ بت پرستی

شکل وهمی ز قدرت ازلی  
نه ز نادانی و کم ادراکی  
همچو شرک به حق ز همچو خودی  
رمزی از صنم ناپدیدارست  
نیست الا ز جهل انسانی  
نه یقین نفس شرک بالله است

زین همه شرک از خفیّ و جلیّ  
آدمی را به رجس و ناپاکی  
نیست شرکی به زشتی از احدی  
گانچه مصنوع وهم و پندارست  
وآن ز بس حادثات پنهانی  
وین چو با علم نفس گمراه است

\*\*\*

۶. از آن سرگرم کار لغو با بتانی امثال لات و هبل می‌شود تا سرانجام به وجود الله تعالی پی برد.

به پسر کای توام بهین فرزند  
 عین عصیان حق بود به رضا  
 از نُسبی اَمّت وسط برخوان<sup>۱</sup>  
 واسطه عقد گوهر از صدف است<sup>۲</sup>  
 کس نجوید تقرّب از شیطان<sup>۳</sup>  
 سازد از شرّ محض نزد تو خیر  
 طمع عزت و مذلت و طمع  
 بتی از چون خودی تراشیدی  
 راه جویی ز کور گمراهی  
 میکشی بار ذلت از همه کس  
 خودپرستی، به از پرستش غیر  
 چون شود عبد چون خودی، باری!  
 نه از او نفع میبری نه ضرر  
 نیستی بت پرست، بت شکنی  
 ربقه در چنبر اطاعت تست

گفت آن پیر وحدت از سرپند  
 طاعت چون خودی بخوف و رجا  
 تا نگوویی که واسطه اند کسان  
 و ر بود واسطه، نه هر خرف است  
 در تمتای رحمت از رحمان  
 طبع خائف، به استمعانت غیر  
 شد ز اضداد در نهاد تو جمع  
 چون به امید حق نجنبیدی  
 گر نجویی بچشم خود راهی  
 به تمتای سروری، ز هوس  
 نیست در غیر حق پرستی، خیر  
 عبید آزاد کرده باری  
 گریبت از آهن است و رز حجر  
 و ربتی سازی از شکر دهنی  
 این بتان را ز نادریست و درست

۱. اگر در عذرت پرستی متعذرباین شوی که: مراد واسطه رسیدن به حق تعالی است، خوب است از قرآن شریف کریمه «و کذلک جعلناکم امةً وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس و یکون الرسول علیکم شهیداً ۱۴۳/۲» را بخوانی تا بدانی که هر مسلمان باید در امر به معروف و نهی از منکر مراقب و شاهد دیگری باشد و اعمال هیچ کس را به نام مرادی و سرسپردگی به طور در بست و مطلق قبول نکند چه ممکن است خلاف حریت آدمی و شریعت الهی باشد.
۲. اگر واسطه هم باشد باید دری از صدف عصمت و طهارت که ائمه هدی هستند باشد.
۳. اشاره است به حدیث قدسی روایت شده از طرق شیعه و سنی به خصوص عرفای این دو فرقه که می فرماید: لا زال یتقرب العبد الی بالنوافل حتی یتقرب الی العبد الی بالنوافل حتی یتقرب الی العبد الی بالنوافل... تا آخر حدیث. می گوید: تو این معنی را به ضد ادراک می کنی یعنی به جای تقرب به حق به مراد ناحق تقرب می جویی و در حکم چشم و گوش و دست و پای او می شوی و هر کار که می کنی بر حسب اراده و تلقین اوست.

جهد سازی که بت زشر سازی  
 بتی از چون خودی بمکر و دغل  
 سازد از ایزدیت اهرم‌نی  
 متجلی شود بصورت غیراً  
 از پراکنده‌های زشتی و طمع  
 تا بتی سازی از طبیعت خویش  
 صنمی این چنین مُمثل ذات  
 یافته عزت از مذلت تو  
 مار گردد به گردش یارت  
 شودت مار، یار غم‌خواره  
 گرزه ماری شود به چالاکی  
 چون برآید ز پوست دشمن تست  
 تیغ گردد، ز تن بُرد سرتو  
 زشت زیبا نمود و زیبا زشت  
 قدرتی سخت گردد از ناحق  
 زاید اما فرو خورد سرتو  
 از جگرگاه مادر است غذاش<sup>۵</sup>  
 چون شود خواجه، خار دیده تست  
 تا نذر دی، از اونگیری باز

لیکن آن بت که از بشر سازی  
 می‌تراشی بگونه گونه حیل  
 قوت حرص و ضعفِ نفس دنی  
 ساخته طبع تو زشر و زخیر  
 ز آنچه در طبع خویش داری جمع  
 اندک اندک قدم گذارد پیش  
 چون ز خود ساختی به خوی و صفات  
 وان برآورده سر ز شهوت تو  
 سربکوبد بسنگ چون مارت  
 از امارت ز نفس اماره  
 جسم پرورد جان ضحاک  
 سلعه‌ای کان ز پاره تن تست  
 سر هر موز دست بُت‌گرتو  
 حب شهوت چو روبروی تو هشت  
 ضعف ایمان تو بقدرت حق  
 دیوی از نفس دیو پرورتو  
 مرغ طوفان که پر گرفت هواش  
 بنده‌یی کان درم خریدۀ تست  
 گر سپاری به دزد زربه نیاز

- 
۴. تمام ابیات این صفحه بدین معنی است که: چون زشتی‌های نفس از طمع و هوس و امیال گونه‌گون خود را در صورت غیر متجلی دیدی و سر خود را در آینه وجود او مشاهده کردی و بتی مُمثل از ذات و صفات خود تراشیدی و او را پرستیدی اندک اندک آن بت مثل غده دوش ضحاک که از گوشت و پوست او ساخته شده بود ترا فرا می‌گیرد و همان باعث هلاک و فناى تو خواهد شد.
۵. معروف است که مرغ دریایی مشهور به مرغ طوفان هرگاه که غذایی برای جوجه‌هایش نیافت جوجه‌ها جمع شده جگر مادر را می‌شکافند و از جگر وی تغذیه می‌کنند.



زینهارش مگیر بر بازی  
این بتی جان ستان ز حیوان است  
وین مراد تو از شقاوت تست  
میکنند عبید عبید شیطانت  
عیش دنیا و خیر عقبی را  
تا بدان بت رسی به قربانی<sup>۶</sup>  
میدوی تا نمائی از دگری  
بل زبیمش فدی به تسلیمی  
میدهی جان که بیم جان داری  
هم در افتی در او، چو درمانی  
جا بمنزل باضطرار گرفت  
سربممت نهی بطاعت از او  
وز نسیم دگر در افتی باز  
تا کنی خواجگی به کم ز خودی  
کندت پای بوس حیوانی<sup>۷</sup>

آن بُتی را کز آدمی سازی  
این نه آن بت بود که بی جانست  
آن مرید تو از سخافت تست  
طمع خواجگی ز عصیانست  
دانش و دین و علم و تقوی را  
همه را هدی قرب گردانی  
گرچه سرسوی او بهدیه بری  
نه فدای چنین بت از بیمی  
وحشتی را محبت انگاری  
آنچه کز وی بجان گریزانی  
هر که راهی باختیار گرفت  
ز آنچه ترسی بحکم فطرت از او  
از نسیمی روی چو خس بفرز  
داغ صد بندگی خوری ز ددی  
هوس دست بوس انسانی

\*\*\*

مستمندی ز جوع محتضری  
که بُری هر دو دست آن مظلوم  
در دو چشم تو نصب هستی تست  
نقد نوکیسگان و کیسه خویش  
تا مر آن را به پای بُت ریزی  
کفر، ایمان نمود و حق باطل

گربدزد ز مال توقدّری  
خواهی از التهاب طبع ظلوم  
لیکن آن بت که نصب پستی تست  
هر چه یابی ز هر که از کم و بیش  
حیله ها در تقرّب انگیزی  
آری آنجا که شد غرض حائل

۶. همه چیز را قربانی بت می‌کردانی.

۷. هوس اینکه انسانی دست را ببوسد ترا وامی‌دارد که پای حیوان صفتی را ببوسی.

قدرتت شر نمود و ضعفت خیر  
 همه وقف بت مراد، تورا  
 وقف او گردد و ارادت او  
 پا و دست و زبان شود او را  
 که خدا خوانیش به رزاقی  
 فعل تو میشود ز حق مشتق<sup>۸</sup>  
 لیکن آنرا بضد کنی ادراک  
 همچنان صورتی است شیطانی  
 چون برآید ز خاک مار شود  
 در کمون است خوی شیطانی  
 به دو دست از هوی در آمیزد  
 کشی از (نون نهی) در مرشش<sup>۹</sup>  
 نه خدا خواجگی دهد، نه رسول  
 ره نیابد به تربیت فاعل

در دو دیده ز شر قدرت غیر  
 عقل و ادراک و علم و هوش و دها  
 هر سر مویت از اطاعت او  
 پا و دست و زبان از اعضا  
 شوی آنگونه گرم ز رزاقی<sup>۸</sup>  
 مصطفی (ص) گفت کز تقرب حق  
 راست فرمود آن پیمبر پاک  
 کآنچه را صورتیست رحمانی  
 صوفی آر چند خاکسار شود  
 آدمی را ز نفس حیوانی  
 چون ز قدرت بیای برخیزد  
 سگ نفس است و نان بود هوشش  
 چون تو خود بندگی کنی به قبول  
 تا نباشد قبولی از قابل

### در فرار از شهر و پناه بردن به ده

ای مؤید ز خون خامه من      گشت خونین، سیاه نامه من  
 دل خونین گرفته در مشتم      خون از آن ریزد از سر انگشتم

۸. زراق: مکار، ریاکار.

۹. اشاره است به حدیث: وما يزال عبدی یتقرب الی بالتواقل حتی أجبّه فاذا احببته کنت سمعه الذی

یسمع بی... الخ. جامع الصغیر، ج ۱، ص ۷۰.

۱۰. سگ نفس همواره هوس شکمبارگی دارد این تویی که باید او را با ریسمان نهی «نکن، نرو،

نخور» در بند کشی.

چون یتیمم ز دیده خیزد اشک  
سنگ زیرین آسیاست سرم  
کور واری بپا خورم صد نیش  
نفثه خونین برآید از جگرم  
نحل مانندم از جهان به گروه  
میدوم دست بر سر از سر جهد  
آن تناور درخت را مانم  
سنگ هر کودک از سبکساری  
میده‌م سود و می‌برم آزار  
تا بروید گلی ز دامانم  
از لگد مال هر خراز خور و خواب  
ور بجنبش سرم بسر سبزی است  
هر قدر بیش گردد احسانم  
خاک این مرتعم ز همواری  
کی از این خاکساریم باک است  
خاک سان آنچه میدمد ز گلم  
چه کنم در گل من این ثمر است  
که چو خاک از طبیعت هموار  
خوی فطری اگر چه فطرت نیست  
لازم شیء کان بخود کم از اوست  
فطرة الله که اصل فطرت ماست  
نقش هر خط که در سرشت بود

دست بر من مزن، که ریزد اشک  
تا جوی زین نه آسیا ببرم  
تا برم ره بخوان روزی خویش  
کز جگرگاه خویش طعمه برم  
قفس از سنگ کرده در دل کوه<sup>۱</sup>  
تا خورم زخم خار و بخشم شهد  
که سزاوار سنگبارانم  
میخورم بر سر از گرانباری  
میخورم سنگ و میفشانم بار  
میدرد هر خسی گریبانم  
در گل من نه سبزه ماند و نه آب  
زرد روییم کشته در سبزی است  
بیشتر خوار این ستورانم  
که لگد خواره‌ام ز ناچاری  
خاکسارم که اصلم از خاک است  
میشود خار و میخلد به دلم  
وز جهانم ثمر همینقدر است  
هم خرم پا به سر نهد، هم خار  
لیکن از وی جدا بحکمت نیست  
چون مفارق نشد از وی، هم از اوست  
غیر مفظور ما ز خصلت ماست  
خطی از لوح سرنوشت بود

۱. در گروه موجودات مانند زنبور عسل که کندو (قفس) از دل کوه ساخته‌ام (اشاره به پناه جستن خود در دهکده سیمین دشت می‌کند).

نرود کان بجوهر ازلی است  
 خوبگردد، ولی نگردهد اصل  
 کج برآید، که کج تواند زیست  
 با یزید از کجا پدید شود؟  
 طبع گردان و چشم بیدار است  
 نیست طینت که خوی و عادت ماست  
 هم بیابای ز روشنایی نور  
 چون شود صیقلی خود آینه است  
 آدمی را کند فرشته نطق  
 محنت دور و راحت نزدیک  
 تا ترا سوی حق برانگیزد  
 گاه خفته است و گاه بیدار است  
 خود بود عقده‌یی، به عقده مپیچ  
 خود کلافی است سخت تو در توی  
 باز در رشته دگر پیچی  
 تار از رشته‌های آن گیسوست  
 کودک آسا گرفته بر بازی  
 چنگها میزند بهر تارش

رنگ هر خط اگر خفی و جلی است  
 هر چه با اصل خویش دارد وصل  
 قابل ارقابلیتش ز کجی است  
 گرنه زیدی شقی یزید شود  
 لیکن آنرا که جان هشیار است  
 کآنچه در وهم ما ز طینت ماست  
 گر نمانی ز روشنایی دور  
 سنگ کان دشمن صد آینه است  
 طلب و ذکر حق و تاب مشاق  
 درهم آمیخته است این بد و نیک  
 حق و باطل بهم در آمیزد  
 چشم تو کان ترا مددگار است  
 شرح این عقده‌های پیچاپیچ  
 هر سرموی ازین کلاف دومی  
 تار هر رشته را که در پیچی  
 اینهمه رشته‌ها که تو در توست  
 عقل پیرش ز فرط غم‌آزی  
 تا مگر سردر آرد از کارش

\*\*\*

نتوانم که روئش دارم  
 نشوم گرد دامنی به نبرد  
 سرکشی چون کنم که نتوانم!  
 چه کنم دشمنی، که تیره نیم  
 چون بسوزانیش گلاب شود

من مسکین که خوی خوش دارم  
 گرز هستی بر آورندم گرد،  
 شرم را طفل سربد امانم  
 روشنی زاد صبح دوستیم  
 گل که از شرم آتش آب شود

\*\*\*

### قرار درده

گفته بودم که روستایی وار  
 گر ندارم بشهر دست ستیز  
 و رچو مردم ستیزه خوی نیم  
 گربه رویم در سرا بسته ست  
 نیست گر قدرتم به درک طلب  
 ز آنچه دیدار آن بنتوانم  
 لب خواهش چو دوختند مرا  
 رو چو گرداندم از مذلت نفس  
 گر نیابم به آرزویی دست  
 آن برد خیر کیمیا و غناش  
 چند چون شب دم فسرده زخم  
 بس همین جایگه ز گُهارم  
 کوه زادم، که بانگی فریادم  
 گردم از شر شهر و شهر نشین  
 شوم ایمن ز سنگبارانش  
 کان سگ سنگ دیده را مانم  
 سگ اصحاب کهف، گرچه نیم  
 جویم از کنج کهف و گوشه غار  
 خواری از هر خسیس چند کشم؟  
 رانده کوی عشق و زندگیم  
 با خس کوه، همگروه شوم  
 از تماشای مرغ خفته بکام

جویم از کنج روستا زنهار  
 لیک دارم ز شهر پای گریز  
 به فرار از ستیزه سخت پیم  
 پایم از بازگشت نشکسته ست  
 هست آن همتم به ترک طلب  
 این توانم، که رو بگردانم  
 ملک همت فروختند مرا  
 یافتم کام دل ز عزت نفس  
 همت ترک آرزویم هست  
 که بود کیمیای استغناش  
 صبح واری نفس شمرده زخم  
 کز جگر، توشه بر کمر دارم  
 بانگی فریاد رفته بر بادم  
 پس کوهی ز سنگ، جای گزین  
 جنگ پیران و سنگ طفلانش  
 که زهر کودکی هراسانم  
 بل سگی سنگخوار هر دتیم  
 از جهان و جهانیان زنهار  
 سربصحرانهم که خار و شم  
 سربگل مینهم که زنده نیم  
 سایه پرورد سنگ کوه شوم  
 مرغ دل یابد از طپش آرام

باد در هر قدم ز رهگذرم  
 خواند از هر کرانه در گوشم  
 یابم از عطر نکهت سحری  
 داغ دل را ز سوز سینه به گشت  
 گویم از رنج شرمگینی خوی  
 به نسیمی فتد ز لرزش آب  
 سربجیب از دل رمیده برم  
 همرهی با خیال خویش کنم  
 سود جویم ز ترک صحبت خلق  
 سر برآرم چو خار صحرایی  
 همزبان از لب خموشم بس  
 لب خاموش کوهم از تمکین  
 غم سرخی اشک و زردی روی  
 دشت با آن صفا و همواری  
 این دوروزم که جا درین قفس است  
 گیرم از عمر رفته در خور و خواب  
 نقد عمر گذشته بشمارم  
 ورقی خوانم از کتاب حیات  
 کم و بیشی کنم بهر برگش  
 تا کی این داستان بد فرجام  
 این سیه نامه را که بیهوده است  
 خود بیندیشم از حیا، زان پیش  
 ز آنهمه گفتگو بعمردراز  
 کانچه گفتم چوره به کرده نبرد

تاجی از برگ گل نهد ب سرم  
 نغمه‌هایی که میبرد هوشم  
 بویی از روزگاری خبری  
 گویم آن لاله را که رسته به دشت  
 قصه‌ها با بنفشه لب جوی  
 یادی از لرزش دلم به شباب  
 کزدل خویشان رمیده ترم  
 که خیالی ز لاغری است تنم  
 که زیان دیده‌ام ز شرکت خلق  
 خفته در گوشه‌یی به تنهایی  
 همنوا از طنین گوشم بس  
 دهد از رنج گفتگو تسکین  
 باز گویم به سبزه لب جوی  
 گیردم سربدامن از یاری  
 به عبث نگذرد که یک نفس است  
 پندی از شیب و عبرتی ز شباب  
 مانده را نیز رفته انگارم  
 بنگرم سیاتش از حسنات  
 پیشتر ز آنکه بنگرد مرگش  
 یابد از دست مرگ حسن ختام  
 شویم از اشک توبه کالوده است  
 که شوم شرمسار گفته خویش  
 این سخن بس مرا که گویم باز  
 «از هوا زاد و در هوا افسرد»<sup>۲</sup>

نک که پایان قصه نزدیک است  
صبح مانند اگر چه یک نفس است  
و آخرین دم بسان تیره شبم  
مهلتی را کزین دو دم باقیست  
با لب بی سخن به پرده فکر  
تا کی اندیشه کم و بیشم؟  
همه شب با سحر زجا خیزم  
کنم از حق به آه نیم شبی  
خست از یار کام غیر، تنم  
چند بازیگر ریا باشم  
گرد و روزی بجهد بتوانم  
یک قدم بیش نیست فاصله ام  
سرمویی گسسته پیوندم  
تا کی از بار عمر، درد سرم  
گام آهسته تر نهم به گذار  
میوه پخته یی ازین شجرم  
هم بدان بار نخل مانم باز  
خاک پاکی طلب کنم زان پیش  
قصه کوتاه کنم چو خواب رسید  
تا برآیم که کی برآید صبح  
از سپید و سیاه روز و شبم  
از سیاهی نژاد آلا گور  
در سیاه و سپید بسته امید

گویم انجام قصه ام نیک است  
نفسی با صفا زخم که بس است  
دم روشن برآید از دولبم  
بیشتر بشمرم که کم باقیست  
سخنی سردهم بشاهد ذکر  
نفسی هم به خود بیندیشم  
با دم صبحدم در آمیزم  
طلب عافیت ز بی طلبی  
قدمی هم بکام خویش زخم  
غیر خود از ریا چرا باشم؟  
با خود آن سان زیم که آن سانم  
تا کشد مرگ پا به سلسله ام  
کز نسیمی جدا شود بندم  
بار بندم که در سر سفرم  
که ز پیری به پشت دارم بار  
که همین ریختن بود ثمرم  
که بسوی زمین کنم پرواز  
که درافتم، به رو، ز شاخه خویش  
شب بپایان برم که صبح دمید  
بانگ خیزد که ها درآمد صبح  
و آنهمه رنگها به هر طلبم  
وز سپیدی نماند جز کافور  
«کرده نامه سیاه و موی سپید»<sup>۳</sup>

ناامید از همه سپید و سیاه  
روم امیدوار فضل اله

### دنبالۀ قرار درده.

لیکن آوخ کزین خیال محال  
چهره آرزو ز غیرت رشک  
دل که هر لحظه‌یی دگرگون است  
ریشه آرزو چو شد محکم  
دام هستی که دست و پوی تو بست  
زندگانی که قصه‌یست عجیب  
نیک بختی که حسرتی چندست  
حیله آرزو و مکر امید  
هر کفن کان لباسی از اجل است  
هستی از نیستی گواهی داد  
تا نباشد سرور، ماتم نیست  
گر نبودی ز ناامیدی رنج  
من که امیدوار تأییدم  
سینه‌ام از امید چاک شده  
کی زهرنا امیدیم باس است

پنبه شد رشته‌ام ز تار خیال  
ننماید مگر به پرده اشک  
از امیدی نشسته در خون است  
شاخه اش حسرت است و بارش غم  
رشته‌یی از کلاف امید است  
از شکر خند آرزوست فریب  
عشوه‌یی از همین شکر خندست  
به عدم از وجود داد نوید  
تار و پودش ز رشته امل است  
پیری از پهلوی جوانی زاد  
شادمانی چون نیست، غم هم نیست  
بامیدی کسی نجستی گنج  
ناامید از فریب امیدم  
«ای بسا آرزو که خاک شده»<sup>۱</sup>  
که رجای بغیر حق یأس است

۱. مصرعی از دوبیت زیر است که ندانستم از کیست اما بسیار سوزناک و مؤثر است و مرحوم پدرم غالباً آنرا می‌خواند:

گر بماندیم زنده بردوزیم  
ور بمریدیم عذر ما بپذیر  
جامه‌ای کز فراق چاک شدست  
ای بسا آرزو که خاک شدست



کان رجائی که با رضای خداست  
 من که در بند خلق محبوسم  
 باری از طبع خورده زهر نوید  
 چاره صبر جسته ام ز شکیب  
 از محیطی برآمدم چو حباب  
 خواستم توشه‌یی ولی ز حمیم  
 نزدم بر مراد دل نفسی  
 بوی آسایشم ز سوی هوس  
 بردم از رنج تب بمرگ پناه  
 رشته‌های امید فردایم  
 از شراری گرفتاه راه فرار  
 شده ام از کلاب بازاری<sup>۲</sup>  
 هر که از پا عقال عقل گسیخت  
 من که عقلم گسسته پیوندست  
 گرچه دیوانه‌یی بکام نیم  
 نز کمالم روان، جمال نیافت  
 نه ز عقلم دوا بی بصری است  
 لا الی هولا<sup>۱</sup> مذبذب وار  
 راستی گویم، احمقم باری  
 احمقم کنز قیاس احمقیم  
 چند هر سو گریزم از که و مه  
 با من است آنکه می‌گریزم از او  
 باید از خویشتن گریختنم

نه رجا و نه خوف، بلکه رضاست  
 از رجای به غیر مایوسم  
 دردم افزون شد از دوا امید  
 شکوه از حیلله برده ام به فریب  
 تا درافتم بسر در این گرداب  
 یافتم گوشه‌یی ولی ز جحیم  
 که ز دامم فتاده در قفسی  
 گشته دودی گرفته راه نفس  
 در افتادم ز هول چاله بچاه  
 گشت بندی فتاده بر پایم  
 جستم از آتش جحیم جوار  
 به کنام سباع، ز نهاری  
 از جهنم به زمهریر گریخت  
 واضح است اینکه نقد من چندست  
 که درین شیوه هم تمام نیم  
 بلکه در نقص هم، کمال نیافت  
 نز جنونم صلا بی خبری است  
 گاه از آن گناه ازین برم آزار  
 بین عقل و جنون گرفتاری  
 مینماید سعید هر شقیم  
 احمقم، گرز خود گریزم، به  
 در من است آنچه درستیزم از او  
 که بدین شیوه خصم خویشتنم

۲. از سگهای بازاری مردم شهر و از سباع مردم ده مراد است.

خوار هر احمقی چرا شدمی!  
دل به دامانِ روستا بندم  
گل بدامن برم ز دامنِ خاک  
رُسته از کوه و رسته از دغل است  
کز صفای طبیعتش بهره است  
گل خود روی سادگیست برش  
که ندیده است تربیت ز کسی

گر نه احمق به مدعا شدمی  
گفته بودم، به کم چو خرسندم  
روم آنجا که از طبیعت پاک  
روستایی که پای در وحل است  
در صفازان طبیعتش شهره است  
نیست از سعی باغبان ثمرش  
شرمگین ماند از آن بنفشه بسی

\*\*\*

وز خطا جز خطا نیفزودم  
نیست الا ز حلق شاعریم  
هم بمیزان خویش کرد قیاس  
زیب هر سر دو گوش خود کردی  
بار هر سفله بر نداشتمی  
بیند او را به خوی و خصلت خویش  
که زیانی بهر زمان بیند  
ساده دل آنکه، ساده دل خواندش  
خویش را عرضه فساد کنی  
در وی از مردمی نیابی بهر  
«که ظلوم جهول»<sup>۳</sup> را مثل است  
همه نز خواهشی و نز طلبی است  
خصمی خیر و شر و فقر و غناست  
ضد خود را خصیم بالذاتست<sup>۴</sup>

لیکن آوخ که بر خطا بودم  
این قیاسات از یقین بریم  
هر که بر ظن خود نهاد اساس  
خر اگر نقش دام و دد کردی  
من اگر گوش خرنداشتمی  
آن سلیمی که از سلامت خویش  
چون من از ساده لوحی آن بیند  
زیرک آنکس که او ز خود راندش  
گر به تسلیمش اعتماد کنی  
جز به انذار و زجرش از سر قهر  
زان بدان سادگی پر از دغل است  
خصمی او که با تویی سببی است  
این خصومت که از تقابل خاست  
هر چه اینجا به نفی و اثباتست

۳. اشاره است به آیه شریفه «انا عرضنا الامانه... (۷۲/۳۳)».

۴. یعنی متقابلات بالذات دشمن یکدیگرند چنانکه غنا خود به خود مخالف فقر است و نور دشمن ظلمت.

اگر انسان به طبع خود بودی  
 بیمناک از نبودی آن نادان  
 این ریا و حیا و شرم و حجاب  
 حق تعالی که رحمتش عام است  
 گرچه هم قادر است و هم غفار  
 گر نبودی ز بیم نیرانش  
 آنکه را نفس دون بفرمان است  
 رهروی خاص باید از تأیید  
 عقل قدسی که نور دادار است  
 گر نبودی در آدمی بیمی  
 حیوانی بتر زد بودی  
 هم نبودی ز شر خود به امان  
 همه بر روی نفس ماست نقاب  
 عام را هم ز بیمش آرام است  
 گاه تبشیر کرد و گاه انذار  
 کس نبردی به طبع فرمانش  
 او نه آن گول عام نادان است  
 که نه بیمش زره برد نه امید  
 علیه را نور و سفله را نار است<sup>۵</sup>  
 هم نبودی ز مردمی نیمی

\*\*\*

این رذائل که در طبیعت ماست  
 وینهمه زشتی و شرور و فساد  
 فقر انسان که عین خسران است  
 فقر کادح که کفر از آن خیزد  
 هر فضیلت که در طبیعت ماست  
 و آن غنا را سرف میدان از آز  
 راست در کار خود چو میزان باش  
 همه از فقر و بینوایی خاست  
 همه از فقر و تنگدستی زاد  
 دستمایهٔ دکان شیطان است  
 گرد، از کفر هم برانگیزد<sup>۶</sup>  
 بیگمان از غنا و استغناست  
 که بفقری دگر درافتی باز<sup>۷</sup>  
 از دو سو عدل را نگهبان باش

۵. غرض اینست که عقل اگر چه قسمی از نور الهی است و در طبایع عالی همان نور است، معذک در طبایع پست به اعتبار اعمال آن در شرور و مفاصد بدل به زشتی می‌شود.
۶. اشاره به حدیث نبوی مشهور «کاد الفقران یکرن کفرا». کنوز الحقائق ص ۹۲ به نقل فروزانفر در احادیث مثنوی شریف» دارد. می‌گوید: فقر شدید و مزاحم که موجب کفرست از کفر هم چیزی باقی نمی‌گذارد به عبارت دیگر فقر زایل کننده همه چیز است.
۷. غنا را که لازم زندگانی است با اسراف اشتباه مکن که باز به فقری دیگر در می‌مانی.

آدمی را عجین شود با ذات  
هیچ عادت کم از طبیعت نیست  
تربیت چون زیاده شد صفت است  
دست پرورد فقر بدکنش است  
ورغنی هم شود چنین باشد  
علت اولین شود مجهول

اینهمه زشتی از صفات و سمات  
گر بگویی که غیر عادت نیست  
ور بگویی که نقص تربیت است  
سبب از فقریا ز پرورش است  
هر چه با او کنی همین باشد  
چند علت چو تاخت بر معلول

\*\*\*

که تورا پند من به از سپهی  
که خود آن علم نیز تجربت است  
نرسد جز به تجربت بمراد  
نیست الا به تجربت ممتاز  
غیر جهلی بخاصیت نبود  
هر حکیمی پیمبری بودی  
چون من از ناکسی گزیرت نیست  
جهد کن تا ز خوی سگ نرهی  
بُزدلی گر کنی زهم دَرَدَت  
کم مباش از دگر سگان به شتاب  
نز تواند ارچه در کنار تواند  
نخوری جو که بسته رسنی  
در تمتای یونجه ترست  
شکمت سیر باد و دندان تیز  
تا برآرد علف، مشونگران  
که ز خود نیز در گمان میباش  
باز دارد تورا ز شیوه سیر  
صد قفا میخوری، اگر نرنی

با پسر گفبت مفلسی به دهی  
گر مرا علم نیست تجربه هست  
تجربت کرده‌ام که مرد جهاد  
بشر از غیر خود، بعمر دراز  
علم اگر جفت تجربت نبود  
علم اگر نیک رهبری بودی  
گرتورا با کسان بباید زیست  
نک، که در جمع سگدلان دهی  
گر سگی لقمه از دهان بَرَدَت  
طعمه است این جهان و خلق کلاب  
نرخرانی که هم قطار تواند  
به هم آخور اگر لگد نرنی  
هم طویله تو گر برادر تست  
گر دو گوشت بُرند و دم هم نیز  
مرتع غیر و مزرع دگران  
در گمان بد آنچه‌ان میباش  
اعتماد بخلق و تکیه به غیر  
نبری نفع تا ضرر نرنی

او بدزدد، اگر نددزدی از او  
 نیست همسایه با تو همپایه  
 قدرت افزونتر است در نظرش  
 هم ز مال من و تو محترم است  
 آن خورد بیشتر که پیشتر است  
 حرمت مال او، نه حرمت اوست  
 همه دزدند و زشتخوی و شریر  
 وردهی نانشان، خصام تواند  
 بکش او را که او ترا بکشد  
 و احترام آنقدر، که ثروت اوست  
 کاین بزور است حاصل، آن بحرام  
 خود به پنهان چنان بود که توی  
 همه کس از حیا به روافد  
 هیچکس با کس آشنا نشدی  
 که قدیم است راه و رسم قویم  
 شو خطر کن کزان تو را خطر است  
 ورنه با مرگ باش رو با روی  
 از حلال اینقدر نمی یابی  
 یابی از عز و جاه و نعمت، کام  
 بنده خر، کسی که خربنده است<sup>۸</sup>

هر که امیدوار مزدی از او  
 گری آبی و ملک همسایه  
 هم بقدرت چو کوفتی بسرش  
 خواجه روستا که محتشم است  
 از نعیم جهان که مختصر است  
 حرمت خواجه کان فضیحت اوست  
 این دغل مردم از صغیر و کبیر  
 گر خوری مالشان، بکام تواند  
 ازدهایند و ازدها بکشد  
 قدر هر کس بقدر قدرت اوست  
 خواجه زان یافت زین دو عزت و نام  
 آنکه گوید چرانه راست روی  
 گر نقاب ریا فرو افتد  
 و ریا پرده پوش ما نشدی  
 گفت گوینده شاعری ز قدیم<sup>۸</sup>  
 گر بزرگی بکام شیر در است  
 رو بزرگی و ناز و نعمت جوی  
 چون بر این جمله هر چه برتابی  
 جهد کن تا مگر ز راه حرام  
 ورنه مشنوز کس، که یابنده است

۸. حنظله بادغیسی گفت:

شو خطر کن ز کام شیر بجوی  
 یا چو مردانست مرگ رو با روی

مهتری گر بکام شیر درست  
 یا بزرگی و عز و نعمت و جاه

۹. کسی که فرودست (خربنده: مهتر) است باور مکن که بتواند بنده مطیع پیدا کند «ایهام به گفته نظامی عروضی دارد در چهارمقاله که نوشت از تأثیر شعر حنظله بادغیسی احمد عبدالله خجستانی ←

مفلس از مال غیر یافت، غنا  
 کس نیابد بمدعا کامی  
 راستی هم‌معنان بود با فقر  
 از حلال خدا به سهم و رسد  
 عدل و انصاف و دین و تقوایت  
 گر جهان خواهی و نعیم جهان  
 دل برزق کم از جهان چه نهی؟  
 به قناعت اگر شناخته‌ایی،  
 چون شود حرص و آزدت در دست  
 تا تهیدستی، از قناعت و آزد  
 لیکن آنجا کزین بلا رستی  
 چون برآری به مال مردم دست  
 در دغل هم بلندهمت باش  
 دزد اندک رُبای کوتاه دست  
 گربدزدی ز کیسه‌یی درمی  
 روز حاجت اگر بدسترسی  
 همه خوانند دزد بی بدلت  
 همه جا خوار و شرمسار شوی  
 لیک اگر فکر چون و چند کنی  
 دزد باشی ولسی فزون همت  
 ببری مال خویش و بیگانه

→

از خربندگی به امارت خراسان رسید. چهارمقاله عروضی مقاله دبیری».

۱۰. شناخته اسم مفعول به معنای شهره.

۱۱. تا نهی دست هستی بی جهت گمان می‌کنی که قناعت و آزد مفاهیم حقیقی دارند.

۱۲. اما به محض اینکه از بلای فقر رستی حرص و آزد را نام همت می‌دهی و قناعت را پستی می‌خوانی.

راحت از رنج من رسید ترا  
 تا نمیرد ز غصه ناکامی  
 از درستی نزیاید آلا فقر  
 پاره نانی ترا فزون نرسد  
 همه بندی است بسته بر پایت  
 سعی کن تا نمانی از دگران  
 که خوری خون، چو تن بداده دهی  
 نیستی، جز بهیچ ساخته‌یی  
 همه کس گوید آن ز همت تُست  
 در حقیقت گمان ببری به مجاز<sup>۱۱</sup>  
 این شود همت، آن شود پستی<sup>۱۲</sup>  
 زینهار از قبولِ همتِ پست  
 که نشد سَر اهلِ همتِ فاش  
 پست شد شهرتش ز همتِ پست  
 دزدی، ار چند مرد محتشمی  
 بشکنی گوشه‌یی زنان کسی  
 مثل پستی، آیت دغلت  
 دزدی آواره دیوار شوی  
 دزدی از همت بلند کنی  
 نه چر کم مایه دزدِ دون همت  
 این گهر، آن زر، این ده، آن خانه

گیری از ملک و مال خلق نصیب  
نگذری و ربکمترین مایه  
باز گیری به جبر و قهر، عنان  
یافته از جلال و عزت بهر  
میزبان گردد و تومهمانش  
هر امیر و وزیر و تاجر را  
سید فاضل و حکیم جلیل  
غم نداری، که غمگسار تواند  
دل و دست کریم بنمایی  
کوس شهرت زند مروّت تو  
نکنند در سخاوت اندیشه  
کیسه از سیم و زر بپردازد  
نخورد کونسب برد ز کرام  
ورق فایش زنی سلام کند  
گوید اکنون نه آن بود که نخست  
ور نبیند کسی ز مال تو خیر  
نفس تعلیل ها کند به فسوس<sup>۱۴</sup>  
جوید از عقل و نقل هر دو دلیل  
تا بیابد جواز کرده خویش<sup>۱۵</sup>  
چون نه کم داری، از که کم باشی؟

نشناسی نه آشنا، نه غریب  
از تجاوز بحق همسایه  
از صغیر و کبیر و پیر و جوان  
اندک اندک روی زده سوی شهر  
شهر با آن وجوه اعیانش  
شیخ بر<sup>۱۳</sup> و جوان فاجر را  
عالم کامل و فقیه نبیل  
همه را بنگری که یارت تواند  
گستری خوان و خانه بگشایی  
شهر پر گردد از کرامت تو  
همه کس گوید این سخاپیشه  
گر بدینسان کرامت آغازد  
غم میراث خاندان عظام  
مرترا خلق احترام کند  
ور شناسد کسی تو را به درست  
مال تو از تو، حرمت تو ز غیر  
آدمی را بحبّ و بغض نفوس  
چون نیابد بمیل طبع، سبیل  
لوحی از حیلها نههد در پیش  
همه جا میر محترم باشی

۱۳. برّ به فتح اول و تشدید را: نیکوکار.

۱۴. هرگاه میل دل انسان به سوئی یا چیزی کشید نفس به حیل و مکر دلایلی موافق مراد می تراشد.

۱۵. اگر آدمی در توجیه امیالش موافق طبع دلیلی نیافت متوسل به توجیحات عقلی و نقلی می شود و از انواع حیلها و تدبیرها لوحه هایی مقابل طبع خویش قرار می دهد تا به طریقی برای کرده خویش جوازی پیدا کرده و آنرا مدلل و موجه جلوه دهد.

حکم قدرت بجیب و سیم بچنگ  
 در رکاب تو میشوند روان  
 بسکه بوسند این و آن دستت  
 به تکتف<sup>۱۶</sup> ستاده بر سر پای  
 هر که سبقت گرفته بر دگری  
 پیشتر آیدت که بوسد دست  
 یابی از دیگران مطیع تشرش  
 تا ترا مال و جان هدیه کند  
 آن بود، کان ستم ندیده تست  
 بیش ازین حب بطبع نادان نیست<sup>۱۷</sup>  
 حکم رانی و احتساب کنی  
 مدح تقوی کنی و ذم گناه  
 زندگانی قرین خسران است  
 خویش را عرضه دمار کند<sup>۱۸</sup>  
 و رهمه ارزنی است ارزان نیست  
 شکر الله که دور ازین بدیم  
 عمر و عزت چنین نیفزودی  
 خوشه چین دردمند غمگین را  
 خرمنش در گرو به وقت درو  
 و آن دو جو، نیزبازگیری از او  
 که مجازات دزد قانع چیست

باز چون سوی ده کنی آهنگ  
 همه از شیخ و شاب و پیر و جوان  
 رنجه گردد زهر کران دستت  
 بینی انبوه خلق جای بجای  
 تا برآرد بدیدن تو سوری  
 هر که ظلم از تو بیشتر دیده ست  
 آنکه بردی به جبر باغ و درش  
 خود تو تسل بصد رویه کند  
 هیچکس گر خلاف رای تو جست  
 حب از بیم، حب طبع دنیست  
 آنکه آسوده خورد و خواب کنی  
 در مجامع بصد تجمل و جاه  
 گویی آنجا که ظلم و عدوان است  
 آنکه عصیان به اختیار کند  
 دزدی از خلق و خوی انسان نیست  
 من که مخصوص لطف ایزدیم  
 گر چو مردم مرا گنه بودی  
 گاهی آن مستحق مسکین را  
 دزد یک مشت کاه و یک کف جو  
 به مجازات بشکنی پهلر  
 تا بداند هر آنکه آگه نیست

\*\*\*

۱۶. به تکتف: دست به سینه.

۱۷. دوستی و تمکین نادان فقط از ترس است.

۱۸. سرکش و طاغی خود را در معرض نابودی و هلاک قرار داده است.



در تحرز چو گرگ صحرا باش  
 بنگر آن گرگهای گرسنه را  
 که چو آهنگ طعمه ساز کنند  
 گریکی را عیان بلغزد پای  
 و آنکه او هم قطار و همره اوست  
 مردمی را ز غیر غره مباش<sup>۱۹</sup>  
 ورنه بی گرگ وار اهل ستیز  
 زندگانی که عرصه جدل است  
 گفت (کن ذئبا)<sup>۲۰</sup> آنکه شیر خداست  
 نبی رحمه آن یگانه طاق  
 گفت با خلق، ساده کیش مباش  
 هر کجا پای جنگ پی سپر است  
 آن سلیمی که نیست مرد جدال

همه تن چشم باش و خود را باش  
 که همین بس بود معاینه را  
 بعیان از هم احتراز کنند  
 بر نخیزد بهیچ روی از جای  
 هم وی از او برون کشد رگ و پوست  
 گرگ طبعند خلق، بره مباش  
 بره سان در پناه مرگ گریز  
 چون جدل کی گزیرش ازدغل است؟  
 ورنه هر سگ درآید از چپ و راست  
 آن گزیده مکارم اخلاق  
 غره حسن ظن خویش مباش<sup>۲۱</sup>  
 آن برد جنگ را که حيله گراست  
 نه بجان درامان بود، نه بمال

\*\*\*

در طبایع چو رخصت از حق نیست  
 هر کسی را ز حبّ خیر و فلاح  
 لیک چون شهوت بشر ز شر است  
 این جهان راهر آنچه در سیر است  
 وین دورا قائم است جنگ و ستیز  
 گرو جودی است شر و گرده میست

خیر مطلق چو شر مطلق نیست  
 میکشد روی دل بسوی صلاح  
 بیگمان شر ز خیر بیشتر است  
 نیمی از شر و نیمی از خیر است  
 تا تو خود رشد خویش یابی نیز  
 نیست جایی که شری آنجان نیست

۱۹. فریب مردمی را از غیر مخور.

۲۰. استشهاد به کلام امیرمؤمنان (ع) که فرمود: «کن ذئبا والا تأکلک الذئاب» گرگ باش که اگر

نباشی گرگان میخورندت. این کلام بدین عبارت «من لم یکن ذئبا تأکله الذئاب» در زمره امثال

عرب آمده است. ۲۱. اشاره به حدیث نبوی: الحزم سوء الظن. جامع الصغیر. ج ۱. ص ۱۵۰.

۲۲. بعض از حکما را اعتقاد بر اینست که شرور اصل وجودی ندارند و تا به امری وجودی عارض نشوند ←

صورتی از نزاع خیر و شرست  
 حق گرفتار چنگ باطل بود  
 یافته فرصت و نیافته دست  
 کردش از جای ناگزیر فرار  
 همه زورها از آن مشتق  
 چربد آن کفّه‌یی که سنگین است  
 تا جهان بوده اینچنین بوده است  
 ای بسا حق که گشت باطل از او  
 او بفطرت چنین بود طالب  
 حق او باطل است و باطل حق<sup>۲۳</sup>  
 ظفری معنوی و روحانی است  
 که از نیست غیر ازین مطلوب  
 حق ز باطل بذات خویش جداست<sup>۲۵</sup>  
 عمل حق ز خیر رحمانی است  
 وان مراقب بخوی و خصلت ماست  
 لعن ظالم ز حبّ مظلومی است  
 بدرستی بحق نبندی دل  
 آن بود غالب، این بود مغلوب

حق و باطل که جنگشان سمرست  
 تا جهان بود و فتنه حاصل بود  
 گرد و روزی بجای خویش نشست  
 صولت باطل از یمین و یسار  
 حق به زور است و زور، قدرت حق  
 در ترازو که کفّه دین است  
 قصه حق و باطل این بوده است  
 باطل این است و فعل حاصل از او  
 آنکه گوید که حق بود غالب  
 ورنه از قید او چو رفت مرق  
 ظفر حق که بر تو ظاهر نیست  
 اوست غالب، ولی چو شد مغلوب<sup>۲۴</sup>  
 او بود حق و حق مفارق ماست  
 فعل باطل ز شر نفسانی است  
 این ملازم بطبع و شهوت ماست  
 حرمت حق بیاس محرومی است  
 تا نیابی شکستی از باطل  
 تا بشر راست زور و زر مطلوب

→ بروز و شهود نمی‌یابند. بعضی دیگر را عقیده به خلاف آنست و شرور را به ذات خود موجود می‌دانند.

۲۳. هرگاه پای امتحان پیش آید و چربی ازدیگ حق طلب برود یعنی از حق طلبی خود ضرری بیند نظرش بر می‌گردد و باطل را حق می‌خواند و حق را باطل.

۲۴. جلوه حق در مظلومی و مغلوبی است و اینست پیروزی معنوی حق.

۲۵. اینجا از لفظ حق رجوع به حق اول و وجود باری تعالی کرده و می‌گوید: حق به ذات خویش از ماجد است و چنانست که گوید ما باطلیم و حق نیز به نفس خود از باطل جداست.

راه باطل زند به تربیتش  
 جفت شرباش تا توانی زیست  
 که برین گفته حجّتی باید  
 وز خدا حجت آشکارا بین  
 آمد اینجا فرود و دید سزای  
 مطلق حقّ و حقّ مطلق را  
 خُلف دنیا و طبع دنیا بود  
 جلوه‌یی کرد و بازگشت بذات  
 باز پس برد صوت حقّ، بازش  
 خواند اُغلوطة وجود او را<sup>۲۷</sup>  
 وز حقیقت چه بود حاصل او  
 طبع دنیا و اهل دنیا را  
 هر چه با غیر خود شود دمساز  
 بگلستان حق کشید دلش  
 تیغها بر شد از غلافِ خلاف  
 او خود از دقّ بحق شدی واصل<sup>۲۸</sup>  
 تا تو خود باز یابیش که کجاست  
 حق اول چرا نهان بودی<sup>۲۹</sup>

شاید ار دین حق و خاصیتش  
 چون چنین است وزان گزیری نیست  
 گرتورا هیچ شبهتی آید  
 آنک آن حجت خدا<sup>۲۶</sup> را بین  
 بنگر آنرا که با صفات خدای  
 آن ندای عدالت حق را  
 آنکه با خوی ایزدی تا بود  
 آنکه حق را پی ثبوت صفات  
 چون نبود این جهان هم آوازش  
 دید دانا چو در شهود او را  
 تا چه دید از جهان و باطل او  
 خواست گرداند اصل اشیا را  
 خود بگردید و هم بگردد باز  
 چون ز باطل نبود آب و گلش  
 رفت تا ذوالفقار او بغلاف  
 ورنبودی حسام آن باطل  
 حق چنین است و خفته در اشیاست  
 گر بظاهرترا عیان بودی

۲۶. حضرت امیرمؤمنان علی علیه السلام.

۲۷. غرض مصراعی از یکی از قصائد هفت گانه ابن ابی الحدید معتزلی شارح نهج البلاغه است که معروف به هاشمیات است و مصرع چنین است: «فیک یا اغلوطة الکون غدا الفکر کیلا» اغلوطة به معنی معیاست.

۲۸. غرض از باطل ابن ملجم مرادی لعنة الله علیه است و دقّ بیماری سل است که منشأ آنرا قدما غم و غصه می پنداشتند.

۲۹. مراد از حق اول خداوند سبحانه و تعالی است.

تا نبیند هر آنکه بیرون نیست  
 تا رود، آنکه با چراغ رود  
 تا تو با چشم خویش یابی راه  
 خان و مان سوز و فتنه ساز، خسی  
 قتل آن حمله‌ور، به وقت نزاع  
 اصل خونریزی، اهل سفاکی  
 جسم بردار و جان، به دار بوار<sup>۳۰</sup>  
 دور سازی ز خویش و همه را  
 تیغ تو گردنش در اندازد  
 خوانی «القتل کان انفی» را<sup>۳۱</sup>  
 جانی خائن شریر نیی  
 نابغه عدل و باقعه<sup>۳۲</sup> انصاف  
 قهر حق را مثال جنگ و ستیز  
 بشنوی آنچه خود بخندی از آن  
 خود کشی باز و خون بها طلبی  
 دشمنی سخت بی امان بودت  
 میکنند مال و جان به قربانت  
 میدهد جان بقصد قربت تو  
 هر فقیهی کند بحکم تو نقل  
 و آن فقیهان فقیه مذهب تو  
 خود شود عاشق تو در همه حال

او، چو باطل ز پرده بیرون نیست  
 ظلمت شب کجا زباغ رود؟  
 باید این راه را مخافت چاه  
 گر بحفظ خود از هجوم کسی  
 واجب آید ترا بحکم دفاع  
 همه کس خواندت ز بی باکی  
 به مکافات بینی آخر کار  
 و ر بجای یکی گُشی همه را  
 هر کجا گردنی برافرازد  
 بهر حجت برآوری آوا  
 دیگر آن قاتل حقیر نیی  
 نامور فاتحی شوی به مصاف  
 جفت تیمور و تالی چنگیز  
 در مدیح خود از کهان و مهان  
 فدیة‌ها یابی ارفدی طلبی  
 آنکه زین پیش خصم جان بودت  
 هم خود از اشتیاق فرمانت  
 دشمن جان تو بدولت تو  
 صد جواز از کتاب و سنت و عقل  
 بل شود نصّ شرع، مشرب تو  
 عشق هم با همه غرور و جمال

۳۰. بوار: هلاک.

۳۱. غرض این عبارت عربی است «القتل انفی للقتل» کشتار نفی کشتار می‌کند.

۳۲. باقعه: مرد ذکی و عارف که چیزی از او فوت نشود (بنقل لغت‌نامه از تاج العروس).

باده از بوسه های ترنوشی  
 گل فشانی بروی باغ و بهار  
 خود بصد جان شود بقربانت  
 کار دنیا و اهل دنیا را  
 نیست الا سراب مکر و فریب  
 که به شرّ از وی است نوع بشر  
 که برآید بمکر و دستانش<sup>۳۳</sup>  
 در تحرّز ز بیم ناپاکی است  
 که نه باکش ز پاک و ناپاک است  
 خواند میدانی از مکالبه اش  
 که بچالاکی استخوان گیرد<sup>۳۴</sup>  
 که بود راست، قول برهانی<sup>۳۵</sup>  
 زاید از ضعف نفس و نقص صفات  
 بوی خیری از او نمی شنوی  
 که ندارد خبر ز حال کسی  
 رو نهد در فضیلت از خواری  
 منقلب شد چو منقلب شد حال  
 می نماید درستکار و شریف  
 نیست آنکس، که پیش ازین بوده است  
 خود ندانی عیار باطن خویش

هر شب از جام وصل آغوشی  
 گل بدامان و گلرخان بکنار  
 آنکه قربان او شدی جانانت  
 بینی آنگه نهان اشیا را  
 بنگری کاین فراخنای عجیب  
 پهنه مفسده است و عرصه شر  
 آن بود کامیاب احسانش  
 هر که در وی نشسته باپاکی است  
 و آنکس اینجانشته، بی باک است  
 نیک گفت آنکه در مطالبه اش  
 کان، براحث در آن مکان گیرد  
 راست گفت آن حکیم یونانی  
 کادمی را فضائل ملکات  
 تا صحیح است و زورمند و قوی  
 نشود رنجه از ملال کسی  
 چون در افتد بضعف و بیماری  
 آدمیزاده را صفات و خصال  
 تا ز بیچارگی است زار و خفیف  
 یافت چون در غنا و قوت، دست  
 تا ترا امتحان نیاید پیش

۳۳. کسی از دنیا بهره مند می شود که با مکر و فریب دنیا بیابد و بزرگ شود.

۳۴. دنیا میدان نزاع است کسی پیروز می شود که همچو سگ بچالاکی استخوان بگیرد.

۳۵. مراد نظریه فیخته حکیم معروف آلمانی است که می گوید: «اخلاق نیک مولود ضعف و ناتوانی

انسان است» این قول را به یکی از حکمای یونان هم نسبت داده اند.

حق که گفت «ان‌راه استغنی» قول حق است و حق طینت ما<sup>۳۶</sup>

\*\*\*

خلاق را هر چه کان بفطرت نیست هر که راه چه گشت عادت طبع هر کسی را بخوی و عادت خویش راحت خویش اگر بجان خواهی خلاق را هم قبول خصلت تو آن ز نیک و بد تو خواهد جُست آنکه خود ادیش بعمردراز گر به بیند، بجای وعده وعید این توی، آنکه با دغل بازی چون بخوی و طبیعتی مانی گر بر آری بظلم و عدوان نام آنکه او آشنای خصلت تست چون کنی ظلمش، از تو نیست ملول	نیک یا بد، به غیر عادت نیست اندک اندک شود حقیقت طبع عادت آموز کن بقدرت خویش آنچنان زی که آنچنان خواهی عادتی میشود چو عادت تو که تو خود یاد دادیش ز نخست کز تو جُز خوی بد نبیند باز غیر بی‌می، ندارد از تو امید غیر را آشنای خود سازی با تو آنسان زید که آنسانی هم بر آری بظلم و عدوان کام آشنای تو و طبیعت تست که خود آنرا بطبع کرده قبول
---	---

داستان دو گدا و تمثیل بر اینکه طبع آمی پذیرای هر کیفیتی از اضداد است  
وقتی اینجا دو تن گدا بودند  
در مسیر من از یمین و یسار  
من به تسویل نفس بیهده سیر  
کزشره با من آشنا بودند  
داشتند آن دو مستمند قرار  
آمر شر و فتنه، ناهی خیراً

۳۶. اشاره به آیه شریفه «ان الانسان لیطغی ان راه استغنی، انسان چون دید که مستغنی است هر آینه طفیان می‌کند ۱۷/۹۶».

۱. تسویل: اغوا و فریب، نفس بیهده سیر: نفس شیطانی است که به شر مأمور است و از خیر انسان را باز می‌دارد.

زدمی چوب و گفتمی دشنام  
 دادمی سیم و خواندمی بدرود  
 زان دو، غافل شدم بپرسش حال  
 نه سخن، بلکه پند ممتحنی  
 دستهای سوی حق بشکر، دراز  
 وی توداده بخواجه قدرت و زور  
 هم تودادی، که داده‌توسخاست  
 تا بچوبی مرا کند خرسند  
 که بود خاص چوب او سرمن!  
 که ورا عمرو عزت، افزون به  
 باد چون قطرخواجه شصت بدست<sup>۳</sup>  
 که دوروزی نکوفت بر سرمن  
 داشت آسوده خواجه ام زگزند  
 که دوروزی است پا کشیده زمن  
 که خداوند، زورش افزون داد  
 کم مباد از سرم چو سایه بید

آن یکی را بفرق سرهرام  
 و آن دگر را بمهربانی وجود  
 چند روزی چو از تفرق بال<sup>۲</sup>  
 میشنیدم از آن دو تن سخنی  
 این همی گفت گرم راز و نیاز  
 کای تو پروردگار ظلمت و نور  
 هر که راهرچه درخورست و سزاست  
 خواجه را دادی آن دو دست بلند  
 تا چه در سر بود ز اختر من  
 عمر و عزت بخواجه افزون ده  
 و آن دو گز چو بدستش از همه دست  
 تا چه اندیشه دید در سر من!  
 شکر الله که یک دوروزی چند  
 تا کدامین دعا شنیده زمن  
 زور بازوی خواجه افزون باد  
 سایه چوب او بعمر میدید

\*\*\*

لعن میکرد و خشمگین، میگفت  
 و آشکار و نهان ترا نگران  
 من به رنج از تو، خواجه از تو بنواز  
 کوبه راحت در است و من به محن؟  
 تا وی آنرا به بینوا بخشد

و آن گدای دگر چنین میگفت  
 کای تودانای آشکار و نهان  
 وی تو هم بنده سوز و خواجه نواز  
 تا چه بود امتیاز خواجه زمن  
 حق از آن خواجه را عطا بخشد

۲. تفرق بال: پریشانی خاطر.

۳. الهی چو بدست دو گزی او چون ضخامت جسمش شصت وجب بشود. بدست: وجب.

خازن است او، که مال مال همه است  
حق مغضوب و ارث منهب است<sup>۴</sup>  
شد دوروزی ز حال من غافل؟  
رزق مقسوم و حق محتوم  
قطع مرسوم، قطع حلقوم است<sup>۵</sup>  
رگ حلقوم و تار اندیشه  
که برید از ستم، وظیفه من

آنچه اورا ز ملک و مال و رمه است  
هر چه آید مر از خواجه بدست  
تا چه شد کان لثیم کوچک دل  
از جفا قطع کرد مرسوم  
این نداند کز آنچه مرسوم است  
قطع کرد از من آن ستم پیشه  
هر دو دستش بریده باد ز تن

\*\*\*

یا ز خوف است با تو یا ز رجا  
اثر خوف بیشتر ز رجا است  
سخن از زجر و منع باید گفت  
گاه خشکی نیابد آن حیوان  
آن رجا، نیز زاده خوف است  
خود بمهر تو باز بندد دل  
که ز خشم تو در امان باشد  
جیره خوار خود و ثنا گرتست  
که عتاب تو، خنده آلود است  
آن رجا جز بملک و مال تو نیست  
نزنند دم که مدعا دارد  
لبش از شکر و شکوه خاموش است  
یا ز انعام او فرومانی  
دل پراز کین، دهان پراز نفرین

خلق را روی دل بمشغله‌ها  
لیک چون طبع ما اسیر هوی است  
نیست چون طبع با فضیلت جفت  
تا نباشد ز چوب تر فرمان  
این ندانی که در طبایع پست  
تا ز قهر تو ترسد آن جاهل  
به همین از تو شادمان باشد  
خانه پرورد خویش و چاکر تست  
بهمین قدر از تو خوشنود است  
لیکن آن کس که با رجا تو زیست  
تا ز تو چشم بر عطا دارد  
دیگ احسان تو چو در جوش است  
لیک چون روی از او بگردانی  
خصم جان تو گردد از سر کین

۴. حق مغضوب: حق به غضب ستانده. منهب: به غارت رفته.

۵. «قطع الحلقوم اولی من قطع المرسوم» مثل است.



همچو او سخت کوش و دشمن کیش  
خواهد از حق زوال دولت تو  
نیست چون چاشت خوار منتظری  
جهد کن تا رموز آن دانی  
عادت از نیک و بد همان شودش  
چون قبول از تو یافت آسان است  
از تنت پوست برکنند چون دلخ  
کز ستمدیده نیز یابی ظلم<sup>۶</sup>  
ظالمان را صلا دهی، که منم  
وز تو دانند آن نقیصه بعلم  
به سخا و کرم شناسندت  
نرمخومانی از صفای صفات  
بسبک روحی افتی از هر باب  
در حق کس گمان بد نبی  
خوب دانی و نیک انگاری  
گیری از طبع پاک خود مقیاس  
نکنی فرق خیر خویش ز غیر  
خیر تو عام و شر تو مأمون  
نشوی آشنای مکر و فریب  
گوید، اما از آن نیافته بهر  
آنچه خواندی ازین مقوله و باب  
نُصح رندان و پند بی عملان

کس نیابی به وامخواهی خویش  
دست پرورد خوان نعمت تو  
هیچ میراث خواری از پدری  
اینچنین است طبع انسانی  
هر چه تو طین<sup>۶</sup> کنی ز نیک و بدش  
آنچه نفس تو زان هراسان است  
گر بمظلومیت شناسد خلق  
از ستمگر همین نتابی ظلم  
پا بهر کشوری نهی، که منم  
وای، اگر خو کنی به نرمی و حلم  
بردبار و صبور دانندت  
شرمگین باشی از نجابت ذات  
از گرانباری حیا و حجاب  
همه کس را چو خویشتن شمری  
هر کسی را ز نیک پنداری  
خلق ناپاک را ز روی قیاس  
باشی از نیک نفسی آیت خیر  
از بدی بر کران، ز خبث مصون  
ساده دل باشی و امین و نجیب  
از فضائل هر آنچه واعظ شهر  
از اساطیر اولین به کتاب  
و آنچه بشنیده‌یی ازین دغلان

۶. توطین: دل بستن، دل نهادن.

۷. اگر ترا مظلوم شناسند نه تنها ستمگر که ستمدیده هم بر تو ظلم خواهد کرد.

وز نجات و نجات و فور و فلاح  
 خویش را عرضه فصول کنی  
 سخره خویش و غیر و اهل و عیال  
 که ز جدش بضه اثربابی  
 که جهان گیردت بسختی، ضد  
 همه شد بند رنج و دام گزند  
 فقر از چشم تور بوده فروغ  
 گشته در حسبت خلایق چیر  
 که برد سود مدعی به نصیب  
 میدهد درس راستی به انام  
 حق بتدلیس برده، رشوه بمزد  
 رفته آنجا که رفته قدرت و مال  
 بی فریبی کسی نیافت نصیب  
 خود مهیا شوی رذائل را  
 آنزمان روی در فساد نهی  
 چاپلوس و حقیرو پست و جبان  
 کز بدی نیز بهره‌ری نبی  
 آنچه زانها بتر نمی بینی  
 آن ملامت کند ترا که زتست  
 رود آنجا که آب و نان آنجاست  
 منعمانرا نصیحت آغازد  
 نکته‌ها گوید از حلال و حرام  
 به شقی نام متقی داده  
 و آن شقی زان سخن به وجد و نوا  
 ندهد یک پشیز هم بتو وام

از درستی و راستی و صلاح  
 همه را گربجه قبول کنی  
 سخره هر کسی شوی بمثال  
 آنکه از هزل، آن خبریابی  
 آنزمان هزل گردد اینهمه جد  
 بینی آنکه که آن نصیحت و پند  
 چون درافتی ز راستی بدروغ  
 دیده هر دزد نابکار شریر  
 آن زند کوس راستی بفریب  
 آنکه خود از کجی گرفته قوام  
 مدعی قاضی است و قاضی دزد  
 عزت و آبروی و جاه و جلال  
 نیک یابی کزین سرای فریب  
 گربجه گیری آن فضائل را  
 از فضیلت چو سربباد دهی  
 میشوی ناتوان و سست ارکان  
 آنزمان راه زندگی سپری  
 و رذائل بعمد بگزینی  
 چون درافتی بفقرو فاقه نخست  
 و آن نصیحتگر از بر تو چو خواست  
 تا ز کار شکم چو پردازد  
 دست در لقمه حرامی خام  
 تکیه بر دست هر شقی داده  
 داد معنی دهد به ذم شقا  
 آنکه جان دادیش به طرح و بکام

هم نپرسد که زنده یا مرده است  
دوستان رفته دشمنان مانده  
نزد خود نیز شرمسار شوی  
وز ملامت تو را بهم کوید  
کند اندیشه مذمت تو  
نه کریم و سخی، که مسرف بود  
بیشتر بادش این پریشانی  
هم ویت خواند آن مغفل پست  
گر همه نیکی است بیقدر است  
قدر یابد که یابد استقلال  
خود هم از نفس خویش بیزاری  
هر کمالی است عین منقصت  
بشمار آیند از کم ادراکیت  
این شود بی لیاقتی، آن، حمق

از تو هر چند کس نیاز زده است  
خویش را بینی از جهان رانده  
سخت بی اعتبار و خوار شوی  
بر تو نفس تو هم بر آشوبد  
اول آن ریزه خوار نعمت تو  
گوید او آن زمان که مترف<sup>۸</sup> بود  
چون بدولت نبود ارزانی<sup>۹</sup>  
آنکه بر خوان نعمت تو نشست  
تا عمل در ترازوی فقر است  
چون بر آید به کف زرو مال  
ورنه تا فقر و فاقه را یاری  
قلب گردد معانی صفت  
راستی و درستی و پاکیت  
در تو آن حلم و بردباری و عمق

\*\*\*

نزد خلق از دو نام یافت نشان  
همه دانند از سخای تو باز  
داند آن فقر از سخای تو هم  
این، کرم نام یافت، آن، اسراف  
اعتباری است خلق را نه بذات<sup>۱۰</sup>

یک صفت درد و حالت از دو زمان  
چون ز نکبت رسی به نعمت و ناز  
و رب فقرافتی از سخا و کرم  
لیکن از قهر فقر زهره شکاف  
بدی و خوبی صفات و سمات

۸. مترف به کسر راء: بیراه شده از نعمت، آنکه نعمت او را گمراه کرده.

۹. ارزانی: سزاوار، مستحق.

۱۰. از اینجا تاهشت بیت بعد می گوید: یک صفت درد و حالت و دو زمان نام متعارض می گیرد آنگاه که از نکبت به دولت رسی همه می گویند چون آدم با سخاوتی بود به دولت رسید. اما اگر از فرط کرم و سخا دچار فقر و نکبت شوی ملامت کنان خواهند گفت که او مرد مسرفی است.

یافت سنجش بمال و قدرت و، بس  
 نیست آلا باعتباری چند  
 زین نکوهیده زان پسندیده است  
 ظرف امکان آن همان عقل است  
 هر فضیلت شناس دانا، نیز  
 چون تو برتابی از تعین روی  
 کس نیابی بهمنشینی خویش  
 عارفت یار و عامیت بنده است  
 آن شود ناشناس و این همدم  
 راست در جای کج نشاید زیست<sup>۱۱</sup>  
 عارف و عامیش در اوست سوی  
 که نیاری بزحمت از وی رست  
 تا رهد از جهان و لازم اوی  
 هم بسختی بیادت آرد باز  
 کشته مردمی، شهید و فاست  
 چون ندارد تو را باحسان پاس  
 احترام تو در رعایت تو  
 هر زمان از سقط شنیده خویش  
 دردت جامه پاره تن تو  
 مهربان تو بر تو گیرد خشم  
 پوستین بر تو میدرد سگ تو

نیک و بد در ترازوی همه کس  
 خلق را خوب و زشت کاری چند  
 هر عمل کان بفکر، سنجیده است  
 حسن و قبحی که عقلی از نقل است  
 وین عجب تر که اهل تقوی نیز  
 روی برتابد از تو در همه سوی  
 غیر چون خویش مردمی درویش  
 تا ترا خوان ز نعمت آکنده است  
 چون شوی ناتوان و مسکین هم  
 قالب این فراخنا ز کجی است  
 لازم ما و زندگانی ما  
 لازم شیء عین آن شیء است  
 باید آن عارف فریشته خوی  
 و آنکه بودت بهمدلی دمساز  
 کس نگوید که این فقیر از ماست  
 نیست چونانکه خلق حق شناس  
 دارد از حرمت فضیلت تو  
 بشنوی صد سقط بهر کم و بیش  
 با تو مردافکنی کند زن تو  
 نور چشم تو از تو پوشد چشم  
 نیشتر بر تو میزند رگ تو

\*\*\*

حبّ فرزند و احترام پدر      شرف دودمان و اصل گهر

۱۱. مراد از فراخنا دنیا است که بنایش بر کجی است و آدم درست قادر به زندگی در آن نیست.

<p>نیکی فطرت و نجابت ذات دودمان کرم ز طبع کریم رهبر هر صفت بفوز و فلاح که جهان را ز نعمت است جلال هم ز دنیا چه داری؟ الآهیچ خیر خواه و سعادت اندیشت مشنو آنرا، که ناسزا گوید مابقی قصه های دیرین است هم بطبع زمانه باید زیست</p>	<p>پاکی نیت و علوصفات خاندان کهن باصل قویم اثر تربیت بخیر و صلاح نیست آلا زبسر نعمت و مال چون نداری ز مال دنیا هیچ آن عزیزی که بود ازین پیشت گر شنیدی ترا دعا گوید طبع دنیا چنین و حق این است گر ترا شادمانه باید زیست</p>
--	--

### وصف حال و شکایت از آزار خلق

<p>آتش آید بجای گفته برون نخل آتش گرفتته را سانم کز درون و برونم آتش زاد دود خیزد ز سوز دل ز سرم زین سبب دود خیزد از سر من بیش شد، ای تو دوستدار امیر کز شجن دوش چون شود اقوال بدرازا کشید مطلب من شعله زین آتش از نسیم تو خاست</p>	<p>ای مؤید منرا ز سوز درون بسکه آتش نهفته در جانم نخل پیرم نشسته در ره باد از دل سوخته به ناله درم نیست جز شمع مرده پیکر من شرح غم نامه امیر اسیر گفته ام گونه گونه شد بمقال از تو شد گرم گفتگولب من از دم تست آتشی که مراست</p>
---	--

۱. اشاره است به ضرب المثل «الكلام دوشجون» به قول بیهقی «از سخن سخن شکافد» و به عبارت ساده «حرف حرف می آورد».

کلک من، کزنی است و قصه طراز  
 وز شکایت به قصه آغازیم  
 بسته در ناله‌ها میان همیم  
 عشق را گرم آتشین نامه است  
 زخمها خورده بر تن از همه باز  
 بر تنش کرده جامه‌های سپید  
 کرده سوراخ سینه چاکش  
 بند بندش بناله بر خیزد  
 شیون از دل بر آردش بفرق  
 که ز سردی است برگ دی زده، زرد  
 نالد از دست یا زبان کسی  
 دست منت نهاده بر سر چشم  
 زده آبی بر آتش غم خلق  
 بر لب هر که بوسه داده بسی  
 شکوه‌ها کرده از جدائیها  
 ناله او نهفته در دل من  
 از شکوه غم من است صد اش  
 من هم آهنگ او ولی ز درون  
 یک نفس بی طلب ندیده ز کس  
 دهندش را بشکوه باز کنی  
 که بهر یک نهفته صد راز است  
 یکجهان غم ز گفتگوی لبش  
 که مجرد شود بسان خیال<sup>۲</sup>

قصه پرداز شد بسوز و گداز  
 من و نی هر دو قصه پردازیم  
 هر دو همزاد نیستان غمیم  
 او چو خامه است و سبزگون جامه است  
 چون شود نی بسالیان دراز  
 برص پیری از زمان مدید  
 دست ایام و تیربی باکش  
 شکوه از وی بهر نفس ریزد  
 یاد ایام وصل و عهد وفاق  
 زرد رویی کشد ز ناله سرد  
 گر بر آرد بهمدمی نفسی  
 خواهش هر که را بمهر و بخشیم  
 دم در آمیخته به مردم خلق  
 ساخته در رضا بهر نفسی  
 مانده چون من ز اصل خویش جدا  
 طالع او سرشته با گل من  
 او که غمنامه دل است نو اش  
 او همانند من ولی ز برون  
 زده با هر کسی بصدق، نفس  
 دست چون سوی او دراز کنی  
 دو دهن در شکایتش باز است  
 ریزد از یک اشاره سوی لبش  
 از خیالی چنان شود بهزال

۲. از کثرت خیال چنان لاغراست که مانند خیال، مجرد شد است. قول به تجرد خیال یا برزخ متصل ←

سر کند قصه‌های دور و دراز  
 که گره در گلو خورد سخنش  
 شرح سوز دل است و درد درون  
 در فغانم چونی بهمزادی  
 که همین قصه‌یست حاصل مرد  
 باز هم قصه‌ساز طبع خودیم  
 همچو طفلم بقصه‌یی خرسند  
 که از آن باغ گمشده بوییست  
 رنگ ایام کودکی دارد  
 قصه‌آفتاب و قصه‌ماه  
 سیر گلزارِ وهم و باغ خیال  
 پناهی دل رفته تا ختا و ختن  
 شورش غوکها و زنجره‌ها  
 کز خیالی بود که حال خوش است  
 ننگری دیگر آن جلال و جمال  
 کز جهان مثال تمثالی است  
 رنگی از دور می‌نماید باز  
 بجهنم کشد ترا ز بهشت  
 همه نقش خیال بود و محال  
 که از آن یابی این فراغ و سکون  
 میروی در جهان غصه فرو  
 نقش بسته بخاطرت یک یک  
 قصه‌نوز چرخ کهنه شنو

دردمند و حزین بسوز و گداز  
 پیچد آنگونه عقده در دهندش  
 قصه‌هایش همه سرشته بخون  
 من هم اکنون زرنج ناشادی  
 قصه‌ها با تو گویم از سردرد  
 ما که خود قصه‌یی ز نیک و بدیم  
 گرچه خود قصه‌ییم و قصه‌پسند  
 طبع را زان بقصه‌ها خوییست  
 با خیال آشیان یکی دارد  
 قصه‌باب و مام و دایه و داه  
 قصه‌شامگاه و عرصه‌حال  
 پا بدامن دو دیده بر روزن  
 تابش نور مه ز پنجره‌ها  
 همه در پرده‌خیال خوش است  
 چون به واقع رسی ز ملک خیال  
 زان جهان خیال را حالی است  
 زان گلستان قرب و گلشن راز  
 واقع این جهان بصورت زشت  
 بینی آنکه که آن تصوّر حال  
 آن بود قصه‌جهان درون  
 از جهان برون و قصه‌او  
 قصه‌ها بشنوی ز پیر فلک  
 قصه‌ها سر کند همه نونو

همگی سخت هولناک و مهیب  
مکرامید و راه دل زدنش  
دیو آدم نمای مردم خوار  
چون بدولت رسیده، تافته روی  
قصه مرگ چون درآمد خواب  
که در آن ما خودیم قصه طراز  
قصه‌ها کهنه، غصه‌ها نونو  
اشک پایان قصه در شب مرگ

قصه‌هایی پراز فسون و فریب  
قصه آرزو و کم شدنش  
قصه غول آدمی آزار  
قصه دوستان دشمن خوی  
قصه پرفریب عشق و شباب،  
قصه جانگداز عمر دراز  
قصه کهنه بیا و برو  
داستان خزان و ریزش برگ

\*\*\*

در فغانم بقصه‌پردازی  
قصه گوپیری از زمانه خویش  
رود رودم سرود وناله نشید  
که چونی عقده در گلودارم  
تارنای مرا به نغمه چوبست  
تا کشد شعله آتش غم من  
وز جهانی، غم است همزادم  
«غم مرا خورد غم چرا نخورم»<sup>۳</sup>  
که بجز غم چه دارم، آلا هیچ  
که بجز غم زبیش و کم نخورم  
بیم احداث و انتظارمات  
هجریاران، فراق همنفسان  
خوانده افسانه‌یی و رفته بخواب  
مرگ، یعنی غم جدایی عشق

من هم اکنون چونی بدمسازی  
نی نالانم از فسانه خویش  
بویه ام مویه است و زخمه امید  
در سخن زان به گریه خودارم  
نائی من که نغمه ساز منست  
گویی آتش دمید در دم من  
زان غم آلوده ام که غمزادم  
غم چرا خود به مدعا نخورم  
یا غمی از جهان خورم، یا هیچ  
چه خورم از جهان چو غم نخورم؟  
غم پنج‌جاه و هفت ساله حیات  
رفتن نیکوان بقای خسان  
هجریاران روزگار شباب  
غم جانکاه بیوفایی عشق

۳. گویا این مصرع از خاقانی است.



قصه نیمه مانده احباب  
 غم خاشاک آشیانی چند،  
 غم حاجت به ناکسان بردن  
 غم سازش بهر طریقه و کیش  
 غم سیری زبازی خور و خواب  
 در هوای شکم نیاسودن  
 غم دید جهان و بیش و کمش  
 در مصاف جهان بجنگ و جدال  
 نیک پنداشتن فضائل را  
 شر خود خواستن ز نیت خیر  
 صدق را جد گرفتن از دل پاک  
 خار خارندامت از ثمرم  
 غم یک عمر اشتباه و فریب  
 بردن بار زندگی بقبول  
 نیش خوردن بجان زهر رگ و پوست  
 غم تنهایی و شکنجه درد  
 صولت پیری و ثبات روان  
 آنهمه آرزو و شور و شغب  
 بیم این خلق آزمون بگناه  
 وحشت گرگهای گرسنه چشم  
 اضطراب از هجوم دون منشان  
 ترس از حکم هر صغیر و کبیر  
 پیری و هجر عشق و مرگ نشاط  
 یاد عهد قدیم و یار ندیم

خنده ناتمام جام شراب  
 بار سنگین استخوانی چند  
 در تمنای زندگی مردن  
 همه کس بودن از ریا، جز خویش  
 غم آگاهی از فریب سراب  
 چون شکم با پلییدی آلودن  
 غم افسون نیافتن زدمش  
 بی سلاحی برآمدن بقتال  
 راندن از خویشتن رذائل را  
 کاهش جان خود ز خواهش غیر  
 وانگه افتادن از دروغ بخاک  
 نیکی نفس و پاکی گهرم  
 بفریبی خوش از حبیب و رقیب  
 با تن دردمند و جان ملول  
 ماندن دشمن و نماندن دوست  
 همدم از اشک گرم و ناله سرد  
 از جهان سیری و اسارت جان  
 همه آهی شده رسیده بلب  
 این بریده سر، آن ربوده کلاه  
 دهشت از سگدلان بیخده خشم  
 التهاب از شرور بد کنشان  
 جاهل و بد گهر، خبیث و شریر  
 سیری از خوان عمر کهنه بساط  
 رفتن از یادها چو عهد قدیم

## فریاد از آزار بد کنشان

که شکست از شکنجه پنجه من  
وز نعیقش بهول در شدم  
که نه من مرد این مقاتله ام  
بل زدد هم بتر، بجای خود است  
وین شود خصم اگر چه جان دهیش  
وین ز احسان تو بعصیان است  
وین نیابد، مگر دیت یابد  
بیشتر شد ز بیش یابی، رذل  
بذل کردم به نذلی از خوانش<sup>۱</sup>  
آنچه او را سزد بکار معاش  
تا نساید ز فقر پار دُمش  
تا وی آسان درآید از در بخت  
که بجان بودم از مشقت او  
تا مگر خود به نیکی آرد روی  
هم بخواهش از او ستاندم باز  
دادم او را که دست او گیرم  
کهنه و نو، تلید و طارف را<sup>۲</sup>  
ساده دل او نبود، من بودم!  
پنجه من شکست و بازو نیز  
که بسختی ز من گریزان است!  
بهمینقدر هم نشد خرسند

غمِ غمهای من، شکنجه من  
پنجه با دام روستا زدم  
خرد شد پنجه در مقابله ام  
روستایی، نه دام، بل که دد است  
دد شود رام تو چونان دهیش  
دام و دد رام تو با احسان است  
دام و دد از تو تربیت یابد  
رذل را هر چه بیش کردم بذل  
ریع صد ضیعه، عین صد خانش  
دام از خیل و مزرع و مرعاش  
خود گرفتم بدست لطف دُمش  
سخت بر خویشتن گرفتم، سخت  
جستم از رنج خویش راحت او  
چشم پوشیدمش ز زشتی خوی  
مال خود را بصد خضوع و نیاز  
هر چه بود از نقیر و قطمیرم  
کردم انفاق او مصارف را  
ای دریغا که بر چه ظن بودم!  
یافت از مال من چو دست ستیز  
نه ز من ذمه دار احسان است  
نک که چون خود مرا بعسراف کند

۱. منافع صده و عین صد خان و کاروانسرا را به ماحضری از سفره اش بخشیدم.

۲. تلید و طارف: کهنه و نو.

می‌کند دعوی برابریم  
 نقد جان، نیز بر سری طلبید  
 با خران هم طویل‌ه‌ام ز خری  
 با خران چون زیم که نتوانم!  
 هم نیابم زدانه‌یی هم کام  
 تا برم دانه‌یی ز خرمن خویش  
 که فتادم درین جهتم تفت؟  
 درفکنندی بدام دام و ددم؟  
 که ز گاو و خرست هم سخنم  
 کز گنه کارگان عذاب کشم!  
 کز خران همین علفزارم  
 زین خران هم ندیدمی دغلی  
 بهر هر خر نبستی آخر  
 جز زیانی نبود سود مرا  
 نه بصبح است راحت‌م نه بشام  
 چند با خرس در جوال روم؟  
 بار بردار بار انسانی است  
 بار حیوان برم، که انسانم  
 بار این ناکسان چه گونه کشم!  
 پاکبازی کجا و آز کجا!  
 سره‌ام گشت صرف ناسره‌ام  
 با بُرازم مبارزه است هنوز  
 که درآمیخت غصه با گل من

سرفرا می‌کشد بهم‌سریم  
 دانم از من چو برتری طلبید  
 وای بر من که با شکسته پری  
 مرغ خوشخوان این گلستانم  
 گرچه شادم بدان‌ه‌یی زین دام  
 زین بشر خوارگان خورم صد نیش  
 یا رب از من چه ناسپاسی رفت  
 بکدامین گنه ز نفس بدم  
 تا چه لغوی برآمد از دهنم  
 بکدامین گنه عقاب کشم  
 یا به سنخ از خری نشان دارم  
 گرنه خربودمی ز ساده‌دلی  
 وردل از حبّ خر نبودی پر  
 ای دریغا کز آنچه بود مرا  
 وای بر من که با چنین دد و دام  
 تا کی اینره با احتمال<sup>۳</sup> روم  
 هر کجا چار پا و حیوانی است  
 من بیچاره گرچه نتوانم  
 چون نه حیوان صفت نه دد منشم  
 من کجا، خلق حیل‌ه‌باز کجا!  
 رفت این عمر در مکابره‌ام  
 نخورم هیچ اگر چه در شب و روز  
 ذوق شادی گریخت از دل من

بشنوم بانگ غول و صوت حمیر  
 سیر مهتاب و گردش لب آب  
 که خود از آب هم هراسانم  
 تلخ رویست خورده چون رطبم  
 چارپایی است بر دو پا قائم  
 باده‌ام آب جوی تلخ و شی  
 کار دل بس مرا که یکدله‌ام  
 که همین گوشه بس ز آب و گلم  
 با چنین سگدلان چه کار مرا؟  
 لب نانی گرفته جای بقاف  
 ماندمی، خود ز خر گرفته کران  
 قریهٔ «ظالم اهلها»<sup>۴</sup> اینجاست  
 ذکری از «ربنا و اخرجنا»  
 اعتماد بهر که غیر خودم  
 از دم صبح مهد تا شب لحد  
 همه کس را امین و خیراندیش  
 نیک پنداشتن چو خود همه را  
 تکیه کردن ببازوی دگری  
 شعله با خار و مهرگان با ورد  
 زائل از طبع، هر چه کان ذاتیست  
 «نرود تا بوقت مرگ از دست»  
 سادگی برنخیزد از دل من  
 باز هم سادگیست برگ و برم

بدل قول شعرونغمهٔ زیر  
 تلخ شد بر من از عوای کلاب  
 چه کنم سگ گزیده را مانم  
 همدم روز و همنشین شبم  
 مونس بزم انس من دائم  
 شاهدم دیوروی ددمنششی  
 من نه مرد نزاع و مشغله‌ام  
 ز آب و گل ساخته بملک دلم  
 نیست چون سگ سرشکار مرا  
 بالله اربودیم بقدر کفاف  
 این علفزار را به خیل خران  
 گرچه هر جا روی همین غوغاست  
 کرده‌ام ورد خویشتن بدعا  
 اعتقاد به همچودام و ددم  
 تکیه بر حسن ظن و نیکی عهد  
 بغلط خواندن از تصور خویش  
 علم خواندن، قیاس و اهمه را  
 از قیاس غلط بحکم خری  
 کرد با من بخصمی آنچه نکرد  
 ذاتی است این نقصیه در من و، نیست  
 هر کسی را هر آنچه در ذاتست  
 گر برآزند گرد از گل من  
 هر چه زین ناکسان فریب خورم

۴. استشهد به آیه کریمه «ربنا اخرجنا من هذه القرية الظالم اهلها ۴/۷۴».

عشق بی رنگ چهره ساز من است / زان همین سادگی طراز من است  
دارم از هر دو رنگی و نیرنگ / رنگ یکرنگی از جهان دورنگ

\*\*\*

ای دریغا که با چنین عملی / می‌کشم طعنه‌ها ز هر دغلی  
گرچه جان داده‌ام به نفسی / نیست جان دادم قبول کسی  
گر بدمی را یکی ز صد بینم / خواند آن بدنهاد بدبینم  
ورچه چشم بکارخوش بینی است / دلم آینه دارخوش بینی است  
چشمم از انتظار روزبهی / به سپیدی بدل شد از سیاهی  
خاکیم لیکن آب را مانم / که برآید از آتش افغانم  
لیکن آن کورباطن آگه نیست / که شکایت و رای بدبینی است  
چشم بدبین نگاه طبع بد است / طبع بد در نهاد دام و دد است  
پیش آنکس که محو خودبینی است / دیدن عیب او ز بدبینی است  
من که از نور عشق دارم چشم / چون بر خسار بد برآرم چشم!  
در دو چشم که دل در آن پیدا است / نور عشق است و عشق، نور خداست  
چون نیارم که زشت‌وش بینم / شکوه از بد کنم که خوش بینم  
چشم من کان ز عشق دارد دید / روی زشت از جهان نیارد دید  
مردم چشم عشق و مردمیم / چون دگر خلق، شوخ دیده نیم  
تیره گردم ز تیره گون خاکی / می‌نشینم بخون ز خاشاکی  
دیده روشنم چه بد بینم! / که بر آشوبم ارمد بینم  
بشکنی چون ز قهر آینه را / ننگری دیگر آن معاینه راه

۵. ابیات این صفحه در شرح این معنی است: که گرچه از خوش بینی و حسن ظن به مردم همه چیز خود را از دست داده‌ام، جمعی نادان مرا بدبین می‌خوانند در حالی که نمی‌دانند یأس از محبت و همراهی خلق و شکایت از ایشان غیر از بدبینی است. مردم چشم که برای دیدن ساخته شده از خاشاکی تیره می‌شود و به خون می‌نشیند و از دیدن زشتی‌ها بر می‌آشوبد، همچنین اگر آینه روشن را شکستی روی خود را در آن کج خواهی دید. معاینه: به معنی رویارویی و عینیت است.

وز کجی در تو دیدنش این است  
هیچ آیینه کج نظر نشود  
این توی کج نظر، که کج عملی  
دلش از شوق مستی آکنده است  
نوشخندی ز نوشخواری تست  
خیزد از دل بناله آوازش

مینماید ترا که کج بین است  
لیک غافل که او دگر نشود  
اوست پاک و منزّه از دغلی  
جام باده که بر لبش خنده است  
همدمی گرمخوبه یاری تست  
چون شکستی بدست خود بازش

## پایان

تن تنها نشسته با دل تنگ  
ریشه پژمرده، شاخه افسرده  
سرنیشی خلد به پهلویم  
چه کنم، خارم و ندارم دوست  
که لگدمال پای رهگذرم  
این مرا نغمه، آن فسانه خواب  
از غم تیغ صبح، دل به دونیم  
خندد از آسمان مینایی

منم آن خار رسته در دل سنگ  
سربه جیب خودم فرو برده  
گرنسیمی گذر کند سویم  
نه گلم یار و نه هزارم دوست  
بر نیاید ز جیب خویش سرم  
نعره باد و وای وای غراب  
ماه خاموش پر صلابت و بیم  
بر من از بیکسی و تنهایی

\*\*\*

مزرع سبز آسمان، چمنم  
شاخسارم ز سدره فلکی است  
مرغ عشق است و عشق جفت من است  
لیک بر شاخ عشق در سخنم  
درد دل را غمی بهانه کنم

نی که من آن هزار خوش سخنم  
آشیانم بگلشن ملکی است  
همنوایی که با منش سخن است  
گرچه با زاغ و بوم این چمنم  
سخن از هجر آشیانه کنم

\*\*\*

من نه تنها غریب شهر و دهم  
بانگ غربت زخم درین کهسار  
چون صدای غریب مانده بکوه  
هم به پیچیدن آنقدر کوشم  
در آن آشنا بمهر زخم  
آنقدر بانگ برکشتم بخطاب  
که غریبم به آفرینش، هم  
که غریبم، غریب شهر و دیار  
در دل کوه پیچم از اندوه  
که بیاسخ کنند خاموشم  
بانگ غربت به نه سپهر زخم  
تا رسد بانگ «ارجعی»<sup>۱</sup> بجواب  
بگسلد بند غربت از پایم  
روم آنجا که اصل از آنجایم

تابستان ۱۳۴۴ و ۴۵ در دهکده سیمین دشت

## سلام بر تو

در ترجمه خطبه صعصعة بن صوحان عبدی رضی الله عنه وارضاه حین تدفین بدن  
مبارک مولی‌الکونین امیرالمؤمنین صلواة الله علیه بااضافات مناسب

چون بحق واصل شد آن حق را ندا  
سایه یزدان و خورشید حیات  
موج خیزی کرد دریای وجود  
جلوه را یک چند طاووس بهشت  
چند روزی جان به تن دمساز گشت  
جان افلاکی تن خاکی گذاشت  
یعنی از حق چون فرود آمد رسول<sup>۱</sup>  
یافت کام دل تراب از بوتراب<sup>۲</sup>  
جسم دردآلود آن جان جهان  
خیلی از اصحاب و جمعی از کبار  
تعزیت گویان به ماتم سته را  
کای شما از جمع پاکان در شمار  
ای شما آن باب را فصل الخطاب  
ای نشان حق عیان از رویتان  
ای شما پیوند آن نخل کریم  
در شما جوییم نور پاک او

سوی صاحب صوت باز آمد صدا  
ناگهان بر تافت روی از کائنات  
گوهری بنمود و آخر در ربود  
بالها بگشود و ناگه در نوشت  
تن بخاک و جان بیجانان باز گشت  
جان سرتن، تن سرهستی نداشت  
پیک رجعی<sup>۱</sup> یافت تشریف قبول  
ای خوشا فرزندی را آغوش باب  
شد نهان در خاک و جان در آسمان  
دیده پر خون پاره دل در کنار  
سیدا شبان<sup>۲</sup> اهل الجنه را  
مانده آن پاکیزه خورا یادگار  
«بوی گل را از که جوئیم از گلاب»<sup>۳</sup>  
اینک از وی آشکارا خویتان  
وی شما آن اصل را فرع قویم  
باد نور حق نثار خاک او

۱. رجعی برورن کبری: بازگشت.

۲. بوتراب (ابوتراب) کنیه حضرت امیر(ع) است.

۳. سیدا اشبان: جوانان اهل بهشت؛ حضرت امام حسن مجتبی(ع) و حضرت سیدالشهدا(ع).

۴. تضمین از مولانا جلال الدین.



گرچه گل رفت و گلستان درگذشت  
 زان میان برخاست بر پا صعصعه  
 آری از فیض لقای آفتاب  
 گفت با الله ای امیرالمؤمنین  
 کاش صد جان داشتی خواهان تو  
 نی که گرجان را فدای زمرگ  
 من چه گویم تا سزا باشد ترا  
 زندگی را هیچ دریابد ممت؟  
 جان باقی هیچ یابد نیستی؟  
 مرگ را از فدیہ گرمی بود سود  
 بوتراب است این و حاشا گرتراب  
 مرده گر اینست و زینسان مرگ و میر  
 هر که را مرگ اینچنین بخشد حیات  
 تعزیت آن مرده جانی را سزاست  
 تعزیت آنراست کز سستی چو برگ  
 آفتاب از شهر ما، گر روی تافت  
 او نمی آید فرود از تخت خویش  
 مرترا ای دردها را عافیت  
 تهنیت گویم ترا کای بوالحسن  
 آمدی از موطن عزت فرود  
 از جهاد و جهد با صبر قوی

بلبل اینک باز گوید سرگذشت<sup>۵</sup>  
 بر رخس از نور ایمان شمشعه  
 گر همه سنگ است گردد لعل ناب  
 برخیت<sup>۶</sup> آبا و اقات و بنین  
 تا بهر جان می شدی قربان تو  
 فدیہ ها می داشتی افزون ز برگ  
 مرگ با الله کی روا باشد ترا  
 خاک پوشد چهره آب حیات؟  
 یا درآید ذات حق در چیستی؟  
 من نه، بل جان جهانیت فدیہ بود  
 دارد آن زهره که پوشد روی باب  
 هر که میرد این چنین، گوزود میر  
 تهنیت گو زآنکه او رست از ممت  
 کز تن و جان مرده تا روز جزاست  
 افتدش نخل وجود از باد مرگ  
 روی نورانی به دیگر سوی تافت  
 ما بظلمت مانده ایم از بخت خویش  
 تهنیت گویم نگویم تعزیت  
 پاکدین و پاک جان و پاک تن  
 وز تو عزت یافت ایوان شهود<sup>۷</sup>  
 از تو شد عرش عدالت مستوی

۵. تصرفی است در شعر مولانا که فرمود.

«چونکه گل رفت و گلستان درگذشت

۶. برخی: قربان، فدایی.

۷. ایوان شهود: عالم شهود، دنیا.

نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت»

در قیامش بازنشستی زپای  
 بیع «لا تلهیهم»<sup>۸</sup> بیع تو بود  
 بازپیوستی بحق ای حق صفات  
 سوی او رفتی ز ما روتافته  
 در جوار مصطفی (ص) کردی مقام  
 لاجرم در قرب او آسوده‌یی  
 زین به ره واماندگان بردی سبق  
 اقتفای رهنمایی چون ترا  
 لیک در دلها چونوری در ظهور  
 نور حقی، نور چون ماند نهان!  
 نیست الا نسبت بود و نمود<sup>۹</sup>  
 مینماید خویش را ز انوار خویش  
 لیک اعیان راست حدی در نصاب  
 «لیک تن را دید جان دستور نیست»<sup>۱۰</sup>  
 نیست از فاعل خلاف، از قابل است  
 زنده‌یی هر چند مردستی به تن  
 هر یک از آثار گویدها منم  
 تو نمردستی که مردستیم ما  
 عمر جاوید است اینجا، مرگ چیست

و آنچه حق را مقتضی دیدی به رای  
 سودها بردی تو در بیع شهود  
 همچنان پاکیزه چون اسماء ذات  
 وز لقاء الله بشارت یافته  
 گردت از خیل ملایک ازدحام  
 مصطفی را چون برادر بوده‌یی  
 در جوار مصطفی (ص) ز الطاف حق  
 از خدا خواهم باخلاص دعا  
 کز دو چشم ما اگر رفتی چون نور  
 مظهر غیرتی و ظاهر در جنان<sup>۹</sup>  
 چون توئی رانست از بود و نبود  
 چون وجود محض کز آثار خویش  
 فیض او عامست و جودش بی حساب  
 جان قدسی از تن ما دور نیست  
 فعل آن استاد کامل کامل است  
 تا ترا برجاست آثار کهن  
 هر کجا جویمت ای دور از عدم  
 و بربریم از یاد آثار ترا  
 در محیط آب حیوان مرگ نیست

۸. لا تلهیهم: اشاره است به آیه شریفه «رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله» ۳۷/۲۴.

مردانی که مشغول ندارد ایشان را بازرگانی و نه ستد و دادی از یاد خدا.

۹. جنان به فتح اول: دل، قلب.

۱۰. تو نسبت از خدا داری و مظهر صفات او در زمین هستی و نسبت تو نسبت ظهور و لظهور است نه نسبت وجود و عدم.

۱۱. مصراع از مولانا است با تغییر جزئی (تن بجای کس).

تا بنورت زنده دارد جان ما  
 أسوه ما باد تا پایان کار  
 از تن دشمن بغیرت کنده پوست  
 حشر ما در زمرة یاران تو  
 چند مثنی خاک کی مانندت!  
 کآنچه را حق یافتی دریافتی  
 آنچه شد ای شه ترا تنها نصیب؟  
 در رکاب مصطفی «ص» کردی جهاد  
 این جهاد شیر حق بهر حق است  
 هیچ ذاتی قابل تعلیل نیست  
 کز قیامت یافت، دین حق قوام  
 دین و سنت زنده پاینده گشت  
 بر تو ای ایمان محکم پی سپاس  
 ای ترا جزوی ز بینش عقل کل  
 هیچ ممکن در نمی یابد بذات  
 قانع کفار و کافر را رحیم  
 از تو شد دعوت مهتای قبول  
 تو بطفلی باز خواندی آن سبق  
 هم بجان و تن تو بودی فدیه اش  
 راه بستی بر عدوی جان شاه  
 جان نهادی در سر ایمان خویش  
 آلت حق دست و بازوی تو بود  
 ذوالفقار آنجا ز غیرت سر کشید

خواهم از حق ای وصی مصطفی  
 سیره محمودت ای عالی تبار  
 دوستانت را بجان باشیم دوست  
 حق کناد از پاکی دامان تو  
 کیست خاکی طینتی کو چند تست  
 از سعادت سهم او فریافتی  
 هیچکس را شد ز نیکی ها نصیب  
 جان بکف در راه دین بی اجتهاد  
 این جهاد آری جهاد مطلق است  
 این جهاد و جهد در ذات علی است  
 آنقدر در راه دین کردی قیام  
 از تو بدعت مرد و سنت زنده گشت  
 مؤمنان را از تو محکم شد اساس  
 از تو روشن گشت اعلام سُبُل<sup>۱۲</sup>  
 آنچه ای شه یافتی از مکرمات  
 جامع اضداد و هر ضد را خصیم  
 چون برآمد بانگ توحید از رسول  
 چون نبی بگشود قرآن را ورق  
 آن که بادا جان پاکان هدیه اش  
 این تو بودی کان شب تاری چوماه  
 کرده حرز جان او را جان خویش  
 هر که را یزدان بدوزخ ره نمود  
 ورز جایی سرکشی آمد پدید

۱۲. اعلام سبل به فتح همزه اول: نشانه های راه ها.

دست حق «لا سیف الا ذوالفقار»<sup>۱۳</sup> و ز توروشن بود اقطار وجود دست تو مغلاق<sup>۱۴</sup> شرمفتاح خیر قفل خیرات است و مفتاح شرور بی مه رویت جهان، ظلمت سرا سربعرش از فخر می‌سودیم ما کی ز فرمان تو سر می‌تافتیم بر تو ای کانون آتش را سلام ای سلام آن آفریده خاص را ای سلام آن نوربینش را مثال حجت ذاتست و برهان صفات باز دارد سست دینان را ز هول چون علی را داشت نقصانی نداشت بود ایمان علی از معجزات بوالفضولی‌های عقل بی ثبات آیتی بودی برون از طعن و دق تا ابد میزان صدقست از دغل عقل سنجد خصلت زشت از نکو سوی او می‌دید و مظلوم از نوید نه بروز آرام بودش نه بشب می‌سترد اشک یتیم از دوش و بر رفت، آن جان در فضیلت باخته

کفر را زد نقش بر مهر فقار تا فروزان بود نورت در شهود ای یدالله بود بهر خویش و غیر وین زمان مرگ تو ای مرگ از تو دور ای دریغ از چون تو ماهی رهنما گریه فرمان تومی بودیم ما و بر شد خویش ره می‌یافتیم از من افتاده در آتش سلام ای سلام آن آیت اخلاص را ای سلام آن آفرینش را کمال ای سلام آنرا که یزدان را بذات ای سلام آن را که صدق فعل و قول دین حق گر هیچ برهانی نداشت گر نبودی معجزات از واجبات ورنبودی لازم توحید ذات آنهمه اخلاص در توحید حق ای سلام آنرا که اخلاص عمل ای سلام آنرا که در میزان او ای سلام آنرا که ظالم از وعید تیغ بر کف بار بردوش ای عجب دوش و بر از اشک غیرت کرده تر با فضیلت از جهانی ساخته

۱۳. «الافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار» حدیث نبوی است.

۱۴. مغلاق به کسر اول: کلیدان، آلتی که قفل را بدان بسته و باز کنند.

مال هشته، تن رها کرده بدرد      جان بکار جان و مال خلق کرد  
چند گویم یا چه گویم ای سری      برتری از هر چه گویم برتری  
هر چه در وصف تورفت آن وصف ماست      چون توی را وصف، خاموشی سزاست  
این الفبا ابجد توصیف تست      کی شود وصف توزین ابجد درست<sup>۱۵</sup>

برتوای اعجوبه خلقت سلام  
از همه پاکان عالم والسلام

زمستان ۴۰

---

۱۵. حروفی که از الف و با ترکیب می‌شود از توصیف تو عاجزست.

### خطاب به آیه الله حاجی میرزا خلیل مجتهد کمره‌ای دامت برکاته

ای خلیل خدا بفضل خدای  
خَلت ایزدی بفطرت تو  
نک خلیل دوم توئی بظهور  
نور دین، نور علم، نور کمال  
آن دقائق که عقل مانده در او  
تا یراع تو شرح روعه نوشت  
هر مکابریز گرمی سخنت  
با عدو احتجاجت از همه باب  
ای بسا نکته از نکات علوم  
وی بسا مشکل از مشاکل دین  
آتش کفر مدعی به نبرد  
هر خلال از قلامه قلمت  
سازی از یک سخن بخوش قلمی  
زان، سلف عقده‌ها بنگشادند  
ورنه، بودی بطیب خاطرشان  
عدد منشآت تو بوبرق  
هر اثر کز تو در شمار آید  
تا چو آثار خود به عمر دراز  
هم به تأیید هر مسلمانان

وی دلیل هدی بفکرت وزای  
کرده خلقی خلیل طینت تو  
او به نار آزمون شده توبه نور  
طودی از نور حق به طور کمال  
قلمت شرح نقل خواننده بر او  
«هذه شبهة عویصه» نهشت  
چون سخن بوسه داده بر دهنت  
حجت قاطع است و فصل خطاب  
کز تو شد منجلی چو شب ز نجوم  
کز تو شد منصرف چو شک ز یقین  
گشت از سلم تو سلامت و برد  
شد بمیدان علم و دین علمت  
صد کتاب از دقائق حکمی  
که ترا جای در خلف دادند  
قال الاستاذ، زیب دفترشان  
از نجوم سپهر برده سبق  
رقم افزون تر از هزار آید  
باشی آئین نواز و کفر گداز  
باد اجر از دعای سلمانان

## مرگ

قرب پنجاه و بیم پنجه مرگ،  
من که پنجاه رفت و در خوابم  
تاب تن رفته، بار جان مانده  
هر ودیعت بجز ودیعت جان  
نه بدینجا ز کهنگی ثمرم  
آنچه بر من بچند سال گذشت  
زانهمه روزهای رفته بباد  
خواب دیدم ولی به بیداری  
رنج پنجاه ساله عمر دراز  
قلزمی جا گرفت در ظرفی  
ز آنهمه قصه های طولانی  
چون نظر بر قفا کنم بخیال  
بینم آمیخته بحالی چند  
آنهمه رنجها، مرارتها  
آنهمه بیم و آنهمه امید  
آن ریاهای برده کار از پیش  
و آن دگر حالهای زود گسل  
کانچه را جد شماری اول بار  
داده بود آسمان مرا بگرو  
چند روزی چو طفل خود کامه  
بودم از ذوق جامه نو خویش  
نونظر، نو طلب، نو اندیشه  
شیشه نو چو تازه بود بچشم  
آسمان و زمین و آتش و آب

سخت لرزاندم چودی زده برگ  
کی در این پنجروزه دریابم!  
زینجهان رانده، ز آنجهان مانده  
باز پس داده از نهان و عیان  
نه از آنجا ز تازگی خبرم  
لحظه یی چند در خیال گذشت  
هیچ جز صورتی نمانده بباد  
مست بودم ولی بهشیاری  
قصه یی شد چو گفته آمد باز  
شد کتابی خلاصه در حرفی  
چند خطی است نقش پیشانی  
ز آنهمه ماه و روز و هفته و سال  
نقشی آشفته از خیالی چند  
عیشها، نوشها، محبتها  
آن همه نقل ها بگفت و شنید  
بوده هر چیز جز حقیقت خویش  
همه بیهوده بود و بیحاصل  
سخره یی سخت گردد آخر کار  
خلعتی از درون و بیرون نو  
نوسفر، نوسوار، نوجامه  
راه این خانه را گرفته به پیش  
طفل نو کار و مرد نو پیشه  
عالم کهنه نو نمود بچشم  
این نو، آن تازه، این خوش، آن شاداب

از همه نوتر، از همه خوشتر  
 رنگ شادی گرفته از نویش  
 آن نوین جامه کهنه شد به تنم  
 و آخر از وی نه تار ماند و نه پود  
 رنگ و رویی نماند از شرفش  
 همه ناستوار و ناهموار  
 تارش از رنج و پودش از خواری  
 رخنه‌ها ز آتش سؤال بر او  
 در غم حفظ استخوانی چند  
 هجر یاران و داغ نزدیکان  
 بیم فرزندی و زن، غم زر و مال  
 کرده از رنگ کهنگی سیاهش  
 لگه‌هایی بجیب و دامانش  
 سخت آلوده و آدمی آلائی  
 پاکی آلودگیست بر طرفش  
 آسمان پنبه کرد و پنبه نهشت  
 جز بآتش نگرده اصلا پاک  
 در نگیرد مرا ز خرقه بتن  
 کز تو آتش شود سلامت و برد  
 شد چو کوهی ز رقعته‌های وجود  
 افتد از دوش هستیم باری  
 میروم لخت و عور و چابک و چست  
 هر چه از دور و هر چه از نزدیک  
 بازی آب و نان که این دانه است  
 کاین مرا دلبر است و آن دل‌بند

عشق با کهنه کاری افسونگر  
 رنج دنیا و انده قویش  
 اندک اندک بدین صفت که منم  
 پود او سود و تار او فرسود  
 گرد شد وصله‌ها ز هر طرفش  
 وصله‌هایی برون ز حد شمار  
 وصله‌یی از قماش بیماری  
 وصله‌یی از لباس فقر در او  
 رقعته‌یی از ردای بیم‌گزند  
 پاره‌یی از قبای مرگ بر آن  
 رقعته‌یی از بلای جاه و جلال  
 رقعته‌های دگر ز سال و مهش  
 وز پلشتی ز شنوخ عصیانش  
 جیب و دامن نه، بلکه سرتا پای  
 بسکه آلودگی بهر طرفش  
 پیر عقل کهن هر آنچه که رشت  
 خرقه خاکی ارشود ناپاک  
 بار الها شرار خرقه من  
 آتشم از تو برد گردد و سرد  
 الغرض خلعت رسای وجود  
 بار این خلعت از گرانباری  
 و آنچنان کامدم ز روز نخست  
 وان ببازی گرفته از بد و نیک  
 بازی خاک و گل که این لانه است  
 بازی جفت و بازی فرزندی



بازی جاه و زیور و زر و مال  
 بازی گرم عشق بازی سوز  
 بازی خاطر سخن پیرا  
 و آخر آن عمر رفته در بازی  
 هم بیایان نبرده بازی خویش  
 چون نماندش بتن نه تاب و نه توش  
 یارب آندم که خواب باز پسین  
 ز آنچه اینجا ببازیم رفته  
 تا چو فردا ز خواب برخیزم  
 بار الها بحق جاه نبی  
 که مرا با همه سیه کاری  
 ورم جوسم وگر مسلمانم  
 به ولای علی بمیرانم

تابستان ۴۱

### تابستان عشق<sup>۱</sup>

ای گل شاداب بستان شباب  
 ای ترا چون شاخ نوخیز بهار  
 خار اگر دستی نهد بر دوش تو  
 لب به نوشین خنده از سیمای عمر  
 شبنم تابنده از رخسندگی  
 از نسیم صبح چابک خیزتر  
 در خرام از یاسمن زار تنت  
 گل ز شرم آتشین روی تو آب  
 از طراوت، جامه لبریز بهار  
 بوی گل می‌گیرد از آغوش تو  
 کرده جان داروی تلخی های عمر  
 صبحدم زاد بهار زندگی  
 وز شمیم گل نشاط انگیزتر  
 یاسمن ریزد بجیب و دامن

۱. مضمون این مثنوی از قطعه شعر کوچکی از یکی از شعرای هنگری است.

قامتت پیوند نخل پیر عمر  
 از نوی چون شاخ نوخیز بهار  
 گلبن از گلبرگ نوآراسته  
 آفتاب صبح شادی روی تو  
 من که چون خاری بدامان توام  
 چون خزان، گر خوبه زردی کرده‌ام  
 در خزان عمرم از پایان کار  
 زردی خورشید ایام حیات  
 شیبم از سیر شباب آمد پدید  
 زان گل سرخم بدین شکل از وجود  
 ماند بر رخ زردی این خار خار  
 گریه‌ام زان خنده بسته راه خواب  
 گرچه تو، ای خوشتر از باغ و بهار  
 وز دل شادان و طبع شادمان  
 از نشاط و خرمی چون بوی گل  
 در من از غم بسکه بار آکنده‌ام  
 بار صبح و شام و بار ماه و سال  
 سالها، با بارمشتی استخوان  
 گر تو از گیسوی عنبر پوش خویش  
 من که زیر بار پیری خامشم  
 اختیاری نیست بر جا ماندنم  
 نزهام نخل هستی نونشد  
 بس بهاران و خزان بر من گذشت  
 لیکن ای صبح جوانی روی تو  
 گر تو یکدم از بهارستان خویش

گیسویت سر رشته تدبیر عمر  
 از بهار زندگانی یادگار  
 از سراستان هستی خاسته  
 پرده پوش روی غمها موی تو  
 خارم اما از گلستان توام  
 زرد رو خاری خزان پرورده‌ام  
 زان بروی زردم از گل شرمسار  
 اندک اندک رفت بر بام حیات  
 رنگم از سرخی بدین زردی کشید  
 هیچ رنگی خوشتر از زردی نبود  
 زان گل بی خار سرخم یادگار  
 زان گل شاداب دارم این گلاب  
 در بهار زندگی داری قرار  
 باز شناسی بهاران از خزان  
 میدوی ز اینسوی گل ز آنسوی گل  
 در خزان عمر بار افکنده‌ام  
 بار دنیا، بار اندوه و ملال  
 رفته‌ام از این خزان تا آن خزان  
 خرمن گل می کشی بردوش خویش  
 پاره‌های کهنه تن میکشم  
 پاسدار عاریت خانه تنم  
 کهنه شد بر من خزان هم کهنه شد  
 سیر من از گلشن و گلخن گذشت  
 قصه عمر دوباره موی تو  
 چابک و سرخوش نهی گامی به پیش

وز خزان عمر خود، من، نیز هم      لنگ لنگان یک قدم واپس نهم  
 لاجرم خالی ز غم، فارغ ز بیم      هم به تابستان بیکدیگر رسیم  
 وز شرار داغ تابستان عشق  
 هر دو گرم افتیم در دامن عشق

تابستان ۴۶

این ابیات را در تابستان ۳۶ بدیهه در سیمین دشت فیروز کوه ساخته و برای بچه‌های عزیزم به تهران فرستادم

ای مرا یاد شما پیوند عمر	وی بموتان بسته ما را بند عمر
هر نفس کنز حق برآید از دلم	خواهم از حق کنز شما دل نگسلم
گرچه دورم چون غم از جان شما	غم فزون دارم ز هجران شما
دوری از بزم طربناک شما	دور دارد از طرب جان مرا
روز و شب با غم بیاد رویتان	پیچ و تاب میخورم چون مویتان
گر برآرم یک نفس بی یادتان	یاد من یارب فرامش بادتان
بی شما گیرد نفس در سینه ام	طوطی مانده جدا ز آئینه ام
ای شما هم آینه هم قند من	زهر هجران برد شکر خند من
گرچه طور عشق و شمع معنیم	دور از آن خورشید رویان خود نیم
باری ای گلهای دور از چشم من	وی ز غمتان رفته نور از چشم من
از خدا خواهم که ایامی دگر	آید این هجران ز لطف حق بسر
باز از نور جمال پاکتان	وز کمال شعله ادراکتان
هم شود روشن دو چشم تار من	هم فزاید رتبه افکار من
باز با این پیکر سوزان چو شمع	با شما گردیم در یک بزم جمع
در پناه لطف بی پایان حق	جملگی باشیم دور از طعن و دق

من بیوسم شاد روی ماهتان      شادمان از شادی دلخواهتان  
از خدا دارم همین قدر آرزو      که شما را یار باد الطاف او  
وز بیدیه‌ها در امان و برکران  
برخورید از نیکی اعمالتان

این مثنوی از روی شرحی که بسالهای پیش در یکی از مجلات بعنوان ( کشف حقیقت ) و منسوب به یکی از حکمای چین بنام حقیقی یا جعلی (چن لو) چاپ شده بود ساخته شده و البته معانی بسیاری مزید بر آن شده است که در متن وجود ندارد.

## کشف حقیقت

من از چینی نژاد شیشه جانی شنیدستم که چون چرخ کج آهنگ در آن ساعت که رفت از کار دستش بگرد شمع جانش جمع اصحاب هنوزش حرفی از دل بر زبان بود یکی گفتش که ای دانای اسرار کسی را گرز مردن فدیه <sup>۱</sup> بودی وگر در مرگ فرق اندکی بود دریغ و درد کان فرمانده گُرد ندانم غیر از این، کان زنگی مست	حکیمی فیلسوفی راز دانی زد آن چینی گهر را شیشه بر سنگ فغان مرگ شد بانگ شکستش همه بیدار و او آماده خواب چو شمع صبحدم یک شعله جان بود نه، بل کز چشم دل بینای اسرار ترا جان و تن من هدیه بودی نه مرگ عالم و جاهل یکی بود همانسان مُردگان درمانده گُرد جهانی تا نکشت از پای نشست
--	--

۱. فدیه: سربها، عوض.

درین دم کان ترا پایان دمهاست  
 بگو اکنون که خوابت در ر بوده است  
 بگو کاین هفتخوان و هفت وادش  
 بگو چون با حقیقت داشتی زیست  
 چه سان ره بردی آفاق برین را  
 درین سیر از در افلاک تا خاک  
 از این درهای صُلب قفل در قفل  
 وزین نه تو کلاف پیچ در پیچ  
 حکیم نامور داننده راز  
 در آنحالت که بودی رنجۀ مرگ  
 دورخ از تابش مرگ آتشین رنگ  
 بخصمی دیده با خود خویشان را  
 پس از یک عمر الفت هر سرموی  
 همه الفت پذیران یک آوند  
 نه جان با تن، نه تن با جان هماواز  
 نگاه واپسین از چشم بی نور  
 در آن حکمت بحکم آفرینش  
 چو مرگ یک سخن گفت<sup>۲</sup>  
 یقین مرگ کامد شگ جان خاست  
 سپس آن فیلسوف دانش اندوز  
 دمی با زهر خندی گریه آلود  
 که ای یاران من، ای جمع اصحاب  
 چو من هم قصه گفتم هم شنودم

دمی چون صبح برکش روشن و راست  
 که این افسانه دیرین چه بوده است؟  
 بهفتاد امتحان، چبود نهادش؟  
 یقین در چیست وان صاحب یقین کیست؟  
 کجا آباد حق را و یقین را؟  
 چه دیدی ای تو خود برتر از افلاک؟  
 یکی بگشای و بگذار آن دگر قفل  
 نخی بگشای و ماراده، دگر هیچ  
 به راز و رمز هستی نکته پرداز  
 چو برگ دی زده در پنجه مرگ  
 روان با تن، نفس با سینه در چنگ  
 قوای نفس و اعضای بدن را  
 بر آورده به عصیان سر زهر سوی  
 بقهر از یکدگر بگسسته پیوند  
 بیکدم گشته خصم هم دو دمساز  
 بعکسی از گذشته خیره از دور  
 نه دانش سودمند آمد نه بینش  
 یقین و معرفت با جهل شد جفت  
 درآمد حق و باطل از میان خاست  
 بحکمت مردمان را دانش آموز  
 زبان در کام پیچانید و فرمود  
 شما بیدار و من آماده خواب  
 چو وقت خواب باز آمد غنودم

۲. در نسخه اصل (دست نوشته) جای یک یادو کلمه معادل پنج سیلاب در مصراع خالی به جای مانده است.

بهفتصد آزمون بودم گرفتار  
 اگر گویم ندیدم هیچ، شاید  
 دمی بی عقده فکری نبودم  
 جهان را بازبودی عقده راز  
 نشد آگاه فکر آسمان سیر  
 چه داند راز خورشید جهان تاب؟  
 بغواصی چو افکندی بدریاش  
 بدعوی رهبری دانا و ممتاز  
 که خود هم گشت رازی پیچ در پیچ  
 هماندم گشت خود سری ز اسرار  
 نه تیرم هیچ چیز آموخت نه دی  
 همین گردی است بر رخ خواه و ناخواه  
 ز سیر خود نشانی هم ندیدم  
 ز حق جویی مرا آنجا مکان بود  
 نیاسودم ز دانستن، زمانی  
 ادیبان، فیلسوفان، اوستادان  
 کز آن بهری نبردم بیش یا کم  
 تو گفتی بیش جهل خویش جستم  
 ندیدم من، نه حق را، نه یقین را  
 که بینش را جدا بود آفرینش  
 حکیمان را و دانایان دین را  
 به برهان نقیضش رفتم از راه  
 بفکری چندشان خرسند دیدم  
 متاعی را ندیدم بی خریدار  
 ندیدم غیر شکش آیتی خاص

در این هفتاد سیر از هفت پرگار  
 مرا چون زانچه دیدم هیچ باید  
 اگر چه عقده بر عقده فزودم  
 اگر با فکر میشد عقده ای باز  
 ولی آوخ کزین راز نهان سیر  
 ز سیر آن ذره رقصان چو سیماب  
 چه بیند دانه خردی ز خشخاش؟  
 بسا پویای این راه پر از راز  
 نه تنها ره نبرد این راز را هیچ  
 دهان در سر راهش گرم گفتار  
 اگر چندم بفکرت عمر شد طی  
 مرا زین ادهم و اشهب درین راه  
 وگر گاهی عنانی در کشیدم  
 به هر جا کز حقیقت یک نشان بود  
 به هر جا دیدم از دانش نشانی  
 گرفتم دامن نیکو نهادان  
 نماند از هیچگون دانش بعالم  
 ولی چندانکه دانش بیش جستم  
 اگر چه نیک دیدم علم دین را  
 ندیدم بینشی در هیچ دانش  
 زهر داننده ره جستم یقین را  
 به هر برهان که دل بستم بناگاه  
 کجا گر اهل فکری چند دیدم  
 به هر جمعی در این آشفته بازار  
 به هر چ آویختم از روی اخلاص

به هر صورت که ظنم از یقین بست  
 به هر مدخل که از برهان دری بود  
 به هر ملت زهر نحلّت شدم جفت  
 ز یک مصدر هر آنچه افتاد مشتق  
 کسی کو خصم خود را گاو میخواند  
 بحجتهای با قطع و یقین جفت  
 بسا رندا که با صد هوشیاری  
 بسا نادان عامی دیده‌ام نیز  
 قبول هر چه غیر از حسّ و بینش  
 چنین است آدمی از طبع خودخواه  
 به هر چیزی که طبعش گشت مایل  
 هر آنکس را که طبع این جهانست  
 مرا زین باز جُستن‌ها سرانجام  
 دریغا این زمان از شبهه رستم  
 حقیقت آن دمی بر من نظریافت  
 یقین مرگ چون شد کشفِ رازش  
 نه شک و شبهه‌ای ماند، نه ابهام  
 کنونم شد حقیقت در نظر فاش  
 حقیقت با من و من با خیالش  
 ندانستم من ای نادان که بودم!  
 همه عالم فرودش تا فرازش  
 بسان روح در تن نشئه درمی  
 ندانستم غبار آسا به کویش  
 همین صحرا، همین دریا، همین دشت  
 جلای آفتاب و نور چهرش

درآمد شکم از درکان نه این است  
 بصد برهان نقیض دیگری بود  
 شنیدم من ز دانایش که میگفت  
 همه بر باطلند و اوست بر حق  
 سخن از خر بشرط سجده میراند  
 ز اعجاز خران اسطوره میگفت  
 ز سنگ بی زیان میجست یاری  
 که از عین‌الیقین هم داشت پرهیز  
 زمیل طبع خیزد نی ز دانش  
 که اول میل یابد زان سپس راه  
 بوفوق آن بدست آرد دلائل  
 هوای نفس اول، عقل ثانست  
 کمال یافتن شک بود و ابهام  
 که از روی حقیقت دیده بستم  
 که نور از دیده من چهره بر تافت  
 نمآند نه حقیقت، نه مجازش  
 که آغاز یقین آید در انجام  
 که سودم ای دریغا بود و ای کاش  
 مُحالی ساخته دور از مجالش  
 که عمری با حقیقت می‌غنودم  
 حقیقت بود و من بودم مجازش  
 حقیقت با من و من غافل از وی  
 که خود گم میشوم در جستجویش  
 همین سیر و همین دور و همین گشت  
 صفای ماهتاب و شور مهرش

همین باد و همین آب و همین خاک  
 برودش سمن پوشی در آغوش  
 چون نوشی باده از جام سراپاش  
 وزان پس روی بر رو، ساق بر ساق  
 دهان از باده لبه‌اش لبریز  
 صفای کوی عشق و روی مهتاب  
 نشاط خردی و شور جوانی  
 نگاه آشنای طفل دل‌بند  
 ز طبع ناشناسای جهانش  
 میان همدلان در جمع احباب  
 سر پر شور و عشق رقت آموز  
 نوای آسمان یا نغمه ساز  
 شقیق<sup>۴</sup> وحی و الهام توان بخش  
 زبان عشق، یعنی شعر موزون  
 یکایک آنچه گفتم با تو بازش  
 دریغ از من که بی هیچ احترازی  
 بظننی از یقینی باز ماندم  
 قرار از لامکان جستم مکانرا  
 ز هر حسنی کران جستم به عیبی  
 به نقل از عقل دیدم بی نیازی  
 به بیداری نظر بستم ز هر سود  
 چو با شگ از یقین دمساز ماندم  
 ز هر یک زین حقیقتهای موجود

بهارِ شادمان، پاییز غمناک  
 پرنده ماهتابش دوش و برپوش  
 گزک از نقل ترگیری ز لبه‌اش  
 نِطاق<sup>۳</sup> دست گرداگرد نه طاق  
 کنار او، کران جستن زهرچیز  
 صدای لرزش دل ریزش آب  
 نوی‌های جمال زندگانی  
 بدلبندی بعشق پاک مانند  
 جهان را هیچ دیدن در امانش  
 نشاط از عشق و مستی از می ناب  
 دلی در روی همه درد و همه سوز  
 سرود عرشیان یا لحن آواز  
 کلید گنج عرش آسمان بخش  
 بموزونی فزون از چرخ گردون  
 حقیقت بود و من بودم مجازش  
 حقیقت را عبث خواندم مجازی  
 که با او هام خود دمساز ماندم  
 به نسیه صلح کردم نقد جانرا  
 بدّل کردم شهودی را به غیبی  
 شمردم هر حقیقی را مجازی  
 که تا در خواب بینم روی مقصود  
 به نادیده ز دیدن باز ماندم  
 مجاز وهم در منع من افزود

۳. نطق به کسر اول: کمر بند، حلقه. ۴. شقیق: مانند، نظیر



چو خود را غوطه ور بینی در آبی  
وگر خورشید را بی نوریابی  
کنونم رانده زینسو مانده زانسو  
سراپا شبه بودم سربسر شگ  
چو خود تصویری از کلک وجودم  
درین مهمانسرای پیچ در پیچ  
هم اکنون جان ز فکر آسودو، تن، هم  
دمی جان من از وهم و گمان رست  
تُهی شد قصه از شگ و یقینم  
به رنج از قصه شب غصه روز  
مرا هر چند شک از خواب برخاست  
چو خواب آلود وهم بی امانم  
نمی دانم که خواهم خاست زین خواب  
بگویم کاو لین خوابم چه سان بود

اگر خوانی سرابش خود سرابی  
نه او را، بلکه خود را کوریابی  
غریمی<sup>۵</sup> هم عیانسو هم نهانسو  
که عمرم چون گمانی رفت در شگ  
چو تصویری بجز حیرت نبودم  
چه بودم؟ جز طفیلی، هیچ در هیچ  
که خوابم در ربود از خویشتن هم  
که با حق الیقین مرگ پیوست  
سرآمد شب ز خواب واپسینم  
فرو رفتم بخوابی قصه آموز  
ولیکن شگ بیداریم برجاست  
ز خواب خویشتن هم در گمانم  
که شرح خواب خود گویم باصحاب  
که این خواب دوم تعبیر آن بود

و یا چون نقشی از اضغاث احلام  
شوم از خواب این پیر فلک نام

۶۶/۸/۲۹

### وطن خوار

موضوع این مثنوی از یکی از (فابل‌های) لافونتن شاعر و متفکر مشهور فرانسوی است  
آهوکی خرم و خندان به دشت چرخ زنان رقص کنان می گذشت

دشت و دمن عرصهٔ جولان او  
 زینسوی صحرا بدگرسو، روان  
 غُلغله افکنده در ارکان راغ  
 در طرب از گردش بالا و زیر  
 از سگ صیاد صدائی رسید  
 بانگ بلب خشک شدش خون برگ  
 تا بدرخت کهنی در رسید  
 یافت امان از سگ و مکروه او  
 روی زسگ تافت امان یافته  
 نه سگ او پا ز تکاپو کشید  
 هیچ ندیدند و بنشناختند  
 جای گزیدند چودامی بخاک  
 کار بکام دل خود کام یافت  
 تازه و ترشسته دورخ با تگرگ  
 در طلب افشرد قدمهای خویش  
 شاخه و برگگی بدرستی نهشت  
 بست کمر در پی آزار خویش  
 خورد از آن نخل کهن شاخ و برگ  
 آهو از آن جرز امان برد رخت<sup>۲</sup>  
 گشت نمایان همه اعضای او  
 کرد تُهیگاه وی آماج تیر  
 چهره ز خونابه دهان از قصیل<sup>۳</sup>

خِنگ دوران<sup>۱</sup> عرشهٔ یکران او  
 چابک و چالاک و دوان و جهان  
 بانگ صفیرش ز نشید فراغ  
 بیخبر از گردش این چرخ پیر  
 ناگه از آنجا که قضائی رسید  
 آهوک از بیم عَلا لای سگ  
 چابک و چالاک بهر سودوید  
 وز مدد شاخهٔ انبوه او  
 در خم آن شاخ بهم بافته  
 لیک نه صیاد ز جهد آرمید  
 گرچه بهر سو نظر انداختند  
 لیک دل از وسوسهٔ صید چاک  
 آهو از آن لرزه چو آرام یافت  
 دید بر آن نخل کهن شاخ و برگ  
 سربفراز آورد از جای خویش  
 وز شرهٔ طبع و تقاضای زشت  
 بیخبر از جهل خود و کار خویش  
 نه غم صیاد و نه اندوه مرگ  
 چون بنماید آنهمه شاخ از درخت  
 شد تهی از شاخه و برجای او  
 وان ز کمین بر شده صیاد پیر  
 چون شکمش، پرز قلیل و کثیر

۱. خنگِ دوران: تعبیری است از دو پای دونده. دو پا به خنگ که اسب است تشبیه شده.

۲. رخت بردن: خارج شدن.

۳. قصیل: خوید، نارس و سبز گندم و جو.

در نفسی از نفس انداختش      راهی صحرای عدم ساختش  
 قصه این آهو و صیاد او      بشنو و غافل مشو از یاد او  
 هر که روان را سپرتن کند      آن کند از جهل که دشمن کند  
 از وطن آن کولب خستی کشید  
 آن رسد او را که به آهورسید

خردادماه ۶۱

## شاعر

چند تن ملاح در دریا کنار  
 ناگهان مرغی پدید آمد ز دور  
 بالهایش از دو سو آویخته  
 بر زمین از سیر خود در رهگذار  
 زان میان یکتن ز روی سُخره گفت  
 آن دو بالش چون دو پارو از دو سو  
 زین سبب چون پای در ره می‌نهد  
 دیگری با طعنه در اندام او  
 الغرض زان جمع حیران در هوس  
 هیچکس نشناخت کان مرغ غریب  
 مرغ دریا زادِ طوفانِ آشناست  
 نیست خاکی، راه خاکی چون رود!  
 لاجرم این طائر دریا نشین  
 آنکه دارد آسمانها زیر پر

گرد هم بودند در گشت و گذار  
 لنگ لنگان، کند جولان چون ستور  
 هر دو پا با هر دو بال آمیخته  
 خم شدی گاه از یمین گاه از یسار  
 کس چنین مرغی نه دید و نه شنفت!  
 رُسته بر اندام نازیبای او  
 تکیه بر بازوی پارو میدهد  
 کرد تقلید از سَفه هر گام او  
 دم نزد در آشنایی هیچ کس  
 با چنان اندام در ظاهر عجیب  
 وان دو پارویش دو بازوی شناست  
 چون رود آن ره، که ناموزون رود  
 نه زمین داند نه آداب زمین  
 کی بزیر پای خود دارد نظر!

وصف خُلق شاعر است و حال او  
 نقد حال شاعر آمد این سخن  
 شاعریست آن پیک پاکی شاعریست  
 کز جهان خاکی آمد بی نصیب  
 کز فرود عرش می‌آرد درود  
 سر بر افلاکش چون نخل سرفراز  
 مهربان زان شد که خوی او گرفت  
 او رساند از آسمان پیغام عشق  
 بازگوی هر چه زیبایست اوست  
 کیست، جز شاعر زبان کائنات؟  
 یادگار از آدم و حوای عشق  
 نقش بندی از جمال کبریا  
 ارغنون ساز سرود وی ملک  
 حسن را شهرت ازو عشرت ازو  
 کذب او از صدق هر کس را سمر  
 نقل از او با یک سخن پایان پذیر  
 تا کشد تصویر احوال و صفات  
 کلک نقاش ازل نقشی نیست  
 روی هر زشتی شود زیبا ازو  
 مرد صاحب نام و نامش زنده ماند  
 وز گدازش گرم، بزم اهل راز  
 کوجاهانی خاص دارد از خیال  
 همچنان تنهاست با خود در مسیر  
 شاید ار سُخره است پیش این و آن  
 سخت نازیباست اندام بلند

قصه این مرغ و وصف بال او  
 و بر چشم عقل بیند ممتحن  
 آن غریب خاک و خاکی شاعریست  
 شاعریست آن آسمان سیر غریب  
 شاعریست آن طائر عرشی سرود  
 پای در خاکش چو خلقِ خاکباز  
 عشق از او با مهربانی خو گرفت  
 جاودان از سعی او شد نام عشق  
 دفع شر را خیر از وی چاره جوست  
 از جمادی تا بحیوان و نبات  
 مهرزادی با صفا همتای عشق  
 بامداد دیده حسن آشنا  
 نغمه پرداز سماع او فلک  
 حال را رقت ازو رغبت ازو  
 هر خطابش فصل در باب نظر  
 عقل از او دل را بجان فرمان پذیر  
 کیست جز شاعر ز جمع ممکنات  
 همچو نقاشی بقدرت چیره دست  
 خامه چون برنامه گیرد جا ازو  
 نام هر کس را که بر کرسی نشاند  
 خود چو شمعی بین جمعی در گداز  
 از جهان خلق از آن دارد ملال  
 با هزاران آشنا در هر مسیر  
 چون نزد گامی براه دیگران  
 نزد آن قومی که کوتاه قامتند

لاجرم شاعر چو آن مرغ عجیب      آشنای هرکسی اما غریب  
وز فرود عرش با بانگ نشید      بر زمین گسترده آن بال سپید  
چون فرشته با چنان بال از جلال  
زیر پر دارد جهانی از جمال\*

۶۱/۳

### در جواب مثنوی دوست عزیزم استاد دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی در اظهار لطف نسبت بدوستدار

رعدی ای رعد آسمان سخن به سخن چون برآوری آوا ریزد از هر قلامه اقلمت «پنج آینه» آت به پنجه حسن چونکه زان جلوه‌های نیکویی حس را نیست چون تو آینه دار چراغ را گردو آینه است زغیب با چنان پنج گنج طبع غنی نک که نوبت بپام دولت تست با دل روشن از نکوکاری ادب و فضل و علم و دانش تو	نوری از برق کهکشان سخن رَعده افتد بگَرده فصحا هنری در غلامی رقمت عشق را کم کند شکنجه حسن یک نظر، صد شود بدلجویی که هم آینه‌ای هم آینه کار هم ترا پنج آینه است بجیب شاه پنج‌جاه کشور سخنی پنج نوبت بزن، که نوبت تست پنج آینه در بغل داری هر یک آینه‌ای زبیش تو
---	---

\* مضمون این مثنوی از بودلر شاعر معروف فرانسوی است با معانی اضافی دیگر.

۱. قلامه: تراشه‌های چوب.

۲. پنج آینه نام مجموعه‌ای از آثار استاد رعدی است که بچاپ رسیده است.

این تویی کز علو ادراکی  
مأم عشق آنزمان که زاد ترا  
رعد با آذرخش همگام است  
زان چو از دل بر آوری آواز  
آذرخش تو کاتش افروزد  
برق آن خط که جامه تو نوشت  
باری ای رعدی ستوده خصال  
پیشوای سخنوران به دوفتن  
خواهم از حق که سالیان دراز  
وز نهیب تو با نشید دری  
وان چنان آذرخش نورافروز  
رعد بانگ سخن از افلاکی  
نامی از آذرخش داد ترا  
«آذرخشی» از آن ترا نام است  
برقی از نور برکشی بفرز  
خرمن جهل یاوه گو سوزد  
کهنه و نوبه نوسرای، نهشت  
ای مثالی جمالی فضل و کمال  
هم به نقد اوستاد و هم به سخن  
همچنان برکشی چو رعد، آواز  
دور هریاوه گوشود سپری  
نور ما باد و، نار دشمن سوز  
باد چون پنج آینه توز نور  
پنج حس تو در خفا و ظهور

آبانماه ۶۲

### ای موسیقی

آه ای موسیقی عرشی سرود  
چون فرو میایی از آفاق عرش  
جانفزا میایی ای زود آشنا  
ای من آن حیران لحن گرم تو  
ای زبان ناله پنهان من  
هر رگ جان رشته ای از سازتست  
هر دم از شکلی بشکلی در شوی  
از کجای عرش میایی فرود  
میبری بالا مرا تا ساق عرش  
ای بدین زود آشنایی دیرپا  
چون پر پروانه سیر نرم تو  
شکوه من از زبان جان من  
جان سپند شعله آواز تست  
صورتی با جلوه دیگر شوی

گاه آتش گردی و سوزی خوشم  
 گاه فریادی<sup>۱</sup> شوی از سینه‌ها  
 گاه آتش در نیستانی زنی  
 گاه گردی نغمه‌ها در سیم‌تار  
 گاه با چوبی و مویی ای صنم  
 چون سپند از شعله‌آوازه‌ها  
 ای مرا روح مجرد ساخته  
 بازتابی از فغانی دور دور  
 جان پناهی در نبرد زندگی  
 داروی درد خشونت‌های نفس  
 جوشن جانها ز تیر حادثات  
 از پلیدیهای نفسم دمبدم  
 گر چه عقل بوالفضولم از نخست  
 لیک گاهی خود تو گردی پیر عقل  
 قصه‌های رفتگان و دردشان  
 گویم بشنو که دست روزگار  
 پس رها کن قیل را و قال را  
 جز همین یکدم که بینی در نمود  
 چون بیادم آیی و آری بیاد  
 از من گمگشته در سیر شهور  
 از سر و روی ز خاک آشفته‌ام  
 روی من در پرده‌ای از اشک من

گاه آبی میزنی بر آتشم  
 در فرار از خشمها و کینه‌ها  
 و زنی، آتش بردل و جانی زنی  
 ریزی از سر پنجه سیمین یار  
 آوری در مویه هر موی از تنم  
 میکنی از خویشان خالی مرا  
 در سماع رخت تن انداخته  
 در غم مشتاق مهجوری صبور  
 عافیت بخشی ز درد زندگی  
 چاره رنج مرارت‌های نفس  
 مأمن دلها ز آزار حیات  
 شستشو داده بآب دیده‌ام<sup>۲</sup>  
 محوتو، دیوانه تو، مات تست  
 قصه‌ها گویی مرا از عقل و نقل  
 وان امید گرم و آه سردشان  
 از جهان نه بود بگذارد، نه تار  
 وقت را دریاب و نقد حال را  
 گویی اصلا آنهمه دمها نبود  
 آنچه از احوال من داری بیاد  
 می‌نمایی چهره‌ای حیران ز دور  
 پاک سازی گرد راه رفته‌ام  
 می‌نمایی تا فزایی رشک من

۱. در شهرهای خراسان از دیر باز تا کنون آواز را فریاد می‌گویند.

۲. میم در «دیده‌ام» مفعولی است.

روی کام من نه، بل کام شباب  
 چون رگ تار تو گردد چند<sup>۳</sup> تو  
 زنده سازی در دلم با شوق و شور  
 از مکانم میبری تا لامکان  
 عرصه گامی است تا بام فلک  
 از گلستان تو آید سوی من  
 گه بچشم، اما ز اشکم پرده پوش  
 از تو دارم، خفته بر بال ملک  
 از تو گیرد رنگ در حسن و جمال  
 در تسلی از نوازشهای تُست  
 زنده گردد در دل آزرده ام  
 از تو با یک نغمه گردد آشکار  
 در دل سنگ بُتان رحمت زُست  
 تن ز رقت جان و جان، جانان شود  
 شد کریم از معجز انعام تو  
 کز شفیع چون تویی از مرگ رست  
 میکند شیری مهیای قتال  
 شیر، گردد آهوی سردر کمند  
 دوست گردد، در نظر دشمن مرا  
 پیش چشمم آری، اما نیمه رنگ  
 جلوه‌ها در آب چشم جلوه شوی  
 بر چنان یاری گریزان چون نسیم

روی عهد حسن و ایام شباب  
 هر رگ جان من از پیوند تو  
 یاد یاران را ز منزلتهای دور  
 با کمند نور ماه آسمان  
 با پروبال توای رشک ملک  
 بوی طفلی‌ها و آن عهد کهن  
 گه بلبه‌ایم نشینی گه بگوش  
 با دو چشم بسته، سیرنه فلک  
 باغ تصویر و گلستان خیال  
 دردمند دل که درمائی نجست  
 رنگ و بوی ذوق و حال مرده ام  
 راز در دل خفته عشاق زار  
 عشق را نرمی ز تو، رقت ز تست  
 هر فضیلت از تو صد چندان شود  
 بس لثیم بی نصیب از جام تو  
 وی بسا مظلوم از جان شسته دست  
 یک نهیبت صد جبان را در نضال<sup>۴</sup>  
 لیکن از رحمت چو گردی گرم پند  
 چون دمی، جان دگر در تن مرا  
 روی عشق بیوفا را بی درنگ  
 آوری زان سست عهدم پیش روی  
 ای سلام از همچو من پیری سقیم

۳. چند: مانند، نظیر.

۴. نضال به کسر اول: تیراندازی به یکدیگر.



از چومن خاری بدان گلزار جان  
 از من محزون بدان ناپایدار  
 زنده‌ام، اما نه جان دارم، نه ذوق  
 ای ترا هم بستگیها هم فتوح  
 گرچه هر دم خود جهانی از توزاد  
 گاهی از غفلت بهوشم آوری  
 کز تو شد عقلش فزونتر ز آنچه بوده  
 عقل را مبهوت و حیران میکنی  
 صفحه تاریخ احوال منی  
 بانگ بردارد که اینک ها منم  
 از دل پر شکوه ما هر دو خاست  
 گشت فریادی زد دنیا در فرار  
 ذوق و رقت از تو میزان یافتست  
 و آنچنان را آنچنان تر میکنی  
 در دل غم پرور من، غم شوی  
 جمع سازی گریه را و خنده را  
 بنده‌ام من این دوزد را، بنده‌ام  
 از تو در رقصم بگرد خویشتن  
 از تو میگیرد بزیبایی کمال  
 از تو پرسد حرفی از راز حیات  
 چون ترا بیند، فزاید حسن چهر  
 از زبان تست در لحن سرود

ای سلامی چون شمیم گلرخان  
 ای سلامی چون نسیم نوبهار  
 دور از آن یار جدا از من بشوق  
 باری ای موسیقی ای پیوند روح  
 این جهانرا مانی از بست و گشاد  
 گرچه از سر عقل و هوشم می‌بری  
 ای بسا مجنون لیلائی وجود  
 از تصرفها که در جان میکنی  
 یکزمان یاد آور حال منی  
 ذوق هر سودای مُرده در تنم  
 بانگ فریادا توکان فریاد ماست  
 ناله درد دل گره از روزگار  
 مرده دل از دمت جان یافتست  
 چون نفس با هر دلی سر میکنی  
 شادمانی در دل خرم شوی  
 طبعی از اضداد بخشی زنده را  
 از تو هم در گریه، هم در خنده‌ام  
 گرچه فرش خانه‌ام از ضعف تن  
 در تماشای طبیعت هر جمال  
 شب، زبان و آن سکوت کائنات  
 دختر زیبای این نیلی سپهر  
 نغمه شوق آفرین آب رود

۵. غرض مداوای بعضی از بیماران روانی با موسیقی است. در قدیم با مداومت در القای الحان موسیقی، خصوصاً نوبه گوش بیماران آنان را معالجه می‌کردند همچنانکه امروز هم از این روش استفاده می‌کنند.

نغمه بلبل، نوای جویبار  
 از تو خیزد ای بهر لحن اوستاد  
 از تو دست افشان و رقصان در دُعا  
 آنچه از تأثیر دارند، آن تست  
 گریه از خنده، غم از شادی به است  
 گریه ات از خنده، حزن از نشاط  
 شادمانی در غم است از رشک تو  
 گریه ذوق است و از هر خنده به  
 تا ابد چون فیض حقی متصل  
 جلوه‌ها بخشی چو فانوس خیال  
 با جهان غیب در گفت و شنود  
 از تو گردد عالمی در وجد و حال  
 راهی بزم فلک گردانیم  
 ذکری از تسبیح حق خوانی بگوش  
 رحمت از تونفس کافر کیش را  
 از تو می‌پرسد زبان حالِ خویش  
 آوری پیغامی از شبهای عشق  
 کان پیام آشنایی از کجاست  
 ای پیام آشنایهای جان؟  
 وین پیام از آشنایهای کیست؟  
 از کجا ای آشنا میخوانیم؟

باد نوروزی، نسیم نوبهار  
 لحن صوت قمری و فریاد باد  
 شاخ هر نخلی در این بستانسرا  
 جمله را سر در خط فرمان تست  
 هر که را اندوه تو شادی ده است  
 برد دست انقباض و انبساط  
 گوهر غلطان عشق است اشک تو  
 اهل دل را گریه در دل گره  
 با خیال متصل تا منفصل<sup>۶</sup>  
 لوح دل را ز آب و رنگ ذوق و حال  
 برزخی از عالم بود و نمود  
 کشور اوهام و آفاق خیال  
 گاه بربال ملک بنشانیم  
 وز نوای قدسیانم چون سروش  
 رقت از تو طبع سخت اندیش را  
 هر دل در حیرت از احوال خویش  
 از طنین بوسه لبهای عشق  
 کس نداند گر چه پیغام آشناست  
 از کجا میآیی ای آوای جان؟  
 آن دیار آشنایی جای کیست؟  
 گر سزای آشنایی دانیم

۶. ملاصدرا معتقد به دو گونه خیال است: متصل و منفصل. خیال متصل را یکی از حواس پنجگانه باطنی می‌داند که آن قوه‌ایست که حافظ صور موجود در باطن است و خیال منفصل، جدای از عالم ماده و مجرد از آن است و آن عالم مثال است که احوال عقاب و پاداش و غیره بدان مربوط است. (نقل به معنی از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی).

از نگاهت سرمه دارم تا بچشم  
 وز تو ای آهنگ عشق نه سپهر  
 روح را حجت تویی در انفصال  
 نیک نفسی را شناسایی ز تست  
 در فطانت شخص را برهان تویی  
 همچنان کز نیک نفسی آیتی  
 آنکه از همچون تو محبوبی بری است  
 گرچه هرگز در جهان دیرزیست  
 لیکن ای بسیار انسان شقی  
 آن حکیم این قول گفت و شد درست  
 شعر آن پرورده دامن عشق  
 هر دوران در هستی از یک گوهرید  
 رویش از مشاطه حسن و جمال  
 هر کجا با وی برآوردی نشید  
 او و عشق آنجا که افتند از زبان  
 در سراپرده جمال کبریا  
 در فرود عرش حق جای شماس

رنگ دیگر گیردم دنیا بچشم  
 دشمنی گردد مودت، کینه مهر  
 نفس را میزان تویی در اعتدال  
 طبع را برهان دانایی ز تست  
 در لطافت ذوق را میزان تویی  
 خبیث نفس خلق را هم حجتی  
 نه همین انسان که حیوان نیز نیست  
 هیچ حیوان هم ز تو بیزار نیست  
 کز تو بگریزد، چو فسق از متقی  
 کاسمانرا حرکت شوقی ز تست<sup>۷</sup>  
 با تو همزادست در زهدان عشق  
 تو امان در گوهر از یک مادرید  
 با نگار تست در حد کمال  
 آن نشید از آسمانها سر کشید  
 از تو جویند استعانت در بیان  
 پرده داری نیست محرم چون شما  
 اذن قرب حق ز آوای شماس

۷. حرکت شوقی افلاک: نظر فیثاغورس و پیروان اوست که معاصر کوروش و داریوش هخامنشی بود. او عدد را اصل وجود می‌دانست و همه امور را نتیجه ترکیب اعداد و نسبت‌های آنان. می‌گوید ترکیب اصوات در تولید نغمه‌ها تابع تناسبیات عددی است و می‌گوید فاصله‌های کرات از یکدیگر به نسبت فاصله‌های اعدادی است که نغمات آوازا را می‌سازد و گردش افلاک نغمه‌ای ساز می‌کند که آن روح عالم است و گوش مردم بواسطه عادت یا عدم استعداد آنها درک نمی‌کند (نقل به معنی از سیر حکمت در اروپا نوشته مرحوم فروغی). شیخ عطار در منطق الطیر این نوا را موسیقی خلقت می‌خواند:

هست از جان مرد موسیقی شناس      لحن موسیقی خلقت را سپاس

هم تسلی از تو، هم مرهم ز تست  
 از تو شد تسلیم عشق بیقرار  
 از تو افتد مست در دامان عشق  
 جلوه حسن از تو این غوغا کند  
 از تو صد گردد بمیزان جمال  
 ساقی بزم تو، خدمتگارتست  
 از توسوی آن دوروی آرد پیام  
 در دهانم شیرو در گوشم ترا  
 خواب نوشین از نوازشهای تست  
 با تو پیش از هر کلامی آشناست  
 طفل را آرامش از تسلیم تست  
 بازسازی از دم اعجاز خویش  
 زنده سازی و نهی در تن مرا  
 باز یابد روزگار رفته را  
 مینمایی روی آن رفته بخشم  
 پیری از نسیان که در عالم مباد  
 نقش آن حال نهان در یاد من  
 ماند آن برق بظلمت جسته را  
 وهم گوید این منم خاموش باش  
 چرخ را آدواری از ایقاع تست  
 از تو دارد نظمی اینسان تابناک  
 تا سر پرده جمال کبریا  
 بخشیم وجدی الهی در سماع

زخم عشق سخت پیکان را نخست  
 حسن سرکش با چنان کبر و وقار  
 با همه سر پیچی از فرمان عشق  
 عشق را اذن تویی پروا کند  
 حسن را یک جلوه در غنچ و دلال  
 می که سرمست تو از گفتار تست  
 عشق و حسن آنجا که افتند از کلام  
 ریخت مادر ز اولین دم بارها  
 طفل را ذوق طرب از نای تست  
 طبع هر کودک که آن حرف آزماست  
 بانک لحن مادر از تعلیم تست  
 نقش هر حال ز نسوز و ساز خویش  
 گاه حال مُرده پیش از من مرا  
 هر سر مویم بشوقی جانفزا  
 در دل آینه‌ای از اشک چشم  
 لیکن ای آوخ که تا آبی بیاد  
 میبرد از خاطر ناشاد من  
 یاد عمر رفته پیر خسته را  
 تا بیابد خویش را در انتعاش<sup>۸</sup>  
 فیلسوفم گفت کز روز نخست  
 رقص هر جنبنده از اجزای خاک  
 میبری بی هیچ پروازم ز جا  
 وز نوای قدسیان در هر سماع

از تو شهر آشنایی در خیال  
 آنچه مُرد امروز و ماند از وی خبر  
 گوشه‌ها از باغ‌های آرزو  
 ذوق و حال تو دل مجروح را  
 صیقل آینه دل ز آه تست  
 رازدار قصه پنهان تو  
 از دل پرورد پیروزگار  
 یا ز رحمت از دل چون آهنش  
 یا ز سوی عشق افلاکی سرود  
 روی هرزشتی بلطف چنگ تو  
 همچونی با هم‌نوایان در نوا  
 پرده دار چهره رخشان اشک  
 از کدامین روزن ای فریادِ روح  
 کیست آن آموزگار نای تو  
 با کدامین رمزی ای راز کهن  
 کاینچنین مشتاق و حیران و غمی است  
 اینقدر داند کزین آبشخورش  
 ای عجب آنجا که او را میکشند  
 «تن بپایین در زده چنگالها  
 کیست آن جانانه و کویش کجاست  
 سوی بالا از تو ای معراج ذوق  
 «هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

جلوه‌ها گیرد بصد رنگ از جمال  
 زنده سازی باز و آری در نظر  
 سبز گردد در رهم بی جستجو  
 زنده سازد، یاد آنهم روح را  
 راه گلگشت فلک از راه تست  
 کیست غیر از سینه سوزان تو؟  
 خاستی زینگونه گرم و بیقرار  
 ز آنچه با ما کرده خیزد شیونش  
 میرسانی از فلک بر ما درود  
 نقش زیبایی گرفت از رنگ تو  
 آشنای سینه درد آشنا  
 رشته‌بند گوهر غلطان اشک  
 میبری تا بام گردون دادِ روح؟  
 وز کدامین سینه خیزد وای تو؟  
 با دل مجروح من گویی سخن؟  
 در غم یاری که نشناسد که کیست  
 میکشد دل سوی جای دیگرش  
 با گرانجانی ببالا میکشند  
 جان گشوده سوی بالا بالها»<sup>۹</sup>  
 آنکه جانم میکشد سویش، کجاست؟  
 جمله ذراتم برقص آید ز شوق  
 باز جوید روزگار وصلِ خویش»<sup>۱۰</sup>

۹. بیت از مولانا جلال‌الدین است.

۱۰. باز هم بیت از مولانا است.

شد جهانی دیگر از تدبیر تو  
هم تو سازی زنده با یک نفخ صور  
من به تدبیر تو از خنود رسته‌ام  
از دم گرم تو دارم ییادگار  
آدم دیگر، بدنمای دگر  
با تو بگریزم بدنمای خیال  
آری و در چشم بیمارم کشی  
افکنند در جان رنجورم بساط  
زنده گردد پیش چشمم دردمی  
جلوه برقی است از ابرسیاه  
نقش هر نورا بچشمم کهنه کرد  
هیچ چیز آلا که نام زنده نیست  
گیری از من زندگی آسا کنار

این جهان با خامه تصویر تو  
مردگانرا نیز در بعث و نُشور  
باری ای همزاد جان خسته‌ام  
یاد عمر رفته و آن باغ و بهار  
گردم از سحر تو در سیر و سفر  
چون بر آشوبد مرا اندوه حال  
ناگهان حالی ز عهد سرخوشی  
وز پیامی آن تأثر و آن نشاط  
و آنهمه حالت به هر بیش و کمی  
لکن آوخ کان نگاه گاهگاه  
تیرگیهای جهان کهنه گرد  
در من اکنون ز آنچه نامش زندگیست  
آه اگر روزی تو هم ای غمگسار

همچنان من مانم و غمهای من  
وای من ز آن همچور روزی، وای من

۳ اردیبهشت ماه ۶۳

## رباعی

روی دلم از جهان بود سوی کتاب  
یاری طلبم زیاریکروی کتاب

تا خنده زند بروی من روی کتاب  
در حمله یاران دوروی از همه سوی

\* \* \*

وز رنگ تو بوی عشق بر می‌خیزد  
مانند شکوفه‌های ترمی ریزد

ای شاخه گلی کز تو ثمر می‌ریزد  
از خنده پی ریز تو گلبنگ نشاط



## فهرست اعلام\*

آشتیانی اسماعیل (شعله) / ۱۵۳ - ۹۲۹ - ۱۰۴۸	آشتیانی سید جلال الدین / ۱۲۷۱	آق اولی فرج الله / ۸۹۹	آهی حسین / ۲۰۴
آخته ای سیدعلی / ۸۱	آخوندی بختیاری عبدالحسین / ۱۲۷۰	اردلان علی / ۱۵۳	اسکویی نفیسه / ۱۱۵۲
خلیلی عباس / ۱۳۵۰	امیری انوشه / ۹۸۶	امیری مهدالسلطنه / ۹۰۵	امیری انوشه / ۹۸۶
دانش بزرگ نیا محمد / ۱۱۰۶ - ۱۱۳۸	باقرزاده (بقا) / ۱۱۰۲	بامداد محمدعلی / ۳۹۶ - ۵۱۳ - ۹۷۵	بامداد محمدعلی / ۳۹۶ - ۵۱۳ - ۹۷۵
دریاباری سیدمحمدعلی / ۱۰۲۵	بههانی سید اسدالله / ۱۱۴۳	بههانی سید اسدالله / ۱۱۴۳	بههانی سید اسدالله / ۱۱۴۳
رعدی آذرخشی غلامعلی / ۱۴۹۰	بهزاد کرمانشاهی یدالله / ۲۰۰	بهزاد کرمانشاهی یدالله / ۲۰۰	بهزاد کرمانشاهی یدالله / ۲۰۰
روحانی سید غلامرضا / ۱۴۹۰	پرتوی بیضایی / ۱۴۰	پرتوی بیضایی / ۱۴۰	پرتوی بیضایی / ۱۴۰
رهی معیری محمد حسن / ۸۷ - ۱۵۳ - ۳۸۹	پژمان حسین / ۳۲۵	پژمان حسین / ۳۲۵	پژمان حسین / ۳۲۵
۵۴۱ - ۱۰۰۱ - ۱۰۹۰	تختی غلامرضا / ۱۱۵۰	تختی غلامرضا / ۱۱۵۰	تختی غلامرضا / ۱۱۵۰
زیچولی ریکاردو / ۱۲۲۸	ترنجه باجی / ۶۷۹	ترنجه باجی / ۶۷۹	ترنجه باجی / ۶۷۹
سعدی شیخ مصلح الدین / ۱۰۳۲	حمیدی شیرازی مهدی / ۱۵۳ - ۹۱۶	حمیدی شیرازی مهدی / ۱۵۳ - ۹۱۶	حمیدی شیرازی مهدی / ۱۵۳ - ۹۱۶
سیاسی اصفهانی دکتر محمد / ۲۹۰			
سنا ← همایی جلال الدین			
شعله ← آشتیانی اسماعیل			
شهنازی اسحاق / ۱۲۳۸			
شیبانی شروین / ۹۴۷			
صابر همدانی / ۵۴۱			
صائب میرزا محمدعلی / ۴۴ - ۷۹ - ۱۰۴ -			
۱۱۷ - ۱۵۰ - ۱۹۷ - ۲۶۰ - ۲۶۳ - ۳۲۸			

\* این فهرست تنها شامل کسانی است که به نامشان شعر سروده شده است.





- ۳۲۹ - محقق لاهیجی (فیاض)  
معجزه حیدر / ۱۳۳۵
- ۸۶۲ - منشی کاشانی محمود  
موسوی گرمارودی علی / ۳۰۹
- ۱۱۰۷ - مهدوی دامغانی احمد  
مهدوی دامغانی محمد کاظم / ۸۹۰
- ناتل خانلری پرویز / ۱۲۰۴
- ناصر محمد علی / ۱۳۵۲
- نظام وفا / ۲۱۰
- نظیری نیشابوری / ۱۹۵ - ۲۶۰ - ۳۶۱
- نکیسا حسینی / ۱۴۰۰
- نوبخت حبیب الله / ۱۱۰۷
- وثوق الدوله / ۹۳۱
- ورزی ابوالحسن / ۳۲۵ - ۱۱۶۵
- وکیلی دکتر علی / ۱۱۸۱
- هشیار کردستانی علینقی / ۱۰۷۱
- همایی جلال الدین / ۴۵۳ - ۹۳۱
- یغمایی حبیب / ۵۹۲ - ۹۰۱ - ۱۰۷۴
- ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۶۹ - ۴۵۷ - ۸۷۷ -  
صاحبکار (سهی) / ۱۳۰۹
- صهبا ابراهیم / ۱۱۰۵ - ۱۱۱۹
- طوسی شیخ ابو جعفر / ۱۰۵۴
- عالی تورک گلدی / ۸۵۶ - ۹۱۸ - ۱۳۵۲
- عضار سید محمد کاظم / ۸۹۶
- علامه طباطبائی / ۱۳۲۲
- عمید سیدرضی / ۱۳۳۱
- فرخ خراسانی سید محمود / ۹۰۶ - ۱۳۳۷ -  
۱۳۴۰
- فروزانفر بدیع الزمان / ۱۳۴۹
- قهرمان محمد / ۲۶۰
- کلی محمد علی / ۱۱۹۰
- کمره ای میرزا خلیل / ۱۴۷۵
- گلچین معانی احمد / ۳۷۹ - ۳۸۹ - ۵۴۱
- گلشن آزادی خراسانی / ۱۰۶۱
- لاهوری حسن / ۱۱۸۷
- مؤید ثابتی سید علی / ۸۸۶ - ۱۲۶۶
- محبوبی رضا / ۵۵۶ - ۱۳۸۴

